

---

---

# **در کوچه**

---

# **پس کوچه های**

---

# **غربت**

---

هما سرشار

— جلد دوم —



## در کوچه پس کوچه های غربت | هما سرشار

جلد دوم | لس آنجلس - کالیفرنیا | چاپ دوم - پائیز ۱۴۰۱

روی جلد و کتاب آرایی: کورش بیگ پور

نقل مطالب با ذکر مأخذ آزاد است.

ناشر: بنیاد هنر | ISBN: ۹۷۸-۱-۳۸۷-۸۳۰۷۳-۲

در سرزمین ناشناسان، آن قدر ماندم  
کز من کسی با چهره‌ای دیگر پدید آمد

نادر نادرپور



## فهرست

I ..... میانگفتار.....

## دورة سوم

۱	- سلامی دوپاره.....
۳	- یادداشت‌های روزانه از ۱۵ فوریه ۱۹۸۸ تا ۲۷ فوریه ۱۹۸۸.....
۱۶	- وطن بازیافته.....
۲۲	- یادداشت‌های روزانه از ۲۱ مارس ۱۹۸۸ مه ۲۸ تا ۱۹۸۸.....
۵۶	- یکبار دیگر و برای آخرین بار.....
۶۳	- یادداشت‌های روزانه از ۶ زوئن ۱۹۸۸ تا ۹ زوئن ۱۹۸۸.....
۸۵	- دیدار از شوروی: بخش نخست - مسکو.....
۹۷	- دیدار از شوروی: بخش دوم - تفلیس.....
۱۰۴	- دیدار از شوروی: بخش سوم - باکو.....
۱۰۹	- دیدار از شوروی: بخش چهارم - لینینگراد.....
۱۱۷	- یادداشت‌های روزانه از ۱۵ اوت ۱۹۸۸ تا ۱۷ سپتامبر ۱۹۸۸.....
۱۳۸	- برندگی بازنشده.....
۱۴۳	- یادداشت‌های روزانه از ۲۶ سپتامبر ۱۹۸۸ تا اول آکتبر ۱۹۸۸.....
۱۴۹	- در جستجوی همکلاسان سابق.....
۱۵۷	- گزارش سفر سیاتل.....
۱۶۴	- یادداشت‌های روزانه از ۱۷ آکتبر ۱۹۸۸ تا ۲۲ آکتبر ۱۹۸۸.....
۱۶۹	- مشاهدات اروپا.....
۱۸۱	- یادداشت‌های روزانه از ۲۱ نوامبر ۱۹۸۸ تا ۲۵ نوامبر ۱۹۸۸.....
۱۸۶	- طرح چین فوندا.....
۱۹۳	- فروتنی یا فراتنی.....
۱۹۸	- یادداشت‌های روزانه از ۲ ژانویه تا ۲۸ ژانویه ۱۹۸۹.....
۲۱۷	- میان ماه من تا ماه گردون.....
۲۲۵	- یادداشت‌های روزانه از ۱۰ فوریه ۱۹۸۹ تا ۱۳ فوریه ۱۹۸۹.....
۲۲۸	- وطن: شعر شاعر تبعیدی.....

۲۴۰	- بهار می رسد از راه.....
۲۴۸	- یادداشت های روزانه از ۶ مارس ۱۹۸۹ تا ۱۸ مارس ۱۹۸۹.....
۲۵۸	- من و شنگان رادیو در ده مین بهار غربت.....
۲۶۴	- یادداشت های روزانه از ۲۷ مارس ۱۹۸۹ تا ۷ مارس ۱۹۸۹.....
۲۹۹	- باد و آتش.....
۳۰۱	- یادداشت های روزانه از ۱۵ مه ۱۹۸۹ تا ۲۰ مه ۱۹۸۹.....
۳۰۶	- مرخصی استعلامی.....
۳۱۱	- یادداشت های روزانه از ۲۹ مه ۱۹۸۹ تا ۳۱ زوئن ۱۹۸۹.....
۳۱۷	- در وطن خویش غریب.....
۳۲۴	- یادداشت های روزانه از ۱۲ زوئن ۱۹۸۹ تا ۲۸ زوئن ۱۹۸۹.....
۳۵۰	- لُس آنجلس نشینان و روزنامه نگاران: بیله دیگ... بیله چغندر.....
۳۵۸	- یادداشتی بر جلسه بزرگداشت و یادبود منوچهر محجوبی.....
۳۶۳	- دهه هشتاد: دهه حیرت و حسرت.....
۳۷۰	- نمایه.....

## میانگفتار

در ماه سپتامبر ۱۹۹۲، هنگامی که قرارداد انتشار این کتاب را با ناشر امضا کردم، قول دادم که در ماه ژانویه ۱۹۹۳ از زیر چاپ در آید. نگاه ناباور بیش خلیلی نشان از این داشت که پنداری نمی‌دانم دارم چه می‌گویم.

امروز، در ماه مه ۱۹۹۳ - یعنی نه ماه بعد - در حالی که سه روز دیگر هردو جلد در کوچه‌پسکوچه‌های غربت زیر چاپ خواهند رفت، پس از پشت سر گذاشتن یک دوره پرتب و تاب و سراسر کشمکش تصحیح لغات و کلمات یا ویرایش واژگان دچار کابوس رسم الخط فارسی یا شیوه‌ی نگارش پارسی شده‌ام. اولاً یا نخست دو زبانه شده‌ام: بدین معنی که هرگاه کلمه‌ای عربی به کار می‌برم بلافصله یا زود خود را موظف یا وامدار می‌بینم که پارسی سره‌اش را هم به کار گیرم. به علاوه یا افزون بر آن شب‌ها خواب لغت یا واژه می‌بینم و روزها رؤیای دستور زبان فارسی و عربی. بین قال و مقال یا بگومگوی فتحه و ضمه و کسره و همزه گیر کرده‌ام؛ حل مشکل مسأله و مسئله و مسئول و مسؤول بیچاره‌ام کرده است؛ تر و ترین و بی و می و هم و ها سر به دنبال گذاشته‌اند و از اینکه چرا برخی را به حال خود رها کرده‌ام و دیگری را به اول یا آخر کلمه چسبانده‌ام محاکمه یا داوری ام می‌کنند. خلاصه یا کوتاه اینکه هر کدام با استناد یا پشتگرموی به یکی از نسخ یا رویه‌های روش نگارش خود را محق یا سزاوار می‌داند.

چند ماه است انگشت سبابه توبیخ‌کننده پارسی‌نگاران لحظه‌ای از جلوی چشم کنار نمی‌رود، هرچند تا آنجا که در توان داشتم نوشته‌ها را عربی‌زادایی کردم ولی دیگر نتوانستم آنقدر پیش‌بروم که زیر پرتو را جانشین تحت الشعاع و هوده را جانشین نتیجه کنم و فرنشین را به جای رئیس بنشانم.  
روح معلم فرانسوی سختگیر دستور زبان هم لحظه‌ای رهایم نمی‌کند که فصل

پرهیجان علامت‌گذاری<sup>۱</sup> را عاشقانه می‌پرستید و Point و Virgule و Tiret و Deux Points و Point-Virgule و Point-Guillemet و Parentheses را چون جان شیرین گرامی می‌داشت. می‌دانم از اینکه این نشان‌های زبان با عظمت فرانسه را این چنین روی زبان فارسی پیاده کرده‌ام در گور خویش می‌لرزد. نه ماه آنگار زندگی با کلمه و واژه و درگیری با قوانین سردرگم رسم الخط فارسی یا شیوه‌ی نگارش و تغییر فکر یا دگرگونه کردن اندیشه و عوض کردن املای کلمات یا جایه‌جایی نگارش واژگان از این بندۀ کمترین، انسان نیمچه خلی به وجود آورده است که از دیدگاه خود در چمبر بزرگترین معضل دنیوی یا گرفتاری جهانی گیر کرده است.

همسر مهربان دیگر صدایش در آمده است و می‌گوید: «در یک گوشۀ کتاب بنویس، در این دوره و زمانه، شوهرهایی هم پیدا می‌شوند که صبرشان با صبر ایوب برابری می‌کند!» و من می‌گویم: «بردباریشان، بردباریشان!»

آخر او نه ماه تمام با موجودی زندگی کرده است که شب‌ها با محمد معین و علی‌اکبر دهخدا و ذبیح بهروز به بستر می‌رود، روزها را با پرویز ناتل خانلری و مصطفی مقری و احمد بهمنیار به سر می‌رساند، صبح‌ها حافظ و سعدی و مولانا را تر و خشک می‌کند و عصرها با این استاد زمانه نگارش و آن معلم یگانه دستور سرگرم حرف و گفت است.

اما پس از این همه دلبری‌ها و با همه این کوشش‌ها و آموزش‌ها و پژوهش‌ها! امروز به این نتیجه رسیده‌ام که در دیگ هفت‌جوش رسم الخط فارسی هیچ دو استادی در یک کتاب نگنجند و هیچ دو آموزگاری در یک مقوله با یکدیگر همزیان نباشند. به راستی محشر کبرایی است!

پس اگر در این دو جلد شیوه نگارشی را می‌بینید که به دنباله‌روی بی چون و چرا از یک مكتب خاص نپرداخته است، این کجری را به دیده اغماض بنگرید که من نیز -در این شرب‌الیهود- سبک و سیاقی ویژه خود آفریده‌ام. چاره‌ای نداشتم، اگر غیر از این می‌کردم کتاب هرگز تمام نمی‌شد ولی همسر مهربان معتکف دادگاه خانواده می‌شد.

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه | چون ندیدند حقیقت ره افسانه زندن  
هما سرشار  
اول ۴۰ ۱۹۹۳

# دوره سوم



## سلامی دوباره

رابطه من و قلم، رابطه بسیار ویژه‌ای است. ما دو با هم عالمی‌داریم: گاه با هم آشتبه‌ی هستیم، گاه قهر می‌کنیم. گاه سر سازش داریم و گاه ناسارگار می‌شویم. گاه من قلم را کنار می‌گذارم، گاه او از من فرمان نمی‌برد و سرسختانه و گستاخ با من به لجاج می‌نشیند. گاه دست من پیش نمی‌رود او را در آغوش بکشد، گاه از سرعت، نرمش و لغزش او که پیشاپیش فکر، روی کاغذ می‌غلتدد در حیرت می‌مانم. گاه نیز این باریک اندام خوش قواره، در میان انگشتان من بی‌حرکت می‌نشیند - به نازی که لیلی به محمل نشیند - و هیچ گوشه چشمی بر صاحب خود نمی‌افکند.

در ایران قبل از انقلاب، من و قلمم این بازی را کمتر داشتیم. قلم می‌دانست که در ازای دستمزد باید چیزی روی کاغذ تراوش کند و تا نکند چک آخر ماه پرداخت نمی‌شود. در نتیجه زیاد ناز که نداشت هیچ، سر به زیر و فرمانبردار هم بود. اما، در این سرزمین میزبان، قلم ناز و ادای بیشتری پیداکرده است. به راحتی و همیشه در دسترس نیست. گاه نیز سخت سرخورده و عصبانی تیغ در نیام می‌کشد و سکون و سکوت پیش می‌گیرد. این اعتصاب و قهر بندۀ صاحب قلم با همنشین شبانه‌روزی ام، یا چند روز طول می‌کشد، یا چند ماه و در چند مورد کار به سال هم کشید. اولین بار، این اتفاق در تاریخ شش اکتبر ۱۹۷۸ در ایران روی داد. در گرماگرم تب اعتراض‌ها، اعتصاب‌ها و درگیری‌هایی که به انقلاب انجامید - و منجر به مهاجرت و کوچ من و خانواده‌ام از خاک وطن به آمریکا شد - این سکوت سه سال و اندی طول کشید، درست تا سوم مارس ۱۹۸۲ که قطعه در آزوی بازگشت را نوشتم. این طولانی‌ترین قهر من و قلم بود. پس از آن، دعوتی به اجرای یک سخنرانی در انجمن ایرانیان مقیم ایالات متحده - در نهم مارس ۱۹۸۲ - بار دیگر شوق نوشن را در من بیدار کرد. پس از اجرای آن سخنرانی، دعوت برای سردبیری نشریه شوفار را پذیرفتم و سپس کار رادیو را شروع کردم.

بار دوم، قهر طولانی من و قلم، در ماه ژوئن ۱۹۸۵ روی داد و به دنبال آن تا فوریه ۱۹۸۸ -یعنی دو سال و هشت ماه- قلم را به دست نگرفتم و قلم نیز کششی برای اینکه سوی من بیاید نشان نداد. در آن زمان، همکاری خود را با رادیو امید برای مدت دو سال و اندی قطع کردم و به این ترتیب، دوره اول برنامه کوچه پسکوچه‌های غربت به پایان رسید.

از آن زمان تا امروز، سفرنامه خاور دور، داستان کوتاه مینا و ایگوانا، یک مطلب در فصل نامه رهآورد و چند سخنرانی در اینجا و آنجا، مجموعه کاری بود که قلم رضایت به ارائه آن داد. از این بابت، این دو سال و خورده‌ای، سال‌های کم‌باری بودند.

امروز از نو، دعوت به همکاری با رادیو امید را -که به رادیو امید ایران تبدیل شده است و گروهی از همکاران اولیه از نو در آن به کار مشغول شده‌اند- پذیرفتم و یک برنامه رادیویی و تلویزیونی مشترک را آغاز کردیم: رادیو امید ایران و تلویزیون امید ایران -هر دو روزانه و زنده.

همزمان با این تغییر و تبدیل‌ها، من هم دوره جدید در کوچه پسکوچه‌های غربت را در روزهای دوشنبه اجرا خواهم کرد که امیدوارم چون دوره اول مورد لطف و توجه شنوندگان وفادارم قرار گیرد.

بی‌شک قهر و آشتی من و قلم باز هم ادامه خواهد یافت، ولی اکنون زمان آشتی است.

جمعه ۱۲ فوریه ۱۹۸۸

## ۱۹۸۸ فوریه ۱۵ دوشنبه

چاپ یک مقاله تحت عنوان برادران سئولی، در شمارهٔ یازده فوریهٔ مجلهٔ پرخوانندهٔ رولینگ استونز<sup>۱</sup> و در رابطه با انتخابات اخیر کره جنوبی، بار دیگر مسئله‌ای را در آمریکا موضوع روز ساخت که هرگز از گرمی آن کاسته نمی‌شود. در واقع، مبارزان راه آزادی و تساوی حقوق نمی‌گذارند این آتش خاموش شود. در این مقاله، نویسنده بالحنی توهین‌آمیز و تحقیرکننده از کره‌ای‌ها سخن‌گفته و این ملت را مورد نوعی طعنه قرار داده است. وی از کره‌ای‌ها به عنوان: «کسانی که همه یک شکلند، همه موی صاف سیاه و صورت پهن و کج، پوست سبزه تیره و نگاه‌گزند و یک ریخت دارند...» نام بده است. این سخنان، جامعهٔ کره‌ای‌های لُس‌آنجلس را به شدت عصبانی کرد. مایکل وو<sup>۲</sup> عضو شورای شهر لُس‌آنجلس - که خود یک آمریکایی چینی تبار است - چند روز پیش در یک مصاحبهٔ مطبوعاتی شرکت کرد و این نوشه را نوعی توهین و تعصب و نژادپرستی خواند. مجلهٔ رولینگ استونز طرف هفتة گذشته، آن قدر تلفن و نامهٔ شکایت آمیز دریافت کرد که سردبیر اجرایی آن رابرتس والاس<sup>۳</sup> شخصاً به لُس‌آنجلس آمد تا مایکل وو و سایر رهبران جامعهٔ آسیایی - آمریکایی این شهر دیدار کند و از آنها رو در رو پوزش بطلبید. او حتی برای نشان دادن حسن نیت خود و صاحبان مجله، امکان شرکت دانشجویان آمریکایی آسیایی تبار را، در چندین دورهٔ کارآموزی روزنامه‌نگاری در هیأت تحریریهٔ مجلهٔ فراهم ساخت.

این حرکت اعتراض‌آمیز و نتیجهٔ مثبتی که از آن گرفته شد، می‌تواند سرمشق بسیار آموزنده‌ای برای جامعهٔ اقلیت ایرانی مقیم لُس‌آنجلس باشد: این که در کشور آمریکا، تنها کار گروهی و سازمان یافته پیش می‌رود و حرف و اعتراض و اظهار عقیده، بیشتر از سوی آن سازمان‌هایی که کارشنان را جدی می‌گیرند، به انجام می‌رسد. مطمئن باشید ناظران سیاسی به اقلیت‌هایی که - از جهت تعداد، آموزش، پیشرفت و کار - بر جامعه اثر می‌گذارند، اهمیت ویژه‌ای می‌دهند.

جامعهٔ ایرانیان مقیم کالیفرنیا، که شمارشان به هیچ روی کم نیست، یکی

از این اقلیت‌هاست. نمونه‌های بارزی از توجه سیاستمداران و ناظران سیاسی و اقتصادی به این گروه را، ظرف چند ماه گذشته ناظر بوده‌ایم. توجه احزاب دوگانه جمهوریخواه و دمکرات به جامعه ایرانی مقیم آمریکا و سعی در جلب نظر این گروه، کوشش تام برادلی<sup>۱</sup> شهردار لس‌آنجلس و سایر مقامات شهری و ایالتی برای نزدیکی با جامعه ایرانی، توجه مراکز آموزشی و دانشگاهی به این گروه -از جمله پژوهش بسیار گستردهٔ دانشکدهٔ جامعه‌شناسی دانشگاه یوسی‌الای در مورد ایرانیان مهاجر- همه نشان از این امر دارند.

این حرکت مثبت از سوی جامعه میزان -اگر با پاسخی درست، منطقی، حساب شده، یکدست و آگاهانه رو به رو شود- بی‌شک به سود جامعه ایرانی و در نتیجه جوانان و نوجوانان ما خواهد بود.

النور روزولت<sup>۲</sup> یکی از زنان استثنایی تاریخ آمریکا، گفته است: «هیچکس، بیش از آنچه خود اجازه دهد، تحقیر نمی‌شود».

## ۱۹۸۸ سه‌شنبه ۱۶ فوریه

این روزها، به مناسبت هشتاد و پنجمین سالگرد تولد صادق هدایت نویسندهٔ بزرگ ایرانی، بیش از هر وقت دیگر نام او را می‌شنویم و در باره‌اش می‌خوانیم. صادق هدایت نویسنده‌ای حساس، کم‌حرف و گوشگیر بود و نگرشی ویژه به دنیای خارج و انسان‌های آن داشت.

یاد می‌آید روزی در محضر نادر نادرپور، شاعر بلندپایهٔ معاصر، به مناسبی صحبت از صادق هدایت پیش کشیده شد و نادرپور روایتی از زندگی وی را بیان کرد که تکرارش خالی از لطف نیست:

همهٔ دوستان صادق هدایت می‌دانستند که این نویسندهٔ سرشناس هرگز به موسیقی ایرانی گوش نمی‌داد و اغلب اوقاتش را با شنیدن موسیقی کلاسیک و اروپایی می‌گذراند. ولی هیچکس نمی‌دانست چرا هدایت از شنیدن موسیقی ایرانی خودداری می‌کرد. تلقی تفصیلی، یکی از دوستان هدایت -که نوازندهٔ چیره‌دست تار

بود و در فرانسه اقامت داشت - چندی پس از مرگ وی برای نادرپور تعریف کرد که بازها از هدایت خواسته بود تا در کنار او بنشیند و به نوای موسیقی ایرانی گوش دهد ولی هدایت سرباز زده و به شدت مخالفت کرده بود. شبی هدایت بی خبر به خانه دکتر تفضلی دوست خود می رود و در حالی که بسیار محزون و افسرده می نمود، در اطاق کنار او می نشیند. دکتر تفضلی، بنا به عادت همیشگی، از جای برمی خیزد تا قطعه‌ای موسیقی کلاسیک اروپایی برای هدایت بگذارد. نویسنده شهریر معاصر ما، در میان بہت و حیرت دوستش، از او می خواهد تا برایش ساز بزند و با سه تار خود قطعاتی از موسیقی اصیل ایرانی را بنوازد. آن‌گاه هدایت، تا پاسی پس از نیمه شب، به نوای سه تار گوش می دهد و همچنان افسرده و غمگین به دوستش می گوید: «اگر من به موسیقی ایرانی گوش نمی دهم، به این دلیل نیست که آن را دوست ندارم، برعکس خیلی زیاد به آن علاقه‌مندم. علت این است که موسیقی ایرانی مرا بسیار محزون می کند و تمام تار و پود وجودم را می لرزاند». آن شب هدایت به خانه خود باز می گردد و چند روز بعد خبر خودکشی او به گوش دوستان می رسد.

مهدی اخوان ثالث، شاعر معاصر، تحت تأثیر این روایت - که از تقی تفضلی شنیده بود - شعر آواز چگور را سرود و در آن، گفتۀ هدایت را این چنین به نظم در آورد:

بس کن خدا را، ای چگوری، بس!  
ساز تو وحشتناک و غمگین است.  
هر پنجه کانجا می خرامانی،  
بر پرده‌های آشنا با درد،  
گویی که چنگم در جگر می افکنی، این است  
که ام تاب و آرام شنیدن نیست،  
این است!

## ❀ چهارشنبه ۱۷ فوریه ۱۹۸۸ ❀

امروز، نخستین روز سال نوی چینی هاست. این گاهشماری - برخلاف تقویم ایرانی و سایر ملل آریایی و جهان غرب که بر گردش خورشید نظر دارد - بر اساس گردش ماه صورت می گیرد. چینی‌ها به یک گردش یا دور اعتقاد دارند که هر

دوازده سال یکبار از نو آغاز می‌شود و هر سال را به نام یک حیوان می‌خوانند. این حیوان‌ها به ترتیب موش، گاو، بیر، گربه، اژدها، مار، اسب، بز، میمون، خروس، سگ و خوک هستند.

برخلاف ما ایرانی‌ها و غربی‌ها - که پیشگویی‌های سال را بر اساس آن صورت‌های فلکی که در گردش زمین به دور خورشید، رویه روی زمین قرار می‌گیرند بیان می‌کنیم - چینی‌ها اعتقاد دارند گذشت هر سال، وقایعی که در آن سال رخ می‌دهد و افرادی که در آن سال به دنیا می‌آیند، تحت تأثیر حیواناتی هستند که بر آن سال حکومت می‌کنند.

این که چرا این دوازده حیوان برای تعیین سرنوشت زمین و انسان انتخاب شده‌اند، به افسانه‌ای برمی‌گردد که در میان بودایی‌ها رایج است. آنها می‌گویند: «روزی بودا، در شروع سال نو، همه حیوان‌ها را به خانه خود دعوت کرد. از بین تمام آنها، تنها دوازده حیوان به دعوت او پاسخ دادند و به ملاقاتش آمدند. بودا نیز مقرر کرد سرنوشت جهان به دست این دوازده حیوان باشد که - یکی پس از دیگری - هر ساله ظاهر شوند.»

بر اساس نظم چینی، امسال سال اژدهاست، یعنی سال جاه طلبی‌ها، پیروزی‌ها، پیشرفت‌ها و درخشش‌های بی‌نظیر، سال نمایش‌ها و تظاهرات خیابانی و سال پیروزی‌ها و شکست‌های تماشایی. منتظر باشیم و بینیم سال چینی جدید برایمان چه به ارمغان می‌آورد!

## پنج شنبه ۱۸ فوریه ۱۹۸۸

در برنامه چند شب پیش تلویزیون، که با عده‌ای از دانشجویان ایرانی گفتگو کردم، بچه‌ها آنقدر صمیمانه و راحت حرف زدند و آنچنان دقیق و روشن بینانه به طرح مسائل و مشکلات خودشان - چه شخصی و چه در رابطه با جامعه - پرداختند که ستایش برانگیز بود. جوانان ما، پرتوان و پرنیرو، پذیرنده و آماده، مسئول و آگاه، به میدان نبردی نابرابر رفته‌اند. اینان، در مقایسه با همسن و سالان و هم‌رديفان آمریکایی خود، از امتیازات اینجاگی بودن به اندازه لازم بهره نمی‌گیرند و برای دستیابی به هر هدفی نیز، باید بیش از اندازه لازم کوشش کنند. آشکار نیست فردای آنها، در میدان وسیع رقابت‌های کاری این مملکت و به عنوان یک اقلیت، چگونه خواهد بود. در عین حال، بار سنگین فشار دوگانگی بین آنچه در بیرون

می‌بینند و آنچه در خانه می‌شنوند هم روی دوششان است.

ما پدر و مادرهای ایرانی - که اصولاً در مقابل بچه‌ها، زیاده طلب و پرتو قع هستیم و در عین حال نگران این که ممکن است جوانان مان زیر بار این همه فشار زانو خم کنند - از آنها می‌خواهیم براساس همان رویه متدالو فرهنگ ایرانی، ز گهواره تا گور دانش بجویند. ولی دنیای بیرون از چهار دیواری خانه به آنها می‌گوید، در سیستم سرمایه‌داری این مملکت، کافی است راه پول درآوردن را پیدا کنی و از زندگی لذت ببری.

چنانچه داور منصفی باشیم، می‌پذیریم که فشار این جابه‌جایی روی جوانان، اگر بیشتر از ما نباشد، به هیچ‌رویی کمتر نیست.

## ۱۹۸۸ فوریه ۱۹

بار دیگر، سر و صدا و بوی تعفن یکی دیگر از لجنزارها و مراکز گول و فریب مذهبی آمریکایی درآمد. باز همکاری، کشیشی و دشمنی خنجر به دست گرفت و بر سینه یک همکار و کشیش تلویزیونی دیگر زد. به این ترتیب - اگر خدا بخواهد - عاقبت پایه‌های این روش سراسر ریای مذهب تلویزیونی متزلزل خواهد شد. وقتی می‌گوییم: «اگر خدا بخواهد» یعنی اگر بندگان ساده‌لوحی که دنباله رواین دکانداران عوام فریب دین و مذهب هستند، بپذیرند و چشم را بر حقایق بگشایند.

جی‌سی سواگارد<sup>۱</sup> کشیش فکل کراواتی تلویزیونی - که برق ساعت مچی تمام طلای رولکس<sup>۲</sup> او اجازه نمی‌دهد تا یک تماشاگر حساس و دقیق فریب اشک‌های از پیش حساب شده‌اش را بخورد - بر اثر توطئه یک کشیش دیگر که به ظاهر با او تضاد منافع دارد، لو رفت. پرونده - به زعم مذهبیون - گناه‌آلود روابطش با یک یا چند زن روسپی رو شد و دنیای مسیحیت آمریکایی را تکان داد. مطمئنم به زودی، عکس و تفصیلات این ماجرا را در روزنامه‌ها و مجلات مختلف آمریکایی خواهیم دید. خود آقای سواگارد این بار، بر خلاف همکار سمجش جیم بیکر<sup>۳</sup> که ماه‌ها در حال انکار تهمت‌ها بود، بلا فاصله در مقابل جمعی از مریدانش - که از پنج هزار تن

بیشتر بودند - حاضر شد و اقرار به گناه کرد، اشک ریخت و طلب بخشایش نمود و با گفتن: «انسان جایزالخطاست» موقتاً از کار کاره گرفت تا آبها از آسیاب بیفتند. بله، جناب کشیش تلویزیونی! انسان جایزالخطاست، ولی نه هر انسانی! نه آن کس که نانش را از راه نصیحت و ارشاد مردم در می‌آورد و شهرتش را مديون زبان خوش و فریبینده‌اش است. تکلیف کسانی که تزویر و ریا می‌فروشند - والحمد لله تعدادشان در همه مذاهبان فراوان است - روشن است. آنها می‌توانند تا روزی که لو نرفته‌اند، گناه و خطأ کنند، سپس با یک پوزش خواهی سر و ته قضیه را هم بیاورند، از بارگاه الهی طلب مغفرت کنند و باز پیروان خود را بفریبینند. آنچه روشن نیست این است که کی و چه روزی مردم - یعنی مریدان ساده‌دل و پیروان چشم و گوش بسته این سالوس‌ها و اصحاب ریا - به خود خواهند آمد تا از دنباله‌روی نامردان بی‌خدا - که تکیه بر جایگاه مردان خدا زده‌اند و به جای خدمت خلق، خدمت خویش می‌کنند - دست بکشند.

## ۲۲ دوشنبه فوریه ۱۹۸۸

امروز، دو سال از آن بامداد وحشتناکی که پدر دچار سکته شدید مغزی شد می‌گذرد. آن بامداد - حوالی ساعت چهار صبح - در راهروی بیمارستان یوسی‌الای چند پژوهش و جراح و متخصص اعصاب آمریکایی دور ما را گرفتند و با آرامشی که برایمان باور نکردند بود، گفتند خونریزی خیلی پیشرفته است و نمی‌توانند کار مهمی انجام دهند. آنها سعی می‌کردند، با استدلال دو دوتا چهارتای آمریکایی و غربی، به عده‌ای ایرانی، که تنها حس غالب بر آنها عشق بود و عاطفه، بفهمانند: «تصمیم برای زندگی یا مرگ بیمار در دست شماست. اگر نخواهید، او را عمل نمی‌کنیم که بیمار پس از چند ساعت از بین خواهد رفت و اگر بخواهید...» در حال جمع و تفرقی کردن نکات منفی و مثبت بودند که همگی فریاد زدیم: «اگر ندارد، نگذارید بمیرد، نجاتش بدھید، عملش کنید!» پزشکان باز با خونسردی گفتند: «بگذارید بمیرد نتیجه را با شما در میان بگذاریم، او زنده می‌ماند ولی...» باز ما توی دهن آنها پریدیم که: «ولی ندارد، نگذارید بمیرد...» و آنها را به نوعی داخل اطاق عمل هُل دادیم.

دو ماه پس از عمل، پدر از حال اغما<sup>۱</sup> درآمد و تا دو ماه و اندی پیش، که شمع وجودش به خاموشی گرایید - یعنی ظرف بیست ماه - به موجودی تبدیل شد که تنها نفس می‌کشید. بقیه کارها را ماشین‌ها و دستگاه‌ها برایش انجام می‌دادند و پدر، بی‌حرکت و بدون اثری از زندگی فعال، آرام‌آرام نفس می‌کشید.

پس از آن بارها از خود پرسیدم: «آیا ما تصمیم درستی گرفتیم؟ آیا یک آمریکایی هم در این شرایط همین تصمیم را می‌گرفت؟ آیا غربی‌ها که فرهنگشان واقع‌بینی و پذیرفتن حقیقت را - هرچند تلغی - تشویق می‌کنند، انسان‌های بهتری هستند یا ما که اسیر احساسات و عواطف هستیم و گاه خودمان و آنهایی که دوستشان داریم را آزار می‌دهیم؟» اگر عاطفی بودن ما ایرانی‌ها در مواردی دلپذیر است، در شرایطی هم آزار دهنده و مزاحم می‌شود.

پدر هرگز این توان را نیافت که بگوید از این تصمیم خانواده‌اش راضی بود یا نه و مرگ یکباره را به این مرگ تدریجی شکنجه‌آور و سراسر شوربختی ترجیح می‌داد یا خیر. ولی چشم من نمی‌توانست واقعیت را روی صورت او بخواند و انکار کند. آن زمان می‌دیدم که:

پدر آهسته می‌میرد،  
پدر سربر نمی‌دارد پاسخ دادن من را،  
من او را با دو چشم خسته خفته  
اسیر دام صیاد سیه‌اندیشه می‌بینم.  
نفس‌ها نامنظم،  
سینه ملامال چرک و خون و یماری،  
درون مغز  
لخته‌های پرشتاب پیش‌تازنده،  
نشان درد بر چهره،  
ولی مهر سکوت بر لب.  
چه جاویدانه خوابیده است!

پدر آهسته می‌میرد  
و در خاموشی بستر  
یکایک سرفه‌هایش،  
گلو را می‌خراشانند و  
تن تبدار وی را سخت می‌تازند.

پدر آهسته می‌میرد،  
پدر را من نمی‌دانم خدایا  
چسان از بستر تاریک بیماری،  
به رستاخیز سبز روشنایی‌ها  
رهنمون گردم.

چرا تقدیر افسونکار بی‌رحم  
پدر را این چنین افتاده برجا  
پذیرفت و سکوت مرگبارش  
ارمغان راه آخر کرد؟

پدر را من نمی‌دانم  
کدام داور، کدام قاضی  
به نفرینی چنین سنگین  
اندر کرد؟

پدر اما،

به کرداری که با او هست دمساز،  
ندارد با کسی حرفی  
نه امایی، نه آیا و چرایی،  
به فرمان بردن آرام مشغول است:

«پدر، دستم به دستت گیر!»

«پدر، زانوی خود خم کن!»

«پدر، سر را بگردان!»

«پدر، چشمان خود واکن!»

«پدر، چشمان خود واکن!»

ولی حالا دگر این خواهش من را  
پدر پاسخ نمی‌گوید.  
پدر آهسته‌آهسته،  
تن رنجور و بیمارش را،  
بسان سایه‌ای لرزان،

به زندان افق‌های سیه فام غم و تاریکی و اندوه،  
می‌کشاند خسته و خاموش.  
پدر هر آن هزاران بار می‌میرد.  
ولی آهسته می‌میرد،  
چه معصومانه می‌میرد.

## ۱۹۸۸ فوریه ۲۳ سه‌شنبه

در میان جمعی از دوستان، صحبت برخی از کمبودها و ویژگی‌های جامعه ایرانی بود. به نظر بسیاری، مهم‌ترین کمبود در میان ایرانیان نداشت ارتباط صحیح افراد خانواده (زن و شوهر، پدر و فرزند، مادر و فرزند، خواهر و برادر) با یکدیگر است. سخن از رودربایستی و حجب بین ایرانی‌ها بود که نمی‌گذارد به راحتی با هم در ارتباط کلامی و فکری باشیم، با یکدیگر حرف بزیم و مسائل و مشکلات خود را بشکافیم. دوستی معتقد بود این مشکل، در این دیار، هر روز شدت بیشتری خواهد گرفت و با از بین رفتن یکی از عوامل ارتباطی - یعنی زبان - به زودی رشتہ پیوند بین والدین و فرزندان بکلی پاره خواهد شد. وی نتیجه‌گیری می‌کرد که آموزش زبان فارسی به بچه‌ها، باید از برتری ویژه‌ای برخوردار باشد تا، در آینده‌ای نه چندان دور، این دو نسل از هم بیگانه نشونند.

با شنیدن اظهار نظر دوستم، به این فکر افتادم که گویا ما - در هر شرایطی - احتیاج به دستاوریزی برای توجیه کوتاهی‌ها و کمبودهای خود داریم. گرچه زبان فارسی و همزبان بودن، یکی از عوامل لازم ایجاد ارتباط بین دو ایرانی است، ولی به هیچ‌روی کافی نیست. به قول مولای روم:

ای بسا هندو و ترک همزبان | ای بسا دو ترک چون بیگانگان  
سخن نگفتن با یکدیگر، ناتوانی در بحث کردن، از یکدیگر رودربایستی

داشتن، تردید در اپراز عقیده، بی‌توجهی به مشکلاتی که سکوت به دنبال می‌آورد، بی‌مسئولیتی و لابالی گری و... ارتباط صحیح بین افراد را غیرممکن می‌سازند که همزبان نبودن، تنها یکی از آنهاست. اگر ما نگران این هستیم که بین افراد خانواده ایرانی، آن ارتباط لازم وجود ندارد - و به این مشکل هم در این مملکت پی بده‌ایم، چون اینجا سرمیں ارتباطات و راحت سخن گفتن از احساس و تمایلات و نظریات است - باید ریشه‌اش را در عوامل بی‌شماری جستجو کنیم که چند نمونه‌اش را به عنوان مثال برشمردم. اگر بینداریم که تنها با فرستادن بچه‌ها به کلاس زبان فارسی مسئله حل می‌شود و بار مسئولیت از روی دوش‌های ما برداشته، سخت در استباهم.

## ۲۴ فوریه ۱۹۸۸ چهارشنبه

ایرانیان باستان، روزهای بسیاری را، به انگیزه‌های گوناگون، جشن می‌گرفتند و به شادی می‌نشستند. در کنار دو جشن بزرگ و شادی آفرین سده و نوروز - که اولی از دهم بهمن ماه تا پایان اسفند، پنجاه روز و پنجاه شب طول می‌کشید و طلایه نوروز و نوبهار به شمار می‌رفت و دومی که سرآمد همه جشن‌های ایرانی است - یکی هم جشن‌های دوازده‌گانه بود. ایرانیان، در هر ماه از سال، به روزی که نام آن ماه با آن روز برابر می‌شد، دست از کار می‌کشیدند و به سور و شادی می‌پرداختند. از این جشن‌های دوازده‌گانه - که هر یک در ماهی برگزار می‌شد - تیرگان، مهرگان، بهمنگان و اسفندگان یا سپن‌دارمذگان از سایر جشن‌ها زیباتر و دل‌انگیزتر به نمایش در می‌آمد.

امروز، پنجم اسفند ماه یعنی روز اسفند از ماه اسفند است. ایرانیان باستان این روز را مردگیران یا مژده‌گیران نام می‌دادند و جشن می‌گرفتند. این جشن ویژه زنان بود. در این روز زنان به مردان چیره می‌شدند، به آنها فرمان می‌راندند، آنچه آرزو در طول سال در دل اندوه خته بودند از شوهران خود می‌خواستند و آنان هم ناگزیر به فرمانبرداری بودند. به این ترتیب در ایران باستان، قبل از تمام کشورهای متعدد غربی، گهگاه برنامه تساوی حقوق زن و مرد پیاده می‌شد.

روز مردگیران به آن عده اندک از زنان، که هنوز قادرند روزی از سال را از آن خود داشته باشند و بر مردان حکم برانند، مبارک باد! می‌دانم بسیاری هنوز خواب این روز را هم نمی‌توانند بینند!

## ﴿ پنج شنبه ۲۵ فوریه ۱۹۸۸ ﴾

خوب بالاخره در ارمنستان هم شلوغ شد. عاقبت ناله‌ها و شکوه‌هایی که چند دهه به صورت پراکنده و از گوش و کنار دنیا به گوش می‌رسید، تبدیل به فریاد شد و از حلقوم ساکنان ارمنستان بیرون آمد. سالیان زیاد نام جنبش رهایی ارمنستان را می‌شنیدیم و شاهد فعالیت‌های گوناگون -برای آزادی ارمنستان یا استقلال این جمهوری روسیه شوروی- در این سوی و آن سوی بودیم. در ایران نیز، گروه زیادی از ارامنه وابسته به حزب داشناک، با سرخختی خواهان استقلال ارمنستان و جدایی قره‌باغ و نخجوان از جمهوری آذربایجان و پیوستن مجدد به سرزمینی بودند که رویای استقلالش را در سر می‌پروراندند. این گفته‌ها -که در سال‌های گذشته، حتی از سوی خود ارامنه مبارز هم به نوعی آرمان‌گرایی و آرزوی دست‌نیافتی تعبیر می‌شد- در اثر پشتکار و از پای ننشستن آنهایی که این آرزو در قلبشان همچنان زنده و والا بود، به صورت یک حرکت جمعی درآمد. به درست یا غلط بودن این خواسته و بجا یا نابجا بودن آن، فعلًاً کاری نداریم. نکته مهم این است که وقتی در دل یک ملت، یک گروه، یک اجتماع و در مقیاس کوچک‌تر یک فرد، شور و هیجان رسیدن به یک هدف فروکش نکند، بالاخره دیر یا زود آن خواسته عملی خواهد شد. از ۲۴ آوریل ۱۹۱۴، روز قتل عام ارامنه و از سال ۱۹۲۳، زمان جدایی قره‌باغ و نخجوان از ارمنستان، بیش از نیم قرن می‌گذرد ولی آن آتش زیر خاکستر، تازه دارد زبانه می‌کشد. در عمر یک انسان، سال‌ها و دهه‌ها زیاد و طولانی هستند، ولی در زندگی ملت‌ها بسیار ناچیزند.

## ﴿ جمعه ۲۶ فوریه ۱۹۸۸ ﴾

ویکتور هوگو شاعر و نویسنده برجسته و طراز اول قرن نوزدهم فرانسه -که امروز مصادف با یکصد و هشتاد و ششمین سالروز تولد اوست- یکی از مشاهیر استثنایی تاریخ ادبیات جهان است. او که به خاطر آثار برجسته و طول عمرش، به عنوان پرباری و نبوغش و به دلیل گوناگونی نوشه‌هایش، بر سراسر قرن نوزدهم فرانسه استیلا دارد، اگر یکی از رهبران جنبش‌های فکری فرانسه نباشد، معرف و یانگر ارزنده این جنبش‌هاست.

هوگو باور داشت رسالتی بر عهده دارد و نباید از ابراز عقیده سیاسی، جبهه

گرفتن و بیان اعتقادات خود هراس داشته باشد و خود نیز با فعالیت شدید سیاسی، پای این گفته را صحه می‌گذشت.

آنچه از زندگی ویکتور هوگو می‌تواند - در این زمان - برای ما قابل توجه و اهمیت باشد، این است که وی بهترین و الاترین آثار خود را در تبعید به وجود آورد. بسیاری معتقدند که تبعید و ضربه سنگین ناشی از آن - به دنبال ضربه مرگ لئوپولدین<sup>۱</sup> دختر جوانش - از هوگوی میانسال، ادبی بر جسته ساخت. به نظر ناقدان ادبی، دوری از وطن، جابه‌جایی و عشق به انجام رسالت، به آثار هوگو عظمت ویژه‌ای دادند.

گاه انسان با یادآوری این حقایق تاریخی، و مقایسه بین آنچه در گذشته بود و آنچه در حال می‌گذرد، به خود اجازه نتیجه‌گیری می‌دهد. اگر هم نتواند به نتیجه برسد، سوال‌هایی در ذهنش به وجود می‌آیند. «آیا شاعران، نویسنده‌گان و هنرمندان ما هم، در این دهه تبعید و دوری از وطن، همان‌گونه که انتظار می‌رفت، به پختگی، کمال و رشد فکری و هنری رسیده‌اند یا نه؟»، «آیا آثاری که از اینان می‌بینیم و می‌شنویم و می‌خوانیم، نشان‌دهنده این تحول فکری هستند یا خیر؟»، «آیا انقلاب ایران، جابه‌جایی و دوری از وطن، بر کارهای ادبی و هنری شاعران، نویسنده‌گان و هنرمندان ایرانی تبعیدی اثری مثبت داشته است یا منفی؟» به گمانم این پرسش‌ها ارزش آن را داشته باشند که نقدنویسان ادبی و هنری دست به بررسی و پژوهشی اساسی بزنند.

## ۲۷ شنبه فوریه ۱۹۸۸

امروز از پری سکندي، دوست و همکار قدیم در مجله زن روز، نامه‌ای داشتم. پری که چند سال قبل از انقلاب از ایران رفت، هم‌اکنون در پاریس اقامت دارد. گهگاه و نه مرتب، برای هم نامه می‌نویسیم یا تلفنی صحبت می‌کنیم. پری در یکی از رادیوهای فارسی زبان موج کوتاه - که از خارج برای ایرانیان برنامه پخش می‌کند - به کار مشغول است. نامه امروزش را از قاهره برای من فرستاده و در آن به نکات جالبی اشاره کرده است. پری نامه‌اش را چنین آغاز می‌کند:

### همای عزیزم سلام،

گمان می‌کنم از آن اولین روزی که با هم آشنا شدیم شاید بیشتر از هجده سال بگذرد. در این میان سال‌ها همدیگر را ندیدیم، اما تو برای من همیشه به عنوان آدمی که خیلی دوستش دارم باقی ماندی، می‌دانی؟ از بس در این سال‌ها مرگ دوستی‌ها، احساسات و دلبستگی‌ها را دیده‌ام، گاه وقتی به توفیر می‌کنم به خودم می‌گویم: چه بهتر که هما را کم دیده‌ای و بدین ترتیب همیشه می‌توانی او را از خوب‌ترین‌ها و دوست‌ترین‌ها بدانی...

می‌دانی هما جان، این سال‌های دربداری، آوارگی، سرگردانی، بیکاری که خیلی بدی‌های دیگر را هم به دنبال داشت، یکی دو چیز را در من تغییر نداده است: یکی احساساتی را که نسبت به خیلی چیزهای حتی بسیار نادیدنی داشتم و دیگری میل مرا به دیدن، دل به دریا زدن و خطر کردن. شاید برای همین است که حالا در این گوشه از دنیا هستم...

در روزهای آخری که در پاریس بودم، نامه‌کوتاهی از تو داشتم با یک خبر بد، خبر مرگ پدر، خیلی متأسف شدم و از طرف دیگر، با آنچه که بر سر او آمده بود، مرگ خودش یک نوع آرامش بود. گاه وقتی روزنامه‌ها را می‌خوانم و می‌بینم آه، این یکی مرد، وای، آن یکی سکته کرد، عجب، آن دیگری... خیلی دلتگی می‌شوم.

چه می‌توانم بگویم جز اینکه آرزو کنم غم دیگری برای تو پیش نیاید.

یک ماه پیش، مجدداً به قاهره آمدم و در همان پنج روز اول ورود به این شهر عجیب، یک گاری مرا زد و کارم به بیمارستان کشید. اینجا از زمین و آسمان، اسب و گاو و الاغ و گاری و تاکسی و اتوبوس می‌بارد و تو هرگز نمی‌توانی بدانی که اتو می‌بلیں از کدام طرف خواهد آمد. هیچ راهی نیست که دو طرفه و چهار طرفه نباشد. با این همه، وقتی ده ماه پیش که در این شهر بودم را با امروز مقایسه می‌کنم، می‌بینم چقدر کارهای ساختمانی، پل، جاده، بیمارستان در این شهر شده است. اگر این رژیم جنایتکار نمی‌آمد، امروز شاید وضع ما خیلی بهتر بود، یا نابسامانی‌هایی را که در مملکت موجود بود، شاید می‌شد با اصلاحاتی درستش کرد... اینجا هجوم و حشتناک حجاب اسلامی، بیداد می‌کند. کمتر دختر و زنی را می‌بینی که خود را در چند متر پارچه نپیچانده باشد. ریش تقریباً منوع است، اما از نگاه‌های خشمگین و حالت عوضی خیلی از حزب‌الله‌های مصری می‌توانی بفهمی که در این مملکت چه خبر است. به هر حال اگر روزی اتفاقی بیفت، ما از اولین قربانی‌های آن خواهیم بود...

## ﴿وطن بازیافته﴾

### دوشنبه ۷ مارس ۱۹۸۸

من یک زن، یک ایرانی و یک روزنامه‌نگار هستم. هیچگاه در طول زندگی، تا این اندازه و همزمان به این سه ویژگی خود افتخار نکرده بودم. دیروز زنان ایرانی، هموطنان غیرتمند من، چون همیشه، در صحنهٔ مبارزه و تظاهرات ضدجنگ خارج از کشور - چه از نظر تعداد و چه از نظر نیرو و کوشش و فعالیت و شور - سرآمد بقیه بودند. از اینکه یک زن ایرانی هستم، گرمای مطبوعی سراسر بدنم را فرا گرفته است، گرمایی که سال‌ها از وجودم رخت بربسته بود و برودتی دل ناپسند جانشین آن شده بود.

زنان شایسته ایرانی، هموطنان خوبم، آفرین بر شما! به همهٔ شما افتخار می‌کنم و از اینکه یکی از شماها هستم به خود می‌بالم. از روزنامه‌نگار بودن خود نیز مغور و سریبلندم. عاقبت جنبشی راستین و در جهت درست در این شهر به راه افتاد. خوشحالم که تجربهٔ روزنامه‌نگاران حرفه‌ای در این موقعیت حساس به درد آغاز حرکت دوست‌داشتني هموطنانمان خورد. ای کاش این خواب نباشد!

روم رولان<sup>۱</sup> می‌گوید: «اندیشه کافی نیست. اندیشه درست باید به اقدام منتهی شود. اقدام پایان اندیشه است. هر اندیشه که به سوی اقدام متوجه نباشد، نوعی سترونی و خیانت است.»

### سه شنبه ۸ مارس ۱۹۸۸

از بامداد امروز، به اتفاق باربد طاهری همکار فیلمبردارم، به گوشه و کنار شهر لُس‌آنجلس سر می‌زنیم. امروز اعلام عزای عمومی شده است و همهٔ ایرانیان محل

کسب و کار خود را تعطیل کرده‌اند. خیابان‌های لُس آنجلس، به ویژه آن نقاطی که ما عازم‌شش هستیم، حال و هوای دیگری دارند. صاحبان مشاغل ایرانی این شهر، به پیروی از سنت و روش کار رایج در ایران و با توجه به نوع کار خود، در یک محله یا منطقه خاص گرد آمده‌اند - درست مثل تهران. خیابان لاسینگا شما را به یاد خیابان فردوسی و فرش فروش‌های آن خیابان می‌اندازد که سراسر منطقه را اشغال کرده بودند. خیابان وست‌وود بیشتر شبیه سه راه شاه و خیابان پهلوی خودمان است. محوطه چمن ساختمان فدرال نیز این هفته انسان را به یاد کافه شهرداری و شب‌های پر جنب و جوش آنجا می‌اندازد. به همین دلیل امروز، حال و هوای لُس آنجلس به جانت می‌نشینند. یکباره حرکتی آشنا می‌بینی. به یاد روز تعطیل شهر خودت می‌افتی و فراموش می‌کنی آن شهر را سال‌هاست ندیده‌ای. به هیجان می‌آیی و در حالی که می‌دانی این کار، حرکت چرخ‌دنده‌های سیاست جهانی رانه سریع‌تر و نه کندتر می‌کند، نور امیدی در دلت روشن می‌شود.

وقتی به خانه باز می‌گردم، با شور و هیجان از آنچه دیده‌ام حرف می‌زنم. پس‌رانم، که گویی تنها از سر احترام دارند به حرف‌هایم گوش می‌کنند، واکنشی از خود نشان نمی‌دهند. عاقبت پس از سخنرانی طولانی من، سپهار می‌گوید: «این ایرانی بازیا به درد اینجا نمی‌خوره، این کارا چه فایده‌ای داره؟!» با آنها به بحث می‌نشینم ولی هر دو را از ماجرا دور و به اصل قضیه بی‌علاقه می‌بینم. معتقد‌دن این کارها هیچ فایده‌ای ندارد. از سر میز شام با دلخوری بلند می‌شوم و به گوشه دیگر خانه‌پناه می‌برم. برای هزارمین بار متوجه می‌شوم رشتہ ارتباطی جوان‌ها با کشورشان قطع شده است و غم سنگینی در دلم لانه می‌کند.

## چهارشنبه ۹ مارس ۱۹۸۸

امروز بیش از چهار بار، به دلایل مختلف، سراغ گروهی که اعتصاب غذا کرده بودند رفتم. آخرین بار - تا حوالی ساعت دوی بعد از نیمه شب - پیش آنها ماندم. در آن ساعت شب، گروه زیادی دورشان حلقه زده بودند و کمک می‌کردند هوای بسیار سرد و باد تند نیمه شب را - که تا مغز استخوان انسان رسون کرده بود - از یادشان ببرند. مردم مرتب با اتومبیل‌هایشان می‌آمدند و برای اعتصاب

کنندگان بالاپوش و پتو و گرمکن می‌آوردند. هوا بدجور سرد بود، سرمایی که هیچ کس انتظارش را نداشت. پنداری طبیعت و انسان‌ها در این هفته دست به دست هم داده بودند تا ما ایرانی‌ها را به هم نزدیک‌تر کنند. در آن ساعات دیروقت شب، محبت و عشق و دوستی در محوطه چمنی که بچه‌ها اسمش را «زمین» گذاشته‌اند، فضای خالی بین زمین و آسمان را با گرامی مطبوعی پوشانده بود. هرچند لب‌ها و دست‌ها می‌لرزید، قلب‌ها از عشق و محبت به طیش درآمده بود. در آن نیمه شب سرد، مرد مسنی از راه رسید که جعبه بزرگی را روی دوشش حمل می‌کرد. از خود پرسیدم: «این ایرانی دیگر چه آورده است» و نتوانستم حدس بزنم. وقتی در جعبه را باز کرد، دیدم بیش از سی عدد کیسه‌آب گرم آماده برای بچه‌های اعتصابی آورده است. چه فکر قشنگی و چه محبت دلچسبی! بحث و گفتگو در هر گوش محوطه چمن برقرار بود. اگر نقاشی بخواهد این منظره را به تصویر بکشد، باید بر آن نام آشتی بگذارد - یک آشتی شورانگیز.

## پنجشنبه ۱۰ مارس ۱۹۸۸

سر میز صبحانه، باز از جریان اعتصاب غذا و تظاهرات ایرانی‌ها می‌گوییم. از جنگ می‌گوییم و بمباران. دو پسرم این بار کنجدکاوند. از این که اعتصابیون چگونه سراسر شب به آن سردی را گذرانده‌اند می‌پرسند و از این که مردم چه کردند. حال و روحیه‌شان نسبت به دو روز قبل تغییر کرده است ولی سپهر، همچنان سرکش می‌گویید: «این کارا فایده نداره، این آمریکاییا اصلن به این حرفا گوش نمیدن. من تو دانشگاه می‌بینم که چقدر همه به بقیه کشورا بی‌توجهن!» هومن کمی نرم تر است و می‌گویید: «باید با رادیو تلویزیونا تماس گرفت و اونارو خبر کرد و گرنه تظاهر کردن و اعتصاب غذا گوشة چمن وست وود، به درد کسی نمی‌خوره.» با بعضی حرف‌هایشان موافقم و با بعضی مخالف. مخالفت را کنار می‌گذارم و به آنها گوش می‌دهم، تأییدشان می‌کنم و در دل رضایتی دارم که حداقل نسبت به این مسئله کنجدکاوند علاقه‌مند شده‌اند. می‌گوییم: «شمام کاری بکنین. تو دانشگاه راه‌پیمایی راه بندازین!» هر دو آخرین لقمه را در دهان می‌گذارند و می‌گویند: «ما امتحان داریم!» و از آشپزخانه خارج می‌شوند.

در وسط راه، هومن برمی‌گردد و می‌گویید: «بهشون بگو شعار انگلیسی بدن، روی پلاکاردها به انگلیسی بنویسن. بهتره!» می‌گوییم: «راست میگی! فکر خوبیه!» گام اول برداشته شد، بچه‌ها علاقه‌مند شده‌اند.

## جمعه ۱۱ مارس ۱۹۸۸

امروز پنجماهمين سالگرد اشغال اطريش از سوي نازی ها بود. به همین مناسبت کورت والدهایم<sup>۱</sup> رئيس جمهور اطريش -که اين روزها مورد سؤال بسياري از مردم جهان قرار گرفته است و مطبوعات و راديو تلوiziون ها از سوابق، و همکاري اش با حزب نازی مطالب مختلفي پخش می کنند- فرصت را مغتنم يافت و در يك پیام و چند مصاحبه مطبوعاتی از گذشته خود صحبت کرد. والدهایم امروز، براي اولين بار، از گذشته خود با نارضايي و ندامت سخن راند و ضمن ابراز پشيماني و پوزش -پس از آن همه مقاومت و تکذيب شایعه همکاري با نازی ها- گفت: «انسان در برخی شرایط، وادرار به انجام کاري می شود که شخصاً علاقه ای به آن ندارد، ولی متأسفانه باید برای بقای خود تن به انجامش بدهد. در زمان جنگ و شرایط حاکم بر آن، بسياري از انسان ها به ناچار کارهای خلاف ميل خود می کنند و سايرين باید اين اجبار را درک کنند و موقعيت آن اشخاص را بفهمند.»

این معدرت خواهی محترمانه آقای والدهایم -به منظور حفظ صندلی رياست جمهوري اطريش- و قيافه حق به جانب او، در من بيننده و ناظرتهما يك حس را زنده می کند: ترحم به انسانی که اسیر قدرت و شهرت و امتیازات ناشی از آن است و برای حفظ کردنش دست به هر کاري می زند. کورت والدهایم، مثل بچه های کوچکی که خطر از دست دادن اسباب بازيشان را حس کرده باشند، به هر ترفندی متousel می شود تا به پيکار با مخالفان یا دشمنانش بپردازد. اول نفي و تکذيب، بعد تأييد و پوزش. خدا می داند مرحله بعدی چه خواهد بود. در هر حال او هم مثل هر صاحب قدرت ديگري، عاشق کرسی رهبري و رياست است و می خواهد به هر قيمتی آن را حفظ کند.

## شنبه ۱۲ مارس ۱۹۸۸

امروز تعطيل آخر هفته است و بچه ها صبح ديرتر بيدار می شوند. تا آنها از خواب برخizند، سري به زمين و اعتصابيون می زنم و برمی گردم. روحيه شان خوب است و حال جسميان بهتر از آنکه انتظار می رفت. لب هايشان خشك و متورم و پوست صورتشان، در اثر آفتاب و وزش باد، ترك خورده و قرمز شده است. سفيدى

چشم‌هایشان کمی مات به نظر می‌رسد. مردم همچنان دور آنها هستند، گروهی می‌روند، گروه دیگری می‌آیند. تنها یشان نمی‌گذارند. امروز تعداد زیادی جوان به محوطهٔ چمن آمده‌اند و دارند برای اعتصاپیون کار می‌کنند تا ترتیب تظاهرات فردا را بدهند. همه شور و هیجان زیادی دارند و می‌دانند قرار است فردا اتفاق مهمی روی دهد.

به خانه که برمی‌گردم، هومن پشت تلفن نشسته است و دارد به انگلیسی با کسی حرف می‌زند. متوجه می‌شوم بحث از اعتصاپ است و تظاهرات. گوشم را تیز می‌کنم، گویا دارد کسی را مجاب می‌کند به تظاهرات بیاید. منتظر می‌مانم تا تلفنش تمام شود.

کمی عصبانی به نظر می‌رسد، می‌گوید: «به هر کدام از این تلویزیونا زنگ می‌زنم که بیان از تظاهرات شما برنامه بگیرن، می‌گن We are not interested -واقعاً این آمریکاییا خیلی...» بعد به انگلیسی و فارسی کمی بد و بیراه می‌گوید و راهش را می‌کشد که برود.

مقابلش می‌ایstem و می‌گوییم: «چرا عصبانی هستی؟»  
می‌گوید: «همه‌شون جواب رد میدن!»  
می‌گوییم: «مگه تو که خودت ایرانی هستی و تظاهرات به تو و مردم خودت مربوطه، به این تظاهرات جواب مثبت دادی؟»  
می‌گوید: «باز شروع کردی؟ صد دفعه گفتم این کارا فایده نداره. باید روزنامه و تلویزیون آمریکایی بنویسه و بگه تا مردم بفهمن. اینام که گوششون بدھکار نیس! می‌بینی که!»

به حال خود رهایش می‌کنم تا کاری را که خود به خود آغاز کرده و حرکتی را که از خویش نشان داده است آن‌گونه که دوست دارد دنبال کند.

### یکشنبه ۱۳ مارس ۱۹۸۸

ساعت دوازده ظهر است. لباس پوشیده‌ام و آماده‌ام تا به زمین تظاهرات بروم. ضبط صوت و وسایل کارم نیز حاضر است. مقابله تلویزیون نشسته‌ام و برنامه‌ها را تماشا می‌کنم ولی حواسم جای دیگر است. از بیرون خانه، سروصدای چکش و کوبیدن چیزی را می‌شنوم و نمی‌دانم قضیه از چه قرار است.  
پس از چند دقیقه هومن را می‌بینم که - یک چوب بلند و یک پلاکارد بزرگ

به دست - وارد اطاق می شود و می گوید: «من رفتم! بلوز و شلوار مشکی به تن کرده است و روی پلاکارد خود درشت نوشته است: Peace Please»

می گوییم: «کجا؟»  
می گوید: «فردرال بیلدینگ.»

می خواهم از جا بپرم و در آغوشش بگیرم و سرتا پایش را غرق بوسه کنم. ولی خودداری می کنم و می گوییم: «چه فایده ای داره؟ مگر این ایرانی بازیا نتیجه ای داره!»

می فهمد که دارم سر به سرش می گذارم. می گوید: «مگه تو نمیای؟»  
لبخندی می زنم و جواب می دهم: «چرا پسرم، منم میام. ولی حالا زوده دو ساعت دیگه میریم. اول ناهارتوبخور!»

به طرف آشپزخانه می رود. من نفس عمیقی می کشم و پشتم را به صندلی تکیه می دهم. ساعت دوازده ظهر یکشنبه ۱۳ مارچ ۱۹۸۸، پسر من، وطنش را که نه سال پیش گم کرده بود، بازیافت و از نو به یاد آورد.

ساعت سه بعد از ظهر یکشنبه ۱۳ مارچ ۱۹۸۸، صدها پسر و دختر جوان ایرانی دیگر وطنشان را، که نه سال پیش گم کرده بودند، باز یافتند و از نو به یاد آوردند.

## ۱۹۸۸ مارس ۲۱ دوشنبه

دیدید؟ فیلم‌های خبری یکی دو روز اخیر را می‌گوییم. حملات شیمیایی به شهر حلبچه و کردهای عراقی؟ وای که چه تکان‌دهنده و فجیع بود! اجساد ورم‌کرده و خشک شده انسان‌هایی که ندانستند چگونه قربانی شدند! آیا می‌باشد چنین فاجعه‌ای، با این ابعاد و وسعت روی دهد تا دوربین‌های فیلمبرداری خبرنگاران به سوی آن ناحیه برگردند؟ چگونه می‌توان تحمل کرد؟ از شما می‌پرسم، آن زمانی که جلوی این تصاویر می‌خکوب شده بودید یا اشک از چشمانتان جاری بود، یک آن فکر کردید که این انسان‌ها از آن کشور دشمن هستند؟ چنین اندیشه‌ای حتی برای یک لحظه به مغز من که خطور نکرد. برای من، همه آنها انسان بودند و همین بس بود. انسان‌هایی بیگناه و عاشق زندگی، با دل‌های لبریز از امید به آینده، که نمی‌خواستند بمیرند. در حرکات خشک شده اجساد، فرار از مرگ و کوشش برای رهایی به روشنی نمایان بود. آنها می‌خواستند برای خود و خانواده‌شان زنده بمانند و کسی هم کاری به کارشان نداشته باشد. من یک انسان سیاسی نیستم، نمی‌خواهم هم باشم. با تمام وجود به ارزش انسان‌ها، به عدالت و آزاداندیشی ایمان دارم. نمی‌دانم چه کسی چه چیزی می‌خواهد، ولی من صلح می‌خواهم - خیلی زیاد - برای همه، در همه جا. برای من مجازات خطاطکار، غرامت جنگی، پوزش خواهی بین‌المللی و این حرف‌ها فقط یک دلخوشی بچگانه است و لاغیر. اگر فرزند جوان مادری در جنگ کشته شود، تمام غرامت‌های دنیا هم نمی‌تواند او را به سویش بازگرداند. تمام عذرخواهی‌ها، قطعنامه‌ها، قراردادها و دست‌دادن‌ها و روبوسی‌های رهبران سیاسی هم نمی‌تواند ذره‌ای از عظمت غم مادر بکاهد، چه رسد به آنکه او را مغور و پیروزمند کند. توان جان انسان‌هایی که در اثر جنگ، چون برگ خزان‌زده بر زمین می‌ریزند، خیلی سنگین‌تر از اینهاست!

## ۱۹۸۸ مارس ۲۲ سه‌شنبه

امروز، سالگرد کشته شدن مارتین لوٹرکینگ<sup>۱</sup> رهبر سیاهپوستان آمریکا و روز بین‌المللی مبارزه با تبعیض نژادی است. علت نامگذاری این روز چیست؟ فشار

زیادی که بربسیاری از مردم رنجدیده جهان، به خاطر رنگ پوست و مو و خطوط و نقش چهره‌شان، وارد می‌شود؟ یک طنز تلخ و گزنه و یک شوخی آبکی؟ شاید هم دریچه اطمینانی در مقابل فشار بی‌عدالتی‌ها و ستم‌ها؟! می‌توان بین این چند نظریه پلی زد و گفت: «شاید عده‌ای اندیشمند دلسوز که هنوز انسان را به خاطر انسان بودن ارج می‌نهند، این چنین جنبش‌ها و اعتراض‌هایی را به وجود می‌آورند و دنبال می‌کنند. ولی همیشه شمار کسانی که گوش را بر این فریادها می‌بندند و چشم رانیز، آن قدر زیاد است که وجود چنین روزهایی هیچگونه خطری برایشان به شمار نمی‌رود. این عده، بی‌اعتنای به آنچه معترضان می‌گویند، به کار خود مشغولند و ککشان هم نمی‌گزد.

امروز رئیس جمهور دولت نژادپرست افريقيای جنوبي در مصاحبه‌اي با شبکه‌اي بى سى با سربلندى اعلام کرد: «به کسی مربوط نیست ما در داخل مملکت خود چگونه حکومت می‌کنیم و چه سیاستی داریم!» مفهوم روشن‌تر اين سخنان یعنی: «به شما خارجيان مربوط نیست، پاسخ کسانی هم که در داخل مملکت اعتراض می‌کنند گلوله گرم است و بس! حال شما می‌خواهد روز بین‌المللی مبارزه با تبعیض نژادی درست کنید، می‌خواهید هفته‌اش را برگزار کنید یا ماه و سالش را بگيريد، بفرمایید. ما کار خودمان را می‌کنیم، شما کار خودتان را!»

## ۱۹۸۸ چهارشنبه ۲۳ مارس

امروز نتيجه جلسه گروه ضربت بین‌المللی برای بقای کودکان -که هفتة پيش در فرانسه تشکيل شده بود- منتشر شد و شامل رهنماوهای اين گروه علاقه‌مند به نجات کودکان از مرگ و نیستی بود. اين جلسه -که نشانه یک تعهد همگانی در سطح جهانی برای رسیدگی به وضع کودکان در سراسر دنيا و به ویژه کشورهای جهان سوم و کشورهای در حال رشد است- با همکاري سازمان جهانی بهداشت، یونیسيف<sup>۱</sup>، طرح رشد سازمان ملل، بانک جهانی و بنیاد راکفلر<sup>۲</sup> امكان‌پذير شده است.

در اين نشست‌ها، نمایندگان سازمان‌های متعدد وابسته به کودکان کشورهای

مختلف جهان حضور داشتند و این سومین جلسه دیدار آنها از سال ۱۹۸۴ به شمار می‌رفت.

سؤال اساسی در اولین جلسه دیدار -یعنی در سال ۱۹۸۴- این بود: «آیا امکان مصنون ساختن کودکان جهان در مقابل بیماری‌های متداول سیاه‌سرفه، سل، دیفتیزی، کراز، سرخک و فلج اطفال وجود دارد؟» در جلسه دوم -سال ۱۹۸۶- سؤال شد: «از چه راهی؟» ولی امسال سؤال امیدوار کننده‌تر به نظر می‌رسید: «بله می‌توان، ولی چگونه می‌شود این روند مثبت را ادامه داد؟»

در حال حاضر، حداقل نیمی از کودکان جهان علیه شماری از بیماری‌ها -که جانشان را به خطر می‌اندازد- تلقیح شده‌اند. این رقم قبل از شروع کار گروه ضربت، بیست درصد بود. نتیجه نشست سوم حاکی از این است که این رقم تا سال ۱۹۹۰ به هشتاد درصد خواهد رسید. همچنین اظهار امیدواری شده است که تا سال ۱۹۹۲ بیماری فلج اطفال از نیمکرهٔ غربی کره زمین ریشه‌کن شود.

اما مبارزه با بیماری اسهال خونی -که بزرگ‌ترین عامل مرگ و میر کودکان در کشورهای در حال رشد است- هنوز کند و بطئی است. در زمینه برنامه‌های تنظیم خانوارهای نیز موفقیت کار زیاد چشمگیر نبوده است.

پیش‌بینی می‌شود ظرف سال‌های آینده نود درصد مرگ و میرها در اثر سرخک -که به تنها یی دو میلیون کودک را در سال از بین می‌برد- کاهش خواهد یافت و درصد مرگ و میر نوزادان از هفتاد و هشت تن در هزار، به پنجاه تن در هزار کاهش می‌یابد. ولی این برنامه احتیاج به سرمایه زیادی دارد. به عنوان مثال برای پیاده کردن این برنامه -تنها در قاره افریقا- سالانه به صد و هفتاد میلیون دلار پول نیاز است. رقم بالاست، خیلی بالا، ولی آیا این رقم یک صدم بودجه یا هزینه‌های خرید و فروش اسلحه از سوی کشورهای تولیدکنندهٔ سلاح هم می‌شود؟ نه که نمی‌شود. ای کاش روزی می‌رسید که کارخانه‌های اسلحه‌سازی در سراسر جهان به جای توب و تفنگ و فشنگ و موشک، سرم و دارو و واکسن و غذا تولید می‌کردند. ای کاش!

## پنجشنبه ۲۴ مارس ۱۹۸۸

موضوع نخستین سخنرانی کنفرانس زنان، مردان و رسانه‌های همگانی -که هفته گذشته در لُس‌آنجلس افتتاح شد- پیشرفت‌ها و عقب‌ماندگی‌های زنان ظرف ربع قرن گذشته بود. ربع قرنی که از انتشار کتاب پر سر و صدای عرفان

زنانه نوشته بتی فریدان، رهبر جنبش تساوی حقوق زنان در آمریکا، می‌گذرد. این کنفرانس سه روزه، نقش زن در رسانه‌های همگانی را به عنوان بازتابنده و به وجود آورنده اجتماع آمریکایی مورد تجزیه و تحلیل قرار داد و سؤال مهمی که به بحث گذاشته شده این بود: «حضور زنان چه تغییری در رسانه‌های همگانی داده است و به چه دگرگونی‌های دیگری نیاز هست؟»

عموم شرکت کنندگان و سخنرانان، در یک نکته هم عقیده بودند: «زنان هنوز در رده‌های بالای تصمیم‌گیری شبکه‌های تلویزیونی قرار ندارند تا بر آنچه مردم آمریکا از طریق رادیو و تلویزیون می‌بینند و می‌شنوند تأثیر بگذارند. ولی زنان، در گروه نویسنده‌کنندگان و تهیه‌کنندگان، به رسالت خود می‌اندیشند و سعی می‌کنند کار مثبتی انجام دهند.»

الن گودمن<sup>۱</sup> نویسنده روزنامه بوستون گلوب<sup>۲</sup> و برنده جایزه پولیتزر گفت: «تعداد زنان سردبیر کم است و شمار زنان ناشر به مراتب از این گروه کمتر». بتی فریدان - که در حال حاضر استاد مدعو دانشکده روزنامه‌نگاری دانشگاه یواس‌سی<sup>۳</sup> است - نقطه اوج و هیجان سخنرانی‌ها را به وجود آورد. وی از یک سقف شیشه‌ای<sup>۴</sup>، یعنی سد نامرئی رشد زنان، سخن راند. یکی از سخنرانان، گناه این عقب‌ماندگی یا پشت صحنه رفتن زنان را به گردن حکومت ریگان و رفتار مخالفت‌آمیز و قوانین و روحیه ضد زن آن گذارد. در قطعنامه کنفرانس، از زنان خواسته شد بار دیگر - چون تمام ادوار تاریخ - خود به مبارزه با این حرکت بازدارنده برخیزند و حق خود را بگیرند.

## جمعه ۲۵ مارس ۱۹۸۸

امروز رابرт جافری<sup>۵</sup> بنیانگذار کمپانی باله جافری<sup>۶</sup>، در سن پنجاه و هشت سالگی در اثر پیچیدگی‌های ناشی از بیماری آسم - که از کودکی او را آزار می‌داد - درگذشت. خبر مرگ وی را در روزنامه‌ها خواندم و از رادیو و تلویزیون شنیدم. او را

Ellen Goodman -۱

Boston Globe -۲

USC -۳

Glass Ceiling -۴

Robert Joffrey -۵

Joffrey Ballet Company -۶

بسیار تمجید کردند، بنیانگذار و راهگشای باله مدرن در آمریکا نامیدند و به نامش افتخار کردند. در لابلای خبرها متوجه شدم رابرт جافری یک مهاجر افغانی بود و به همین دلیل برای شناخت بیشترش کنجدکاو شدم.

انور عبدالله جفایی خان، در کودکی به اتفاق خانواده‌اش، از افغانستان به آمریکا مهاجرت می‌کند و در سیاتل اقامت می‌گریند. در دوازده سالگی به سوی رقص و باله جلب می‌شود و تصمیم می‌گیرد کمپانی باله خود را تأسیس کند. هنگامی که این خواسته خود را با پدر در میان می‌گذارد، پدر به او می‌گوید: «تنها در آمریکاست که می‌توان چنین آرزوهایی را در سر پروراند!»

جافری، با تکیه به میراث فرهنگی غنی خویش و عشق به هنرها بومی، در سن بیست و دو سالگی اولین باله خود را به نام پرسی فون<sup>۱</sup> طراحی می‌کند. سپس از جورج بالان‌شین<sup>۲</sup> بالرین مشهور پانصد دلار وام می‌گیرد و کمپانی رقص خود را در دهکدهٔ گرینویچ<sup>۳</sup> منهتن بنیان می‌گذارد. در طول بیست و پنج سال زندگی پرکار و فعال خود، رابرт جافری همواره به یاد می‌آورد که برای رسیدن به هدف، باید سخت بکوشد و مبارزه کند، به ویژه به عنوان یک مهاجر که خانواده‌اش با فرهنگی متفاوت پا به این سوی جهان نهاده‌اند. او چنین می‌کند و پیروز می‌شود. پیروزی رابرт جافری و افرادی چون او در این سرزمین<sup>۴</sup> - که به حق آن را سرزمین امکانات نام نهاده‌اند - بارقه‌های امیدی است برای همه گروه‌های مهاجر که به امید آینده‌ای بهتر برای فرزندان خود، خویشتن را فراموش می‌کنند و به سرزمینی تازه و ناآشنا قدم می‌گذارند.

## ۱۹۸۸ مارس ۲۶ شنبه

از یک مهمانی باز می‌گردیم و راهی خانه هستیم. در بولوار ویلشیر، من و همسرم، درون اتومبیل و پشت چراغ قرمز، منتظریم که ناگهان اتومبیلی به سرعت از کنار ما رد می‌شود، چراغ قرمز را نادیده می‌گیرد، با همان سرعت به چهارراه می‌رسد و با اتومبیل دیگری - که با اجازه چراغ سبز در حال حرکت است - تصادف می‌کند.

صدای وحشتناک برخورد دو اتومبیل سر جا خشکمان می‌کند. وحشتزده منظرة تصادف را تماشا می‌کنیم و باورمن نمی‌شود این حادثه با چه سرعتی روی داد. نگاهی به همسرم می‌اندازم و با تکان دادن سر، او را از کاری که می‌خواهد انجام دهد منصرف می‌کنم. تصمیم دارد پیاده شود و به طرف محل تصادف برود. می‌گوییم: «اونشب یادته؟ مبادا پیاده بشی!» دستش را از روی دستگیره در کنار می‌کشد و می‌گوید: «آره، یادم اومد، خوب شد گفتی!»

آن شب، هفت سال پیش بود و ما که از دیدن یک نمایش ایرانی بر می‌گشتمیم، شاهد تصادف دو اتومبیل شدیم. آن زمان، هنوز با قوانین و مقررات آمریکا آشنا نبودیم و طرز فکرمان هنوز خیلی ایرانی بود. پس از وقوع تصادف، همسر من و دو تن دیگر از مردان ایرانی، به سرعت خود را به رانندگان اتومبیل‌های تصادف کرده رساندند، یکی از آنها را - که از قضا ایرانی بود و بیهوش شده بود - از پشت صندلی اش بیرون کشیدند و روی زمین خواباندند. آنها در حال باز کردن کراوات راننده مصدوم بودند که آمبولانس و پلیس سر رسید. قوای امدادی، به محض دیدن مددکاران غیرحرفه‌ای، به جای رسیدگی به شخص مصدوم، سه جوانمرد یاری دهنده را به باد انتقاد و سرزنش گرفتند و از هر سه خواستند از جایشان تکان نخورند. پلیس به آنها یادآوری کرد: «اگر شخص تصادف کرده - در اثر تکان خوردن - صدمه‌ای دیده باشد، شما آقایان کمک‌کننده مسئول و مقصر خواهید بود و باید در بازداشتگاه بازجویی شوید!»

داستان را کوتاه کنم: آن شب، تا ساعت پنج بامداد، در بیمارستان و پاسگاه پلیس درگیر سین جیم بودیم. سپس مقداری توصیه و نصیحت و هشدار تحويل مان دادند که دیگر هرگز در کار پلیس و نیروهای امداد دخالت نکنیم. مأمور پلیس گفت: «هنگام مشاهده هر تصادف یا اتفاق ناگوار، تنها وظیفه شما، خبر کردن پلیس است و بس! هر عمل دیگر شما را به دردسر خواهد انداخت.»

از اتومبیل پیاده نمی‌شویم. پس از اینکه صدای آژیر پلیس و آمبولانس را می‌شنویم، آهسته به کناری می‌کشیم، راه خود را می‌گیریم و به خانه می‌رومیم. سال‌هاست که به هنگام داوری رفتار آمریکایی‌ها، از اینکه در موقع اضطراری به کمک هم نمی‌شتابند انتقاد نمی‌کنم. خود ما هم به ناچار مثل آنها شده‌ایم. به قول خود این مردم، در رُم باید چون رومی‌ها رفتار کرد.

## ۱۹۸۸ مارس ۲۸ دوشنبه

هنگامی که یک کشور کمونیستی اشتباه قدیمی خود را تصحیح می‌کند، وقتی چین کنفیسیوس را توانی تازه می‌بخشد، زمانی که اتحاد جماهیر شوروی به اعادهٔ حیثیت یکی دیگر از قربانیان پاکسازی‌های جوزف استالین<sup>۱</sup> می‌پردازد، آمریکایی‌ها بلا فاصله احساس برتری عجیبی می‌کنند و به خود می‌بالند و می‌گویند: «این اتفاق اینجا رخ نمی‌دهد!» مردم آمریکا بر این باورند که در سرزمین قانون، بی‌عدالتی‌ها به سرعت تصحیح می‌شوند، اتهام‌ها از میان می‌روند و جریان برای ثبت در تاریخ اصلاح می‌شود.

ولی هنوز تکلیف رویدادهای زیادی - که از نظر اخلاقی و وجودانی بر شانه مردم آمریکا سنگینی می‌کند - روشن نشده است و قانون‌گذاران و رهبران این مملکت به خاطر آنها سرافکنده هستند. نمونه‌ای از آن، جداسازی صد و بیست هزار آمریکایی ژاپنی تبار در زمان جنگ جهانی دوم و گسیل داشتن آنها به بازداشتگاه است. تاریخ‌نویسان بارها ثابت کرده‌اند پر زیدنت فرانکلین روزولت<sup>۲</sup> - در زمان ریاست جمهوری خود - با ابلاغ دستورالعمل اجرایی ۹۰۶۶ بزرگ‌ترین خطای زندگی اش را مرتکب شد. یک کمیسیون ملی، پنج سال پیش رأی داد کار تخلیه ژاپنی‌های ساحل غربی آمریکا را - که هیچ‌کدام شان سابقاً خیانت یا خلافکاری نداشتند - نمی‌توان تأیید کرد. از آن زمان تاکنون، هیچ واکنشی رسمی از جانب دولت آمریکا، برای جبران این اشتباه تاریخی، نشان داده نشده است و گام‌ها به کندي برداشته می‌شوند. بالاخره هفتة گذشته، سنای ایالات متحده فرصت یافت تا نظری به این ماجرا بیافکند و درباره لایحهٔ پیشنهادی پژوهش خواهی رسمی و پرداخت بیست هزار دلار غرامت به هر یک از شصت و شش هزار بازمانده آن ماجرا به بحث بنشینند. شمار سنا تورهایی که مخالف این ترمیم تاریخی هستند و می‌پندازند اشتباهی رخ نداده است، کم نیست. به همین دلیل، امکان دارد این لایحهٔ پیشنهادی همچنان برای مدتی در سنا سرگردان بماند. اگر این ماجرا در کشور دیگری رخ داده بود، آمریکایی‌ها به همین سادگی از کوارش می‌گذشتند؟

## ❀ سهشنبه ۲۹ مارس ۱۹۸۸ ❀

گویا امروز، زمان آزمایش و رد شدن از صافی تردیدها و پرسش‌ها بود. گرچه روز پر بحث و جدلی به شمار می‌رفت، ولی پُر بد هم نبود، چون آخر شب، وقتی سرم را روی بالش گذاشتم، دیدم به قول سعدی:

نه بر اشتی سوارم، نه چو خربه زیر بارم انه خداوند رعیت، نه غلام شهریارم  
اول صبح، با تلفن یکی از راست‌های افراطی روز را آغاز کرد: مقداری گلایه  
وشکایت و کمی هم خط و نشان کشیدن که چنین و چنان. برای جوش و خروش  
و حرص خوردن‌های او جواب زیادی نداشتم، چون حاضر نبود حرف هیچکس  
دیگر - جز خودش را - قبول کند. حوالی ظهر، یک چپ تندرو سرگله را باز کرد:  
او هم از نو اعتراض و سؤال که چرا چنین و چنان. بر او هم حرجی نبود، گله‌هایش  
را شنیدم و - در مقام مقایسه با سخنان معترض بامدادی - به حال خود خنده‌ام  
گرفت. عصر، در یک جلسهٔ بسیار محترم، که تعدادی انسان‌های تکوکرات و  
بوروکرات متعین در آن مرتب جلوی هم خم و راست می‌شدند، مقداری نصیحت  
شنیدم که: «خانم جان، شما پیغام مارا به همکارانتان بدھید که بهتر است این چنین  
و آن چنان کنید! بیایید تا من به شما بگوییم کجای کار شما ایراد دارد!» آنچه مورد  
انتقاد این یکی بود، همان نکته‌ای بود که دیگر معترض روز، از آن به عنوان تنها  
نقطهٔ مثبت کار ما سخن می‌گفت. حوالی بعدازظهر، یک کرد ایرانی بر من خرد  
گرفت که: «فعالیت‌های ما را نادیده گرفتید و به آن دیگران بیشتر چسبیدید!» ولی  
حرف اعتراض‌کنندهٔ صبح، خلاف این بود.

شب، در راه بازگشت به خانه، وقتی این حرف‌ها و گلایه‌ها را با هم مقایسه می‌کردم، نه تنها ناراحت نشدم که خوشحال شدم. وقتی از سوی همه - چه چپ،  
چه راست، چه میانه رو - یکسان توجه می‌بینی، مثبت و منفی اش فرق نمی‌کند،  
نشانه آن است که راهت را درست می‌روی و بی طرف هستی. آنگاه می‌توانی، بدون  
آنکه به خود غره شوی، سرت را راحت روی بالش بگذاری و با وجود آسوده  
بخوابی!

## ﴿ چهارشنبه ۳۰ مارس ۱۹۸۸ ﴾

به دعوت دوستی، به یکی از جلسات ناهار هفتگی روتاری کلاب رنچوپارک<sup>۱</sup> ویژه ایرانی‌ها رفتم. مجلسی بود بسیار محترم و جدی و منظم. به محض ورود به سالن متوجه شدم که چون همیشه، قدم به مجلسی مردانه گذاشته‌ام. در میان حاضران - که حدود صد نفر بودند - من و دو بانوی دیگر تنها زنان جلسه بودیم. این که چرا خانم‌ها به این قبیل نشست‌ها روی خوش نشان نمی‌دهند، جای بحث مفصل و تجزیه و تحلیلی اساسی دارد. ولی نکته مورد نظر من این است که همین اندک زنانی که به مسائل جدی و جلسات این چنینی علاقه‌مند هستند نیز، گاه از سوی برخی مردان ایرانی - اگر نخواهیم بگوییم اغلب‌شان - به طرز توهین آمیزی نادیده گرفته می‌شوند.

در آن جلسه، سخنران که فرد تحصیلکرده‌ای هم به نظر می‌رسید، با توجه به همان خصلت ویژه مرد ایرانی، در تمام طول سخنرانی یا با آقایان صحبت کرد یا آقایان را مورد خطاب قرار داد. انگار نه انگار که سه خانم هموطن ایشان، در جلسه نشسته‌اند. نمی‌دانم این بی‌توجهی است، سهل‌انگاری است یا تربیت غلط. ولی هر چه است، حرکت بسیار بخورنده‌ای است. افرون بر این، در بسیاری از سازمان‌ها، مراکز، انجمن‌ها، بنیادها و شوراهای ایرانی این شهر آن قدر نقش زنان دست کم گرفته شده است که، آن نیز به گونه‌ای دیگر، توهین به شمار می‌رود. هیأت‌های امنا و مدیره زیادی را می‌شناسم که همه اعضای ده، بیست یا سی نفره‌شان مرد هستند و در نشست‌هایشان سبیل تاسیل مرد نشسته است. آن گاه، درست مثل اینکه بخواهند سر زنان را شیره بمالند یا گرم کنند، یک کمیتۀ بانوان برایشان ترتیب داده‌اند تا زنان در آنجا به کارهای درجه دوی غیراساسی بپردازنند. آقایان! لطفاً در این روش تجدید نظر کنید و در ضمن وقتی جمعی را مورد خطاب قرار می‌دهید هم این قدر «آقا، آقا» نکنید!

## ﴿ پنجشنبه ۳۱ مارس ۱۹۸۸ ﴾

کار نوشتن کتاب خاطرات و سرگذشت همراه با برملا کردن عقده‌های قدیمی

و کهنه و انتقاد از پدر و مادر، یکی از سرگرمی‌های تازه فرزندان مشاهیر آمریکایی شده است. به دنبال انتشار کتاب پر سر و صدای مامان بسیار عزیزم<sup>۱</sup> نوشته دختر جون کرافورد<sup>۲</sup> و کتاب دختر بتی دیویس<sup>۳</sup>، حالا نوبت به پسرخوانده ارشد رئیس جمهور ریگان و همسر اولش جین واینمن<sup>۴</sup> رسیده است. ریگان جونیور، در کتاب نگاهی از بیرون به درون<sup>۵</sup> هر آنچه که دل تنگش خواسته، در مورد رونالد ریگان و نانسی خانم، نوشته و با مردم آمریکا دردمل کرده است. او گله دارد که این مرد و زن اول آمریکا به وی، به عنوان فرزندخوانده خانواده، بی‌مهری و بی‌توجهی کرده‌اند، او را همواره خارج از دایره اصلی خانواده نگاه داشته‌اند، از قضیه پذیرش او - به عنوان فرزندخوانده - بهره‌برداری‌های تبلیغاتی کرده‌اند و هرگز محبت لازم را به وی نداشته‌اند. گلایه و شکایت ریگان جونیور، از قرار معلوم، آن قدر زیاد است که اقدام به چاپ و انتشار کتاب کرده است. خودش می‌گوید این کار برای من نوعی درمان یا به قولی تراپی<sup>۶</sup> به شمار می‌آید و حالم را خیلی خوب کرده است!»

قابل توجه همه فرزندان بالغ خانواده که از دست پدر و مادر خود گله دارند! نوشتن کتاب در آمریکا کار بسیار ساده‌ای است. نویسنده‌گانی هستند که حرفه‌شان نوشتن برای دیگران و به جای دیگران است. به آنها مقداری اطلاعات بدھید، بقیه کار را خودشان انجام می‌دهند. البته قضیه دو حال خواهد داشت: یا کتابتبار تیراز بالا پیدا می‌کند و درآمد خوبی کسب خواهید کرد، یا با بیرون ریختن عقده‌های کهنه، حالتان خوش می‌شود که آن هم به جای خویش نیکوست. البته این کار فقط یک شرط دارد: پدر و مادر شما - یا حداقل یکی از آنها - باید چهره سرشناصی باشند. خداوند قوت!

---

Mommy Dearest -۱  
Joan Crawford -۲  
Betty Davis -۳  
Jane Wayman -۴  
On The Outside Looking Inside -۵  
Therapy -۶

## ❀ شنبه ۲ آوریل ۱۹۸۸

امروز، سیزدهم نوروز است. باید به گلگشت و تماشا رفت و سبزه‌های روییده از گندم و عدس و ماش را به آب روان سپرد تا نعمت و برکت زیاده و زایش زمین افزون شود. ایرانیان باستان عقیده داشتند که هر انسان باید در این روز نهالی در زمین بکارد تا جنگل‌ها سرسبز و پرپشت گردند. روایت است که درخت، دم اهریمنان را نابود کند و نفس فرشتگان را بر زمینیان رساند.

پیوند جشن نوروز با طبیعت و درخت و سبزه، پیوندی زیبا و دوست‌داشتی است. زمانی که به دامان طبیعت پناه می‌بری، هنگامی که نسیم خوش عطر گل‌ها را برایت به ارمغان می‌آورد، وقتی که چلچله‌ها فریاد شادی بر می‌آورند و طبیعت تولد گل‌ها را جشن می‌گیرد، نمی‌توانی این معجزه‌ها را به چشم بینی و شادمان نشوی. این ویژگی، نوروز را برایت پرشور و دلپذیر می‌کند و تمام سنت‌هایی را که به همراه می‌آورد، به جانت می‌نشاند. این چنین است - که هر چند در طول سال با اکراه از خانه بیرون می‌روی و میل تماشای دشت و دمن را نداری - چون نوروز فرا می‌رسد، به همراه طبیعت، جانی تازه می‌یابی، قدم بهار را جشن می‌گیری، مشام جانت را از عطر بهاران پر می‌کنی و به آغوش گل و سبزه پناه می‌بری.

## ❀ دوشنبه ۲۵ آوریل ۱۹۸۸

یک گروه کمک به آوارگان - که مقر آن در واشینگتن است - اعلام کرد: «طی سال گذشته، شمار آوارگان در سراسر جهان یک میلیون و شصتصد هزار تن افزایش یافته است و این تعداد به جمع یازده میلیون و نیم آوارهً قبلی افروده شده است تا رقم آوارگان جهان را به سیزده میلیون تن برساند.»

کمیته آمریکایی آوارگان<sup>۱</sup> یک گروه مستقل غیردولتی است و توسط بنیاد فورد<sup>۲</sup> حمایت می‌شود. در گزارش این گروه آمده است: «تعداد قابل توجهی از این آوارگان - که به قصد پناهندگی وارد آمریکا می‌شوند - از سوی مأموران اداره مهاجرت این کشور، با شدت عمل، رفتاری توهین‌آمیز و رد تقاضای خویش مواجه می‌گردند.»

البته کسانی که پایشان به آمریکا می‌رسد، نسبت به سایر آوارگان جهان، با همه شرایط سخت موجود در این کشور، وضع روشن‌تری دارند. همین امروز در بخش خبری تلویزیون سی‌ان‌ان، فیلمی از زندگی آوارگان افغانی در اردوگاه‌های پاکستان، به نمایش گذاشته شده بود که دل هریتنده‌ای را به درد می‌آورد. بر اساس آماری که از این اردوگاه‌ها گرفته شده است، از هر ده کودک افغانی زیر پنج سال، سه تن در اثر بیماری‌های شایع در این پناهگاه‌ها (یعنی اسهال و استفراغ، کراز، دیفتری، سرخک یا سیاه‌سرفه) از بین می‌رونده و کسی هم نیست به داد آنها برسد. این کودکان بینوا - که پدر و مادرشان در پی یافتن سرزمه‌ی امن از کشور نامن خود کوچ اجباری کرده‌اند - تنها متعلق به افغان‌ها نیستند. شمار مردمی که هر روز و هر ساعت، به خاطر ترس از جان به چنین سرنوشتی دچار می‌شوند خیلی بیش از این است. برای رهبران هیچیک از کشورها، سرنوشت این کودکان و نوجوانان، که چون شکوفه‌های بهاری عمری کوتاه و سرنوشتی غمانگیز دارند، اهمیتی ندارد و جانشان بی‌بهاست!

## ۱۹۸۸ آوریل سه‌شنبه

ساعت سه و نیم بامداد است. چهار ساعت تمام جلوی تلویزیون و در مقابل برنامه استثنایی خط شب می‌خکوب شده‌ام. در این چهار ساعت، لحظه‌ای چشمانم را از صفحه تلویزیون برنداشتم و با دلتگی شاهد نمایش اندوهبار کشش و واکنش و جلوه‌های دوست‌نداشتني نفرت و کینه گروهی انسان بودم. نمی‌دانم آیا شما برنامه مناظره و گفتگوی خصمانه چند تن از متفکران فلسطینی و اسرائیلی را با میدان‌داری تد کاپل دیدید یا نه؟ این برنامه - که از نظر حرفه‌ای کاری در خور ستایش و تحسین به شمار می‌رفت - از دید روانشناسی، جامعه‌شناسی، انسان‌شناسی و همه علوم نظری دیگر نیز شایسته دقت نظر بود. آنچه من بیننده را به فکر می‌انداخت، تجلی حس درونی یکایک شرکت کنندگان بر چهره‌هایشان بود. چه نفرت عمیقی در لابه‌لای خطوط صورت همه نقش انداخته بود! چه کینه باورنکردنی و ریشه‌داری! چه نمایشی از نمادهای مختلف برای القای این نفرت به من بیننده! اجرای این بازی - از سوی انسان‌های سیاستمدار، روشنفکر و برجسته دو قوم - شاید به نوعی قابل توجیه بود، ولی تزریق این حس کینه و نفرت - که به باور من یکی از ویژگی‌های انسان بزرگ‌سال است - به کودکان باورنکردنی به

نظر می‌رسید: آن دخترک نه یا ده ساله فلسطینی، آن پسرچه هفت یا هشت ساله اسرائیلی، آن کودکان ریزنقشی که سختی‌ها و درشتی‌های این دنیا هنوز لطافت و معصومیتشان را از بین نبرده است، همه اینها تحت فشار تبلیغات و شستشوی مغزی سردمداران قومشان، چنان کینه و نفرتی از خود نشان می‌دادند که تأثیربار بود. آخر به سادگی می‌شد از برق چشمانشان خواند که مفهوم آنچه می‌گویند را به درستی درک نمی‌کنند.

شاید روزی - دیر یا زود - سیاست‌پیشگان حرفه‌ای جهان و ابرمردان دولتی، اسرائیل و فلسطین را به سوی صلحی درست یا نادرست، شرافتمدانه یا غیرشرافتمدانه سوق دهند، ولی آیا این صلح، مرهمی برای تمام قلب‌های پرازکینه و نفرت این دو قوم عموزاده خواهد بود؟ به قول مولوی:

ای شهان، کُشتم ما خصم برون

ماند خصمي زان بترا اندر درون

چونکه وارstem ز پیکار برون

بازگشتم سوی پیکار درون...

## ﴿ ۲۷ آوریل ۱۹۸۸ چهارشنبه ﴾

در میان جمعی از دوستان ایرانی نشسته بودم و سخن از هر کجا می‌رفت. خیلی زود، گفتگو به معضل بزرگ لُس آنجلس نشینان کشیده شد. بله، زلزله را می‌گوییم. نظریه‌های گوناگونی، از چپ و راست، در حمایت از گفته‌های روانشاد نوستراداموس<sup>۱</sup> ارائه شد. عده‌ای گفتند در اولین روزهای ماه مه باز سفر خواهند بست و از این شهر خواهند رفت تا از چنگ زلزله در امان بمانند. عده‌ای دیگر - که به شدت گروه اول، از پیش‌بینی چهارصد سال پیش جناب پیشگوی پدرآمرزیده نترسیده بودند، ولی در عین حال گوشۀ دلشان از کل قضیه کمی لرزیده بود - گفتند تا حد امکان احتیاط‌های لازم را کرده‌اند و از نظر امنیتی پیش‌بینی لازم را هم انجام داده‌اند. اما گروه سوم - که به‌گمانم من هم جزء آن دسته هستم - از این همه هیاهوی بسیار بر سر هیچ کلافه شده بودند و هر چه سوگند یاد می‌کردند

که: «پدر جان زلزله را هرگز نمی‌توان پیش‌بینی کرد!» به خرج بقیه نمی‌رفت. برای محکم‌کاری کتاب نوستراداموس را پیش‌کشیدیم و به بخش‌های مختلفی که در آن از زلزله سخن رفته است، مراجعه کردیم. متن اشعار پیشگوی پرطوفدار را - که پر از راز و رمز و کنایه و اشاره است - بلند خواندیم: نه نامی از لُس‌آنجلس دیده می‌شد، نه نشانی از ۴ ماه مه، نه اثری از سال ۱۹۸۸. تفسیرهای مترجم کتاب و سایر نوستراداموس شناسان را هم - که در کنار اشعار چاپ شده بود - خواندیم و دیدیم بر اساس گفته‌های آنها، تاریخ زلزله یا ماه مه شصت سال پیش یا آوریل هزار و هشتصد سال دیگر است. گروه اول گفتند: «تو ویدیو گفته!» متعجب شدیم که: «کدوم ویدیو؟» گفتند: «همون ویدیوی نوستراداموس دیگه!!» تازه اطلاعات ما فزونی یافت و فهمیدیم تهیه‌کننده و فیلمساز موقع‌شناسی، با کمک گرفتن از فنون و تکنیک‌های سینمایی و بهره‌گیری از چهره و صدای مجاب‌کننده گوینده و هنرپیشه توانای آمریکایی اورسن ولز فیلمی ساخته است که همه آتش‌ها از گور آن برمی‌خیزد. به این می‌گویند آگاهی به رمز و راز کاسبی و کسب درآمد!

## ﴿پنج‌شنبه ۲۸ آوریل ۱۹۸۸﴾

ویلیام جی. بنت<sup>۱</sup> وزیر آموزش ایالات متحده، در گزارشی که اخیراً منتشر کرده است می‌گوید: «وضع مدارس دولتی آمریکا، ظرف پنج سال گذشته، تغییر زیادی نکرده است و بهبودی نیز در این زمینه دیده نمی‌شود». در این گزارش، ایالت کالیفرنیا - به ویژه شهر دوست‌داشتنی و پر سر و صدای ما لُس‌آنجلس - در درجه‌بندی کیفیت آموزش و پرورش، سومین ایالت از آخر شده است! یعنی تنها دو ایالت دیگر وضعشان بدتر از کالیفرنیاست. در کالیفرنیا، فارغ‌التحصیلان دیبرستان‌ها (یعنی همان دیپلمه‌های خودمان) قادر نیستند یک فرم تقاضای کار را، با پرسش‌های خیلی معمولی، بدون غلط پر کنند. خواندن کتاب‌های شکسپیر<sup>۲</sup> یا مقالات علمی پیشکش‌شان! بسیاری از دیبران و آمورگاران، در اثر یأس ناشی از وضع موجود، یا زودتر از موعد مقرر خود را بازنشسته می‌کنند یا از کارشان دست می‌کشند.

گزارش اخیر در پنجمین سالگرد گزارش بسیار تکان‌دهنده و مشهور ملتی در صف<sup>۱</sup> منتشر می‌شود. همان گزارشی که پنج سال پیش - به دنبال انتشارش - یک اصلاح آموزشی را بنیان نهاد. ولی امروز، پس از پنج سال، گزارش دوم مدعی است که وضع مدارس حتی به دنبال اصلاحات آموزشی نیز تغییر چندانی نکرده است. آن زمانی که مسئولان آموزشی آمریکا تصمیم گرفتند دانش آموزان مدارس را به چند دستهٔ مجزا تقسیم کنند، به شاگردان باهوش لقب نابغه<sup>۲</sup>، به شاگردان زرنگ و درسخوان لقب ممتاز<sup>۳</sup> بدنهند، بچه‌های متوسط به پایین را انسان‌های معمولی بخوانند و دو گروه اول و دوم را از سومی‌ها جدا کنند و در کلاس‌های ویژه بگذارند، انتظار چنین نتایجی نیز می‌رفت. قانون گزاران این مملکت، برای گرداندن چرخ‌های کشور، احتیاج به شمار اندکی انسان درس خواننده و تحصیلکرده دارند و بقیه باید، فقط به اندازهٔ گذران زندگی روزمرهٔ خود، سواد خواندن و نوشتن داشته باشند تا مشکلی به نام سرکشی و انقلاب و شورش روی ندهد. به همین دلیل، آن سالاران و ابرزانان و ابرمردان را - از همان دوران دبستان و دبیرستان - دستچین می‌کنند و چون ملکه‌های زنبور عسل به پرورش آنها می‌پردازند و بقیه را - چون زنبورهای کارگر - در زباله‌دانی آموزش بسیار سطح پایین مدارس دولتی می‌ریزند. این تنها یک مشاهدهٔ شخصی است و هیچ پشتونه علمی ندارد!

## ۱۹۸۸ آوریل جمعهٔ ۲۹

پسر جوان صندوقدار و صاحب فروشگاه ایرانی محل مان، در حالی که یک یک خریدهایم را داخل کیسهٔ پلاستیکی می‌گذاشت، گفت: «صبح، مصاحبہ شما را با آن جوان موسیقیدان ایرانی در تلویزیون دیدم. چقدر کیف کردم! چه جوان با استعدادی! چه افتخارآفرین! من به عنوان یک ایرانی از داشتن چنین هموطنانی که در این پهنهٔ وسیع رقابت موفق می‌شوند احساس غرور و لذت می‌کنم!» منظور او شهداد روحانی بود، موسیقیدان جوان ایرانی که ظرف مدتی کوتاه، به گونه‌ای چشمگیر، در میدان هنر لُس آنجلس درخشیده است. شهداد روحانی

رهبری ارکستر سمفونیک کوتا<sup>۱</sup> را به عهده دارد و جوانترین رهبر این ارکستر به شمار می‌آید. از اکثر نوازنده‌گان جوان‌تر است و در کارنامه هنری کوتاه مدت‌ش، آن قدر لحظات و دقایق افتخارآفرین وجود دارد که انتظار می‌رود به زودی یکی از رهبران سرشناس ارکستر سمفونیک در آمریکا شود. هنری مانسینی<sup>۲</sup> از او به عنوان یکی از با استعدادترین رهبران جوان موسیقی یاد می‌کند. مهله مهتا<sup>۳</sup> پدر زوین مهتا<sup>۴</sup>، که خود نیز یکی از موسیقیدانان مشهور است، از شهداد به عنوان: «دوست جوان پرشورم که در واقع آگاه‌ترین، مسلط‌ترین و موسیقی‌شناس‌ترین رهبر جوان در صحنه هنری آمریکاست» نام می‌برد. مدیر بخش موسیقی تلویزیون سی‌بی‌اس<sup>۵</sup> شهداد را یکی از با استعدادترین موسیقی‌دان‌ها و رهبران ارکستر می‌خواند.

شهداد روحانی به پیروی از ضرب‌المثل درخت هر چه پربارتر، سر به زیرتر انسانی متواضع و بیش از اندازه افتاده است. به همین دلیل، آن صاحب فروشگاه ایرانی - که خود جوانی تحصیل‌کرده و علاقه‌مند به ادب و فرهنگ ایران است - نام او را تا به امروز نشنیده بود.

روزی که مصاحبہ‌ام با شهداد روحانی به پایان رسید، سراغ پرونده کارهای هنری او را گرفتم. وقتی همه آنها را خواندم، با تعجب از او پرسیدم: «پس چرا اینها را در مصاحبه نگفتید؟»

با فروتنی جواب داد: «من دوست ندارم از خودم تعریف کنم! مردم، خود به تدریج به ارزش کارهای یک هنرمند پی خواهند برد.»

برای شهداد روحانی و همه هنرمندان راستین و افتخارآفرین ایرانی، آرزوی موفقیت روزافزون می‌کنم.

## ۳۰ آوریل ۱۹۸۸ <sup>۶</sup>

به جلسه نمایش دو فیلم از زندگی زنان ایران رفته‌ام و شاهد کوشش صادقانه

Cota -۱

Henry Mansini -۲

Mehli Mehta -۳

Zubin Mahta -۴

CBS -۵

عده‌ای بانوی جوان ایرانی، برای انعکاس مشکلات زنان هموطن خود، در این گوشه دنیا هستم. در نوشته‌ای که از سوی انجمن دمکراتیک زنان ایران به دست شرکت‌کنندگان می‌دهند، به چند نکتهٔ جالب اشاره شده است، از جمله: «پرداختن به مقوله‌ای به اسم مسئلهٔ زنان -تا قبل از سال ۱۳۵۷ و برای اکثریت ایرانیان- مسئله‌ای ناشناخته، غربی، چپ‌روانه یا بورژوازی به شمار می‌آمد. روی کار آمدن رژیم جمهوری اسلامی و دشمنی آشکار آن با هر نوع حقوق انسانی، به خصوص تنزل دادن مقام زنان به حد صغیران و دیوانگان، طرح مسئلهٔ زنان را موجه‌تر و ملموس‌تر جلوه داده است. امروز کمتر زن ایرانی است که -در داخل یا در خارج از کشور- از چنین قضاوت‌هایی به تنگ نیامده باشد و در محیط خانوادگی یا در اجتماع بیرونی، با نابرابری و تبعیض علیه زنان مواجه نشده باشد. در محیط خارج از کشور، مشکلات زنان در قالب مشکلات مالی، تنهایی و غربت، عدم آشنایی با محیط جدید، بروز اختلافات خانوادگی ناشی از تغییر روابط خانوادگی، تربیت فرزندان در جامعه‌ای متفاوت و از این نوع، خود را نشان می‌دهد. متأسفانه انعکاس این مشکلات از محدوده دردلهای دوستانه فراتر نمی‌رود و از این رو فقدان بررسی و ریشه‌یابی این مشکلات -در جهت یافتن راه حل- احساس می‌شود.» سپس از این نوشته نتیجه گرفته می‌شود که: «بررسی و تجزیه و تحلیل این مسائل و آگاهی بیشتر از آنها، آغازی برای یافتن راه حل در جهت دگرگونی موقعیت و نقش زن در جامعه خواهد بود.»

کاش شرکت کنندگان در این جلسه نیز، به همان اندازه برگزارکنندگان، نقش خود را جدی می‌گرفتند، سر ساعت در جلسه حاضر می‌شدند، در زمان پرسش و پاسخ، به جای خودنمایی‌های روشنفکرانه و ابراز فضل‌های غیرلازم و تبلیغ برای ایدئولوژی خود، به اصل قضیه می‌پرداختند و با سرسختی بحث را منحرف نمی‌کردند.

## ۱۹۸۸ مه اول یکشنبه

امروز، زمان تفکر بود و گوش دادن و روز سمینار: دو سمینار طولانی هشت ساعته که نمی‌دانم چرا هر دو در یک ساعت و یک روز برگزار شد. در نتیجه، آنها یکی که چون من علاقه‌مند به شرکت در هر دو نشست بودند، نیمی از آن و نیمی از این را از دست دادند. سمینار اول تحت عنوان کودکان و رسانه‌های همگانی و سمینار دوم با نام حافظ در دو محل مختلف، به همت دو گروه متفاوت، ولی برای

یک جمع مشخص - که عده محدودی ایرانی علاقه مند به شرکت در این جلسه ها باشند - برگزار شد. نه ساعت تمام سخنان زیادی شنیدم و بسیار حیفم آمد که چرا این دو نشست در دو روز مختلف برگزار نشده بود تا از هر دو بیشترین بهره گرفته شود. به ویژه که تا چندین و چند هفتة دیگر، برنامه ای در تعویم گروه های فرهنگی و ادبی ایرانی پیش بینی نشده است.

با سپاس فراوان از کسانی که چنین کوشش می کنند، با تشکر از یکایک سخنرانان که بی شک همگی در کار خود وارد و آگاه بودند، امیدوارم از این پس برگزارکنندگان چنین جلساتی، به پیروی از برگزارکنندگان کنسروت های رنگ و وارنگ - که در یک شب در چهار گوشه شهر کنسروت می گذارند تا دکان هم دیگر را تخته کنند - به لج و لجبازی نپردازنند. این روش با نفس کاری که انجام می دهند به شدت در تناقض است.

## ۲۵ دوشنبه ۱۹۸۸

آخر و عاقبت ما نفهمیدیم این حضرت مانوئل آنتونیو نوریگا<sup>۱</sup> - مرد قدرتمند پاناما - قاچاقچی است، قاچاقچی نیست یا کمی قاچاقچی است. این دولتمردان ینگی دنیا هم، با این همه تردید و دودلی و تعییر عقیده دادن، هیچ کمکی به حل معما نمی کنند. تا چند ماه پیش، همه چیز در کشور پاناما به خوبی و خوشی می گذشت. دولت ایالات متحده هم، در مقابل فشار و اعتراض زیادی که از سوی گروه های مختلف - در رابطه با قاچاق مواد مخدر وارد می شد - سکوت اختیار کرده بود. سر و صدای قاچاق مواد مخدر از کشورهای آمریکای لاتین به داخل آمریکا و صدور اسلحه به جای آن، با همکاری ابرمردان سیاسی اینجا و آنجا، خوابانده می شد. داد و ستد اسلحه در مقابل مواد مخدر، جریان عادی خود را طی می کرد و چشم های مردان سیاسی بسته، گوش هایشان گرفته و دهانشان قفل بود. در آن زمان، ژنرال نوریگا قاچاقچی نبود و در هیچیک از دادگاه های آمریکا پرونده ای نداشت. ناگهان، در فاصله یک شب تا صبح، ایشان خطرناک ترین قاچاقچی و فروشنده مواد مخدر شدند، علیه شان اعلام جرم گردید و برای بازجویی به اینجا فرایشان خواندند تا کمی گوشمالی شوند. ولی آمریکا - که در سال های اخیر، به خاطر اشتباه

در محاسبه‌های سیاسی و کشیدن نقشه‌هایی که نهایتاً نقش بر آب می‌شوند، مقام اول را ربوده است - این بار نیز قضیه را به قول خودمانی‌ها کور خواند. مانوئل نوریگا یکباره دو پا را در یک کفش کرد و بنای ناسازگاری و حرف‌نشنوی را گذاشت. آنوقت پرزیدنت ریگان، انگشت سبابه را به نشان ادب کردن وی بالا برد، از وفاحت او اظهار تعجب فراوان کرد و فرمان سرنگونی اش را صادر فرمود. ولی طرف، بیدی نبود که از این بادها بлерزد. ایستاد و گفت: «نمی‌روم، شما هم هر کاری دلتان می‌خواهد بکنید!» اینها هم نامردمی نکردند، دست در کیسه‌های مارگیری فرو بردند و هر چه داشتند رو کردند: از کودتا، تحریم اقتصادی، فرمان عزل گرفته تا تهدید و ارعاب که هیچ‌کدام مؤثر واقع نشد. حالا چه می‌گویند؟ در نهایت خونسردی اعلام می‌کنند که: «حضرت نوریگا خیلی هم قاچاقچی نبود، کمی قاچاقچی بود.» هر چند یک رهبر خیلی قاچاقچی را باید سرنگون کرد، ولی با یک رهبر کمی قاچاقچی می‌توان باب مذاکره را گشود!

وینستون چرچیل<sup>۱</sup> یکبار گفت: «همیشه می‌توان روی آمریکا حساب کرد که کارها را به بهترین وجه انجام دهد. البته پس از آنکه تمام راه‌های دیگر را امتحان کردی!»

### ۱۹۸۸ مه ۳ شنبه سه

ما ایرانی‌ها عادت نداریم آنچه را که می‌بینیم و می‌شنویم صاف و ساده و راحت پذیریم. همواره دنبال اصل قضیه هستیم (انگار همه آنچه می‌شنویم، می‌بینیم و می‌خوانیم، فرع قضیه است). بیشتر دست‌های مرموز، حساب و کتاب‌های پنهانی را می‌جوییم تا توجیهی و رای آنچه حقیقت دارد را بیابیم. این ویژگی فرهنگی، یک صفت همگانی را نیز یدک می‌کشد: شایعه‌سازی و شایعه‌پراکنی. نمونه‌اش علل و دلایلی است که هنوز - پس از یک ماه و خورده‌ای قطع برنامه تلویزیونی امیدایران - به گوش‌مان می‌رسد و روح هیچیک از ما دست‌اندرکاران از آنها خبر ندارد. نمونه دیگر شایعاتی است که در اطراف تعطیل شدن یکی از دو کتابفروشی معتبر ایرانی لُس آنجلس و قدیمی‌ترین آنها - یعنی شرکت کتاب - بر سر زبان‌ها افتاده است. گاه در شایعه‌پراکنی آنقدر بی‌پروا می‌تازیم که قضیه ملا

خدا بد نده! تکرار و خودمان هم باورمان می‌شود. امروز پس از خواندن چند نشریه فارسی زبان که فریادشان از جور مردم و کتاب نخواندن آنها بلند بود، بی اختیار تلفن کتابخانه را گرفتم تا با آنها ابراز همدردی کنم. با کمال تعجب دریافتمن که باز ما ملت دوست داشتنی و دلسوز، با ایجاد یک شایعه نادرست، یک امر بسیار ساده و روزمره را چنان در لایه تفسیرهای دایی جان ناپائیونی پیچیده‌ایم که ممکن است به همین زودی دست‌های مرموز اف‌بی‌آی و سی‌آی‌ای<sup>۱</sup> نیز به میان کشیده شود. آیا هیچکس دیگری جز یک ایرانی می‌تواند تغییر محل - یا به قول خودمان اسباب‌کشی و جابه‌جایی را - با این سرعت به تعطیل کسب، ورشکستگی، سو شدن، کتاب نخوان بودن مردم یا پرچم بر سر در مغازه زدن و نزدن بکشاند؟ من که گمان نمی‌کنم!

## ۱۹۸۸ مه ۴ چهارشنبه

امروز، آخرین فرصتی بود تا مهاجران غیرقانونی این آب و خاک - که ظرف ربع قرن گذشته به گونه‌ای بی‌سابقه از مزهای کشور وارد این سرزمین شده‌اند - از مواهب قانون بخشنودگی استفاده کنند و قانونی شوند. شاید به اجرا درآمدن این قانون، که به نام مبتکرانش سیمپسون و مازولی<sup>۲</sup> خوانده می‌شود، واکنش‌های مختلفی را برانگیزد. گروه بدین‌ها، آن را کوششی برای ردیابی و بیرون راندن مهاجران غیرقانونی به شمار آوردنند. گروه خوش‌بین‌ها، از آن به عنوان یک بخشش همگانی برای حل مشکل روزافزون مهاجران غیرقانونی، کمبود کارگر ساده و کشاورز و احتیاج آمریکا به این نیرو نام بردند. عده‌ای به تاریخ ۱۹۸۲ اعتراض داشتند و عده‌ای به یکسال امان. اما کمتر کسی روی این نکته انگشت گذاشت که - در مقایسه آمریکا با کشورهای اروپایی - هنوز کفه ترازوی رفتار عادلانه با مهاجران، به نفع آمریکا سنگینی می‌کند. به قول معروف عیب او جمله بگفتی هنرش نیز بگوی. این کشور که بنیاد و اساسش بر پایه مهاجرت گذاشته شده‌است، گرچه دیگر به دست و دلبازی و مهربانی دهه‌های قبل نیست و گرچه آغوشش بدون قید و شرط برای پذیرفتن مهاجران باز نیست، ولی هنوز یک سر و گردن از کشورهایی چون فرانسه،

انگلستان، آلمان و سایر کشورهای اروپایی غربی و شرقی بالاتر ایستاده است. همین چند هفته پیش در فرانسه، ژان ماری لوپن<sup>۱</sup> نامزد انتخاباتی ریاست جمهوری این کشور - که از افراطیون دست راستی به شمار می‌رود - در میان بہت و حیرت همگان ۱۴/۴ درصد آرای نخستین دور انتخابات را به دست آورد. وی با صراحة اعلام کرده بود، در صورت رسیدن به این مقام، حساب چند میلیون مهاجر الجزایری، افریقایی، ترک، مراکشی و دیگرانی که شمار زیادی از کارگران فرانسه را تشکیل می‌دهند، خواهد رسید. در بریتانیای کبیر، در بیستمین سالگرد نطق مشهور اینچ پاول<sup>۲</sup>، یکی از اعضای کابینه گذشته این کشور، که به نام جوی‌های خون مشهور است - و در آن پیش‌بینی کرده بود مسئله مهاجرت به زودی برای انگلستان آن قدر خطروناک خواهد شد که در خیابان‌ها جوی خون به راه خواهد افتاد - یک دختر سیزده ساله مهاجر پاکستانی در منچستر به دست یکی از همکلاسان انگلیسی خود به قتل رسید و در پی آن، موج اعتراض‌های ضد خارجی سراسر مدارس منچستر را در بر گرفت. گرچه در سراسر اروپا، شهروندان مختلف چشم دیدار مهاجران را ندازند، رشد اقتصادی آمریکا مدیون موج فزاینده مهاجرانی است که همواره به سوی این کشور سرازیرند.

## ۱۹۸۸ مه ۶ جمعه

چند روز قبل از انتخابات فرانسه، ژاک شیراک<sup>۳</sup> نخست وزیر و نامزد ریاست جمهوری این کشور، با افتخار تمام اعلام کرد سه گروگان فرانسوی - که در لبنان اسیر بودند - آزاد شدند. هنوز طین صدای کف زدن آنهایی که از این خبر به هیجان آمده بودند فروکش نکرده بود که پرسش‌های آمیخته به ظن و شک آغاز شد. فرانسویان - که هر یک خود را یک پا سیاستمدار و مفسر سیاسی می‌داند - پذیرفتند که آزادی گروگان‌ها بدون ارتباط با جاه طلبی‌های سیاسی ژاک شیراک انجام و برای فرانسه ارزان تمام شده باشد. شیراک هرگونه شایعه پرداخت غرامت، خسارت یا رشوه را رد می‌کند، ولی دم خروس رنگارنگی از زیر ردای سیاستمدارانه

Jean Mari Lepenne -۱

Enoch Powell -۲

Jacques Chirac -۳

او هر نوع سوگند حضرت عباس را بی اعتبار می سازد و به زودی هم سر و صدای آن بلند خواهد شد. در زد و بندهای مختلف جهان سیاست - هر جا فرصتی به دست آید - قول و قرارهای بین المللی زیر پا گذاشته می شود و هر کس برای منافع شخصی خود اقدام می کند. دولتمردان فرانسه - که در جریان ایران گیت<sup>۱</sup> چوب تکفیر و لعنت را علیه آمریکا بلند کرده بودند و آمریکایی ها را به خاطر انجام معاملات تسليحاتی سرزنش می کردند - حالا در شرایطی تقریباً مشابه، دست به همان اقدام ناپسند زده اند و با آدمربایان وارد معامله شده اند. البته هر دولتی حق دارد برای اتباع کشور خود هر آنچه از دستش بر می آید بکند، ولی به شرطی که هدف تنها نجات جان آنان از خطر باشد، نه سوءاستفاده های سیاسی، اقتصادی یا بهره برداری تبلیغاتی. بالاخره هم نفهمیدم به قول خواجه شیراز چرا واعظان کین جلوه در محراب و منبر می کنند! چون به خلوت می روند آن کار دیگر می کنند مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس اتوبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می کنند

## ۱۹۸۸ می شنبه ۷

اندی وارهول<sup>۲</sup>، آمریکایی مشهوری که نقاشی هایش روی قوطی های کنسرو سوب او را یک هنرمند ثروتمند کرد، جمله معروفی دارد به این مضمون که: «در آینده، هر کس برای پانزده دقیقه مشهور خواهد شد!» گویا این پیشگویی عاقلانه جناب نقاش دارد کم کم به حقیقت نزدیک می شود و نشانه هایی از آن را نیز می توان یافت. هفتة گذشته، سمسار معروف هالیوودی ملکم ویلیتس<sup>۳</sup> - که اشیاء و متعلقات دست دوم هنرمندان هالیوود را می فروشد یا در مقابل رهن گرفتن بعضی اشیاء به آنها پول قرض می دهد - اعلام کرد می خواهد یک مجسمه اسکار<sup>۴</sup> متعلق به سال ۱۹۶۱ را، که در ازای سیصد دلار نزد او به رهن گذاشته شده بود، بفروشد. صاحب مجسمه اسکار برای پس گرفتن مجسمه اش نیامده است. این دومین باری است که این اتفاق برای ملکم ویلیتس روی می دهد.

آقای سمسار، که به خاطر حفظ آبروی صاحب اسکار از اعلام نام وی خودداری می‌کند، می‌گوید: «بسیاری از هنرمندان و دست‌اندرکاران فیلم و سینمای هالیوود که روزگاری از شهرت فراوانی برخوردار بوده‌اند، آن چنان دچار فقر و نداری هستند که هدایا، یادبودها، آلبوم‌ها و جوايز خود را در ازای پول ناچیزی به رهن می‌گذارند و هرگز توان بازپرداخت وام خود را نمی‌یابند.» این چهرهٔ زشت هالیوود است که شهرت و ثروت را ناگهان بر سر کسی نازل می‌کند و به همان سرعت نیز آن را از دستش می‌رباید. هر یک از این مجسمه‌های اسکار بین سیزده تا چهارده هزار دلار به فروش می‌روند. اما غم‌انگیزتر این که در میان اشیای رهنی مغازه ویلیتس یک مдал طلای جایزهٔ نوبل هم وجود دارد که در ازای سیصد دلار به رهن گذاشته شده است. بد نیست از آموزگار انشای دوران دبستان خود پرسیم: «راستی، علم بهتر است یا ثروت؟»

## ۱۹۸۸ مه ۸ یکشنبه

آه روز مادر... روز مادر... روز مادر!

وای که چه انتخاب بد و آزار دهنده‌ای است روز مادر. روز پلوپز و آسیاب و جاروبرقی... روز گل‌های بی‌بوی رز، روز تلفن‌های اجباری، روز رستوران بردن‌های دستوری. روزی که چیز دیگری غیر از عشق و همبستگی مادر و فرزند، بین این دو می‌نشینند: پدیده‌ای به نام مصرف، غولی به نام پول و جریان و گردش آن در جامعه. روزی که قابلیت تفالان بین من و فرزندم ارتباط برقرار می‌کند، گلدان کریستال سنگ ترازوی عشق و محبت من به او می‌شود و جاروبرقی حائل ما. من مادر - که بزرگ‌ترین لذت زندگی ام ایثار و بخشش به فرزندم است و بیشترین پاداشم قبول این محبت‌ها از سوی او - چگونه می‌توانم در روزی که به نام من خوانده شده است، از وی چیزی پیدیم که کارخانجات تولیدی برای درآمد بیشتر بر گردنش نهاده‌اند. در این بیست و یک سالی که به شیرین‌ترین و زیباترین پایگاه زندگی ام رسیده‌ام - یعنی از آن روزی که مادر شده‌ام - هرگز هیچ لذتی را بالاتر از مادر بودن ندیده‌ام. اگر همه گل‌های دنیا، همه عطرهای دنیا، همه هدیه‌های دنیا را باهم جمع کنند، رنگ و بو و زیبایی بوسه‌ای که از گونهٔ فرزندانم بر می‌دارم را نخواهند داشت. روز مادر، باری، برای من و مثل هر روز دیگر فرصتی است تا سراغ فرزندانم بروم، بر گونه‌های آنها بوسه بزنم و سرمست شوم و از این که وجودشان دقایق و لحظات زندگی ام را با چنین شادی و شوری پر کرده‌است، سپاسگزار و قدردان باشم. در

واقع روز مادر، برای من روز فرزند است: فرزندی که من مادر خواستم و به دنیا آوردم و در کنارش روزهایی را که می‌توانست کسالت‌بار و خسته‌کننده باشد، با هیجان سپری کردم. این پاداش و هدیه می‌خواهد؟ نه که نمی‌خواهد. من مادر پاداشم را روز تولد فرزندم در آغوش کشیدم!

### ۱۹۸۸ مه ۱۰ شنبه ۲۶

ها از صبح بد جور دم کرده و گرم است. آفتاب تندر و شدید می‌تابد و صورت را آزار می‌دهد. درون اتومبیل نشسته‌ام و به سوی داون‌تاون می‌روم. نزدیک ظهر است. خیابان شلوغ، ترافیک سنگین و گرما پلک‌هایم را سنگین کرده‌اند. درست مثل روزهای اواسط تابستان تهران، هنگامی که حوالی ساعت یک از سر کار به خانه می‌رفتم. فضای دور و برو حال و هوا طوری است که مرا به خیابان فردوسی می‌برد. یکایک معازه‌ها و کوچه‌پس‌کوچه‌های خیابان فردوسی و لاله‌زار یادم می‌آید و به دنبال آن کوچه‌خندان و ساختمان‌کیهان. در تابستان‌های گرم تهران، سر کوچه‌ما -جلوی پله‌های مسجدی که نبش خیابان فردوسی و کوچه‌خندان قرار داشت- مرد دوره‌گردی می‌ایستاد که تمام بساط کارش یک چهارپایه، یک سینی بزرگ رویی، تعدادی لیوان کلفت شیشه‌ای، یک قدر بزرگ، یک ملاقه و مقداری یخ و شکر و گلاب و خاکشیر بود. مرد دوره‌گرد تابستان‌ها، خاکشیر یخمال یا آب یخ و شربت می‌فروخت لیوانی دو ریال و زمستان‌ها، با کمی تغییر بساط، لبوفروشی راه می‌انداخت. روبروی او، در نبش جنوبی کوچه، پیرمرد خمیده پشتی بود که همواره روی زمین چمباتمه می‌زد و بساط او از همکار آن سوی خیابانش محقرت بود: یک قوطی تخته‌ای که مقداری بند کفش مشکی و قهوه‌ای و سورمه‌ای و سفید را رویش به طور موازی چیده بود و آنها را جفتی یک ریال می‌فروخت.

سال‌ها از کنار این دو رد شدم و هر دو را مصرانه در کار کسب سکه‌های یک ریالی و دو ریالی دیدم -در سرمای منجمد کننده زمستان‌های تهران و گرمای سوزان میانه‌های تابستان. هر بار از خود پرسیدم: «روزی چند نفر در سراسر خیابان فردوسی احتیاج به بند کفش پیدا می‌کنند یا از تشنگی سراغ بساط یخ فروش سر کوچه می‌آیند؟ ده نفر؟ بیست نفر؟ شاید هم کمتر. این که پول نان یک روزشان هم نمی‌شود. قاتق نان را از کجا می‌آورند؟» و هرگز برای این سؤال پاسخی نیافتم.

## ﴿ چهارشنبه ۱۱ مه ۱۹۸۸ ﴾

ساعت نه صبح، تلفن زنگ می‌زند. فریده، دوست تلفنی من است. شنوندۀ وفاداری که از آغاز کار رادیوتا امروز، همواره با ما بوده است - صبور و دوست داشتنی. حالا او دوست تلفنی من نیز شده است. هرازگاهی، روزهای چهارشنبه به من تلفن می‌کند، تنها روزی که کار نمی‌کند و فرصتی دارد تا به خواسته‌های دلش برسد. با هم از هر دری سخن می‌گوییم. نام دوکتاب را به من می‌دهد و توصیه می‌کند آنها را بخوانم و بخش‌هایی را در رادیو بازگو کنم. فریده بانویی است آگاه، تحصیل‌کرده و علاقه‌مند به مطالعه. در دوکتابخانه کار می‌کند و عاشق ایران و فرهنگ ایران است. زحمت زیادی کشیده تا کتابخانه شهرستان هانتینگتون بیچ<sup>۱</sup> را صاحب بخش کتاب‌های فارسی کند - کاری در خورستایش! می‌گوید در حدود یک قفسه کتاب فارسی دارد، کتاب‌هایی که - با اصرار زیاد - بودجه‌اش را از طریق کتابخانه تأمین کرده است. ولی چون شمار مراجعه‌کنندگان ایرانی کتابخانه کم است، نمی‌تواند بودجه بیشتری برای خرید کتاب‌های بیشتر بگیرد. دلش می‌خواهد بخش فارسی کتابخانه خودش و تمام کتابخانه‌های شهرهای کالیفرنیا، صاحب کتاب‌های فراوان فارسی بشوند. می‌گوید: «بودجه‌اش هست ولی علاقه‌مند و مراجعه‌کننده کم است. اگر ایرانی‌ها هم مثل ویتنامی‌ها و ژاپنی‌ها اهل کتاب خواندن باشند و به کتابخانه‌های شهر مراجعه کنند، آنها مجبور می‌شوند بخش فارسی هم ایجاد کنند.» می‌دانم گروهی از ایرانیان کتابخوان، علاقه‌ای به گردآوری کتاب ندارند و پس از خواندن، آن را به دیگران هدیه می‌دهند. به او قول می‌دهم از رادیو اعلام کنم تا این افراد، کتاب‌های خوانده شده خود را به کتابخانه شهر او هدیه کنند و از ایرانیان این شهر نیز بخواهم که با مراجعه به کتابخانه و گرفتن کتاب فارسی به افزایش بودجه بخش فارسی آن کمک کنند. می‌دانم که به عهدم وفا خواهم کرد. امیدوارم شنوندگان نیز آن را بپذیرند.

## ﴿ پنج‌شنبه ۱۲ مه ۱۹۸۸ ﴾

نمی‌دانم چند درصد مردم این کشور، ظرف هفتۀ گذشته، نگران حال و سلامتی

جوجه کرکسی بودند که - با سلام و صلوات فراوان - در لابراتوار باغ وحش سن دیگو به جهان ما قدم رنجه فرمودند. این جوجه سعادتمند با کمک دامپزشکان تخم را شکست، با عملی شبیه سزارین سر از تخم درآورد و به محفظه مراقبت ویژه<sup>۱</sup> سپرده شد تا به وسیله یک کرکس مصنوعی مادر تغذیه گردد. به او تکه های خوردن شده گوشت بچه موش مرده دادند، هر روز او را وزن کردند، درجه حرارت و نوار قلبش را گرفتند و خلاصه مراقبتی انجام دادند که نظریش کمتر دیده می شود. این همه زحمت و کوشش و هیاهو، به این دلیل بود که جناب کرکس اولین جوجه ای است که در محیط غیر آزاد به دنیا می آید و باغ وحش را به قدم خود مزین می کند تا احتمالاً نسل کرکس های در حال انقراض را نجات دهد. به چه قیمتی؟ به بهای بیست میلیون دلار! برای طرح بار آوردن و حفظ کرکس. خنده دار است؟ نه، تأسف آور است. واقعیت این است که جهان ما مرتب در حال تغییر و تحول است. موجودات تازه ای به گروه جانداران تاریخ افزوده می شوند و زندگی جاندارانی اعم از حیوان و گل و گیاه، به پایان می رسد. چه نیازی هست که دانشمندان، بر خلاف مسیر طبیعت، به کوششی این چنین گران دست بزنند تا جلوی انقراض نسل یک حیوان یا گل و گیاه را بگیرند؟ مگرنه اینکه در جریان گذر زمان، این موجودات محکوم به فنا هستند؟ اگر نسل دایناسورها حفظ می شد و هنوز این جنابان روی زمین راه می رفتند تکلیف چه بود؟ من که معتقدم این رقم های نجومی، اگر در زمینه های پژوهشی مفیدتری مثل پیدا کردن درمان بیماری های ایدز، مرض قند، آرژهایمر، سرطان و ... به کار گرفته شوند مفیدتر است.

## جمعه ۱۳ مه ۱۹۸۸

از اطاق پسرم صدای موسیقی بلندی می آید. دو سه بار ندا در می دهم تا آن را کم کند، نمی شنود. با عصبانیت به سوی اطاقش می روم، در را باز می کنم و فریاد

می زنم: «یواش کن!»

غرق در موسیقی است، می گویید: «گوش کن چقدر قشنگ!»

با اعتراض می‌گوییم: «این عربده‌ها؟ کجاش قشنگه؟»  
 می‌گوید: «کلامو گوش کن، مال باب مارلی<sup>۱</sup> خواننده سیاهپوست صلح طلبیه  
 که چند سال پیش تو جامائیکا کشتنش! آدمی که از جنگ بدش می‌ومد. یکی از  
 راستامن<sup>۲</sup>‌ها، همون‌هایی که می‌گن سیاهپوست‌ها باید برن افریقا، سفیدپوست‌ها هم  
 باید از افریقا بیان بیرون تا تبعیض نژادی ریشه‌کن بشه! به آهنگ‌هاشون هم می‌گن  
 ری گه<sup>۳</sup> حالا می‌شینی گوش‌کنی تا فوری روی هر آهنگی که ما جوونا دوست داریم  
 برچسب عربده نزنی؟»

روی لب تختش می‌نشینیم و می‌گوییم: «به شرطی که صداشو کم کنی!»  
 صدای ضبط صوت را کم می‌کند و طین دردآلد و آرام مردی بلند می‌شود:

تا وقتی فلسفه‌ای که می‌خواهد یک نژاد برتر و  
 نژاد دیگر پست‌تر باشد  
 برای همیشه از اعتبار نیفتند و فراموش نشود،  
 همه جا جنگ است، چه بسیار جنگ است!

تا روزی که بین ملت‌ها،  
 شهروند درجه یک و درجه دو وجود دارد،  
 تا روزی که رنگ پوست یک انسان،  
 مفهومی بیش از رنگ چشم‌هایش دارد،  
 باید بگوییم که همه جا جنگ است! جنگ، جنگ.  
 تا روزی که ابتدایی‌ترین حقوق بشر،  
 بدون توجه به نژاد او،  
 به تساوی بین همه تقسیم نشود  
 همه جا جنگ است!  
 تا روزی که رؤیای صلح پایدار،  
 شهروندی جهانی،

قوانين بین المللی،  
چون سرایی دلپذیر باقی بماند  
که باید دنبال شود، ولی هرگز به دست نیاید،  
همه جا جنگ است و چه بسیار جنگ است!

تا وقتی رژیم‌های نااصل و اندوه‌زایی که برادران ما را  
در آنگولا، موزامبیک و آفریقای جنوبی  
اسیر کده‌اند، سرنگون نشوند  
همه جا جنگ است.

جنگ در شرق،  
جنگ در غرب،  
جنگ در شمال،  
جنگ در جنوب،  
بله جنگ است، همیشه جنگ است!

تا روزی که همه اینها وجود دارند،  
همه جا جنگ خواهد بود. همه جا جنگ خواهد بود. همه جا!

جنگ در شرق، جنگ در غرب، جنگ در بالا جنگ در پایین.  
بعضی‌ها می‌برند،  
بعضی‌ها می‌بازند،  
بعضی‌ها می‌میرند،  
بعضی‌ها می‌گرینند،  
و بعضی‌ها می‌خوانند: «ما دیگر نیازی به دردسر نداریم  
دردسر کافیست، دردسر کافیست.  
آنچه ما نیاز داریم عشق است،  
تا ما را راهنمایی و حمایت کند.  
تا از پستی سر برآوریم، به اوج برسیم و نیرومند شویم.  
دردسر کافیست،

نیازی به دردرس و جنگ نداریم،  
من می‌گوییم،  
شما هم فریاد برآورید که بدون همراهی شما، غم انگیز خواهد بود:  
(ما به دردرس نیازی نداریم  
آنچه ما نیاز داریم عشق است.)

## ۱۹۸۸ مه شنبه ۱۴

امروز نیروهای ارتش شوروی، خروج از خاک افغانستان را -پس از هشت سال اشغال نظامی- آغاز کردند. البته خودشان به این اشغال نام «وظیفه بین‌المللی کمک به رژیم مارکسیستی افغانستان» گذارده بودند. برخی از سربازان روسی این ارتش یکصد و پانزده هزار نفری، از اول مخالف چنین کاری بودند، ولی -براساس اصل اطاعت مطلق در ارتش و هر سیستم نظامی دیگر- از مافوق خود اطاعت کردند و به کشور همسایه رفتند، چند سالی در آنجا ماندند و حالا به کشور خود باز می‌گردند. پاول نیکولاویچ<sup>۱</sup> سروان بیست و نه ساله ارتش شوروی به یکی از خبرنگاران گفت: «همه این هیاهو برای چه بود؟ البته من اجازه ندارم این پرسش را با کسی در میان بگذارم، ولی وقتی که از خود سؤال می‌کنم، به این نتیجه می‌رسم که به دردرسش نمی‌ارزید.» سروان نیکولاویچ ادامه می‌دهد: «صادقانه بگوییم من از این جنگ و از این جا هر دو متنفرم. وقتی در سال ۱۹۸۰ به اینجا آدم پذیرفته بودم که به عنوان یک کمونیست، در راه کمک به خلق افغان وظیفه مهمی داریم. امروز نمی‌توانم بگوییم که ما توانستیم کمکی بکنیم یا اینکه آنها یاری ما را لازم داشتند. برای من این شرم‌آور است.»

البته در یک مصاحبه مطبوعاتی رسمی، فرمانده ارتش شوروی در افغانستان، از حضور قوای خود ابراز خشنودی فراوان کرد و از این که وظایفشان را به خوبی انجام داده‌اند سرافراز بود و برای رفقای افغانی خود آرزوی موفقیت نمود. ولی سربازانی چون پاول کم نیستند: سرگئی، نوا، میشا، گریگوری، ایوان و بسیاری دیگر اعتراف کردند در حالی به وطن باز می‌گردند که نمی‌دانند آمدن و رفتنشان بهر چه بود. آنها

افغانستان را در حالی ترک می‌کنند که حضور هشت ساله‌شان، بیش از آنکه باعث محبوبیت رژیم حاکم باشد، به آن لطمه زده است. تازه می‌گویند: «آینده افغانستان بستگی به مردم این کشور دارد!» صبح شما به خیر!

## ۱۹۸۸ مه ۱۹ پنجشنبه

بالاخره پس از مدت‌ها انتظار، امروز گزارش مقدماتی انتستیتوی پژوهش و جامعه‌شناسی دانشگاه یوسی‌ال‌ای به نام «ایرانی‌ها در لُس‌آنجلس: اقلیتی چشمگیر» منتشر شد. در سالن رویس<sup>۱</sup> دانشگاه نشسته‌ایم و به سخنان مهدی بزرگمهر، جورج صباح و ایوان لایت گوش می‌دهیم. نکات جالبی مطرح می‌شود که بسیاری از آنها برایمان تازگی دارد. نتیجهٔ کامل و نهایی پژوهش تا چند ماه دیگر منتشر خواهد شد، ولی این جلسهٔ مقدماتی نیز بسیار آگاه‌کننده بود.

ورود و مهاجرت گروه زیادی ایرانی به آمریکا، از نیمة دوم دهه هفتاد تا به امروز، اقلیت قابل توجه و بارزی را به جمعیت این کشور -به ویژه کالیفرنیا- افزوده است. به موجب سرشماری سال ۱۹۸۰ اداره آمار ایالات متحده، در حدود یک چهارم کل جمعیت ایرانیان مقیم این کشور، در لُس‌آنجلس اقامت گزیده‌اند. از این روی می‌توان لُس‌آنجلس را بزرگ‌ترین مرکز تجمع ایرانیان در آمریکا دانست. با وجود رشد سریع و افزایش جمعیت ایرانیان در ایالات متحده، متأسفانه منابع آماری مربوط به این تغییرات -به ویژه در مورد این گروه از مهاجران- کمیاب است.

امید می‌رود در سرشماری سال ۱۹۹۰ اداره آمار، نکات دقیق‌تر و اساسی‌تری در رابطه با ایرانیان مهاجر روشن شود. آمار و ارقام زیر، گرچه نمودار دقیقی از کل جمعیت ایرانی مقیم آمریکا در سال ۱۹۸۸ نیست، ولی حاوی نکات جالبی است.

- \* مهاجرت ایرانیان به آمریکا به طور کلی پس از جنگ جهانی دوم آغاز شد.
- \* مهاجرت ایرانیان به آمریکا را می‌توان به دو دوره متفاوت قبل از انقلاب -یعنی قبل از سال ۱۹۷۷- و بعد از انقلاب -یعنی بعد از سال ۱۹۷۷- تقسیم کرد.
- \* ایرانیان قبل از سال ۱۹۷۷ را بیشتر محصل، توریست و کسانی که جهت کسب و کار به آمریکا آمده بودند، تشکیل می‌دادند.

- \* مهاجران بعد از سال ۱۹۷۷، متشكل از گروه‌های بالا هستند به اضافه کسانی که ایران را در اثر وقوع انقلاب ترک کرده‌اند.
- \* مسافرت و مهاجرت ایرانیان، در ربع قرن پس از جنگ جهانی دوم تا وقوع انقلاب -از ۱۹۵۰ تا ۱۹۷۷- شامل ۱۵۱۵ مهاجر در سال و ۱۷۰۰ نفر محصل و توریست در سال بوده است.
- \* در مرحله دوم مهاجرت -سال‌های ۱۹۷۸ تا ۱۹۸۰- میانگین سالیانه مهاجرت ایرانیان ۱۱۲۵۰۵ نفر در سال بود و سالیانه ۸۲۴۹ تن، به طور متوسط، کارت سبز گرفته‌اند.
- \* به موجب آمار اداره مهاجرت آمریکا، تا سال ۱۹۷۹، جمعاً ۴۳۷۰۰ ایرانی تقاضای اقامت دائم یا گرین کارت کرده‌اند.
- \* جمعیت ایرانیان قبل از سال ۱۹۷۵ را بیشتر مهاجرین اختیاری و بعد از سال ۱۹۷۵ را بیشتر مهاجرین اجباری تشکیل می‌دهند.
- \* بیشترین تعداد مهاجرین ایرانی، پناهنده<sup>۱</sup> هستند و مهاجر<sup>۲</sup> به شمار نمی‌روند.
- \* در سال ۱۹۸۰، جمعیت مهاجر ایرانی پنج برابر و جمعیت غیرمهاجر هفت برابر شده است.
- \* در سال ۱۹۸۰، جمعاً ۲۵۵۱۰ نفر ایرانی در لیس آنجلس و حومه زندگی می‌کردند.
- \* یکی از ویژگی‌های بارز جمعیت ایرانی مقیم آمریکا، شمار زیاد دانشجویان در این جامعه است. در سال ۱۹۸۰ جمعاً بیست و نه درصد جمعیت بزرگ‌سال، یعنی ایرانیان بیست ساله به بالای مقیم آمریکا، دانشجو بودند.
- \* در شمارش بر اساس مذهب، اقلیت‌های غیر مسلمان -در مقام مقایسه با نسبت جمعیت آنان در ایران- سهم بیشتری در کل جمعیت ایرانیان مقیم آمریکا دارند. مسلمانان ایرانی، که در ایران نود و نه درصد جمعیت را تشکیل می‌دادند، در حال حاضر و در میان ایرانیان مقیم آمریکا یک اقلیت به شمار می‌آیند.
- \* در میان ایرانیان مهاجر، دسته‌بندی بر اساس مذهب یک امر چشمگیر است: گروه‌های مذهبی ایرانی با هم مذهب‌های خود از سایر کشورها، نزدیک نشده‌اند و در عین حال با سایر مذاهب ایرانی نیز پیوندی نیافته‌اند. هر گروه مذهبی در

گروه خود، جدا از سایرین باقی مانده است.

\* گروه مهاجرین ایرانی، در مقایسه با مهاجرین غیرایرانی، تسلط بیشتری به زبان انگلیسی دارند.

\* نسبت مردان به زنان مهاجر، قبل از سال ۱۹۷۵، دقیقاً ۱۵۳ مرد به ۱۰۰ بود. این نسبت، در سال‌های بعد از ۱۹۷۵، به ۹۷ مرد در برابر ۱۰۰ زن کاهش یافته است.

\* سطح آموزش و تحصیل بین مهاجران، قبل و بعد از سال ۱۹۷۵ به طور کلی افت کرده است.

\* افرادی که در مرحله دوم مهاجرت به آمریکا آمده‌اند، گروه‌های متنوع‌تری از جمعیت ایرانی را در بر دارند (زنان، سالمندان، کودکان...)

\* ۳۴/۲ درصد از سرپرستان خانواده ایرانی تحصیلات لیسانس یا بالاتر دارند.

\* مهاجران ایرانی در رده‌بندی پایگاه اجتماعی، در رده مهاجران پایگاه بالای آمریکا جای دارند.

\* درآمد سالانه مردان و زنان مهاجر، که قبل از سال ۱۹۷۵ به آمریکا آمده‌اند، به مراتب بالاتر از سطح درآمد گروه مهاجر بعد از این سال بوده است.

\* در سطح مشاغل ردیف بالا (مدیریت، کارمند عالیرتبه، متخصصان) افت قابل توجهی دیده می‌شود. این رقم برای مردان، از ۵۳/۷ درصد در مرحله اول مهاجرت به ۲۸/۵ درصد در مرحله دوم و برای زنان، از ۱۸/۷ درصد به ۹/۱ درصد کاهش یافته است.

\* اشتغال ایرانیان مهاجر به کسب آزاد از ۲۷/۹ درصد در مرحله اول به ۳۴ درصد در مرحله دوم افزایش یافته است.

\* اکثریت مهاجران ایرانی مرحله دوم، نه به دلیل اقتصادی که به دلایل عقیدتی یا ترس از حکومت و سیاست کنونی، ایران را ترک کرده‌اند.

\* میانگین سن سرپرست خانواده ایرانی مقیم لس‌آنجلس چهل و سه سال است.

\* ۵۹ درصد جمعیت ایرانی لس‌آنجلس از تهران آمده‌اند و این رقم قابل توجهی است. در سال ۱۹۷۶ تنها ۱۳ درصد از جمعیت ایران در تهران زندگی می‌کرده‌اند.

\* ۶۳ درصد از جمعیت ایرانیان مهاجر، برای اولین بار پس از انقلاب، به آمریکا آمده‌اند.

- \* ۷۵ درصد جمعیت ایرانیان مهاجر، مقیم قانونی هستند.
- \* گرچه پناهندگی دلیل اصلی مهاجرت ایرانیان به شمار می‌رود، ولی جالب اینجاست که تنها ۵ درصد کارت سبز خود را از طریق پناهندگی گرفته‌اند.
- \* هر چند سطح مشاغلی که ایرانیان دارند به نسبت آنچه در ایران می‌کردند پایین‌تر است، ولی حرکت جمعیت از نظر اشتغال به کار، یک حرکت بالازونده است. غالب ایرانیان مهاجر در حال حاضر کار بهتری از آنچه در بدو ورود انجام می‌داده‌اند، دارند.

## ۱۹۸۸ ۴۰ ۲۳ دوشنبه

این دو کلمهٔ گلاسنوت<sup>۱</sup> و پرسترویکا<sup>۲</sup> خیلی به مذاق آمریکایی‌ها خوش آمده است. سیاست فضای باز و بازسازی فضای اقتصادی -که از ابتکارهای میخانیل گورباچف<sup>۳</sup>، دیبرکل حزب کمونیست شوروی، به شمار می‌رود- آن قدر روزنامه‌نگاران آمریکایی را ذوق‌زده کرده است که گروه گروه برای کشف سرزمینی که تا امروز مرزهایش بسته و مردمانش مرموز بودند، راهی آن دیار می‌شوند و مصاحبه پشت مصاحبه ردیف می‌کنند. حالا دیگر روزنامه‌نگاران روسی و آمریکایی با هم دوست‌های جان در جانی شده‌اند، روبه‌روی هم می‌نشینند، با هم صمیمانه صحبت می‌کنند و به ستایش یکدیگر می‌پردازنند. از لابه‌لای این سخنان و گفتگوهای نکات جالب زیادی هم شنیده می‌شود. صبح امروز در برنامهٔ مجلهٔ خبری بامداد ای بی‌سی، پیتر جنینگز<sup>۴</sup> با دیبر سرویس خبرهای خارجی یک مجلهٔ روسی گفتگو می‌کرد. این روزنامه‌نگار جوان -که بیست و هفت سال بیشتر نداشت- از فضای باز و آزادی نسبی با رضایت و خشنودی سخن می‌گفت. از این که توانسته بود حقایق زیادی در مورد افغانستان و حضور ارتش شوروی در این کشور بنویسد، از این خوشحال می‌نمود که در مورد تظاهرات اخیر ارمنستان شوروی مقاله‌ای در مجله‌اش -با عکس و تفصیلات- چاپ شده بود. وی از سوی دیگر، ابراز

نگرانی می‌کرد که بسیاری از همکاران او که مخالف جو موجود هستند به بهانه گلاسنوت و پرسترویکا دارند در جهت عکس می‌روند و آن قدر در استفاده از این حربه افراط می‌کنند که بیشتر به سوءاستفاده تعبیر می‌شود. او می‌گفت: «عده‌ای از مسن‌ترها - که وجود این آزادی و فضای باز نسبی را مضر می‌دانند - برای آنکه نشان دهند حرف و استدلالشان درست است، آن قدر در انتقاد کردن و اعتراض و بیان اشکالات زیاده‌روی می‌کنند تا باز جلوی ما را بگیرند و از نو زیر بار سانسور برویم.» روزنامه‌نگار جوان از این پیش‌بینی خود به شدت احساس نگرانی می‌کرد و می‌ترسید این روزهای خوش نفس کشیدن زیاد دوام نیاورد. یک سؤال: «این سناریو برای شما آشنا نیست؟ شما را به یاد چه می‌اندازد؟»

## ❀ چهارشنبه ۲۵ مه ۱۹۸۸ ❀

در جهان نوشه‌ها و خواندنی‌ها، چیزی بی‌فایده‌تر، بی‌معناتر و لوس‌تر از مجلاتی که شرکت‌های هواپیمایی برای مسافران خود منتشر می‌کنند وجود دارد؟ این مجلات که از نظر کاغذ، چاپ، عکاسی و تکنولوژی بسیار پیشرفته‌اند بیشتر برای تبلیغ یا فروش مقداری وسیله و ابزار به وجود آمده‌اند که - به قول خودمان - توی قوطی هیچ عطاری پیدا نمی‌شود. هر گاه در راه‌سفر به شهری، سوار هواپیما می‌شوم و سوسه خواندن و نگاه کردن به این نشریات راحت‌نمی‌گذارد. هر بار فکر می‌کنم شاید چیزی دیدنی یا خواندنی در آنها بیابم، ولی هنوز که موفق نشدۀ‌ام. چندی پیش، یکی از این مجلات را از داخل هواپیما برداشتم و با خود آوردم تا سر فرصت کالاهای ارائه شده در آن را بررسی کنم و بینم چندتایشان، برای زندگی روزمره و شاید سالانه یک انسان، قابل استفاده هستند. به استثنای چند تبلیغ برای کار و چمدان‌های سفری، بقیه به راستی جز مقداری کالای بی‌صرف چیز دیگری نبودند. اسباب بازی‌های انسان‌های بزرگ‌سال یا اشیای زیستی که می‌توانند سال‌ها در گوشه‌ای از خانه یا روی طاقچه بخاری دیواری بشینند و به شما زل بزنند: یک کرۀ زمین طلایی که روی آن، به جای پایتخت کشورها، نگین نشانده‌اند؛ یک سطل یخدان که رویش ساعت باطری دار کار گذاشته‌اند؛ یک چراغ کوچک قابل حمل برای مطالعه در جاهای تاریک؛ یک دستگاه عظیم برق و باطری برای حرکت دادن سر مسوّاک؛ یک قوطی سفری کارد و چنگال‌های مینیاتور برای انسان‌های بسیار بهدشتی؛ یک قفل دزدگیر مجهز

به آژیر اینمی برای اطاق هتل‌ها؛ تیغ ریش‌تراشی باطری دار و مجهز به چراغ قوه برای ریش تراشیدن در شب؛ سشووار تاشوی دیواری؛ دستگاه برقی واکس زنی کفش برای خانه؛ آکواریوم قابل حمل برای همراه بردن ماهی مورد علاقه به هنگام سفر؛ عینک آفتابی رادیودار؛ دستگاهی که از گره خوردن و تاب خوردن بند تلفن جلوگیری می‌کند؛ دستگاه چرخان چراغ‌دار برای آویزان کردن کراوات آقایان داخل گنجه که با فشار یک دکمه چراغش روشن می‌شود و کراوات‌ها را از جلوی چشمتان رد می‌کند؛ ماشین محاسبه کالری که مقدار کالری روزانه هر غذایی که می‌خورید را حساب می‌کند، جمع می‌بندد و با قیمانده غذایی که می‌توانید میل کنید را روی یک صفحه نشان می‌دهد؛ دستگاه کلیدیاب که وقتی کلیدتان را گم کردید، با فشار دادن یک دکمه صدای جیغ کلید در می‌آید؛ گل کراوات مخصوص آقایانی که هنگام غذا خوردن کراوات‌شان را لک می‌کنند، این گل کراوات موقع غذا خوردن به صورت یک دستمال سفره پلاستیکی در می‌آید و روی کراوات را می‌پوشاند؛ تور بسکتبال برای لباس‌های کثیف پسر یا دختر شیطان شما، لباس سگ، قاب دیواری برای کلکسیون‌های کبریت و... بدون کدامیک از این کالاها گذران زندگی غیرممکن است؟

## ۱۹۸۸ مه ۲۶ پنجشنبه

داستان سلیمان و مور را به یاد دارید؟ این که هر کس، با توجه به قدرت و وسع خود، بر خوان سلیمان هدیه‌ای می‌آورد؟ در شهری که ما زندگی می‌کنیم نیز چنین است. آمریکایی‌ها، به خاطر استفاده از بخشودگی مالیاتی یا هر دلیل دیگر، در حد توانایی و وسخ خود، در کارهای خیریه قدم‌هایی برミ‌دارند و در کارنامه اعمال خود ثبت می‌کنند. راه‌های گردآوری اعانه یا پایه‌ریزی یک بنیاد یا به قول مردم آمریکا Fund Raising هزار و یک گونه است. از آن زن و مرد سالمندی که در کنار فروشگاه قوطی حلی بهدست می‌گیرند و برای انجمان نابینایان یا کودکان بی‌سپرست پول ده سنتی و پنج سنتی جمع می‌کنند، تا حراج‌های پرس و صدای چند میلیون دلاری و شب‌نشینی‌هایی که گاه بلیط ورود به آن تا هزاران دلار خرید و فروش می‌شود، هر کس به گونه‌ای خود رادر گردش چرخ این برنامه‌ها سهیم می‌داند. بر حسب تصادف، چند هفتة گذشته، در یک روز دو برنامه جمع‌آوری پول در دو گوشۀ شهر لُس‌آنجلس بزرگ برگزار شد که هر دو هدف‌شان یکی بود: رسیدگی و

## همکاری برای رفع یک مشکل اجتماعی.

برنامه اول به همت بنیاد «نگرانی» برگزار شد، بنیادی که برای کمک به پژوهش درباره سرطان پول جمع می‌کند. این گروه که بیشتر از ثروتمندان بورلی هیلز تشکیل شده است، سالی یکبار سر و ته خیابان مشهور روڈئو را می‌بندند، در آنجا میز و صندلی می‌چینند و مهمانی می‌دهند و دست به حراج اشیای اهدایی اعضای خود می‌زنند. امسال اندی ویلیامز<sup>۱</sup> خواننده و هنری مانسینی آهنگساز، اجراکنندگان برنامه بودند. این بنیاد، ظرف بیست سالی که از آغاز کارش می‌گذرد، مت加وز از یازده میلیون دلار پول به مؤسسات پژوهشی سرطان کمک کرده است.

برنامه دوم - که به Venice Art Walk شهرت دارد - در محله هنرمندانشین ونیس برگزار گردید. سالی یک روز نقاشان، طراحان، صنعتگران کارهای دستی و سایر هنرمندان این محله، آثار خود را به نفع بی خانمانها و نیازمندان و مرکز بهداشت محله ونیس به فروش می‌رسانند. مرکز بزرگ بهداشتی/درمانی ونیس بزرگ‌ترین رقم کمک بودجه خود را از این طریق و با کمک هنرمندان شهر به دست می‌آورد.

## ۱۹۸۸ مه ۲۸ شنبه

من واشنگتن را، شهر رانندگان تاکسی بین‌المللی و نگارخانه‌ها و موزه‌های دیدنی، نام‌گذارده‌ام. هنگامی که، به عنوان یک مسافر، به واشنگتن یا هر شهر دیگر می‌روید، از سر اجبار و بیش از حد معمول، از تاکسی استفاده می‌کنید. کاری که در شهر خودتان، شاید سالی یک بار هم نکنید. در واشنگتن، رانندگان تاکسی - که بیشتر شهروندان کشورهای دیگر هستند - مجموعه‌ای از فرهنگ‌ها و طرز فکرها و نگرش‌های بدیع را به شما ارائه می‌دهند. رانندگان تاکسی واشنگتن اعصاب آرامی دارند، غالباً اهل مطالعه و سیاست هستند، به جریان‌های روز واردند و بحث و گفتگو با سرنشین تاکسی خود را ادب و تواضع و فرصتی برای تبادل نظر می‌دانند. سه روزی که در واشنگتن بودم، با یک راننده افغانی، یک راننده هندی، یک راننده جامائیکایی، یک راننده ایرانی و یک راننده از اهالی اتیوپی برخورد کردم.

هر پنج نفر ملیتم را پرسیدند. راننده ایرانی سر در ددلش باز شد. دانشجوی جوانی بود که زیاد واشنگتن را دوست نداشت، از هوای شهر گله می‌کرد و قصدش نهایتاً رفتن به لُس آنجلس بود. راننده افغانی -که به قول خودش: «دوست می‌داشت با من فارسی گپ بزند»- از خروج نیروهای شوروی از خاکش خشنود بود و می‌گفت هنگامی که آخرین سرباز روسی از خاکش خارج شود، به میهننش برمی‌گردد، چون تحمل دیدار روی ارتش اشغالگر را ندارد. وی، پس از یک سخنرانی طولانی در مورد آنچه بر سر افغانستان آمده است، سرش را برگرداند و گفت: «برای شما هم دعا می‌کنم، ولی کار شما مشکل‌تر از ماست. خاک ما زیر پای اشغالگران خارجی بود ولی شما را دشمن داخلی دارد نابود می‌کند». سپس با لهجه شیرین افغانی خود خواند:

«من از بیگانگان هرگز ننالم / که با من هر چه کرد آن آشنا کرد»  
 راننده هندی اهل تفکر و فلسفه بود. زود فهمید که ایرانی هستم و گفت پانزده سال است در آمریکا به سر می‌برد. پرسیدم: «از اینجا راضی هستید؟»  
 چون کلمه Happy را به کار بدم با قیافه‌ای فلسفی گفت: «بستگی دارد که شما خوشبختی و رضایت را چگونه تعریف کنید و در چه بدانید!»  
 گفتم: «شما برایم تعریف کنید.»  
 گفت: «هنوز دارم دنبالش می‌گردم!»

وقتی پیاده می‌شدم گفتم: «لطفاً هر وقت آن را یافتید ما را هم خبر کنید!»  
 راننده جامائیکایی، زن میانسال چاق خوش مشربی بود دشمن نانسی ریگان و ستاره‌شناسان. با دیدی طنزآلود و نیش‌های دلچسب مردان و زنان سیاسی آمریکا و جهان را به باد تمسخر می‌گرفت. وقتی از مقابل کاخ سفید رد می‌شدیم گفت: «راننده نانسی امشب منزل نیستند! دارند با میخائل و رئیسا درینک<sup>۱</sup> می‌زنند و برنامه‌ای برای یکی از کشورها در یک گوشۀ جهان می‌ریزند!»  
 راننده اهل اتیوپی می‌گفت از منسوبین امپراطور هیلاسلاسی است، تمام اموالش مصادره شده، از کار رانندگی شکایت زیادی ندارد و برای همیشه در آمریکا خواهد ماند چون راه برگشتی به کشورش نمی‌بیند.  
 این گپ‌های دوستانه و صمیمانه، فواصل بین چند دیدار را پر کردند: دیدار

ناصر اویسی نقاش بلندآوازه ایرانی در خانه اش؛ تماشای دویست و هشتاد تابلوی نقاشی پل گوگن<sup>۱</sup> نقاش امپرسیونیست فرانسوی در نگارخانه سکلر<sup>۲</sup> که آثار برنز، طلا، نقره، سرامیک و مجسمه های دوران ساسانی و هخامنشی آن توسط کلکسیونر معروف آرتور سکلر جمع آوری و به موزه اهدا شده است؛ بالاخره دیداری از دوستم ژاله کاظمی در موزه فیلیپس<sup>۳</sup>، جایی که مشغول کار است و تماشای پنجاه اثر از اودیلون ردون<sup>۴</sup> نقاش فرانسوی اواخر قرن نوزده و اوایل قرن بیستم در این موزه. تابلوی بسیار جالب ردون به نام دیوژن به دنبال یک انسان شرافتمند<sup>۵</sup> تصویر دلپذیری بود از بیت معروف مولانا:

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر اکر دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست  
ژاله کاظمی گوینده توana و برنامه ساز پرسابقه تلویزیونی - که چند سالی است از لُس آنجلس به واشنگتن نقل مکان کرده است - تازگی در عرصه نقاشی طبع آزمایی می کند و با شوق و شور فراوان از کشف این استعداد در خویش سخن می گوید.

در حاشیه سخنرانی فرهنگ مهر در مراسم بزرگداشت ایرج لاله‌زاری

## ﴿ یکبار دیگر و برای آخرین بار

چه علی خواجه چه خواجه علی، از هیچ‌کدام پیراهن عثمان نسازیم

یکی از پدیده‌های سال‌های بعد از انقلاب، تفسیر و تعبیرهای تازه از واژه‌ها و اصطلاحات متداول، یا زیاده‌روی در بار عاطفی دادن به واژه‌ها و ترکیب‌های آشنا، در راه اعتباربخشیدن به استدلال‌هایی بیگانه با آن مفهوم است. این قبیل شکردها، آن گاه که از سوی افرادی فاقد سواد اجتماعی، پیشینه علمی، آزادگی و روشنفکری سر زند، آن چنان قابل اعتنا نیستند. از همین روی، هنگامی که برای چند ساعت خوشگذرانی به محل بزم و صفايی می‌رويد و هنرمندانمایی را می‌بینيد که - با قر و اطوار فراوان - لیوان شامپاین را به سلامتی هویت ملی و فرهنگ ایرانی در مقابل حضار محترم بالا می‌کشد، واکنشی نشان نمی‌دهید چون بر او و آن محیط حرجی نیست. ولی هنگامی که یک فرد تحصیلکرده سخن می‌گوید، شخصی که به هر حال بار سنگین یک پیشینه علمی را به دوش می‌کشد، آزاده و وطن‌پرست است و در هیچیک از ویژگی‌هایش غش نیست، از او انتظاری در خورشأن خودش دارید، روی یکایک کلمات و گفته‌هایش حساب می‌کنید و منطق و استدلالش را جدی می‌گیرید. از افرادی این چنین انتظار می‌رود به گفته مولانا: برای وصل کردن بیانید و نی برای فصل کردن! از اینها انتظار می‌رود بدون جانبداری، بدون یک سویه‌نگری، بدون پیشداوری و بدون تعصب سخن بگویند و افزون بر آن، در راه همبستگی و یکی شدن هم میهنان‌شان گام بردارند نه در راه تفرقه و دو دستگی بین آنها.

داستان بر سر ترتیب به کار گرفتن دو کلمه ایرانی و یهودی در یک جمله بود. فرهنگ مهر، مردی از جامعه وزین پژوهشگران و استادان و دانشگاهیان، هفتة

پیش، طی سخنانی با انگشت نهادن روی یک نقطهٔ حساس به نام میهن‌پرستی و ملیت اعلام کرد: «انجمان‌ها و سازمان‌هایی که عنوان یهودی را قبل از ایرانی در نام مؤسسهٔ خود به کار گرفته‌اند قبول ندارم و بسیار خشنودم که سازمانی از من دعوت کرده است که سازمان فرهنگی ایرانیان یهودی است و لاغیر!» گرچه در فرست بسیار کوتاهی که برای پاسخ گفتن به این اشاره یافتم - هر چند با توجه به گفتهٔ خود دکتر مهر چنین تذکری در شأن چنان جلسه‌ای نبود! - گوشه‌هایی از مخالفت خود را با این نظریه بیان کردم، اکنون ترجیح می‌دهم آن را کمی گستردۀ‌تر روی کاغذ بیاورم، شاید یکبار دیگر و انشا الله برای آخرین بار این مشکل عظیم!! ایرانیان - که گویا از انقلاب و پی‌آمدّهای آن، جنگ و آوارگی، مسائل و مشکلات مهاجرت و... بسیار مهم‌تر است - به خواست خدا حل شود.

قضیه را از دو دیدگاه جداگانه مورد بررسی قرار می‌دهیم:

### اول از دیدگاه دستور زبان فارسی

ترکیب دو اسم ایرانی و یهودی نمودار یکی از حالات اسم در دستور زبان فارسی است، یعنی حالت اضافه و در نتیجه مضارف و مضارف‌الیه قرار گرفتن این دو اسم. ترکیب‌های ایرانی و یهودی حتی به صورت صفت و موصوف هم نیستند، چون هیچیک از این دو اسم، چگونگی یا حالتی را بیان نمی‌کنند، بلکه با افزوده شدن یکی به دیگری معنی آنها کامل می‌شود. به کتاب دستور زبان فارسی نوشته پرویز نائل خانلری<sup>۱</sup> رجوع کنیم:

چون اسم یا ضمیری به اسم دیگری اضافه شود تا معنی آن اسم را کامل کند، آن اسم یا ضمیر را مضارف‌الیه یا متمم اسم می‌خوانیم. در این حال، کلمهٔ اول مضارف یا اسم خوانده می‌شود. مضارف‌الیه عبارتی است عربی و معنی اش «اضافه شده به آن» یا «نسبت یافته به آن» است. مضارف‌الیه بیشتر دنبال مضارف قرار می‌گیرد و در این حال پس از کلمهٔ اول یعنی مضارف، حرف نشانه که «کسره» یا «ی» است را می‌آوریم. مثل: در باغ، پدر شما، خانه‌ی ما. مضارف‌الیه یا متمم اسم، غالباً تعلق اسم را به چیزی یا کسی می‌رساند مثل: کلاه فریدون، کفشِ حسن، ماهی دریا، کتاب او.»

به دنبال این بحث، به کتاب گفتارهای دستوری نوشته جعفر شعار و اسماعیل حاکمی<sup>۱</sup> مراجعه می‌کنیم. در این صفحه و در بخش رده‌بندی انواع اضافه‌ها به این سه نوع اضافه نیز اشاره شده است:

اضافه ملکی: دفتر خسرو، کلاه من

اضافه تخصیصی: زنگ دستان، پنجه شیر

اضافه بنوت یا پسرپدری: رستم زال

بالاخره، در کتاب دستور پارسی در صرف و نحو و املای فارسی نوشته رذوالنور<sup>۲</sup> می‌خوانیم:

(فایده اضافه تعریف، تخصیص یا تخفیف است... در اضافه ملکی مضاف‌الیه انسان و حق تملک مضاف با اوست و در اضافه بیانی توضیحی مضاف‌الیه درباره مضاف توضیح می‌دهد و آن را روشن می‌کند.)

با توجه به این توضیحات، روشن است که قبل از هر چیز هر دو کاربرد یهودی ایرانی و ایرانی یهودی درست است و در این زمینه پژوهشگران بلندآوازه زبان فارسی مقیم لُس آنجلس - چون نادر نادرپور، ابوالقاسم پرتواعظم، عسگر حقوقی - همگی اتفاق نظر دارند.

من بر این نکته می‌افزایم با توجه به تمامی اشارات بالا، بر آن عده که ارجحیت مشکل بزرگ زندگی‌شان است می‌توان چنین نتیجه گرفت: آن ترکیبی که با کاربرد آن، ایران و ایرانی از ارج بیشتر، قدمت، شمول و دربرگیرنده‌گی، حق تملک، ویژگی توضیح دادن و روشن کردن و حتی حق پدری برخوردار است، ترکیب یهودیان ایرانی است و نه آن دیگری. در جمله‌هایی که از چند مضاف و یک مضاف‌الیه نام برده می‌شود این نقطه نظر روشن‌تر می‌نماید مثل: ماهیان، نهنگان، لاک‌پشت‌ها و پرنده‌گان دریایی، نظیر آن: مسلمانان، بهاییان، مسیحیان و یهودیان ایرانی. در این دو مثال دریایی و ایرانی، کل و دربرگیرنده و سایر اسامی اجزاء و تشکیل دهنده‌گان آن هستند.

با این حال، هر کس بخواهد - چه از روی تعصب ملی یا تعصب مذهبی - نخست آوردن اسمی را در یک جمله یا ترکیب، نشانه اهمیت آن بداند مختار

۱- انتشارات امیرکبیر صفحه ۳۷

۲- انتشارات مؤسسه مطبوعاتی کورش کبیر صفحات ۴۵ و ۴۶ و ۴۷

است، به شرطی که برای دیگران حکم صریح ندهد و عقاید آنها را نفی نکند. پافشاری روی هر یک از این دو جنبه، تعصب به شمار می‌رود و تعصب از هر نوع و شکل ناپسندیده است و در خورشان یک انسان آزاداندیش نیست. آزاداندیشی حکم می‌کند که: هر کس بتواند هر عقیده‌ای را می‌پسندد داشته باشد و در عین حال عقاید دیگران را نیز تحمل کند.

## دوم از دیدگاه عقیدتی

جنگ هفتاد و دو ملت، همه را اعذر بنه | چون ندیدند حقیقت، ره افسانه زدند و اما از این دیدگاه، درجه‌بندی و انتخاب بین ملیت و مذهب از آن کارهای خنده‌دار روزگار است. این که کدامیک از گروه‌های مذهبی یا اقلیت یک کشور، اول این هستند و دوم آن، چیزی جز جلوه‌ای زیرکانه از گونه‌ای تعصب نیست. در این گذرگاه، آن گروه متتعصب مذهبی که اول خود را وابسته به مذهب و بعد وابسته به ملیت می‌دانند همان قدر گمراهنده که آن ملی گرایان افراطی که می‌گویند اول ملیت و بعد مذهب! هر انسان به هنگام تولد ویژگی‌هایی را با خود به همراه می‌آورد یا کسب می‌کند که در کل، هویت او به شمار می‌روند (جنسیت، ملیت، مذهب، نام، نام خانوادگی، شهرستان محل تولد، تاریخ تولد ...). هیچ‌کدام از اینها را نمی‌توان -از نظر اهمیت- در یک رده‌بندی و درجه‌بندی قرار داد، چون نه یکسانند و نه ربطی به هم دارند. درست مثل اینکه بنده بگویم: «من اول دختر پدرم هستم دوم دختر مادرم!» که استدلال مضحك و اشتباھی است.

پس به این زن یهودی ایرانی، که این هر سه واژه هویتم را به گونه‌ای مساوی مشخص می‌کند -و هرگز نخواسته‌ام، نتوانسته‌ام و نخواهم توانست یکی از آنها را نادیده انگارم و نفی کنم- اجازه بدھید به دور از هر گونه تعصب سخن بگوید. به من که تمام سلول‌های بدنم، هر آن و هر لحظه، ایران را فریاد می‌زنند و لحظه‌ای از وابستگی خود به آن آب و خاک غافل نیستم و به من که همواره از پیامدهای تعصب و ستم سه‌گانه‌ای که زن بودن، یهودی بودن و ایرانی بودن -چه در کشور خودم و چه در خارج از آن- برام پیش آورده است، زجر بسیار کشیده‌ام اجازه بدھید سکوت نکنم. گاه سکوت علامت رضا نیست، نشانه خیانت است و بس. نمونه‌های ستم یا ستم‌هایی که در هر یک از مقام‌های بالا بر من و امثال من رفته است را، به داوری عادلانه و ذهن کنجکاو شمای خواننده می‌سپارم که می‌دانم بر

بسیاری از آنها آگاهید. به من حق بدهید - هنگامی که دکتر فرهنگ مهر، از سرمههر فراوان و عشق به میهن و هویت ایرانی، با انتقادی شدید و حکمی یک‌سویه، موجب شکاف و دودستگی بین یهودیان ایرانی مقیم خارج می‌شود و به بهانه پس و پیش گذاردن دو اسم به گروهی اعتبار وطن‌پرستی و به گروهی دیگر آنگبی‌وطنی یا بی‌اعتتایی به ملت و هویت ملی می‌زند - ساكت ننشینم، هر چند به مذاق تنی چند خوش نیاید.

اعتراضم را با این سؤال آغاز می‌کنم که: آقای دکتر فرهنگ مهر! در شرایط بسیار حساس امروز کشورمان، در حالی که جنگ بی‌امان هفت ساله خواب راحت از چشمان هموطنان ما گرفته و مملکت را به ویرانی کشانده است، عنوان کردن مطالبی از این دست و پیش کشیدن بحث‌هایی از این‌گونه، جز لطمہ زدن به یگانگی و یکپارچگی ایرانیان خارج از کشور، نتیجه دیگری هم دارد؟ چرا این اعتراض هرگز در ایران گذشته - یعنی از همان زمان دوری که انجمان کلیمیان ایران تأسیس شد - به گوش کسی نرسید؟ حال چه اتفاقی افتاده است که همه نشسته‌اند بیینند چه کسی اول چه گفت و دوم چه، تا فریاد اعتراض برآورند که: «ای داد ملتی بر باد رفت!»؟ وای بر آن ملیتی که استحکامش در گروپس و پیش نوشتن دو اسم باشد! وای از آن زمانی که وطن و وطن‌پرستی پیراهن عثمانی بشود برای ایراد و انتقاد و خط و نشان کشیدن، یا دکانی برای کسب آبروی پوشالی!

تجربه نشان داده‌است که این ضربه‌ها، شوربختانه و به آسانی و سریع، بر پیکر اقلیت یهودی وارد می‌شود، قومی که در وطن‌پرستی و عشق‌شان به ایران جای هیچگونه شبه‌ای نیست. یهودیان ایران همیشه به ایرانی بودن خود افتخار کرده‌اند. به عنوان افرادی ایرانی، در ساختن جامعه، شکل‌دادن به فرهنگ، پرداختن به علم و حمایت از هنر، نقش بسیار مؤثری داشته‌اند و این مهم را حتی در این زمان و در این مکان هرگز فراموش نکرده‌اند.

نیاکان ما قرن‌ها پیش، بسیار قبل از پیروان مذاهب دیگر، به ایران کوچ کردند (نه لشکرکشی) و به آن سرزمین پناه بردند (نه هجوم). به همین دلیل، همواره بر آن کشور دل سوزانند و بسیار بیشتر از دیگران، به آن آب و خاک مهر بستند. آنها در عین حال، مذهب خود را نیز حفظ کردند و با حمله هر مهاجمی تغییر آئین ندادند. نیاکان ما، برای حفظ این وابستگی، بسیار مبارزه کردند - هر چند دشوار بود - و نگذاشتند افرادی با نیت جدا کردن آنها از آن سرزمین، که ریشه در خاکش

داشتند، به دنبال دستاویزی بگردند. بسیاری از مانیز فرزندان خلف همان اسلاف هستیم و همچنان استوار به ایران و هویتمن پاییند باقی خواهیم ماند. ما بارها، چشم خود را بر برخی از کجری‌ها بسته‌ایم و باز هم خواهیم بست. ولی با برخی از حساسیت‌های بی‌رویه، تا آنجا که بشود، مبارزه خواهیم کرد - حتی اگر در قانون انتخابات ما را ملل متعدد بخوانند و در شناسنامه‌هایمان بارها به دنبال نام، نام خانوادگی، نام پدر، نام مادر و نام حوزه اقامت کلیمی را به نشانه تفاوت گذاردن و جدا کردن ما از سایر ایرانیان بیفرایند.

یک سؤال دیگر: «آیا این حساسیت‌ها در مورد سایر اقلیت‌ها و گروه‌های دیگر نیز وجود دارد؟» پاسخ این است: «خیر!»

شاید آگاهی‌هایی را که هم‌اکنون در مقابل چشمان شمامی گذارم، بر انسان‌های وطن‌پرستی چون فرهنگ مهر و هم‌فکرانش سخت بیاید، ولی امیدوارم حداقل این تذکر باعث شود که اینان - در این‌گذر - نخست سوزنی به خود زنند و سپس جوال‌دوزی به دیگران. بله دوستان عزیز! واقعیت اینست که:

عیب زندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت | که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت  
من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش اهر کسی آن درود عاقبت کار که کشت  
من که تا به حال ندیده‌ام و نشنیده‌ام نویسنده‌ای، سخنرانی، پژوهشگری یا  
ناقدي به عنوان مثال به اقلیت محترم ارامنه ایرانی ایراد بگیرد که چرا بیشترشان  
دست‌کم حرف زدن روزمره و درست فارسی را بلد نیستند و هیچ کوششی هم برای  
فراگیری آن نکرده و نمی‌کنند! یا چرا دو سازمان ارامنه ایرانی<sup>۱</sup> و باشگاه آرارات  
وابسته به Homement نه تنها نامشان فارسی نیست که اصلاً نام ایران را نیز به  
همراه ندارند!

مهمنتر از آن، چرا تنها مرکز پیروان دین بهی - همکیشان محترم دکتر مهر - نام مرکز زرتشتیان کالیفرنیا را دارد! من که هنوز به دنبال نام ایران و ایرانی آن می‌گردم و نمی‌یابم. افزون بر آن، اقلیت محترم بهایی نیز به همین ترتیب مرکز خود را بهایی سنتر یا محفل روحانی می‌خوانند و به دنبال آن فقط نام شهری که مرکز در آن قرار دارد را می‌برند! ولی از نه سازمان یهودی ایرانی لُس آنجلس، تنها دو کنیسه نام ایران را ندارند. از گروه‌های وابسته به اقلیت‌های مذهبی که بگذریم، نوبت می‌رسد به

سازمان‌ها و مراکز مختلف. دکتر فرهنگ مهر! شما که آن قدر به پس و پیش‌گذاردن کلمات اعتقاد دارید، چرا به این سازمان‌ها پیشنهاد نمی‌کنید نام خود را تغییر دهند و به جای سازمان دانشجویان ایرانی، خود را سازمان ایرانیان دانشجو، به جای انجمن پرستاران ایرانی، خود را انجمن ایرانیان پرستار، و به جای انجمن همبستگی مشاغل ایرانی، خود را انجمن همبستگی ایرانیان شاغل بخوانند؟

گرچه برای شنیدن پاسخ این پرسش‌های خود بسیار بی‌تابم، ولی همان‌گونه که بارها خود را دلداری داده‌ام، این بار نیز کوشش می‌کنم خویشن را با مفهوم این شعر بسیار عمیق شاعر، که با اشاره به مجnoon گفته است، قانع کنم:

اگر با دیگرانش بود میلی اچرا ظرف مرا بشکست لیلی

و این حساسیت بسیار موشکافانه و انتقادآمیز را نشانه توجه روشنفکران و نخبگان هموطن خود به اقلیت یهودی بدانم، نه جلوه خنجر از رو بستن. این توجه و گزینش همان مفهوم حقیقی برگزیدگی قوم یهود است: ما را برمی‌گرینند تا بچرانند!

دوشنبه ۳۰ مهر ۱۹۸۸

## ۱۹۸۸ ژوئن دوشنبه ۶

انجمن متخصصان ایرانی، که مرکز آن در سن حوزه<sup>۱</sup> قرار دارد، از گروهی جوان تحصیلکرده بسیار علاوه‌مند تشکیل شده است. این گروه جلسات ماهانه دیدار، سخنرانی و گفتگو دارند و در عین حال، برای اعضای خود - که متجاوز از چهارصد تن هستند - امکانات دسترسی به بازار کار آمریکا را به وجود می‌آورند. این عده، به گونه‌ای در خور تحسین، یک کار گروهی را تنظیم و اجرا می‌کنند. به دعوت انجمن متخصصان ایرانی، برای شرکت و سخنرانی در جلسه ماه ژوئن آنها، به سن حوزه رفته‌ام. از ساعت شش و نیم بعد از ظهر تا حوالی نیمه شب در جمع آنها هستم و از سخن گفتن، تبادل نظر و گفت و شنود با آنها بسیار لذت می‌برم. به خودشان نیز می‌گویم که در لس آنجلس، انجمن و مرکز و بنیاد و نهاد خیلی زیاد است و من هم تقریباً با اغلب این گروه‌ها در تماس هستم. ولی تاکنون چنین نظم و ترتیب، احساس مسئولیت، علاقه و پشتکاری را در هیچ جلسه‌ای ندیده‌ام. در چهره شرکت‌کنندگان، که بیش از دویست نفر هستند، شوق دانستن و آگاهی به خوبی آشکار است. تو، به عنوان یک ایرانی، در میان این جوانان که - با کوشش فراوان در جامعه میزبان - به هموار کردن راه برای نسل آینده خود مشغول هستند، احساس غور می‌کنی.

اینها جوانانی هستند که بیشترشان در سنین نوجوانی به آمریکا آمده‌اند، اینجا تحصیل کرده‌اند، اینجا فارغ‌التحصیل شده‌اند و در اینجا به کار مشغولند. دلشان می‌خواهد ایرانی باقی بمانند و در عین حال از شرایط مساعد و امکانات خوب موجود در آمریکا نیز بهره بگیرند. دلشان می‌خواهد فرزندانشان ایرانی باقی بمانند و از تعلق به جامعه ایرانی احساس غرور می‌کنند. کاری بس دشوار در پیش دارند. در صحنه مبارزه‌ای که ایالات متحده نام دارد، در هیأت جامعه‌ای کوچک، قد برافراشته‌اند تا پیروز شوند و پیروز خواهند شد، چون با تمام وجود این را می‌خواهند و طلب می‌کنند.

## پنجشنبه ۹ زوئن ۱۹۸۸

نمایشنامه‌نویس و نویسنده معروف ساموئل بکت<sup>۱</sup> - که روزگاری جایزه نوبل ادبیات را از آن خود کرد - پس از هفت سال و از نو در پاریس قلم به دست گرفت و با انتشار کتاب تصویر<sup>۲</sup>، سکوت ادبی خود را شکست. کتاب تصویر، تنها یک جمله هزار و دویست کلمه‌ای است و در حقیقت سی سال پیش نوشته شده است. بکت که با نمایشنامه در انتظار گودو به شهرت رسید، درباره خودش می‌گوید: «من باید سخن بگویم، حتی آن زمان که چیزی برای گفتن ندارم!» بکت ایرلندی در حال حاضر هشتاد و دو سال دارد، از سال ۱۹۲۸ در فرانسه زندگی می‌کند و از سلامتی کامل بروخوردار است. او کمتر از خانه خارج می‌شود، فقط گهگاه هنگام خرید روزانه برای همسرش سوزان - که در سال ۱۹۶۱ با وی ازدواج کرده است - به مغازه‌های محله‌شان می‌رود. نوشته‌های بکت بدون نقطه‌گذاری است و سبک و سیاق ویژه خودش را دارد. می‌گویند تصویر اولین بار در سال ۱۹۵۹ در یک نشریه انگلیسی منتشر شد، ولی کسی اطلاع دقیقی از نام آن نشریه ندارد. ناقدان ادبی، به بهانه انتشار این اثر جدید، از نو سراغ بکت رفتند و از او سخن می‌گویند. از قرار معلوم، محتوای تصویر به گونه‌ای غیرعادی خوبی‌بینانه است ولی چون همیشه، با نماد ویژه بکت، یعنی لجن، آغاز می‌شود و پایان می‌یابد.

## پنجشنبه ۹ زوئن ۱۹۸۸

گاه، از دست برخی همکاران روزنامه‌نگار زن ینگی دنیایی خود، لجم می‌گیرد. دلم می‌خواهد به عنوان مثال یک روز، نامه‌ای به اوریانا فالاچی یا باربارا والترز<sup>۳</sup> یا بسیاری دیگر بنویسم و به آنها بگویم: «فکر نکنید شما از خبرنگار زن کشورهای جهان سوم، کشورهای در حال رشد و ممالک تحت حکومت‌های دیکتاتوری، خیلی بهتر هستید. البته خبرنگاران خوبی‌هستید، ولی درست مثل آن شناگری که دریابی در مقابل دارد، می‌توانید آن گونه که دلتان می‌خواهد شنا کنید. هم آب فراوان در دسترس دارید، هم پشتیبانان بسیار. هموطنان تان با

تشویق شما، با تأیید کار خبرنگاری شما، در کنار این همه امکاناتی که برایتان فراهم است، از شما شناگران قابلی ساخته‌اند. اگر راست می‌گویید بباید - در بین جوامعی که من می‌شناسم و در میان انسان‌هایی که من می‌شناسم - حرف حساب بزنید، سؤال‌های راست و پوست کنده مطرح کنید یا وظیفه خبرنگاری خود را انجام دهید! آن وقت نه تنها باربارا والترز نخواهد شد و سالی یک جایزه سپاس نخواهد گرفت، بلکه به قول مش قاسم: «پنداری دود خواهد شد و به هوا خواهید رفت!» هم به دست آنان که بر سر قدرتند، هم به دست مردمی که ترسو و فرصت طلب هستند و هم به دست رقبای دلسوزتان». در خانه اگر کس است یک حرف بس است!

## ﴿ جمعه ۱۰ ژوئن ۱۹۸۸﴾

صحبت بر سر ازدواج و جوان‌ها بود. این که چقدر طلاق و جدایی بین جوانان و در جامعه ایرانی خارج از کشور، فراوان شده است. این که جوان‌ها قدرت سازگاری کمتری دارند، با هر ناملایمت کوچکی از کوهه در می‌روند و جدایی و طلاق را تنها راه علاج می‌دانند. البته بحث بین گروهی درگیر بود که سال‌هast سن جوانی را پشت سر گذاشته‌اند.

بانوان مسن‌تر بر این نکته تکیه می‌کردند که آنها در زندگی زناشویی خود سوختند و ساختند و دم بر نیاوردن و به خاطر بچه‌ها کلامی از جدایی و طلاق به زبان نیاوردن. آنها می‌گفتند: «در آن دوران، قرار بر این بود که هر دختری، با لباس سفید عروسی به خانه بخت برود و با کفن سفید از خانه بخت خارج شود. تازه در آن زمان، رسم نبود که دختر و پسر قبل از ازدواج معاشرت کنند. زن و شوهر را پدر و مادر برای بچه‌ها انتخاب می‌کردند و آنها نیز روی حرف والدین حرفی نمی‌زدند». آن‌گاه یکی از خانم‌ها پرسید: «حالا چطور؟ حالا که دخترها و پسرها، ماه‌ها شاید هم چند سال، با هم معاشرت می‌کنند و تا خودشان نپذیرند و نپسندند تن به ازدواج نمی‌دهند؟ چرا حالا ازدواج‌ها به این سرعت به بن‌بست می‌رسد؟»

همچنان که به این حرف‌ها گوش می‌کردم یاد یک ضربالمثل قدیمی آمریکایی افتادم که می‌گوید: «قبل از ازدواج باید چشم‌ها را باز کرد و پس از ازدواج بست». البته پند آموزنده‌ای است، ولی اشکال ما ایرانی‌ها این است که نسل گذشته، قبل از ازدواج و پس از ازدواج چشم‌ها را می‌بست و نسل امروز، قبل

از ازدواج و پس از ازدواج چشم‌ها را باز می‌کند. آن یکی می‌سوخت و می‌ساخت و می‌ماند، این یکی -هنوز دری به تخته نخورده- فرار را برقرار ترجیح می‌دهد!

## ۱۹۸۸ ژوئن ۱۱ شنبه

یکی از نکات مثبت سیستم رایج در آمریکا، که من -به عنوان یک خارجی و به ویژه ایرانی - بدان ارج زیاد می‌نمهم و جریان آن را در اجتماع بسیار می‌پسندم، این است که در این مملکت، تو می‌توانی به راحتی دوروی سکه را ببینی و اگر انسان علاقه‌مند و کنجکاوی باشی، در هر زمینه‌ای آگاهی و اطلاعات گوناگون به دست آوری. در اینجا، برخلاف بسیاری از نظام‌ها، مرغ یک پا ندارد. تو می‌دانی تحت یک نظام سرمایه‌داری صنعتی زندگی می‌کنی و خوب و بد این نظام، همواره در مقابل چشمان‌آشکار و واضح است. از همه مهم‌تر، هیچ اجرایی نداری به خاطر زیستن تحت این نظام، آن را پیذیری و اجازه انتقاد کردن نداشته باشی. به همین دلیل، بیشترین انتقادها در مورد نظام حکومتی، نظام اجتماعی، نحوه زندگی، روش و طرز تفکر مردم با دولت آمریکا، توسط خود آمریکایی‌ها نوشته شده است.

به عنوان مثال، ویلیام داگلاس<sup>۱</sup> قاضی معروف آمریکایی، کتابی به نام پایگاه‌های عصیان<sup>۲</sup> نوشته است که اظهار نظرهای سیاسی و اجتماعی جالبی در آن به چشم می‌خورد. در این کتاب، نویسنده سازمان اجتماعی آمریکا را نظام سوداگری<sup>۳</sup> می‌خواند و معتقد است در چنین اجتماعی، پیروزی مورد پذیرش انسان‌ها صرفاً مادی است. انسان آمریکایی برای دستیابی به این توفیق مادی، باید به اصول و مبانی نظام سوداگری احترام بگذارد.

ویلیام داگلاس سپس می‌گوید: «مصالح نظام سوداگری در این است که همه ثروت‌های کره خاک را به دلار تبدیل کند. راه کاربرد این شیوه بدین گونه است که محیط یکسانی ایجاد گردد که در چنین محیطی هر فکر مخالف، غیر آمریکایی خوانده می‌شود.»

ویلیام داگلاس، در عین حال معتقد است برای اکثریت نسلی که جوانی را

پشت سر نهاده اند، تصور انتقاد از نظام آمریکا ممکن نیست. در نتیجه، از یکدست شدن انسان ها گله می کند و می گوید: «در چنین شرایطی، ما نه خوشبخت هستیم نه آزاد! چون برخلاف آنچه فکر می کردیم آزادی انتخاب نداریم.»

## ۱۹۸۸ ژوئن ۱۳ دوشنبه

روزهای دوشنبه، پس از دو روز تعطیل آخر هفته، که معمولاً با ریخت و پاش و بی توجهی در نظافت خانه از سوی ساکنان آن همراه است - روز پاکیزگی و جمع و جور کردن است. این روز، با توجه به روحیه حاکم بر خانه، می تواند به یک انجام وظیفه تر و فرز و آنی یا یک جنرال سرویس اساسی تبدیل شود. اگر صبح با بی حوصلگی از رختخواب خارج شوم، همه کارها رفع مسئولیت و حفظ ظاهر می شود و پنهان کردن آنچه زائد و اضافی است در گنجه ها و رختکن ها و کشوها. ولی اگر یک روز با نیرو و توان لازم لباس رزم پیوسم، آن وقت نوبت یک انقلاب در دل خانه می شود. در این روز، بی رحمانه دست به تصفیه هر آنچه سال ها در گوشه های مختلف خانه گرد می خوردند می زنم: لباس ها و پوشак هایی که چهار پنج سال بر سر چوب لباسی آویزان مانده اند و پوشیده نشده اند، ابزار برقی (مثل اطاو و سشوار و ریش تراش خراب) که در گوشه انباری روی هم انباشته شده اند، سبد ها و گلدان های خالی کوچک و بزرگی که دوستان در طول سال برایمان به ارمغان آورده اند و بدون اینکه مورد استفاده ای داشته باشند - تنها به این دلیل که حیف است - جا و فضایی را گرفته اند، تیر و تخته های باقیمانده از برخی کارهای تعمیری درون خانه - که فکر کرده ایم یک روزی به دردمان می خورند و هرگز چنین نشده است - لباس های کوچک شده بچه ها، لیوان های باقیمانده از یک سرویس ناقص، بشقاب های لب پر و... امروز دست به یک انقلاب خانگی زدم و جای شما خالی کلی صفا کردم!

## ۱۹۸۸ ژوئن ۱۴ سه شنبه

نخستین هفته های ماه ژوئن زمان Prom Night و Grad Night است! شما اگر پدر و مادر فرزندان جوانی هستید که در دیبرستان درس می خوانند یا اینجا دیپلم دیبرستان گرفته اند و به قول خودشان Graduate شده اند، خیلی خوب با این دونام

آشنایی دارید. مهمانی فارغ‌التحصیلی فرصتی است برای یک شب خوشگذرانی و تفریح و گاه دیوانگی‌های دخترها و پسرهای جوان. گمان نمی‌کنم هیچ پدر یا مادر ایرانی توانسته باشد این برنامه را به آسانی پذیرد و به قول خودمان هضم کند. طی این چند هفته، در خانواده‌های ایرانی که دختر یا پسر کلاس دوازدهمی دارند، بحث و جدل فراوان برپاست. غالب نوجوان‌ها در حال چانه زدن با پدر و مادر هستند و والدین در حال مخالفت. گاه کار این گفتگوها به جدال‌های لفظی شدید نیز می‌کشد، چون پدر و مادرهای ایرانی نمی‌توانند و نمی‌خواهند به فرزند هفده یا هجده ساله خود اجازه دهند یک شب تا صبح را با برنامه‌هایی که در باره‌اش بسیار شنیده‌اند بگذرانند. علاوه بر خطرهایی که برگزاری این شب‌ها برای جوانان دارد، شرکت در یک شب پرام بسیار هم گران تمام می‌شود. دخترها و پسرها باید در چنین شبی، لباس رسمی بپوشند، گل‌های گران به سینه بزنند، سوار لیموزین بشونند و در رستوران‌ها یا هتل‌های گران قیمت شام بخورند. با موج چشم و همچشمی و رقابتی که در جوانان وجود دارد، به سرعت آلوده مخارجی می‌شوند که گاه برای خانواده غیر قابل تحمل می‌گردد. روزنامه لس‌آنجلس تایمز در مقاله‌ای جمع مخارج یک نوجوان هجده ساله را در شب پرام تا هزار و پانصد دلار تخمین زده است. این پاداشی است که بچه‌های مدارس آمریکا برای درس نخواندن و زحمت نکشیدن می‌گیرند و کف مرتبی است که برای کم سعادتی خود می‌زنند. راستش، با این دیپلمی که در آمریکا به دست بچه‌ها می‌دهند و با این سطح پایین آموزش، بهتر بود در پایان هر سال تحصیلی، یک جلسه فاتحه محترمانه -برای سال‌های بر باد رفتہ عمر جوانان در این کشور- می‌گرفتند و چنین به شادی و پایکوبی نمی‌پرداختند.

## ۱۹۸۸ ئۆئن شنبه ۱۶ ئۆئن پنج

صبح هما تلفن کرد. لحن صدایش گرفته بود و اندوه سنگینی از لابه‌لای کلامتش حس می‌شد. علت را پرسیدم.  
 گفت: «ناتالی دیروز خودکشی کرد! با یک گلوله به زندگی خود خاتمه داد!»  
 ناگهان تکان خوردم. انگار برق گرفته باشد. آنچه را می‌شنیدم باور نمی‌کردم:  
 «ناتالی؟ نه! ممکن نیست!»

ولی خبر درست بود! ناتالی دوست مشترک آمریکایی من و هما، زن قد بلند، زیبا

و بسیارخوشرویی که تصویر زنده شادابی و نشاط، مقاومت و سرسختی، کوشش و فعالیت بود و در مدیریت نظیر نداشت. گوشی تلفن را که زمین می‌گذارم، نمی‌دانم چه کار کنم. بی‌هدف و بی‌جهت در اطاق راه می‌روم و یاد ساعات و لحظاتی که با این زن آمریکایی گذرانده بودم می‌افتم؛ زنی که غالب هم‌نشینانش ایرانی بودند، زنی که فارسی سخن می‌گفت و فارسی شعر می‌خواند، موسیقی ایرانی را دوست داشت، غذای ایرانی می‌پخت و می‌خورد، به فرهنگ شرق عاشقانه مهر می‌ورزید و در خانه‌اش نمونه‌های زیادی از آثار هنری ایران وجود داشت. ناتالی همیشه می‌گفت: «هر چند در ایران متولد نشده‌ام، ولی خود را بیشتر به روحیه و طرز فکر ایرانی نزدیک می‌بینم تا به همشهريان و هموطنان خود!» او از تمدن غرب، از روابط انسان‌های این سرزمین، از تنها‌یابی آنها در چهارديواری خانه‌ها و سردی قلبشان دل خوشی نداشت. گاه که دنیا بر خلاف میلش می‌گشت می‌گفت: «بالاخره یک روز تحمل من از این محیط به پایان می‌رسد!» و هیچکس نمی‌فهمید او چه می‌گوید. ولی شب گذشته، گویا پس از یک روز کار یکنواخت و خسته‌کننده در فروشگاه، با همان لبخند پرصلابت همیشگی‌اش، با یک‌یک همکارانش خدااحافظی می‌کند، به خانه همسر سابق و مرد محبویش می‌رود، برای او غذای ایرانی می‌پزد، به خانه برمی‌گردد، با یک گلوله به زندگی خود خاتمه می‌دهد و همه دوستانش را در بیت و حیرتی باورنکردنی باقی می‌گذارد. شاید اگر ناتالی ظاهری چنان قوی و محکم نداشت، دیگران بیشتر به او توجه می‌کردند و فریاد عجز و لابه‌اش را از لابه‌لای کلماتش می‌شنیدند. یاد این زن همواره با من خواهد بود. فراموش کردنش غیرممکن است.

## ۱۹۸۸ ژوئن ۱۷

چلوی سفید و آبگوشت مرغ را سر میز بردم، ولی رویم نشد کوفته نخودچی‌ها را نشان مهمنان بدهم. برای چندین بار، کوفته‌ها مثل توب‌تنیس سفت شده بودند و خوردنی به نظر نمی‌آمدند. این بار، دستور پختن را از شهناز گرفتم و تمام دستورها را عیناً به کار بستم. با دلخوری به مهری شکایت کردم: «بازم کوفته‌ها خراب شد! من که دیگه خسته شدم!»

پرسید: «چه جوری پختی؟»

جواب دادم: «گوشت چرخ کرده، پیاز مفصل، آرد نخودچی، آب، روغن، هل،

نمک و فلفل. این دستور صدمه که موبه مو اجرا می‌کنم ولی هیچکدام درست در نمیاد!»

خندید و گفت: «خوب تعجب نداره! هیچ زنی رموز دستپخت خودشو به کس دیگه‌ای نمیگه. از هر کی پرسی یا یه ماده رو کم میگه یا تو اندازه‌گیری یه چیزی رو عوض میکنه!»

با ناباوری گفتم: «شوخی می‌کنی!»

جواب داد: «خیلیم جدی میگم. آگه میخوای پختن یه غذارو یاد بگیری، باید بری بغل دست خانوم آشپز وايسی تا نتونه بهت کلک بزنه!»  
حرفش را توی هوا قاپیدم و گفتم: «فردا میام خونه‌ات تا برام کوفته نخودچی درست کنی. چون دستور شفاها تورم انجام دادم، نتیجه بسیار بد بود!»  
هر چند از مزاحمتی که می‌خواستم برایش ایجاد کم زیاد خشنود به نظر نمی‌رسید ولی گفت: «دست با دست هم فرق میکنه‌ها! شاید اصلاً دستت برای آشپزی خوب نباشه!»  
البته این تذکر را نشنیده گرفتم!

## ۱۸ شنبه ژوئن ۱۹۸۸

جين فوندا هنرپیشه مشهور آمریکایی، در مصاحبه‌ای با باربارا والتز خبرنگار برنامه تلویزیونی بیست بیستم (۲۰/۲۰) سریک زخم کهنه را باز کرد و با اشاره به فعالیت‌های سیاسی خود در سال ۱۹۷۲ و مخالفت صریحش با حضور نظامی آمریکا در هانوی و جنگ ویتنام، از سربازانی که در این جنگ به جبهه رفته بودند و خانواده‌هایشان پوزش خواهی کرد و کار خود را مورد انتقاد شدید قرار داد. آن زمان، یعنی شانزده سال پیش، جين فوندا -که جوان و پرشر و شور بود- با سفر به ویتنام و حضور در جبهه و مخالفت با دولت آمریکا، سر و صدای فراوانی به راه‌انداخت و گروه‌های مخالف جنگ ویتنام را متعدد و یکپارچه ساخت. وی، در پاسخ به سوال یکی از خبرنگاران، با صراحة اعلام کرد که یک کمونیست است و مخالف با این کشتار وحشیانه. سپس، از سربازان آمریکایی خواست تا

از فرماندهان خود فرمان نبرند و هیچگونه بمب و اسلحه‌ای به کار نگیرند. وی همچنین اعلام کرد سلاح‌های مورد استفاده آمریکا، از نظر قوانین بین‌المللی، سلاح‌های غیرقانونی جنگی به شمار می‌روند و سربازانی که این سلاح‌ها را به کار بگیرند، جنایتکار جنگی خوانده خواهد شد.

گرچه این سخنان در آن زمان، به ذائقه سرکردگان قوم و بانیان جنگ و کشتار خوش نیامد و هنوز نیز نمی‌آید، ولی جین فوندا تا امروز لزومی برای توضیح یا پوزش خواهی نمی‌دید. امروز، جین فوندا پس از بردن جایزه اسکار، پس از به بازار فرستادن چند ویدیوکاست ورزشی، پس از ایجاد باشگاه‌های ورزشی زنجیره‌ای جین فوندا و پس از ازدواج با تام هایدن<sup>۱</sup> یکی از اعضای شورای شهر سانتامونیکا، دیگر آن فوندای سابق نیست. شهرت و پول و سیاست از او تصویری ساخته است که برای حفظ آن، تغییر عقیده دادن و پوزش خواهی - حتی بابت اعتراض بجا و درستی که شانزده سال پیش کرده بود - کار چندان سختی به نظر نمی‌رسید. آن زمان، خانم فوندا غم و جیه المله بودن نداشت و حس جاه طلبی نیز در او رشد نکرده بود، بنابراین از ابراز صریح عقیده خود وحشت نمی‌کرد. ولی امروز، پس از شنیدن این خبر که سربازان دوران جنگ ویتنام از ورود او به ایالت نیو اینگلند جلوگیری خواهند کرد، راه حل سیاستمدارانه‌ای یافته است و سعی می‌کند با معذرت خواهی غائله را ختم کند. یک روزنامه‌نگار انگلیسی روزی نوشت: «هر انسان زیر سی سال، اگر کمونیست نباشد دیوانه است و هر انسان بالای سی سال، اگر کمونیست باقی مانده باشد دیوانه است!»

## ۲۱ ژوئن ۱۹۸۸

بیش از دو روز است که بچه‌ها در تدارک برنامه امشب هستند. مرتب با دوستانشان تلفنی صحبت می‌کنند تا همگی یک جا جمع شوند و مسابقه پایانی بسکتبال تیم لیکرز<sup>۲</sup> با پیستونز<sup>۳</sup> را تماشا کنند. این مسابقه بسکتبال حرفه‌ای، هر سال به مدت چند ماه فکر و حواس آمریکایی‌ها را به خود جلب می‌کند. بقیه

ماه‌های سال هم، وقت شان با مسابقات دوره‌ای بیس‌بال و مسابقات حرفه‌ای بوکس و سایر مسابقات پر می‌شود. در فرصت‌های کوتاه نفس کشیدن نیز، زمان برگزاری مسابقات ملکه‌های زیبایی ریز و درشت می‌رسد. خلاصه این ملت، دوازده ماه آرگار به شیوه‌ای یا حیله‌ای، جلوی این جعبهٔ جادویی یا در ورزشگاه‌ها و سالن‌های مسابقات نشانده می‌شود تا با شکم‌های انباشته از آبجو و هات‌داغ<sup>۱</sup> به فریاد و هوراکشی پیردازد.

یاد می‌آید در اولین سال‌های روزنامه‌نگاری ام - حدود بیست سال پیش - هنگامی که روزهای جمعه، مسابقات فوتbal بین باشگاه‌های مختلف ورزشی مثل تاج و شاهین برگزار می‌شد و مردم هزاران هزار به امجدیه می‌ریختند و به نفع تیمی یا علیه تیم دیگری شعار می‌دادند، ما در دفتر تحریریه روزنامه کیهان، با بچه‌های کیهان ورزشی مرتب بگومگو داشتیم. ما گروهی جوچه روزنامه نویس، که تازه یاد گرفته بودیم سیگار میان انگشتان بگیریم و اداهای روش‌نفکرانه از خود در بیاوریم، مرتب به ورزشی نویس‌ها سرکوفت می‌زدیم که: «بله آقا! این کارها، این مسابقات فوتbal، این جمع کردن مردم در استادیوم‌ها، از حیله‌های استعمار جهانی است تا ملت‌های جهان سوم را به خواب خوش خرگوشی فرو ببرند و در حالی که سرشان گرم تماشای مسابقات ورزشی بی معنی است، دارایی و ذخایر کشورشان را بربایند!» سپس با تعصب، صغرا کبراها را پشت سر هم ردیف می‌کردیم، به صدور بیانیه می‌پرداختیم و تصویرمان این بود که چنین دستاوردهایی به راستی تنها برای کشورهای جهان سوم است. در این رهگذر، سیگارها دود می‌شد و سرها به علامت تأسف تکان می‌خورد.

اما حالا چطور؟ پس از گذشت دو دهه، وقتی می‌بینم مردم این کشورهای استعمارگر نیز اسیر همان چیزی هستند که به قول ما برای تحمیق و ایستایی جهان سومی‌ها به کار گرفته می‌شد، از خود می‌پرسم: «پس کجای این معادله اشتباه است؟»

## ﴿ چهارشنبه ۲۲ ژوئن ۱۹۸۸ ﴾

لاگونا بیچ<sup>۱</sup>، شهر کوچک و زیبای ساحلی کالیفرنیای جنوبی، سالی یک بار در ماه‌های ژوئیه و اوت - مرکز برگزاری یک جشنواره هنری می‌شود که به تماشایش می‌ارزد. این شهر کوچک - که جمعاً بیست و پنج هزار تن جمعیت دارد - با معماری ویژه و طبیعت زیباییش، در مدت برگزاری جشنواره، به طور متوسط صد هزار تماشاگر را به خود جلب می‌کند. ظرف این دو ماه، علاوه بر نمایشگاه‌های مختلف نقاشی و صنایع دستی - که در چند نقطه شهر برگزار می‌شود - یک برنامه هنری ویژه نیز اجرا می‌گردد که از شهرت جهانی برخوردار است و مسابقه استادان<sup>۲</sup> خوانده می‌شود. در این برنامه، که شب‌ها به اجرا درمی‌آید، تعداد زیادی از هنردوستان به طور داوطلبانه شرکت می‌کنند و تابلوهای مشهوری چون شام آخر<sup>۳</sup> اثر لئوناردو داوینچی<sup>۴</sup> و چندین تابلوی مشهور دیگر نقاشان بزرگ را - با یاری گرفتن از تکنیک نور و صحنه‌پردازی - به صورت زنده روی صحنه می‌آورند و به معرض تماشا می‌گذارند. این جشنواره هنری، در سال ۱۹۳۲ و به دنبال وضع بد اقتصادی آن سال‌ها، از سوی گروهی هنرمند - برای عرضه و فروش کارهای خود - به وجود آمد و اکنون جا و اعتباری برای خود دست و پا کرده است. امروزه، بسیاری از هنرمندان چندین ماه در نوبت می‌مانند تا تقاضای شرکتکشان مورد قبول قرار گیرد. کوشش مردم شهر لاگونا بیچ برای حفظ و توسعه این رویداد فرهنگی و هنری، این شهرک ساحلی را به یک مرکز شناخته شده جهانی تبدیل کرده است.

## ﴿ پنج شنبه ۲۳ ژوئن ۱۹۸۸ ﴾

برای آنها که دنبال عدالت می‌گردند و مساوات و عدل را چاره نهایی مشکلات بشری و مسائل جهانی می‌دانند، یک سؤال دارم: آیا در طبیعت و خلقت، عدالت وجود دارد؟ انسان که راه حل تمام مشکلات خود را در طبیعت می‌جوید، باید بالاخره یک روز پیدا کرده که بنیاد طبیعت و خلقت بر بی‌عدالتی است و خداوند

باری تعالی هم بر آن مهر تأیید گذاشته است. یکی از نمونه‌هاییش، سوءاستفاده بسیار ناجوانمردانه ضیاءالحق از نابرابری‌ها و بی‌عدالتی‌هایی است که طبیعت در حق زنان روا داشته است. ضیاءالحق، رئیس جمهور پاکستان، که از محبوبیت رو به افزایش بی‌نظیر بتوتو چار نگرانی شده است، اعلام کرد انتخاباتی که سال‌ها وعده‌اش را به مردم پاکستان می‌داد، در ماه نوامبر برگزار خواهد شد. لابد می‌پرسید: «این چه ربطی به نابرابری و بی‌عدالتی دارد؟» بی‌نظیر بتوتو دختر ذوالفقار علی بتوتو رئیس جمهور سابق پاکستان و رقیب سرمسخت ضیاءالحق - کسی که دستور اعدام پدرش را صادر کرد - در ماه نوامبر نه ماهه باردار خواهد بود یا احتمالاً همزمان با انتخابات وضع حمل خواهد کرد. ضیاءالحق زمان انتخابات را، به دنبال آگاهی از بارداری بی‌نظیر بتوتو، تعیین و اعلام کرد. وی امیدوار است رقیش، به خاطر شرایط نامساعد ناشی از ماههای آخر بارداری، نتواند آن طور که در نظر دارد به تبلیغ و سفر و سخنرانی‌های انتخاباتی بپردازد. جناب ضیاءالحق با بهره‌گیری از این نقطه ضعف رقیب و با سوءاستفاده از یک نابرابری طبیعی بین زن و مرد، در حالی که لبخند شیطنت‌آمیزی بر لب داشت، اظهار اطمینان کرد که در انتخابات بعدی نیز حکومت ده ساله نظامی اش از نو بر مستند ریاست تکیه خواهد زد. حال ما زنان می‌توانیم هر قدر دلمان می‌خواهد جنبش‌های تساوی حقوق و حرکت‌های فمینیستی به راه بیندازیم، داعیه رهبری سیاسی داشته باشیم و با سند و مدرک ثابت کنیم که از نظر قوای جسمانی چیزی از مردان کم نداریم، ولی با نابرابری طبیعت چگونه مبارزه می‌توانیم کرد؟

## ۱۹۸۸ ژوئن ۲۴

از تهران آمده بود، تازه‌نفس ولی خسته و افسرده. شش ماه در تهران مانده بود و حکایت‌ها داشت: از موشک‌اندازی‌ها، از بی‌خوابی‌های مدام، از وحشت اجل که معلوم نبود از کجا سر می‌رسد، از انسان‌هایی که در طول موشک‌اندازی‌ها هفته‌ها حمام نمی‌رفتند و بچه‌ها را به حمام نمی‌بردند، از بیماری‌های پوستی رایج در تهران در اثر سهل‌انگاری در پاکیزگی، از قوت‌گرفتن شایعات مختلف در سراسر شهر و از اعصاب‌ها و روان‌های خسته و آزده. او که عادت دارد هر سال سری به تهران بزند می‌گفت: «این سفر، سخت‌ترین و آزاردهنده‌ترین دیدار من بود، چون ترس از مردن لحظه‌ای رهایم نمی‌کرد.» می‌گفت: «با وجود این، مردم

مجبورند زندگی کنند و می‌کنند. در زمان موشک اندازی و نابسامانی‌ها، با اینکه هیچکس نمی‌دانست شب را چگونه به صبح خواهد رساند، همه - به هر گونه که می‌توانستند - برای بقای خود و خانواده کوشش می‌کردند و در جستجوی سرپناهی به هر گوشۀ مملکت که می‌شد فرار می‌کردند.» می‌گفت: «ترس از حملات شیمیایی بیش از هر چیز دیگر مردم را هراسان کرده است. با این یکی نمی‌دانند چگونه کنار بیایند، این را دشمن قوی و آخری خود می‌دانند و تهدیدش را همواره بالای سر حس می‌کنند.» خیلی گفت، از همه چیز، از همه جا و از همه کس. نکته‌هایی که می‌گفت گاه ما را اندوهگین می‌کرد، گاه به فکر می‌انداخت و گاه گریزی به دنیای شوخی و طنز داشت. پس از ده سال، هنوز شوق آگاهی از آنچه در وطن می‌گذرد، در هیچک از ما فروکش نکرده است. وقتی همه هر آنچه خواستند پرسیدند و جوابی گرفتند گفت: «برای حسن ختام بحث، یک نکته جالب برایتان تعریف کنم. در تمام مدتی که من در تهران و شمال برای حفظ جانم در زیرزمین پنهان بودم، یا در گاراژ خانه‌ای و پارکینگی به زندگی دسته جمعی مشغول، دوستان و آشنایان به این که لُس آنجلس را برای اقامت انتخاب کرده‌ام اعتراض نداشتند. آنها معتقد بودند خطر وقوع زلزله در لُس آنجلس زیاد است و شهر مطمئنی نیست.» کسانی که خود در یکی از ناامن‌ترین مناطق، با جنگ دست به گریبانند و در این مهلکه دست و پا می‌زنند، نگران ما خوش‌نشینان ساحل اقیانوس آرام هستند که زلزله چه بر سرمان خواهد آورد. باز هم رحمت به شیرشان!

## ۲۵ ژوئن ۱۹۸۸

امروز، هشت ساعت از وقتی رادر کلاس آموزش رانندگی گذراندم و حسابی خسته و کلافه شدم. به‌دبیل یک خلاف رانندگی، یعنی توقف کامل نکردن در مقابل تابلوی ایست، محکوم به پرداخت جریمه و شرکت در کلاس رانندگی شدم تا این خلاف در پرونده رانندگی ام ثبت نشود و در نتیجه بیمه‌ام افزایش نیابد.

به‌راستی هشت ساعت کسل‌کننده‌ای بود و هر دقیقه و ثانیه‌اش به کندی می‌گذشت. چیز تازه‌ای یاد نگرفتم جز این که، از این پس، چند برابر گذشته احتیاط کنم تا مبادا بار دیگر چنین بلایی سرم بیاید.

مربی آموزش کلاس، به انواع و اقسام حیله‌های شاگردان وارد بود. از جوانی که عینک دودی به چشم زده بود خواست تا عینکش را بردارد مبادا در مدت کلاس

به خواب رود. از من که کتابی برای مطالعه با خود برده بودم، مؤدبانه خواهش کرد کتاب را کنار بگذارم و مجازاتم را تمام و کمال بپردازم. هرازگاهی هم یکی را مورد پرسش قرار می‌داد تا مطمئن شود همه گوش می‌کنند. ساعت ششم، همه جوش آورده بودیم و دقیقه‌شماری می‌کردیم. پس از پایان کلاس و گرفتن امضا از آقای مربی، نفس راحتی کشیدیم و پا به فرار گذاشتیم. اگر از امروز به بعد، بنده را دیدید که کمربند اینمی بسته‌ام و با احتیاط از منتهی علیه سمت راست رانندگی می‌کنم بدانید که اثرات شرکت در کلاس آموزش رانندگی هنوز برطرف نشده است. اگر هوس بود همین یک بار بس بود!

## ۱۹۸۸ ژوئن ۲۷

مسابقه بوکس حرفه‌ای بین مایک تایسون<sup>۱</sup> و مایکل اسپینکس<sup>۲</sup>، دو غول ورزشی آمریکا یادو گلادیاتور قرن بیستم - که با کوپیدن مشت بر سر و مغز یکدیگر موجبات لذت تماشچیان را فراهم می‌کنند - بیش از نود و یک ثانیه طول نکشید. این زمان البته یک رکورد نبود ولی آی صفا می‌کنم از تماشای قیافه آنهایی که کوتاهی زمان مسابقه بورشان کرده است!

بیش از بیست و دو هزار تماشچی، نفری هزار و پانصد دلار پول بلیط پرداخته بودند (یعنی دقیقه‌ای نهصد و هشتاد و نه دلار و یک سنت) تا این مسابقه را از نزدیک و در محل برگزاری ببینند. بگذریم از آن گروه کثیری که سر این مسابقه شرط‌بندی کرده بودند یا آنهایی که بلیط بعضی از باشگاه‌ها را خریده بودند تا از طریق تلویزیون مداربسته مسابقه را تماشا کنند.

یک پدرآمرزیده مرا راهنمایی کند و بگوید این جدال وحشیانه، چه تماشایی دارد که بعضی‌ها حاضرند پولی به این گرافی بابت بلیطش بپردازنند؟ راستی مسابقه بوکس حال مرا به هم می‌زند، به شدت از این حرکت عنیف بدم می‌آید و هیچ نمی‌دانم چه کسی این دعوای پراز خشوت را در ردیف سایر رشته‌های ورزشی جا داده است. هر که هست لعنت براو!

## ۱۹۸۸ ژوئن ۲۸ سهشنبه

دو سه هفته است تب برگزاری شب‌های بزرگداشت در لس آنجلس بالا گرفته است. هر مجله یا روزنامه فارسی زبان را باز کنی، خبر از برگزاری جلسه بزرگداشت یک هنرمند یا غیرهنرمند می‌دهد. تلویزیون‌ها و رادیوهای نیز از هیچ کوششی برای گرم کردن تنور این بزرگداشت‌ها، سالگردانها و تجلیل‌ها کوتاهی نمی‌کنند. قدرتی خدا آن قدر مجله و روزنامه و رادیو و تلویزیون و هنرمند و عالم و دانشمند و پژوهشگر داریم که روزهای هفته برای برگزاری این جلسات کم می‌آیند. ما که بخیل نیستیم، ولی این جلسات خیلی آهسته و یواشکی دارند تبدیل به نوعی کاسیه هم می‌شوند. شما مرتب مجبورید برای خاطریکی از دوستان یا آشنايان - که صاحب رستوران تصمیم به تجلیل از او گرفته است - هر شب به یک رستوران یا باشگاه یا کاباره بروید، شامی بخورید، پولی پردازید و تازه تشکر هم بکنید که شما را دعوت کرده‌اند تا به خرج جیب خودتان در آن جمع حضور یابید. خدا را شکر که هنوز این بیماری جدید از حد رستوران‌ها و کاباره‌ها تجاوز نکرده است.

امروز در جلسه ناهار انجمن همبستگی مشاغل ایرانی - که فرصتی است برای دیدار دوستان و شنیدن سخنرانی - پرویز کارдан هنرمند نکته سنج تئاتر و تلویزیون با اشاره به این نکته که: «چون کسی برای من بزرگداشت نمی‌گیرد، خود شخصاً اقدام به تجلیل از خویشن کرده‌ام!» پشت میکروفون قرار گرفت و سی امین سالگرد آغاز کار هنری اش را، به خود تبریک گفت. سپس، از حاضران خواست تا برایش کف مرتبی بزنند که ما نیز چنین کردیم و نکات لطیف و طنزآلودی گفت که لذت بردیم. کاردان بدون تکلف و ساده از خود سخن گفت و با آگاهی، از نکته‌ای انتقاد کرد که جا دارد به آن توجه بیشتری شود: برگزاری شب‌های تجلیل از هنرمندان معاصر و مقیم لس آنجلس - و از آن بدتر شاعران و نویسندهای و بزرگان علم و ادب گذشته ایران - در مکان‌هایی که اصلاً برای این کار درست نشده‌اند و بنیادشان بر سورچرانی و گاه زبانم لال، گوش بری است.

اگر هنرمندانی هستند که از این نوع قدرشناسی‌ها خوشناسان می‌آید یا از نظر مالی منفعتی می‌برند، به ما مربوط نیست. ولی به سوءاستفاده از نام بزرگان فرهنگ و ادب ایران که - شادروانان دستشان نیز از این جهان کوتاه است - می‌شود اعتراض کرد!

## ﴿ چهارشنبه ۲۹ ژوئن ۱۹۸۸ ﴾

سرگنی زالی‌گین<sup>۱</sup> سردبیر نشریه معتبر ادبی نوی میر<sup>۲</sup> چاپ روسیه، امروز اعلام کرد به زودی داستان کوتاه بخش سلطان<sup>۳</sup> نوشته الکساندر سولژنیتسین<sup>۴</sup> را - که درباره بیمارستانی در شهر تاشکند و در زمان ژوفز استالین نوشته شده است - در این نشریه چاپ خواهد کرد. وی همچنین گفت: «به احتمال زیاد، داستان کوتاه دیگر این نویسنده به نام دوره اول<sup>۵</sup> نیز مورد توجه قرار خواهد گرفت.» سولژنیتسین - که هم اکنون در شهر ورمانت<sup>۶</sup> ایالات متحده زندگی می‌کند - به خبرنگاران گفت هنوز با او تماسی گرفته نشده است و اجازه چاپ آثارش را نگرفته‌اند. ولی ناظران سیاسی، همراه با تحلیلگران ادبی، بر این باورند هر تجدیدنظری درباره چاپ آثار این نویسنده - که از منتقدان سرسخت دوران استالین و اختناق استالینی است - از کلیه آثار وی رفع ممنوعیت خواهد کرد و امکان دارد در فضای باز سیاسی موجود، حتی به او اجازه بازگشت و دیدار از شوروی نیز داده شود.

نشریه نوی میر - که در چاپ آثار ادبی پر سر و صدا شهرت خاصی دارد - یکبار دیگر نیز، به سال ۱۹۶۰، داستان یک روز از زندگی ایوان دنی سویچ<sup>۷</sup> را از سولژنیتسین چاپ کرده بود. این نشریه طرف سه سال گذشته، یعنی از زمان به قدرت رسیدن میخائيل گوربیاچف، آثار بسیاری دیگر از نویسنده‌گان ناراضی شوروی را، که در گذشته چاپ نوشته‌هایشان ممنوع بود، منتشر کرده است. از جمله داستان دکتر ژیواگو<sup>۸</sup> اثر بوریس پاسترناک<sup>۹</sup> و اشعار جوزف برودسکی<sup>۱۰</sup> و الکساندر گالیچ<sup>۱۱</sup>.

ناشران ادبی شوروی می‌گویند: «با چاپ نوشته‌های این گروه از نویسنده‌گان،

---

Sergei Zalygin -۱
Novy Mir -۲
Cancer ward -۳
Alexander Solzhenitsyn -۴
First circle -۵
Vermont -۶
One day in the life of Ivan Denisovich -۷
Dr.Givago -۸
Boris Pasternak -۹
Josef Brodsky -۱۰
Alexander Galich -۱۱

بسیاری از حقایق تاریخی دوران ترور و وحشت استالین روشن و حق تاریخ ادا خواهد شد.» باید منتظر نشست و دید!

### ﴿پنجشنبه ۳۰ ژوئن ۱۹۸۸﴾

همیشه دلم می‌خواهد افتخار زیارت دو مخترع را داشتم: اولی، مخترع کلاه فارغ‌التحصیلی و دومی، طراح کمربندهای ایمنی اتومبیل‌ها. فکر نکنید این دو پدیده مشکلی دارند. خیر، فقط من فکر می‌کنم مخترعان کمترین آشنایی با علم الابدان یا آناتومی<sup>۱</sup> نداشته‌اند. ظرف یکی دو هفتهٔ اخیر که فصل جشن‌های فارغ‌التحصیلی بود، پسران و دختران جوانی را دیدم که با کوششی خستگی ناپذیر یا بی‌حرکت نگهداشتن سر، سعی در حفظ کلاه بی‌قوارهٔ فارغ‌التحصیلی روی کلهٔ گردشان داشتند. آن گروهی که، به کمک ده دوازده سنجاق، کلاه را روی سر سوار کرده بودند، علاوه بر داشتن همان مشکل همگانی، انسان‌های خوش‌بینی هم هستند. خیالتان را راحت کنم! این کلاه هرگز روی سر هیچ‌کس نمی‌ایستد و علت علاقهٔ من به دیدار مخترع آن هم همین است. می‌خواهم از او بپرسم: «عزیز من! نمی‌شد کلاه راحت‌تری طرح کنی؟»

کلاه فارغ‌التحصیلی که مسئلهٔ مهمی نیست، چون آن قدرها مورد استفاده ندارد. ولی امان از کمربند ایمنی! این پدیده که کاربرد آن برای حفظ جان سرنژینان اتومبیل است، آن قدر به سختی در دسترس قرار می‌گیرد که جان آدم را به لب می‌رساند. اگر در اتومبیل بسته باشد، اگر شب باشد و درون اتومبیل تاریک باشد، اگر در حال رانندگی یادتان بیاید کمربندتان را نبسته‌اید، دسترسی به کمربند ایمنی و بستن آن کار حضرت فیل است. تازه وقتی کمربند با هزار زحمت بسته شد و دهانهٔ آن در قفل کنار صندلی - که هرگز به موقع پیدا نمی‌شود - فرو رفت، معلوم می‌شود تسمهٔ قسمت شانه و تسمهٔ قسمت کمر هر کدام دو تا پیچ خورده‌اند، پیچ‌هایی که هر کاریشان بکنید، هرگز باز نمی‌شوند. وقتی کمربند را می‌کشید تا درون قفل بکنید، در نمی‌آید. وقتی می‌خواهید آن را سرجایش برگردانید، نمی‌رود. وقتی می‌خواهید از اتومبیل پیاده شوید، به دست و پایتان می‌پیچد. این مشکلات نیز ملاقات با مخترع کمربند ایمنی را واجب می‌کند.

## ۱۹۸۸ ژوئیه اول جمعه

یاشار، ر، یکی از وفادارترین شنوندگان رادیویی ماست. گهگاه به رادیو تلفن می‌کند و با هم گپی می‌زنیم. امروز از این دوست نادیده نامه‌ای به دستم رسید که بخشی از آن چنین است:

... یادداشت‌های شما را بسیار شنیده‌ام و چه بسا که حال کردم! اما امشب - شب دوشنبه بیستم ماه ژوئن - دیگرگونه حال و احوالی را در من باعث شدید. هم بغض کردم و هم خنده‌یدم! باور کنید بعد از مدت‌ها، امروز شما عامل خنده من شدید. خدا عمرتان بدهد خواهر! چنین تر باد! بله، وقتی راجع به جین فوندا و محافظه‌کار شدن آدمیزاد در سینین بالا و اشاره به گفته آن ژورنالیست انگلیسی کردید، به قول طالبوف «خیلی باعث خنده شد!»

از طرفی، حرف‌های شما راجع به آن خانم زیبادل آمریکایی - ناتالی - قلب مرا مثل اسفنج فشد. من اشک‌هایش را در اندرون خود دیدم اما چشمۀ اشک در باغچه چشم‌هایم انگار خشک شده‌اند. دیگر توان گریستن نیست. باور کنید قلب‌ا متأثر شدم و به یاد این شعر خرمشاهی افتادم: «مثل اسبی، آتش در یال، شعله ور، شیوه‌کشان، نبضم کوفت...» انگار بی‌آنکه کمترین شناختی از او، تا زمان صحبت شما داشته باشم، او را می‌شناختم! همدلی و همدردی نزدیکی با ناتالی تمام وجودم را سرشار کرده است. ناتالی اما، مثل من و برخی از ما، از جایی رانده و در جایی مانده نبود.

ما، پس از چهارده یا پانزده سال زندگی در این شهر میزان، کدام ارزش‌های اخلاقی/فرهنگی را باید چراغ راه زندگی مان گردانیم؟ چگونه آن بخش از فرهنگ دوهزار و پانصد ساله را، که هنوز دارد در من یا ما همچنان مقاومت می‌کند با ارزش‌های مسلط این محیط هماهنگ و همراه سازیم؟!... ماحصل تمام جمع و تفرقی‌ها و ضرب و تقسیم‌ها در این جامعه، جز یک کلمه نیست، و آن هم تنها‌ی است. بله، تنها‌ی:

من در کنار پنجره تنها نشسته‌ام  
انگار

دُنِیَا کنار پنجره تنها نشسته است.

## ۱۹۸۸ ژوئیه ۲ شنبه

ساعت ده بامداد، خبر حمله به هواپیمای ایران ایر<sup>۱</sup> را -توسط جنگنگان آمریکایی- در خلیج فارس شنیدم. در اثر این فاجعه، دویست و نود ایرانی غیرنظمی در یک چشم به هم زدن به هلاکت رسیدند. نمایش فیلم اجساد این بیگناهان، روی آب‌های خلیج فارس، دلخراش‌کننده و توضیحات و تفسیرهای مسئولان وزارت خارجه و پنتاگون<sup>۲</sup> و نیروی دریایی عصبانی کننده بود.

مقامات رسمی آمریکا هیچگاه انکار نکرده‌اند که برای خود مسئولیت جهانی قائل هستند. این بار نیز چون گذشته، معتقدند اگر در هر گوش دنیا، به ویژه مناطق حساس سوق‌الجیشی، اتفاقی بیفتند آنها باید به خود حق دخالت بدهنند. این ادعای مسئولیت جهانی یا مأموریت جهانی هم از آن حرف‌هاست. چندین سال پیش، برزینسکی<sup>۳</sup>، یکی از ابرمردان سیاسی این کشور، در پاسخ این سوال که «آمریکا تحت چه شرایطی باید در کار کشورهای دیگر مداخله کند یا از مداخله خودداری نماید؟» گفت: «به طور کلی از نظر ما، هر جا عدم مداخله آمریکا موجب به هم خوردن ثبات منطقه‌ای گردد، مداخله موجه شناخته می‌شود. مداخله ما باید در معیار جهانی و بین‌المللی مورد قضاوت قرار گیرد، نه از روی نتایجی که در داخل کشور خاصی به بار می‌آورد. این اصل، مداخله ما را مشروع می‌کند و پافشاری ما را در جهت ایجاد ثبات منطقه‌ای در نقاط مختلف جهان مجاز می‌سازد.»

این ثباتی که آمریکا برای برقراری اش چنین رسالتی قائل است، چیست؟ نمونه‌های بعد از جنگ جهانی دوم نشان می‌دهند از دیدگاه آمریکایی‌ها این ثبات رابطه مستقیم با منافع کشورشان دارد: هر کجا که منافع و مصالح کشور با مانعی رو به رو شود، می‌توان دخالت کرد و به بهانه برقراری نظم و ثبات در منطقه، به یاری خویش شتافت.

## ۱۹۸۸ ژوئیه ۴ دوشنبه

امروز دویست و یکمین سالگرد استقلال آمریکاست. در این روز، شهروندان

آمریکایی، با فخر تمام، از نیاکان خود و کوشش‌های آنان برای دستیابی به آزادی و استقلال یاد می‌کنند.

الکساندر هامیلتون<sup>۱</sup> یکی از مردان سیاسی آن سال‌ها و از نویسنده‌گان قانون اساسی ایالات متحده – که نوشه‌های انقلابی اش شهرت فراوانی دارد – می‌نویسد: «به نظر می‌رسد به مردم این کشور، با نمونه‌هایی که پیش روی دارند، این حق داده شده است تا پاسخ یک سؤال مهم را بیابند. آیا اجتماعات انسانی می‌توانند به مدد اندیشه و انتخاب، دولت‌های خوب ایجاد کنند یا ناچارند برای راهیابی‌های اساسی و سیاسی به جبر و اتفاق معتقد باشند؟»

به باور این متفکر سیاسی، خلاقیت بردو پایه اندیشه و انتخاب استوار است: اندیشه به معنی بازنگری، توجه و بررسی امکانات و انتخاب به مفهوم برگزیدن یک رفتار از میان انبوه هنجارهای موجود و اتکا به آن.

در واقع می‌توان گفت از دیدگاه این متفکر اعتلا و پیروزی انسان‌ها، به این دو رکن اساسی بستگی دارد و چنین پایگاهی، جز در شرایطی که انسان‌ها وجودانی بیدار، آگاه، آزاده و بدون وابستگی داشته باشند، فراهم نمی‌آید. آیا امروز، یک آمریکایی در واکنش‌ها و تصمیم‌گیری‌های خود از اندیشه بهره می‌گیرد و از میان امکانات، بهترین را بر می‌گزیند؟

## پنج سه‌شنبه ۵ ژوئیه ۱۹۸۸

دیدن چهره خون‌آلود و چشم مضروب رافی خاچاطوریان هنرمند هزارچهره ایرانی روی صفحه تلویزیون‌های آمریکایی و قیafe خشونت‌بار و دست‌های نامهربان هموطنان ییگانه‌ای که با چوب تکفیر خود، او را مجروح کردند، مرا به یاد قطعه شعر «اشکی در گذرگاه تاریخ» از فریدون مشیری می‌اندازد که بیست سال پیش سروده شده و گویی زبان حال امروز است:

از همان روزی که دست حضرت قایل  
گشت آلوده به خون حضرت هایل،  
از همان روزی که فرزندان آدم  
- صدر پیغام آوران حضرت باری تعالی -

زهر تلغخ دشمنی در خونشان جوشید،

آدمیت مرد

گرچه آدم زنده بود

...

رافی خاچاطوریان را، چند حزب‌اللهی خشمگین - تنها به این دلیل که با عقایدش مخالف بودند - چوب‌کاری کردند. اینها نتوانستند، چون انسان‌های متمدن، با او به بحث و گفتگو بنشینند یا اینکه یک دگراندیش را تحمل کنند. راستی چه انتظاری! آن هم از چه کسانی!

شنیده بودم می‌گفتند وقتی زبان از گفتن باز می‌ایستد، موسیقی آغاز می‌شود. ولی برای این رفقا، گویا وقتی زبان از گفتن باز می‌ایستد، فحاشی و هتاکی و ضرب و شتم آغاز می‌شود.

آرزو می‌کنم رافی هر چه زودتر بهبود یابد و خطری که هم‌اکنون چشمش را تهدید می‌کند، برطرف شود. این حمله به راستی ناجوانمردانه بود.

## ۱۹۸۸ ژوئیه ۶ چهارشنبه

از دو روز پیش به این سو، خبر حمله گروهی ایرانی به یک ایرانی دیگر و مضروب کردن او، صدر اخبار شبکه‌های سراسری و فرستنده‌های محلی تلویزیون لُس آنجلس شده است. خبرنگاران و سازندگان خبر در آسمان دنبال چنین خوراکی بودند و آن را در زمین یافتنند تا با تکیه بر آن، به مردم آمریکا و شنوندگان و بینندگان و خوانندگان خود بگویند: «زیاد دل بر آن بیگناهانی نسوزانید که در حمله به هواپیمای ایران ایر جان خود را از دست دادند. آنها نیز وحشیانی بودند مثل اینها که بر هموطن خود نیز رحم ندارند و خون یکدیگر را در شیشه می‌کنند.» گزارش پشت گزارش و تصویر پشت تصویر از حمله به رافی خاچاطوریان هنرمند ایرانی نشان می‌دهند و عرق شرم بر پیشانی هر انسانی که بر خود نام ایرانی می‌گذارد می‌نشانند. عصبانی شدن فایده‌ای ندارد! این قبیل شگردهای تبلیغاتی از سوی رسانه‌های همگانی آمریکایی - که تنها چند ساعتی پس از حمله به هواپیمای ایران ایر، اخلاق روزنامه‌نگاری خود را حفظ کردند - تازگی ندارد.

این تغییر مسیر بسیار واضح و روشن - که ظرف بیست و چهار ساعت روی داد-

از چشم تیزین انگشت شماری انسان‌های آگاه و صادق پوشیده نماند. به موازات

تغییر لحن گزارش های خبری و گفته های مسئولان روابط عمومی سازمان هایی چون پنتاگون، کاخ سفید و نیروی دریایی، آن تعداد اندک وجود ان های بیدار آزره خاطر شدند و اعتراض های پراکنده ای از گوشه و کنار شنیده شد. در کنار مردمی که چشم بسته بر هر آنچه دولتیان می کنند صحنه می گذارند و نیاکان خود را در گور خویش می لرزانند، گروهی دولت را به باد انتقاد گرفتند و خواهان پاسخی قابل قبول شدند. مقایسه دو گروه بالا، از نظر کمی، تأثیر بار بود. شمار معتقدان به دولت ناچیز بود، در مقابل کسانی که به تلافی واقعه غیر اخلاقی گروگانگری دولت جمهوری اسلامی ریختن خون هر ایرانی را حق خود می دانستند. این واقعیت تلغی دل من را هم چون هر ایرانی دیگر به درد آورد.

## ﴿پنج شنبه ۷ ژوئیه ۱۹۸۸﴾

سیاست خارجی آمریکا، از جنگ دوم جهانی به این سو، بارها در سراسر دنیا مورد انتقاد قرار گرفته است. خود آمریکایی ها نیز، اگر نه بیشتر از دیگران ولی به همان اندازه، از آمریکا عیب جویی کرده اند. اما این انتقادهای بجا، همیشه از سوی تعداد اندکی صورت می گیرد و غالباً به گوش مردم - که گرفتارتر و بی حوصله تر از آن هستند تا از طریق اندیشه با مسائل خارج رو به رو شوند - نمی رسد. به قول شاعر: کفاف کی دهد این باده ها به مستی ما.

دستاورد این شیوه رایج، بی خبری نسبی مردم این سرزمین است. هر سیاست نادرستی که در داخل یا خارج آمریکا اجرا می شود نیز بر اثر سوء استفاده از همین بی خبری است.

در جریان فاجعه این هفته و مرگ دویست و نود ایرانی بیگناه، همین بی خبری به یک آمریکایی امکان داد تا در برنامه زنده لاری کینگ<sup>۱</sup> ابراز فضل بفرماید و بگوید: «چه اهمیتی دارد که چه کسی خطکار است؟ امیدوارم دولت آمریکا هرگز تصور پرداخت غرامت را هم نکند. من دعا می کنم وکلای گروگان های آمریکایی که چهارصد و چهل و چهار روز در ایران بودند، جلوی این اقدام را بگیرند و نگذارند یک پنی از پول ما مالیات دهنگان آمریکایی، به جیب یک مشت تروریست و خانواده هایشان بروند.»

لunct بر رژیمی که از یک ملت آبرومند، چنین تصویری در اذهان جهانیان آفریده است! و لunct بر آن آدم‌های نادان که همه ایرانیان را به چوب رژیمجمهوری اسلامی می‌رانند.

## ﴿ جمعه ۸ ژوئیه ۱۹۸۸

ولیام جی. لدرر، نقدنویس مشهور مسائل اجتماعی آمریکا و نویسنده کتاب‌های آمریکایی زشت و یک ملت گوسفندوار، در گوشاهی از کتاب اخیر خود می‌نویسد: «یک فرد، یا یک ملت در صورتی می‌تواند وظیفه خود را به درستی انجام دهد که حقیقت دردسترس او قرار گیرد. این امر یعنی با خبر شدن مردم آمریکا، امروز امر دشواری است زیرا بخش اساسی حقیقت دردسترس آنان نیست. ما در دوره‌ای زندگی می‌کنیم که خود دولت، غالباً از بدیهی ترین وقایعی که در کشورهای خارج جریان دارند، بی‌اطلاع است. مطبوعات ما به این باور رسیده‌اند که آمریکاییان از وقوف بر واقع جدی و ناگواری که در خارج آمریکا می‌گذرد، گریزانند و برای آنان آمریکا خیلی بزرگ است و دنیا خیلی کوچک. بزرگ‌ترین شکست ملی ما فقدان اطلاعات است. ناگاهی و بی‌علاقگی از جانب مردم یک حقیقت ملی شده است.»

این هم شاهد که از غیب رسید! در بحث و گفتگوهای بسیار داغ این هفته و مصاحبه‌هایی که با مردم عادی آمریکایی به عمل آمد، حتی یکبار نشنیدم یک آمریکایی از خود یا دیگری سؤال کند که: «اصولاً ناوگان جنگی ما در خلیج فارس چه می‌کند؟» برای آمریکایی جای چنین پرسشی نیست چون به او قبولانده‌اند که دولت او حافظ منافع و مصالح بین‌المللی است و حضورش در نقاط مختلف جهان ضروری است. این بیچاره‌ها فقط نگران رقم غرامت هستند و غم سنگین دویست و نود خانواده‌ای که عزیزانشان را از دست داده‌اند، برایشان بی‌اهمیت است. بزرگ‌ترین و قصاب را غم نان!

## ۱۹۸۸ ژوئیه ۹ شنبه

هفته‌ای را پشت سر می‌گذاریم که در آن جز خون و مرگ و نیستی ندیدیم و جز شوری اشک نچشیدیم. دل‌هایمان ریش شد و قلب‌هایمان از اندوه فشد. یکدیگر را دلداری دادیم و چون همیشه که عظمت فاجعه، انسان‌ها را به هم نزدیک می‌کند، قلب‌هایمان به هم نزدیک‌تر شد. دست‌های مهربان به قصد یاری به سوی رافی خاچاطوریان دراز شد و گرمی محبت هموطنانمان اشک به دیده سالمی که برایش باقی مانده است آورد.

در چنین زمانی سخنان پرمغز شاعری چون ماتیو آرنولد<sup>۱</sup> مرهمی است بر دل‌های داغدار:

زیرا جهانی که  
در برابر ما به صورت سرزمین رؤیاهای گسترده است  
-با این همه گوناگونی و تازگی -  
به راستی نه شادمانی دارد، نه محبت و نه روشنی،  
نه یقین، نه آرامش و نه تسکینی برای رنج.  
ما در آن، که چون بیابانی ظلمانی است،  
دستخوش امواج فراینده جنگ و گریز هستیم.

## ﴿ دیدار از شوروی

پس از سال‌ها فرصتی دست داد تا سفری دو هفته‌ای به شوروی داشته باشم - همراه با یک گروه سی نفره ایرانی و آمریکایی.

آنچه طی چند بخش برایتان فراهم کرده‌ام، یادداشت‌هایی است از این دیدار، در کوچه‌پس‌کوچه‌های غربتی دیگر و سرزمینی دیگر و پاسخی است برای ذهن کنجکاو شما درباره کشور شوراهای که دیگر آن قدرها هم پشت پرده آهینه نیست.

### بخش نخست: مسکو

شنبه ۲۳ ژوئیه ۱۹۸۸

درون هواییمایی که از نیویورک به مسکو می‌رود، صندلی خالی کم است. تقریباً دوسوم سرنشینان هواییما را مردم شوروی تشکیل می‌دهند که به مملکت خود باز می‌گردند. گروهی از اینها توریست روسی هستند ولی گروه دیگر مهاجران روسی‌اند که حالا آمریکایی شده‌اند و برای دیداری کوتاه به وطن می‌روند.

پیرمردی کوچک‌اندام با چشمان ریز پرسشگر در کنار من نشسته است و نگاهم می‌کند. سر گفتگو را می‌گشایم و از او می‌پرسم کجایی است. با انگلیسی شکسته و نیم‌بندی می‌گوید از اهالی اوکراین<sup>۱</sup> است و پس از دو ماه اقامت در آمریکا و دیدار خانواده نزد فرزندانش باز می‌گردد. با هیجان از سفر خود سخن می‌گوید و به هر ترتیب شده به ما می‌فهماند که پس از چهل و دو سال موفق به دیدار پدر و مادر و خواهرش شده است که در مینه‌سوتا<sup>۲</sup> زندگی می‌کنند. علت جدایی او را از

خانواده‌اش می‌پرسم. سؤال را نمی‌فهمد و پاسخی برایم ندارد، ولی عکس آنها را از جیبش در می‌آورد و نشان می‌دهد و خوشحال است. برق شادی در چشمانش دیده می‌شود. می‌گوید به سختی ویزا گرفته است، ولی با لحنی مهربان نام گورباچف<sup>۱</sup> را می‌آورد. پنداری سفر خود را مدیون سیاست جدید جاری در شوروی می‌داند. ویزایش را نشانم می‌دهد: مثل همه ویزاهای دیگر آمریکاست، با این تفاوت که زیر آن نوشته شده است حق ندارد از شعاع بیست و پنج مایلی مینه‌سوتا خارج شود. این محدودیتی است که کنسولگری‌های آمریکا برای اتباع شوروی قائل می‌شوند.

در فرودگاه مسکو، چهار چیز جلب نظر هر تازهوارد را می‌کند: در و دیوار خاکستری رنگ، کف و پله و ستون‌های سنگی صیقل داده شده، نور کم و فضای نیمه تاریک، نظافت چشمگیر. پیشواز کنندگان همراه دسته‌های رنگارانگ گل به دیدار مسافران آمدند. گویی سفر به خارج از کشور، برای یک شهروند روسی، هنوز یکی از رویدادهای نادر و هیجان‌انگیز است.

ما و سایر همسفران، که جمعاً سی نفر هستیم و با یک تور مطالعاتی/تفریحی به شوروی رفتئايم، به سرعت از گمرک خارج می‌شویم. چمدان‌هایمان را باز نمی‌کنند و تنها می‌خواهند بدانند چه مقدار ارز با خود داریم و آیا طلا یا جواهری هم همراه آورده‌ایم یا نه. بیشتر مأمورین گمرک و فرودگاه انگلیسی صحبت می‌کنند.

در محوطه سالن انتظار فرودگاه، سرگئی<sup>۲</sup> نماینده «این توریست»<sup>۳</sup> یا اداره جهانگردی شوروی، انتظار ما را می‌کشد. اتوبوس حاضر است تا ما را به هتل تازه‌ساز کازمو<sup>۴</sup> ببرد. سرگئی، در تمام طول دو هفته اقامتمان در شوروی، همراه و مسئول ما خواهد بود. برنامه‌های دیدار از پیش آماده شده است.

به محض ورود به اطاق، من که خوده خبر هستم و مشتاق شنیدن اخبار ایران، تلویزیون را روشن می‌کنم. سه فرستنده تلویزیونی به زبان روسی برنامه پخش می‌کنند: یکی اپرا پخش می‌کند، یکی برنامه گفتگوی چند تن را نشان می‌دهد و دیگری فیلمی به زبان ایتالیایی از دوران جنگ، که دوبله به زبان روسی است.

تکنیک دوبله از همان لحظه اول توی ذوق می‌زند، آواها با حرکات لب‌ها جور نیست و صدای اصلی فیلم نیز، زیر صدای دوبله شده، به گوش می‌خورد. تلویزیون را روشن نگاه می‌دارم، صدایش را آهسته می‌کنم و با رادیو ور می‌روم. رادیو هم سه موج را بیشتر نمی‌گیرد، ولی روی یک موج آن زبان انگلیسی به گوش می‌رسد. این فرستنده بین‌المللی مسکو است که به چند زبان اخبار پخش می‌کند. به اخبار گوش می‌دهم و پس از پایان آن، ساعت پخش اخبار انگلیسی را که سه بار در روز است یادداشت می‌کنم.

در راهروی هتل، یک اطاقک روزنامه‌فروشی هم دیده می‌شود ولی روزنامه‌های انگلیسی و آمریکایی همگی کنه و مربوط به یک هفتۀ پیش هستند. از یک تلویزیون رنگی بزرگ هم که در گوشۀ ای از راهرو قرار دارد - و از قرار معلوم مربوط به ادارۀ جهانگردی شوروی است - برنامه‌هایی از مناظر دیدنی و جمهوری‌های مختلف این کشور، طرز زندگی مردم، رقص‌ها و آوازهای محلی برای توریست‌ها پخش می‌شود.

### یکشنبه ۲۴ ژوئیه ۱۹۸۸

درون اتوبوس «این توریست» نشسته‌ایم و به گردش در شهر مشغولیم. میشا راهنمای ما در مسکو، پسری جوانسال و لاغراندام با موهای بلند فرفري است. انگلیسی را بدون لهجه حرف می‌زند و از همان دو سه ساعت اول معلوم می‌شود به هنر و ادبیات بسیار علاقه‌مند است. میشا از جواب دادن به سؤال زیاد خوشنمی‌آید ولی چاره‌ای ندارد. زیرگبار سؤال‌های بامزه و بیمزۀ جهانگردان، بالاخره رضایت می‌دهد و گهگاه به نکاتی اشاره می‌کند. خیابان‌های مسکو، به طرز چشمگیری، وسیع و پهن هستند و بدون خطکشی و محل عبور عابر پیاده. برای پیاده‌روها، راهروهای زیرزمینی تعیه شده است و هرگز کسی، در حال پیمودن عرض خیابان‌های اصلی مسکو، دیده نمی‌شود. در راهروهای زیرزمینی وفور سنگ مرمر و گرانیت تعجب بیننده را برمی‌انگیزد. ساختمان‌های مسکو غالباً نمای سنگی دارند و بیشتر سنگ‌ها نیز مشکی و طوسی و دودی رنگ هستند. روز یکشنبه است و مسکو خلوت. ما را به خیابان آربات<sup>۱</sup> می‌برند: خیابانی طویل که اتومبیل‌ها به آن راه

ندارند، در دو سویش پر از رستوران و مغازه های گوناگون است، در وسط یا گوشه و کنار آن هنرمندان نقاش نشسته اند و از علاقه مندان، پتره و کاریکاتور می کشند و می فروشنند. این کارهای هنری و صنایع دستی غالباً گران هستند. عده ای جوان در گوشه ای دوره گرفته اند، موسیقی پاپ می زنند و به بريک دانس<sup>۱</sup> مشغولند. زنی کارهای دستی حصیری اش را برای فروش گذاشته است. جمعیت زیادی در حال رفت و آمد است. شمار سربازانی که آخرین ساعات مرخصی خود را می گذرانند چشمگیر است. شاید حضور دائم نظامیان و ارتشیان در خیابان های مسکو است که این شهر را خشک و جدی و غمگین نشان می دهد. حال و هوای کوچه آربات برای مردم مسکو بسیار دوست داشتنی و دلچسب است. تنها یک سال و اندی است که هنرمندان اجازه یافته اند کارهای خود را در این خیابان به فروش بگذارند و به اصطلاح ما کسب آزاد داشته باشند. مردم، گرچه لباس های مد روز بر تن ندارند، ولی همه تمیز و مرتب پوشیده اند.

امروز در گردش داخل شهر، انسان ژنده پوش، خیابان نشین بی خانمان یا فقیری که طلب پول و بخشش کند نمی بینم. در عوض هر چند قدم یکبار، جوانی برازنده یا مردی میانسال، به یکی از افراد گروه ما نزدیک می شود و آهسته چیزی در گوش کسی می گوید. اینها خریداران دلار به نرخ بازار آزاد هستند و خودشان، ابتدا به ساکن، دو برابر نرخ رسمی بانک را - برای تعویض دلار به روبل - پیشنهاد می کنند. تنی چند نیز خاویار با خود دارند و آنرا به بهای ارزان، تنها در قبال دلار، عرضه می کنند. گروهی نیز خریدار کلاه های آفتابی، عینک آفتابی، مجله پلی بوی<sup>۲</sup> و از این قبیل هستند. سرگئی و میشا، هر دو با اصرار، تأکید می کنند با رهگذaran وارد معامله نشویم و کار خلاف و غیرقانونی انجام ندهیم.

گردشی در پارک گورکی<sup>۳</sup> و دیدن مردمی که برای خوردن بستنی و لیموناد نیز صف می بندند، دیدار از ساختمان تأثیر بولشوی<sup>۴</sup> که به دلیل فصل تابستان تعطیل است، دانشگاه مسکو و استادیوم المپیک واقع در بلندی های تپه لینین<sup>۵</sup> گوشه های

Brake Dance -۱

Play Boy -۲

Gorky -۳

Bolshoi Theater -۴

Lenin -۵

دیگری از بازدید شهری ماست. نام لنین، مجسمه لنین، پوسترهای بزرگ لنین، نقاشی‌های چهره او روی ساختمان‌های بزرگ شهر - در تمام مدتی که در مسکو هستیم - از جلوی چشم مان، دور نمی‌شود. مسکو، به گونه‌ای باورنکردنی، با نام لنین درآمیخته است و این برای یک تازه‌وارد، گاه افراط‌آمیز به نظر می‌رسد.

نمایشگاه پیروزی‌های اقتصادی - که در زمینی به مساحت پانصد و پنجاه و سه اکر<sup>۱</sup> بنا شده است - غرفه‌هایی به سبک معماری‌های مختلف پانزده جمهوری شوروی و نمونه‌هایی از پیشرفت‌های زراعی، صنعتی و علمی را در بر دارد. دیدنی‌ترین بخش این نمایشگاه، موزه فضایی آن است با نمونه‌هایی از سفینه‌ها، موشک‌ها و پوشش‌های فضایی و نمایش سفرهای فضایی به گذشته و آینده.

هنگام بازگشت به هتل، مسافران مقیم هتل باید جواز ورود و خروج یا پاس خود را - که در موقع ثبت نام دریافت کرده‌اند - به دربان هتل نشان دهند. غیر از مسافران و مهمنان آنها، کسی اجازه ورود به هتل‌ها را ندارد. علی‌رغم این امر هنگام ورود، کسانی را می‌بینم که با مهارت پولی کف دست دربان می‌گذارند و با پرداخت این رشوه از او اذن ورود می‌گیرند. اینها به هتل وارد می‌شوند تا از مزایای درون هتل، یعنی رستوران و فروشگاه‌های بریوشکا<sup>۲</sup> استفاده کنند. این فروشگاه‌ها (که همان Tax Free Shop های متداول هستند) ویژه فروش اجتناس - با معافیت مالیاتی - به خارجیان با ارز خارجی هستند. رشوه‌هندگان از این فروشگاه‌ها به دلار خرید می‌کنند و این اجتناس را با قیمتی گران‌تر در بازار سیاه می‌فروشنند. شاید آن دلارهای قاچاقی که در خیابان‌ها مبادله می‌شود در این فروشگاه‌ها خرج می‌گردد. داخل این فروشگاه‌ها، سیگار، مشروب، شیرینی، مواد غذایی خارجی و وسائل برقی و لوكس دیگر به فروش می‌رسد.

## دوشنبه ۲۵ ژوئیه ۱۹۸۸

برای رفتن به میدان سرخ، وارد متروی مسکو می‌شویم و با پله‌های برقی بسیار طولانی و بلند، بیش از صد متر به دل زمین می‌رویم. متروی مسکو یکی از بهترین متروهای جهان است. ایستگاه‌های بزرگ و دیدنی، سرعت عمل، نظافت و بهای

---

- ۱- هر اکر برابر با ۴۰۴۶,۸۵ متر مربع است.  
- ۲- Berioshka

ارزان بليط، اين وسیله نقلیه را از نيازهای اولیه زندگی مردم اين شهر نه ميليون نفری کرده است. در مسکو - شهر خاکستري پر آپارتمان و کم مغازه، شهر کم نور و بدون نئون، شهر ويترین های خالي، شهر صفحه های طولاني و خيابان های سندگرفresh - هر کجا که خوراکی می فروشند، مردم صفحه بسته اند. كیفیت نان، لبیات، گوشت، میوه و سبزی در مسکو در نازل ترین حد ممکن است. يکی از وظایف اصلی پیرزن ها و پیمردهای خانه این است که همواره کیفی در دست داشته باشند و هر کجا مواد خوراکی برای فروش دیدند، به داخل صفحه بروند. به گفته میشا، هر شهروند مسکویی به طور متوسط هفتاهی بیست ساعت از وقت خود را در صفحه های طولانی ارزاق می گذراند.

يکی از جلوه های پرسترویکا و گلاستونتر، دستاوردهای میخانیل گورباچف، آزادی کشت و به عمل آوردن میوه و سبزی در مزارع خصوصی و فروش مستقیم آنها به مردم است. البته منظور از مزارع خصوصی - در کشوری که مالکیت خصوصی در آن محلی از اعراب ندارد - زمین هایی است که دولت، به بهای بیست تا سی روبل در سال، به شهروندان شوروی کرایه می دهد تا در آن خانه ییلاقی بسازند یا مزرعه کوچکی به راه بیندازنند. به همین دلیل، به تعداد کمیوسک ها یا دستفروش هایی که سر چهارراه ها یا در میادین، فرآورده های خود را برای فروش عرضه می کنند، روز به روز افزوده می شود. البته بهای این اجنباس، در بازار آزاد، به مراتب گران تر از فروشگاه های دولتی است ولی برای اینها نیز خریدار زیاد است.

از میشا، متوسط دستمزد کارمندان را می پرسم.

می گوید: «دویست و پنج روبل در ماہ که معادل سیصد و بیست دلار می شود». بعد اضافه می کند: «ولی مقدار دستمزد مهم نیست، مهم این است که شما با این پول چه می توانید بکنید!»

از او می خواهم صورتی از مخارج یک خانواده را بدهد.

می گوید: «از این دویست و پنج روبل، بیست روبل بابت کرایه خانه و آب و برق و گاز می رود، بهداشت مجانية است، آموزش و پرورش تا مراحل دانشگاهی رایگان است، بلیت مترو پنج کوبک یا یک بیست روبل است. آنچه می ماند خورد و خوراک و پوشак است که می توان یک طوری تنگش را خورد کرد. تفریحات عمومی مثل باله، تئاتر، سیرک و امثال اینها نیز زیاد گران نیستند. بهای بلیط ورودی بیشتر موزه ها ناچیز است، به طوری که امکان استفاده گهگاه از آنها هست.»

ولی رستوران رفتن در شوروی، یک تفریح گران قیمت است و کار همه کس نیست. شاید آن رئیس بخش قلب بیمارستان مسکو که حقوقی معادل هفتصد روبل دارد، بتواند هر چند وقت یکبار خانواده اش را به رستورانی گران قیمت که به طور متوسط نفری سی روبل (یعنی کرایه یک ماه و نیم) خرج برمی دارد دعوت کند.

کرملین، که از کلمه روسی کرم نیک<sup>۱</sup> به معنی قلعه آمده است و در قرن پانزدهم یکی از محکم ترین و غیرقابل نفوذترین قلاع اروپا به شمار می رفت، یک مجموعه دیدنی و جالب است. این مجموعه ساختمانی - متشکل از چندین کاخ و کلیسا و میدان با معماری قرون وسطایی - امروز مقر دولت مرکزی شوروی و کاخ کرملین است و مقبره نلین مرد بزرگ انقلاب بلشویکی و کشور شوراهای را نیز در خود جا داده است. حصار پانصد ساله کرملین که بین شانزده تا شصت و چهار پا بلندی و بین یازده تا بیست و دو پا قطر دارد، مجموعاً بیست و یک برج را به هم وصل می کند. این قلعه مثلثی شکل شصت و چهار اکری از دو سوی به رودخانه و از ضلع سوم به دیوار کرملین محدود می شود و نمادی از قدرت تزاری است. کرملین، حتی در قرن هجدهم که پطر کبیر پایتخت روسیه تزاری را از مسکو به سنت پترزبورگ تغییر داد، اهمیت خود را از دست نداد. تزارها همگی برای تاجگذاری به مسکو می آمدند و گاه یک تاجگذاری بین یک تا چند سال طول می کشید. برای ورود به کرملین، از دروازه بورووتسکی<sup>۲</sup> داخل می شویم: دروازه رسمی ورود به کرملین. هر چند دقیقه یکبار، اتومبیل های مشکی بزرگ لیموزین مانند ساخت شوروی، عده ای را به کرملین می آورند و می بزند. در محوطه کرملین هنوز دو تزار واقعی حضور دارند: تزار توب ها و تزار زنگ ها. تزار که برای روس ها مفهوم عالی ترین، بزرگ ترین و والاترین را دارد، به دلیل عظمت یک توب جنگی و یک زنگ کلیسا، به این دو داده شده است که دو پدیده دیدنی کرملین به شمار می روند: توپی که هرگز شلیک نکرد و زنگی که هرگز به صدا در نیامد. میشا با خشم از خسارات و زیان هایی که ناپلئون از سر حсадت و سرخوردگی بر بنای های کرملین وارد آورده است سخن می گوید او را یک متجاوز غیر متمدن می خواند. تمام این خرابی ها ترمیم شده اند و کلیساها و کاخ ها به صورت میراث ملی و هویت تاریخی روس ها نگهبانی می شوند.

عظمت سه کلیساي میدان کرملین<sup>۱</sup> باورنگردنی است، همچنین حضور مذهب در قلب رژیمی که مذهب را نفی کرده است. این کلیساها که برای مراسم ازدواج، تاجگذاری یا تدفین تزارهای رمانف<sup>۲</sup> مورد استفاده قرار می‌گرفتند، هنوز تابوت ایوان مخفوف<sup>۳</sup> و دیمترو<sup>۴</sup> فرزندش را در خود دارند. سال دیگر، هزارمین سال ورود مسیحیت به سرزمین روسیه، در سراسر شوروی، جشن گرفته خواهد شد. امروزه، بیشتر کلیساهای ارتدکس روسیه -سرزمینی که در زمان خود سومین مرکز مسیحیت جهان به شمار می‌رفت- به صورت موزه در آمده‌اند و در آنها مراسم مذهبی اجرا نمی‌شود. در قرن پنجم و ششم گفته غالب این بود که: «پس از مسکو، دیگر مرکزی به عظمت آن، برای مسیحیت به وجود نخواهد آمد». در حال حاضر کلیساي اصلی ارتدکس‌ها در کرملین نیست بلکه در مسکو قرار دارد. با وجود بیست میلیون عضو حزب کمونیست -که رسماً مذهب و خدا را نفی می‌کنند- و گروه‌های کثیر جوانان -که از لامذهبی خود با افتخار حرف می‌زنند- هنوز گاه و بیگاه کشیش‌های ارتدکس روسی را در گوش و کنار می‌توان دید. در شوروی، پیروی از مذهب ممنوع نیست و تبلیغ مذهبی هم ظاهراً آزاد است، ولی در کنار آن رد و تحکیم مذهب و تبلیغ ضد مذهبی نیز، به عنوان یک حق بنیادی برای افراد و گروه‌ها، مشروع و آزاد است.

### بعد از ظهر دوشنبه ۲۵ ژوئیه ۱۹۸۸

در میدان سرخ<sup>۵</sup> مسکو در حالی که قسمت جنوبی کلیساي تماشایی سنت باسیل<sup>۶</sup> با گنبد‌های رنگ و وارنگش -که به گنبد‌های پیازی شکل معروف است- از طرفی، ساختمان فروشگاه بزرگ گوم<sup>۷</sup> از سوی دیگر، دیوار سرخ کرملین از طرف سوم احاطه‌مان کرده‌اند، در مقابل مقبره لینین ایستاده‌ایم و شاهد مراسم تعویض گارد هستیم. در قسمت پشت مقبره، آرامگاه بسیاری از انقلابیون و حامیان

Cathedral Square -۱

Romanoff-۲

Ivan The Terrible -۳

Dimitri -۴

Red square -۵

St. Basil -۶

Gum -۷

انقلاب بلشویکی، از جمله جان رید<sup>۱</sup> نویسنده آمریکایی کتاب «ده روزی که جهان را لرزاند»<sup>۲</sup> نیز، قرار دارد. از روی همین کتاب، در سال ۱۹۸۱، فیلم پرخرج و معروف سرخ‌ها<sup>۳</sup> را ساختند. با همسرم به فارسی سخن می‌گوییم و می‌بینم یک خانواده پنج نفری که در کنار ما ایستاده‌اند و قیافه‌ای شبیه ایرانی‌ها دارند، گوششان را تیز کرده‌اند. به آنها نزدیک می‌شوم و به فارسی می‌پرسم: «ایرانی هستید؟» مرد خانواده به زبان فارسی و با گویشی جالب پاسخ می‌دهد: «خیر، تاجیکی هستیم!»

ذوق‌زده می‌شوم و مسحور گویش جالب و کاربرد کلمات و لغات فارسی از سوی مرد تاجیک، با او به گفتگو می‌ایstem. مرد تاجیک می‌گوید: «خمینی با حکومتی که بر سر کار آورده است شما را نیم قرن به قفا برده است!»

موزه آرموری<sup>۴</sup> قدیمی‌ترین موزه کرملین، دارای یکی از نادرترین مجموعه‌های هدایا، وسایل، ظروف، تخت و تاج و کالسکه‌های تزارهای روسیه، لباس‌ها و حمایل تزارینا کاترین کبیر، تزار پطر کبیر، تزارینا الیزابت و سایر حاکمان مطلق روسیه تزاری است. پیشکش‌های سفرای مختلف به دربار آنان و مجموعه‌ای دیدنی از تخم مرغ‌های فابرژه هدیه این هنرمند فرانسوی به دربار روسیه تزاری نیز از دیدنی‌ترین مجموعه‌های دنیا به شمار می‌رود. مطابق برنامه‌های که برایمان پیش‌بینی شده است، ساعت سه بعد از ظهر به مقابل در ورودی موزه می‌رسیم و صف می‌بندیم. میشا برای گرفتن اجازه ورود و کارهای لازم به داخل می‌رود که ناگهان صدای داد و فریادش را با پیززن نگاهبان در می‌شنویم. چند لحظه بعد بیرون می‌آید و می‌گوید: «متأسفم، نمی‌شود به داخل برویم!» و به روسی سخنان تندی به پیززن می‌گوید. پیززن خشک و جدی ایستاده است و راه نمی‌دهد. میشا به انگلیسی می‌گوید: «این بابوشکا<sup>۵</sup> را می‌بینید! نمونه یک استالینی خشک و بی‌مغز است!»

John Reed -۱  
Ten days that shook the world -۲

Reds -۳

Armory -۴

۵- به روسی یعنی مادربرزگ

می‌پرسم: «استالینی؟»

می‌گوید: «بله، به خودش هم که گفتم عصبانی شد. این بدترین توهین سال‌های اخیر است. تا چند سال پیش هر وقت می‌خواستیم به کسی توهین کنیم به او می‌گفتیم -جناب تزار یا سرکار خانم تزارینا، حالا می‌گوییم- استالینی! اینها بوروکرات‌های بی‌مغزی هستند که، جز در چارچوب خشک دستور مافوق، هیچ کار دیگری نمی‌کنند. فکرشان را به کار نمی‌اندازند و جزا شکال تراشی هنر دیگری ندارند!» شرح نیم ساعت معطلى ما در صفحه، تا کسب اجازه از رئیس بخش گروه‌های توریستی، تلف کردن وقت است. بالاخره سوءتفاهم برطرف می‌شود: از قرار یک رقم شماره اجازه‌نامه گروه ما پس و پیش نوشته شده بود.

به داخل موزه می‌رویم و برای یک ساعت چشمان مان از دیدن آنچه در جعبه‌آینه‌ها گردآوری شده است، گرد می‌شود، ثروتی که ارزش مالی آن قابل تخمین نیست: جواهرات، ظروف، سنگ‌های قیمتی، تاج و تخت‌ها و کالسکه‌های دربار تزارها -در زمانی که مردم عادی روسیه و کشاورزان و روستاییان از فقر و نداری به جان آمده بودند- دوگانگی دردآوری را در مقابل انسان مجسم می‌کنند. کالسکه‌های تزارینا الیزابت دختر پطرکبیر -که پنجه‌های کریستال اصل دارند و رویه مبل گوبلن دوزی شده و دسته‌های طلا- تزارینا را از مسکو یا سنت پطرزبورگ به شهرهای بیلاقی اطراف می‌برند و از میان جاده‌هایی عبور می‌دادند که دو سوی جاده را با تابلوهای عظیم نقاشی پوشانده بودند تا مبادا تزارینا الیزابت رفیق القلب حال نزار دهاتیان و کشاورزان را ببیند و ناراحت شود. روی این تابلوها مناظر دلپذیری از زندگی خیالی و مرffe ساکنان شهرها نقاشی شده بود تا حاکم خوش خیال باور کند مردم در ناز و نعمت به سر می‌برند.

چندین هدیه نیز، از سوی پادشاهان و سفرای ایران در دربار تزار، در موزه وجود دارد: یک تخت جواهرنشان مزین به زمرد و فیروزه و برلیان، هدیه شاه عباس صفوی به تزار روسیه؛ یک سری تفنگ و خنجر و وسایل و ابزار جنگی ساخته شده به وسیله هنرمندان ایرانی قرن شانزدهم و در بخش لباس‌ها، چندین لباس نفیس و فاخر که از پارچه‌های زربفت ایرانی دوخته شده‌اند.

شب، پس از بازدید از یک برنامه هنری شعر و آواز و رقص قفقازی -که در تئاتر

چایکوفسکی<sup>۱</sup> به اجرا در می‌آید و بسیار جالب و دیدنی است - به هتل بازمی‌گردیم و در رستوران، به موزیک پاپ روسی مخلوط با موزیک رقص غربی‌گوش می‌دهیم. درون رستوران و سر میزهای مختلف، حضور زنان و دختران جوان بسیار شیک پوش و آخرین مدل، با آرایش غلیظ و سیگار بر لب، جلب نظر می‌کند. با کمی کجکاوی زنانه متوجه می‌شوم این نگون‌بخت‌ها به قدیمی‌ترین شغل جهان، یعنی فروش جسم در مقابل پول، و در عین حال تبدیل ارز قاچاق مشغولند. اینها، برای به دام انداختن مردان توریست مجردی که دلار در جیب دارند و کجکاوند بدانند زن روسی چه فرقی با زنان سایر کشورها دارد، شکارچیان خوبی هستند. در بین همسفران بدین و مشکوک، عده‌ای معتقد بودند که در میان این حضرات، افراد کاگ ب<sup>۲</sup> نیز حضور دارند. دریافت صحت و سقم این سخن، کار من نبود! موقع پرداخت صورت‌حساب، سرگارsson آهسته در گوش یکی از همراهان زمزمه می‌کند که اگر پول میز را به دلار بدھیم نرخ خوبی برایمان حساب خواهد کرد. من که هنوز از ضربه دیدار پریرویان جسم فروش در قلب مسکو به حال نیامده‌ام، بر جای میخکوب می‌شوم. در مسکو، تب دلار - این کاغذ سبزرنگ امپریالیستی - بدرجوری گریبان عده‌ای را گرفته است.

## سه شنبه ۲۶ ژوئیه ۱۹۸۸

صبح زود برای قدم زدن به پارک نزدیک هتل می‌رویم. یکی دو تن، قلاڈه سگ در دست، برای گردش بامدادی آمده‌اند. یاد مطلبی افتادم که چندی پیش در یک روزنامه آمریکایی خوانده بودم و گزارش خبرنگاری که افزوده شدن تعداد سگ‌های خانگی در مسکو و توجه روزافون به خرید اجناس عتیقه و تزئینی داخل آپارتمان‌ها یا وسایل و ابزار قدیمی را نشانه‌ای از علاقه و توجه مردم شوروی به زندگی لوکس از نوع غربی دانسته بود. نویسنده معتقد بود: «مردم شوروی را غم رجعت به دوران گذشته در بر گرفته است و اصراری هم در پنهان کردن این تجمل‌پرستی ندارند!» غیر از آن دو رهگذر سگ چران، دیگر در مدت اقامت در شوروی، قلاڈه سگ یا حیوان خانگی دیگری را در دست کسی نمی‌بینم.

هوای بامداد مسکو، در این روز میان تابستان، سحرهای خنک تهران را به یاد می‌آورد و تمیزی و تازگی هوا به دل می‌نشیند. در میدان میوه داخل پارک، یک فروشنده هندوانه - که از اهالی جمهوری آذربایجان است - وقتی فهمید ایرانی هستیم از ما خواست اگر با خود قرآن داریم به او بفروشیم، که نداشتیم. می‌گفت: «برای مادر پیر می‌خواهم!»

امروز صبح وقت آزاد داریم و بعد از ظهر به دیدار موزه پوشکین<sup>۱</sup> و سپس سیرک مسکو خواهیم رفت. قبل از اینکه به گردش پیاده در داخل شهر و خیابان گورکی و پوشکین - دو خیابان اصلی مسکو - پردازیم، سری به یک نمایشگاه نقاشی آثار نقاشان معاصر روسی می‌زنم. گرچه تابلوها دیدنی اند ولی چیز چشمگیری در میان آنها نیست و قیمت شان گران است. آثار هنری معاصر و آوانگارد<sup>۲</sup> که تا همین چند سال پیش اجازه حضور در نمایشگاه‌ها را نمی‌یافتد، به تازگی و به دنبال سیاست گلاسنوت، فراوان شده و توجه تماشاگران و ناقدان جهانی را به خود جلب کرده‌اند. همین هفته پیش ساتبیز لندن<sup>۳</sup>، یکی از بزرگ‌ترین حراجی‌های آثار هنری انگلستان، اولین حراج صد و یک اثر نقاشان معاصر شوروی و هجدهم‌نماشی و عکاسی هنمندان آوانگارد اوایل قرن بیستم این کشور را، در مرکز ساوین<sup>۴</sup> برپا کرد. در این آثار، نمونه‌هایی از اندوه و بحران‌های روحی انسان‌ها و انتقادهایی از فشار و اختناق ارتش و تصویرهایی از وحشت و خشونت به روی بوم آورده شده بود. ساتبیز که همراه با وزارت فرهنگ شوروی، این حراج را بر پا داشت، بیش از هزار خریدار حرفه‌ای و تماشاگر اینکاره را از کشورهای غربی به مسکو جلب کرد. ایلیا تابنکین<sup>۵</sup>، نقاش سرشناس معاصر شوروی، این رویداد هنری را یک قدم مثبت و مؤثر در جهت آشنایی جهان غرب با آثار نقاشان و هنمندان معاصر شوروی خواند. این حراج بیش از یک میلیون دلار درآمد داشت و نقاشان شرکت‌کننده شصت درصد بهای فروش کار خود را دریافت داشتند.

پیاده روی در شهر، تماشای ویترین‌های گرد و خاک گرفته و مغازه‌هایی که

چیز زیادی برای عرضه ندارند، فرصتی است برای یک ارزیابی شتابزده در مورد کمبود مواد غذایی و در دسترس نبودن آنچه که در جامعه مصرفی به وفور یافت می‌شود. نکته جالب دیگر بالا بودن متوسط سن افراد و کم بودن شمار بچه‌ها در خیابان‌هاست. کمتر زنان باردار و بچه می‌بینیم. این توجه را مطلبی که در کتاب راهنمای شوروی خواننده‌ام برمی‌انگیزد: «بر اساس آمارگیری جدید، درصد ازدواج در میان جوانان شوروی افت کرده است. جوانان کمتر رغبت به ازدواج و بچه‌دار شدن نشان می‌دهند. این امر باعث نگرانی دولت مرکزی شده‌است و به تازگی تدبیری برای تشویق جوانان به ازدواج و بچه‌دار شدن به کار گرفته می‌شود.»

در خیابان‌های مسکو، جوانانی که شلوار جین و تی شرت به تن و کفش ورزشی به پا دارند، عینک آفتابی به چشم زده‌اند و تعدادشان هم زیاد نیست، خیلی احساس شیک‌پوشی می‌کنند. بعد از ظهر، به دیدار موزه پوشکین می‌رویم. اینجا موزه کپی آثار هنری و باستانی موجود در موزه‌های مختلف جهان است و برای آشنایی مردم شوروی - که امکان سفر به خارج و دیدار از موزه‌های دیگر را ندارند - به وجود آمده است. چند کپی از سرستون‌های تخت جمشید و یک کپی از تابلوی خشایارشاه و استر و هامان اثر رامبراند، باز هم من بازدید کننده ایرانی را، از حضور تاریخ ایران باستان در این موزه، دلشاد می‌کند.

در سیرک بزرگ مسکو، حتی وسط هفته نیز، جمعیت موج می‌زند. جای خالی در سیرک وجود ندارد و مثل اغلب برنامه‌های هنری و تفریحی این سرزمین، قسمت اعظم تماشاچیان را خود مردم شوروی تشکیل می‌دهند.

شب از میشا خدا حافظی می‌کنیم و هر کس به رسم یادبود، هدیه‌ای که برای مردم شوروی بسیار ارزشده است به او می‌دهیم: آدامس آمریکایی، سیگار آمریکایی، تی شرت، جوراب شلواری و نایلون زنانه، خودکار و ساعت مچی پلاستیکی. میشا، با شادی هدایا را جمع می‌کند و می‌رود. سرگئی که شاهد دست و دلبازی توریست‌های سرزمین آمریکاست، با ما کمی نزدیک‌تر و صمیمی‌تر می‌شود. از قبل به ما گفته‌اند اجازه نداریم به راهنمایان، کارکنان هتل و راننده اتوبوس پول بدھیم، ولی آزادیم به عنوان سپاس، هدایایی در خور کاری که انجام می‌دهند، تقدیم شان کنیم.

## بخش دوم: تفلیس

چهارشنبه ۲۷ زوئیه ۱۹۸۸

امروز مسکو را به مقصد تفلیس، پایتخت جمهوری گرجستان، ترک می‌کنیم. درون هواپیمای خطوط هواپیمایی شوروی اروفلوت<sup>۱</sup> هوا بهشدت گرم و دم کرده است. داخل هواپیما کنه و قدیمی، بیشتر صندلی‌ها خراب، دستشویی آن غیرقابل استفاده و درون کابین پراز مگس است. این فضای داخل هواپیما با آنچه در شهر مسکو دیدیم تناقض عجیب دارد. از آنچه در هواپیما می‌بینم تعجب می‌کنم، ولی هر چه می‌گذرد، با این بی‌توجهی در حفظ نظافت و بهداشت اماکن عمومی، آشناتر می‌شوم. در مشهورترین رستوران شهر، در زیباترین ساختمان اپرا-که در گذشته یکی از کاخ‌های اشراف تزاری بوده است- در سیرک، در پارک، در فروشگاه یا هر جای همگانی دیگر، دستشویی‌ها و مستراح‌ها، به گونه‌ای باور نکردنی، کثیف و بدبو هستند. این ملت با نظافت ناآشنا نیست- نمونه‌اش متوجهان و راهروهای زیرزمینی و خیابان‌هاست- ولی چرا به دستشویی و مستراح‌های اماکن همگانی خود توجهی نمی‌کند، جای سؤال دارد.

بر فراز کوهستان‌های قفقاز پرواز می‌کیم و به طرف جنوب غربی می‌رویم. در فرودگاه تفلیس، گرمای شدید و مرطوب شهر به پیشوازمان می‌آید. تفلیس، این شهر تاریخی، هنوز جای پای حملات و یورش‌ها و پیروزی‌ها و فتوحات و حضور اقوام گوناگون عرب، مغول، پارسی و ترک دیده می‌شود. بهارخواب‌های هردار آبی رنگ که به ایوان‌های شرقی معروفند- و نمونه‌هایش را در ایران بی‌شمار دیده‌ایم- بازارهای شرقی، مردم خوش‌خلق و مهمان‌نواز، خیلی زود به شمای شرقی حال و هوای آشنا می‌دهند.

در حکایات آمده است که وارطان پادشاه پنجم گرجستان که پارسیان او را وارطان گرگساری می‌نامند و روس‌ها با لهجه خاص خود او را واخطان گورگاساری می‌خوانند، بنیانگذار این شهر بوده است. به نظر لئون راهنمای محلی ما، گرگساری از ترکیب دو کلمه فارسی گرگ و سار به معنی شجاع و نترس آمده است. وی در عین حال از اقوامی غیرآرایی سخن می‌گوید به نام گرگسار که در شمال ایران می‌زیستند و پس از ورود ایرانیان به سرزمین‌های شمالی به کوه‌ها رانده شدند و

تمدن ایرانی را پذیرفتند. در شاهنامه فردوسی نیز سخن از یک پهلوان تورانی به نام گرگسار می‌رود که بهمن پسر اسفندیار او را دستگیر می‌کند و منسوب به همین طایفه است. روزی وارطان به هنگام شکار، آهوی را که زخمی کرده، دنبال می‌کند و می‌بیند آهو به داخل آب گرمی که از زمین می‌جوشید می‌افتد و زخمش بلافضله ترمیم می‌یابد. تزار شگفت‌زده دستور می‌دهد در آن محل شهری بسازند تا مردم از معجزات آب گرمش استفاده کنند و آن شهر را تبی‌لی سی<sup>۱</sup> که در زبان گرجی به معنای گرم است می‌خواند. در قرن نوزدهم، تبی‌لی سی تحت تأثیر زبان روسی، تبدیل به تفلیس گردید. امروزه، این شهر را از نو تبی‌لی سی می‌خوانند چون مردم جمهوری گرجستان خود را ملتی مستقل می‌دانند، به گرجی بودن خود افتخار می‌کنند، از روس‌ها به شدت تنفر دارند و این نفرت را نیز هیچ پنهان نمی‌کنند. جمهوری گرجستان شوروی در سال ۱۷۸۳- به دنبال انعقاد معاهده‌ای بین پادشاه گرجستان و کاترین دوم- به روسیه تزاری پیوست تا تحت حمایت این دولت، از حملات کشورهای همسایه در امان بماند. گرجستان به اتفاق دو جمهوری دیگر، یعنی آذربایجان و ارمنستان، از ثروتمندترین جمهوری‌های شوروی به شمار می‌رond و به خاطر منابع سرشار زیرزمینی و نفت و محصولات کشاورزی نسبتاً غنی تر هستند و مردمشان از رفاه نسبی بیشتری برخوردارند. زبان گرجی که از گروه جنوبی زبان‌های قفقازی است، با هیچ دسته‌ای از زبان‌های معروف ارتباط ندارد. الفبایش با ارمنی خویشاوندی دارد و مثل آن از یونانی اقتباس شده است.

در تفلیس، مردم را در صف ندیدیم. گرچه در فروشگاه‌های مواد غذایی تنوع زیادی وجود ندارد، ولی از قرار معلوم آن قدر هست که جوابگوی مردم باشد. برای رسیدن به هتل، از یک بزرگراه پهن و وسیع می‌گذریم که نام استالین دارد. لئون، که در مدت اقامتمان در تفلیس با ما خواهد بود، توضیح می‌دهد که مردم گرجستان نام استالین را از روی خیابان‌ها و برخی از پارک‌ها و ابنيه خود برنداشته‌اند و هنوز از او به عنوان یک رهبر یاد می‌کنند. به گفته او جنایات استالین- که از اهالی گرجستان بود- هنوز از نظر تاریخی برای همشهريان و مردم گرجستان شوروی ثابت نشده است. طبق معمول، بزرگ‌ترین و مهم‌ترین میدان شهر میدان

لین است که مجسمه‌ای از او را در میان دارد و خیابان روستاوی،<sup>۱</sup> خیابان مرکزی و اصلی شهر، از این میدان منشعب می‌شود. هتل ما - که یک هتل «این توریست» است - ساختمانی شصت ساله دارد بدون هیچ وسیلهٔ خنک کننده یا تهویهٔ مطبوع. هوای درون اطاق‌ها بسیار گرم است، به ناچار زود از هتل بیرون می‌رویم تا قدری هوا بخوریم. به توصیهٔ راهنما با ترن هوایی<sup>۲</sup> به بالای تپهٔ متاتس میدا<sup>۳</sup> می‌رویم و در داخل پارک استالیں قدم می‌زنیم. اینجا گردشگاه عمومی مردم شهر است و منظرة شهر تفلیس و رودخانهٔ کورا از آن بالا دیدنی است.

رانندهٔ تاکسی‌ای که ما را به شهر بر می‌گرداند، یک ارمنی گرجی است. وقتی می‌فهمد ما ایرانی هستیم، شکسته بسته چند کلمهٔ ترکی و ارمنی و انگلیسی سرهم می‌کند و از دیدن ما ابراز خشنودی فراوان. گرم و مهربان است و به هنگام پیاده شدن اصرار دارد از ما پول نگیرد. با خواهش و تمنا به او یک جعبهٔ سیگار آمریکایی می‌دهیم. تشكر می‌کند و به طنز می‌گوید: "Viva Gorbachev".

مردم تفلیس خونگرم و سرحال هستند. تا دیروقت شب در خیابان‌ها قدم می‌زنند و شلوغ می‌کنند. برخلاف مسکو، که از ساعت هفت و هشت شب کمتر کسی در خیابان دیده می‌شود، تفلیس شهری پر جنب و جوش است.

## پنج شنبه ۲۸ ژوئیه ۱۹۸۸

صدایی عجیب و در عین حال بسیار آشنا، از پنجره باز اطاق هتل، از خواب بیدارم می‌کنم. هوا همچنان گرم است و شب بدی را گذرانده‌ام. گوش‌ها را تیز می‌کنم: سال‌هاست این صدای آشنا قدمی را نشنیده‌ام. به سرعت بلند می‌شوم و به سوی پنجره می‌روم. دو سه کبوتر را می‌بینم که روی لبهٔ شیروانی پشت بام بیغفو می‌کنند. صدای کشیده شدن چنگال‌هایشان روی شیروانی همان صدای مطبوع آشنا قدمی دوران کودکی من است. در لُس آنجلس بدون شیروانی و بدون کبوتر، هرگز این صدا به گوشم نرسیده بود. چندین دقیقه به کبوترها و صدای لیز خوردنشان روی شیروانی گوش می‌دهم و گرمای طاقت‌فرسای شب و تختخواب ناراحت و پر سرو صدای هتل را از یاد می‌برم.

در سالن غذاخوری، برایمان نفری یک فنجان ماست گرجی گذاشته‌اند، ماستی که می‌گویند باعث طول عمر مردان و زنان گرجستان می‌شود. در این جمهوری شوروی، متباوز از هزار تن زن و مرد بالای صد و پنج سال وجود دارد. تعداد کسانی که بیشتر از نواد سال دارند، رقمی در حدود هجده هزار تن است. می‌گویند لبیات گرجستان، هوای پاک کوهستان‌های آن، شراب مخصوص این منطقه، به اضافه اعتدال در خورد و خوارک و راه‌پیمایی دلیل اصلی بالا بودن متوسط عمر گرجی‌هاست.

در کنار میز گروه ما، میز درازی را چیده‌اند و یک گروه پنجاه نفره پسر و دختر جوان آمریکایی و روسی - که تی شرت‌های قرمز رنگی پوشیده‌اند - مشغول صرف صبحانه هستند. روی آن تی شرت‌ها به انگلیسی نوشته است:

Moscow 88

Peace Marathon

For World without hunger

وزیر آن به روسی نوشته‌هایی دارد.

از یک جوان مو بلند می‌پرسم: «اینجا چه می‌کنید؟»

می‌گوید: «یک راه‌پیمایی سراسری در چندین شهر شوروی انجام می‌دهیم که از مسکو آغاز و به لنینگراد ختم می‌شود. این یک برنامه مشترک آمریکایی/روسی برای کمک به صلح است.»

جان‌ها آن‌چنان با یکدیگر گم و مهربانند که آرزو می‌کنی کاش رهبران دو کشور نیز، هنگام فشردن دست‌های یکدیگر، به همین اندازه با هم صمیمی باشند. صبح را به گردش در شهر می‌گذرانیم. شهر تفلیس، با خیابان‌های باریک و درخت‌های انبوه دو سوی خیابان، با ساختمان‌های قدیمی دو طبقه، با مغازه‌های سمساری سربیش که خودشان آنها را Commission Magazine می‌خوانند، با راننده تاکسی‌هایی که مثل دیوانه‌ها از چراغ قرمز عبور می‌کنند و با سرعتی جنون‌آمیز در کوچه‌پس‌کوچه‌ها می‌رانند و هر آن مترصدند یک عابر پیاده را درو کنند، توی ایرانی و شرقی را جای جای به یاد شهرهای ایران می‌اندازد - شاید در سی سال پیش! البته همین شهر قدیمی مترو هم دارد، تراموا هم دارد، ساختمان‌های اداری و شورای عالی گرجستان شوروی و پستخانه‌اش با عظمت هستند، ولی در بخش قدیمی شهر حال و هوای دیگری است. سپورها - که با جاروهای دسته بلند خیابان

را می‌روبند - بیشتر پیرزنان پشت خمیده‌ای هستند که آرام آرام راه می‌روند، برگ‌ها و آشغال‌ها را با دست جمع می‌کنند و درون پاکتی می‌ریزند.

در بخش قدیمی شهر، از چند حمام ترکی بسیار قدیمی و حمام‌های آبگرم بهداشتی دیدن می‌کنیم. خرابه‌های برج و بارویی متعلق به قرن چهارم را می‌بینیم که به نام شاهی تختی - که همان تخت شاه خودمان باشد - خوانده می‌شود. سپس به دیدار یک کلیسای متعلق به قرن چهارم، که اولین کلیسای ساخته شده در گرجستان است، می‌رویم.

گرجستان، نخستین کشور آسیایی است که، در قرن چهارم، مسیحیت را پذیرفت و کلیسا در آن بنا شد. مجسمه عظیم زنی بلند قامت، به نام مادر گرجستان، در بلندترین و مرتفع‌ترین نقطه تفلیس قرار دارد و نشانه‌ای است از روحیه مردم گرجستان: جنگجو و مهمان‌پرور. مادر گرجستان در یک دست، خنجر برای دشمنان گرجستان و در یک دست، جام شراب برای دوستان گرجستان دارد.

از روی تپه متخر<sup>۱</sup> به منظره آثار و ابنيه تاریخی رو به رو نگاه می‌کنم. قلعه‌ای می‌بینم که لئون آن را قلعه نرسی می‌خواند و می‌گوید: «معنای آن به زبان فارسی قلعه دست نیافتني است!» بسیاری از آثار تاریخی تفلیس به نام‌های ایرانی خوانده می‌شوند. وقتی لئون علاقه‌مراه دیدن آنچه ایرانی است در می‌یابد، توصیه می‌کند از یک زمان آزاد استفاده کنم، به دیدار موزه هنرهای زیبای ایسکوس<sup>۲</sup> بروم و از بخش مشرق زمین آن دیدار کنم.

یک زن و شوهر آمریکایی می‌انسال - که دو کیف دستی بزرگ روی شانه دارند - آهسته از لئون می‌پرسند: «ما شنیده‌ایم تفلیس یک کنیسه قدیمی دویست ساله دارد. درست است؟»

لئون می‌گوید: «بله، می‌توانید پیاده تا آنجا بروید.» سپس با انگشت چند صد متر آن طرف تر را نشان می‌دهد که یک در نرده‌ای آهنی و یک ساختمان آجری قدیمی است. می‌گوییم: «من هم بدم نمی‌آید بیایم!»

مرد همسفر کمی دست پاچه می‌شود و می‌گوید: «آخر من می‌خواهم دعا بخوانم!» لبخندی می‌زنم و می‌گویم: «من هم غریبه نیستم!»

دنبال زن و شوهر راه می‌افتیم و معلوم می‌شود نیمی از افراد گروه یهودی هستند. در کنیسه قدیمی تفلیس -که با کاشیکاری، منبت کاری، گچبری و آینه‌کاری و شیشه‌های رنگی یک اثر تاریخی هم می‌تواند باشد- تک و توکی پیرمرد یهودی گرجی نشسته‌اند. معلوم است زیاد از این محل استفاده نمی‌شود. زن و شوهر آمریکایی سراغ ربای کنیسه را می‌گیرند. یکی از پیرمردها می‌آید جلو. سلامی می‌کنند و می‌گویند: «ما برایتان از آمریکا هدیه‌ای آورده‌ایم!» در کیف‌ها را باز می‌کنند و چندین جلد تورات و پوشش‌های مذهبی از آنها بیرون می‌آورند و به دست پیرمرد می‌دهند. حالا می‌فهمم چرا این زن و شوهر، در طول سفر، از این دو کیف بزرگ جدا نمی‌شدن.

ظهر به موزه ایسکوس می‌رویم. در بخش مشرق زمین این موزه، مجموعه‌ای از تابلوهای دوران قاجار، تخته‌نرد های منبت کاری، کاسه‌مرغی‌های ایرانی، صندلی‌های منبت کاری، نقاشی‌های مینیاتور، قالیچه‌های نفیس و پرده‌های ترمه می‌بینیم که بسیار ارزشمند و استثنایی هستند.

شب به دیدار یک برنامه رقص و آواز گرجی در محراب متخت<sup>۱</sup> می‌رویم. ساختمان این تئاتر داستان جالبی دارد: در قرن سیزدهم به عنوان کلیسای کاتولیک‌های گرجستان ساخته می‌شود و در قرن نوزدهم تبدیل به زندان سیاسی می‌گردد. مشهورترین انقلابی و زندانی سیاسی آن، ماکسیم گورکی نویسنده روسی است که در سال ۱۸۹۰ در این محل محبوس بوده است. گورکی -که در راه آهن تفلیس کار می‌کرد- اولین داستان خود به نام مَاکارچودرا را در این شهر نوشت. حال این کلیسای اسبق و زندان سابق، تبدیل به یک سالن تئاتر شده است که برنامه‌های هنری و نمایش‌های گوناگون در آن روی صحنه می‌آید.

## جمعه ۲۹ ژوئیه ۱۹۸۸

امروز صبح، دو خواهر پیر آمریکایی گروه ما، بالاخره رضایت می‌دهند با پلیس تفلیس کنار بیایند. قضیه بر سر ربودن مقداری وسایل و لباس‌های آنها از اطاق هتل بود. البته البسۀ دزدیده شده چندان ارزش مالی نداشتند، ولی دو خواهر آن قدر سر

و صدا کردند تا پلیس دخالت کرد. این دو خواهر - ظرف سه روز گذشته - روزی یک تا دو ساعت با دو پلیس، که خود را مأمور مخفی معرفی می‌کردند و لباس شخصی داشتند، بگومگو داشتند. پلیس از آنها می‌خواست در ازای گرفتن صد و پنجاه روبل (معادل دویست و بیست دلار) ورقه‌ای را امضا کنند که اموال مسروقه یافته شده است تا پرونده را بینندن. خواهران آمریکایی می‌گفتند چنین کاغذی را امضا نمی‌کنند چون خلاف حقیقت است. بالاخره با میانجیگری سرگئی، قرار می‌شود نامه‌ای را امضا کنند که از فعالیت‌های پلیس سپاسگزارند و رضایت‌شان نیز جلب شده است. صد و پنجاه روبل را هم می‌گیرند و در جیب می‌گذارند و تازه حیران و سرگردان به جای می‌مانند که با آن صد و پنجاه روبل چه کنند! نه اجازه خارج کردنش را داشتند، نه می‌توانستند آن را در بانک به دلار تبدیل کنند (چون قبل روبل را از بانک نخریده بودند) و نه می‌توانستند هدیه‌ای یا چیزی بخرند، چون آن روبل‌ها قاچاق به حساب می‌آمدند. عاقبت یکی از مسافران آن روبل‌ها را می‌خرد و چون موجود اهل حالی است می‌گوید: «همه‌اش را در رستوران‌ها و نایت‌کلاب‌ها خرج خواهم کرد و اثری نیز بر جای نخواهد ماند!»

امروز، از طریق شاهراه نظامی گرجستان - که جاده‌ای بسیار قدیمی و به قولی دنباله‌ای یا بخشی از جاده ابریشم است - به پاییخت باستانی گرجستان مت‌سختاً می‌رویم و از آثار اینیه تاریخی قرون پنج و شش و باقیمانده تمدن‌های بسیار قدیمی تر دیدار می‌کنیم. مناظر طبیعی شهر تماشایی است. لئون راهنمای محلی می‌گوید: «در حفاری‌های مختلفی که انجام شده آثاری از تمدن‌های چند هزار ساله به دست آمده است. برخی از تاریخ‌نویسان بر این باورند که مناطقی از گرجستان مسکن اصلی آرایی‌ها بوده است.»

هوای بسیار گرم و آفتاب، همه را کلاوه کرده است. گمان می‌کنم کمتر کسی از گروه ما بتواند از این بازدید لذت ببرد. همه در حسرت یک دوش آب سرد یا یک لیوان نوشیدنی خنک هستند. در یکی از مغازه‌های یادگاری فروشی، همه تشننه‌لیان برای خرید سودا و لیموناد هجوم می‌بریم، ولی لیمونادها گرم و سوداها شور و بدمزه هستند و تشنجی را فرو نمی‌نشانند. این لیمونادها که اسانس‌های

مختلف میوه دارند، به اضافه آب‌های معدنی گازداری که بسیار بدمزه و شور هستند، تنها نوشیدنی‌های شوروی به شمار می‌روند. گهگاه، در برخی رستوران‌ها، بطری پیپی‌کولا یافت می‌شود. کمپانی کوکاکولا نیز اخیراً اجازه ورود به شوروی را یافته است، ولی این نوشیدنی امپریالیستی هنوز همه‌گیر نشده است.

بعد از ظهر آزاد، فرصتی برای گشت در خیابان روستاولی، سر زدن به مغازه‌ها و گپ زدن با مردم است. یکی از همراهان ما که کنجکاو است قیمت اتومبیل را در شوروی بداند، از راننده‌هایی که در کنار اتومبیلشان ایستاده‌اند بهای آنها را می‌پرسد. آخر و عاقبت، پس از تحقیق فراوان وی، به این نتیجه می‌رسیم که در شوروی، چهار مارک مختلف اتومبیل ساخته می‌شود: آلدا<sup>۱</sup> که بین هفت تا هشت هزار روبل قیمت دارد، مسکوویچ<sup>۲</sup> که در حدود ده هزار روبل می‌ارزد، ولگا<sup>۳</sup> که به بهای پانزده هزار روبل فروخته می‌شود و اتومبیل کوچک دیگری شبیه فولکس‌واگن که درباره آن نتوانستیم اطلاعاتی کسب کنیم. ولگاها لیموزین مانند و مشکی رنگ و کشیده‌اند و بیشتر مخصوص مأموران عالیتبه دولت هستند. بقیه اتومبیل‌ها یا مصرف شخصی دارند یا تاکسی هستند. بهای ارزان‌ترین اتومبیل روسی، معادل سه سال حقوق متوسط یک شهروند شوروی است. تاکسی نیز، در شوروی به دو صورت دولتی و خصوصی وجود دارد. برخی از اتومبیل‌های شخصی، مثل ایران خودمان، با نرخ ثابت یک، دو تا حداقل سه روبل به مسافربری مشغولند. خرید اتومبیل به دلار از فروشگاه‌های بربیشکا نیز امکان‌پذیر است. گروهی از مردم شوروی، که به هر حال راه میان بر کسب درآمد را بلد هستند، با دلارهای بازار سیاه گردآوری شده و با کمک دوستان خارجی خود، امکان خرید اتومبیل را با دلار، به بهای کمتر و با سرعت بیشتر پیدا می‌کنند.

## بخش سوم: باکو

شنبه ۳۰ ژوئیه ۱۹۸۸

یک پرواز کوتاه یک ساعته ما را از تبری لی سی به باکو می‌برد: پایتخت آذربایجان شوروی، همان بادکوبه خودمان که زمانی از آن ایران بود، شهری در ساحل دریای خزر، در شبه جزیره آپیرون<sup>۱</sup> با یک میلیون و نیم جمعیت، شهر بادهای وحشی، آفتاب درخشنan و خاک نفت خیز. در باکونمی توان لحظه‌ای از یاد ایران فارغ شد. یک ایرانی در باکو احساس غربت نمی‌کند، حتی اگر ترک زبان نباشد. هموطنان آذربایجانی ما بی‌شک با باکو اخت خواهند شد. خیابان‌ها، معازه‌ها، پارک‌ها، مردم، همه حال و هوای خودمان را دارند. دریای خزر تا چشم کار می‌کند، با رنگ آشنای آبیش و غرور و سرکشی اش در مقابلت پیداست. اسکله باکو و پارک ساحلی آن مثل شهرهای ساحلی شمال خودمان است. آفتابش هر چند گرم است، به جانت می‌نشیند. در موزه‌ها و اینستیتیو تاریخی، همه جا رد پای ایرانی را می‌توان دید. خط فارسی، کتاب‌های فارسی، کتبیه‌ها، فرش‌ها، همه آشناشند و حاضر. مردم مهربانند و کنجدکاو. به جهانگردان خارجی بیش از اندازه توجه نشان می‌دهند. وقتی کنار خیابان، پهلوی بساط چایخانه چی می‌نشینی و در استکان و نعلبکی، چای غلیظ قندپهلو را - که با قوری و سماور دم آمده است - مقابلت می‌گذارند، کیف می‌کنی؛ هر چند قوری‌ها همه بندزده هستند و ترک‌های کنه و قهوه‌ای رنگشان حکایت از عمر زیاد قوری دارند. شاگرد چایخانه، که روی چهارپایه نشسته است و با قندشکن فلزی کله قندها را به سرعت خورد می‌کند و روبه رویت می‌گذارد، تصویر بسیار آشنایی را به یاد می‌آورد.

باکو را دارند به سرعت، برای پذیرفتن توریست و جهانگرد، آماده می‌کنند. حفاری‌های گوشه و کنار شهر، هر روز و هر هفته، آثار و اینستیتیو تازه‌ای را از زیر خاک بیرون می‌کشند. در هر حفاری، رد پای قوم ایرانی، حاکمان ایرانی و فرهنگ ایرانی از دل خاک بر می‌خیزد و شهر قدیمی باکو را تبدیل به یک جاذبه توریستی می‌کند. از هر گوشه و کنار شهر، صدای خوش و نوای دلنشیش موسیقی آذری به گوش می‌رسد. زندگی روزمره مردم این شهر با موسیقی گره خورده است. مناره‌های مساجد قدیمی از پنجره اطاق هتل، منظره شهر را بیشتر برایت آشنا می‌کنند. خیلی

زود فراموش می‌کنی که در کشور اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی هستی،  
چون اصراری نمی‌بینی که این امر را با شعار، مجسمه و پوستر به خوردت بدنهند.  
جاده‌ای که از فرودگاه باکو به شهر می‌رود، بزرگراهی طولانی و نه چندان وسیع است  
و در جدول وسط آن گل رز کاشته‌اند. این منظره هم برای تو آشناست.

به محض استقرار در هتل، کفش و کلاه می‌کنم و چون زائری که عجله دارد  
به زیارت امامزاده‌ای برود، به طرف ساحل دریا می‌دوم و به افق دوردست خیره  
می‌مانم. آنجا ایران است، چه نزدیک و چه دور از دسترس! کشتی‌هایی که در افق  
دیده می‌شوند، یا در حال حرکت هستند، حکایت از شلوغی بندر می‌کند. بازار  
کشتیرانی گرم است.

قدم زدن در پارک ساحلی و نسیمی که از دریا به سویت می‌آید و چهره‌ات را  
نوازش می‌دهد، اولین روز دیدار باکو را مملو از دو حس توان شادی و غم می‌کند.

### یکشنبه ۳۱ ژوئیه ۱۹۸۸

برنامه امروز صبح، گردش در شهر است. نلی، دختر راهنمای محلی ما، که  
در باکو همراهان خواهد بود، از ارامنه آذربایجان است و در طول راه از تاریخ  
آذربایجان سخن می‌گوید: از قرن پانزدهم که یکی از شاهان سلسله شیروانشاهان  
پایتخت ولایت شیروان را از شماخا<sup>۱</sup> به باکو می‌آورد تا از گزند زلزله‌های مزاحمی  
که آن شهر را می‌لرزاند در امان باشد؛ از تاریخ پانصد ساله تمدن شهر باکو و  
خاک آن که به علت داشتن نفت و در نتیجه گاز طبیعی و شعله ور سال‌ها پیش  
اقوام آتش‌پرست را به سوی خود جلب می‌کرده است؛ از داستان ولایت شیروان  
واقع در جنوب شرقی قفقاز، از زمانی که با جگزار سلاطین گرجی بود و دورانی که  
خراجگزار سلاطین خوارزمشاھی شد تا زمانی که حکام ایرانی و سلسله خاقانیان  
بر آن حکومت کردند؛ از قرن شانزدهم که، پس از پیروزی شاه طهماسب صفوی و  
انقراض سلسله شیروانشاهان، باکو به ایران ملحق شد، تا روزی که به دنبال معاهده  
سوم ترکمنچای، در سال ۱۸۲۸ میلادی به روسیه تزاری هدیه شد.  
امروز از مناره سی نی کالا<sup>۲</sup>، مسجد محمد، کاخ شیروانشاه که مجموعه اندرونی

و بیرونی و دیوانخانه را شامل می‌شود و چند کاروانسرای متعلق به قرن یازده تا پانزدهم دیدن می‌کنیم. اکنون این کاروانسراها ترمیم و تبدیل به چایخانه یا رستوران شده‌اند. چند حمام قدیمی نیز که در سال‌های اخیر در پی حفاری‌ها از دل خاک بیرون آمده‌اند از جاهای دیدنی امروز هستند. قیز قالاسی<sup>۱</sup> یا قلعه دختر را هم که نماد شهر باکوست می‌بینیم و داستان‌های عاشقانه فراوانی را که در ارتباط با این قلعه بر سر زبان‌هاست می‌شنویم. باکو یکی از قدیمی‌ترین شهرهای آذربایجان است و امروزه یکی از مراکز مهم استخراج نفت و پالایش آن نیز به شمار می‌رود. این ویژگی تاریخی و صنعتی به اتفاق هم چهره‌ای استثنایی به شهر داده است. معماری شهر باکو نیز ترکیبی از سبک‌های مختلف معماري است: ساختمان فیلامونیک ایالتی که اوایل قرن نوزدهم ساخته شده است و معماری نئوکلاسیک دارد، در کنار کاخ ازدواج با معماری گوتیک فرانسوی ترکیب متفاوتی را به وجود آورده‌اند. در قلب باکوی امروزی، شهر قدیمی باکو چون قلعه‌ای بین حصارهای قدیمی‌نشسته است. در باکوی قدیمی، کوچه‌ها گاه آن قدر باریک هستند که دو نفر به سختی می‌توانند با هم از آنجا بگذرند. بعد از ظهر به دیدن موزهٔ قالی می‌رویم. در میان قالی و گلیم و جاجیم فراوانی که به در و دیوار آویخته است چندین فرش نفیس تبریز نیز وجود دارد. ارزنده‌ترین آنها قالیچه‌ای است با نقشی از مینیاتورهای ایرانی و این بیت مشهور حافظ:

می دو ساله و محبوب چهارده ساله | همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر  
تلی برای آمریکاییان توضیح می‌دهد بته، به معنای آتش است و قالی گل بته،  
به فرشی گفته می‌شود که نقش و نگار متن آن از تصاویری شبیه بته آتش پوشیده  
شده باشد.

شب به یک کاباره می‌روم: این کاباره همان چیزی است که در کشورهای غربی یا میان ایرانیان نیز رایج است. علاوه بر شام و مشروب و موزیک و رقص، برنامه‌های سرگرم‌کننده -آنهم از نوع غربی- فراوان دارد: زنان زیباروی رقصه عربی و ترکی، آوازخوانان متعدد، برنامه شعبده بازی و عملیات آکروبات. در باکو از این کاباره‌ها و از این برنامه‌ها بسیار است و مردم شهر نیز اهل این قبیل بزن و بکوب‌ها هستند. غذاهای آذربایجانی همان خوراک‌های خودمان هستند -با همان نام‌های

آشنا: شیشلیک، دوغ، کوفته بزباش، شیرین پلو، سبزی قرمه پلو، لوپیاپلو، لوله کباب، دلمه بادمجان، کوکو، جیزیز. نکته جالب در رستوران‌های باکو حضور گروه مردان بدون زن است: دسته‌های پنج شش نفری مردانه که ودکاخورهای قهاری نیز در میانشان دیده می‌شود. علاوه بر آن، مردم باکو مثل بقیه شهرهای دیگر شوروی خیلی سیگار می‌کشنند و سیگارهای داخلی شوروی چون سیگار اشتوی خودمان بدون فیلتر و تند و بدبو هستند. طبق آخرین آمار پزشکی، درصد سلطان ریه بین شهروندان شوروی سیر صعودی دارد و تازگی در کنار تبلیغات منفی در مورد مصرف مشروب، به تشویق مردم برای نکشیدن سیگار نیز پرداخته‌اند. هفتاد و پنج درصد افراد بالغ شوروی سیگاری هستند که رقم بسیار بالایی است.

### دوشنبه اول اوت ۱۹۸۸

در راهروی هتل، چند زن و مرد آمریکایی نشسته‌اند و شکایت می‌کنند. از به‌هم خوردن احتمالی برنامه‌ای دلخورند. این‌ها جهانگردانی هستند که برنامه بازدید از یروان پایتخت جمهوری ارمنستان را داشتند ولی، به علت شلوغی و تظاهراتی که منجر به بسته شدن این شهر به روی جهانگردان شده است، ناچارند دو روز دیگر در باکو بمانند و بازدید از یروان را از برنامه خود حذف کنند.

به عنوان یک ارمنی آذربایجانی، از نلی عقیده‌اش را در مورد خواسته مردم ارمنستان و بازپس‌گرفتن قره باغ از آذربایجان می‌پرسم. او می‌گوید: «ممکن نیست این کار عملی شود، مردم آذربایجان یک وجب از خاک خود را به کسی نخواهند داد!» از وضع زندگی ارامنه در آذربایجان سؤال می‌کنم، شکایتی ندارد و می‌گوید: «گر

چه ما اقلیت هستیم، ولی کسی کاری به کارمان ندارد.»

امروز به یک آتشکده بسیار قدیمی می‌رومیم که آتشکاه خوانده می‌شود و در سوراخانه<sup>۱</sup> واقع در پانزده کیلومتری باکو قرار دارد. این آتشکده به دست پارسیان هند - که با کاروان از هند و از طریق پنجاب و افغانستان و ایران به آذربایجان می‌آمدند - ساخته شده است و تا اواخر قرن نوزده، از آن به عنوان کاروانسرای پارسیان و محل عبادت استفاده می‌کردند. تنها یک آتشکده دیگر نظری این در جهان وجود دارد که نزدیک بمئی قرار گرفته است.

با تمام اشتیاقی که داریم، دیدار از شهر شما خا پایتخت قدیمی و اولیه شیروانشاهان و زادگاه افضل الدین خاقانی شیروانی - شاعر بلندپایه ایرانی - و شهر شکی' زادگاه میرزا فتحعلی خان آخوندزاده - که روس‌ها او را آخوندوف می‌خوانند - میسر نمی‌شود. برنامه‌های بازدید هر گروه از قبل، توسط اداره جهانگردی مشخص شده است. تغییر هر برنامه آنقدر زمان و کاغذبازی و برنامه‌ریزی لازم دارد که عملاً آن را غیرممکن می‌سازد. به ناچار، بعد از ظهر آزاد را در کنار دریا به استراحت می‌گذرانیم و با نلی - که با ما ایرانی‌ها بسیار جور شده است - گپی دوستانه درباره اوضاع شوروی و زندگی مردم می‌زنیم.

نلی از دستمزد کم راهنمایان جهانگردی که ماهی صد و پنجاه روبل است، در مقایسه با سایر همکارانش در کشورهای مختلف، شکایت دارد و می‌گوید مترجمان و راهنمایان شوروی در حرفه خود کم نظیرند. او از وابستگی خانوادگی در میان مردم آذربایجان و گرجستان و ارمنستان می‌گوید و تفاوت‌های آنها را با روس‌های سفید - یعنی مردم جمهوری فدراتیو روسیه شوروی سوسیالیستی که شانزده درصد خاک شوروی را در بر گرفته است - تشریح می‌کند. از گورباقف و برنامه‌های او با تحسین حرف می‌زند و می‌گوید: «او حرف‌هایی می‌زند که، چهار یا پنج سال پیش، ما مردم آهسته و درگوشی به همدیگر می‌گفتیم!» از بوروکراسی، فساد و رشوه‌خواری رایج انتقاد می‌کند. ما با پرسش‌های پیاپی خود او را خسته می‌کنیم.

در کنار دریا، نلی ما را به چای بعد از ظهر آذربایجانی، همراه با مربای توت سفید درختی، مهمان می‌کند. سپس برای ما تعریف می‌کند چگونه در سال ۱۹۷۹، کشتی‌های مسافربری دسته دسته مسافران ایرانی یا خارجیان مقیم ایران را به باکو می‌آوردند. می‌گوید: «در آن سال‌ها، هتل‌های شهر یک اطاق خالی هم نداشتند و بسیاری از مسافران انقلاب زده حتی در راهروی هتل‌ها می‌خوايیدند.»

نلی اضافه می‌کند: «قبل از انقلاب اغلب ما یک آتنن تلویزیون اضافی روی پشت بام خود داشتیم و برنامه‌های تلویزیون شما را تماشا می‌کردیم.» نلی گوگوش را خوب می‌شناسد و متأسف است که تلویزیون ایران دیگر چیزی برای تماشای او ندارد.

## سه شنبه ۲ آوت ۱۹۸۸

چمدان‌ها را می‌بندیم و خود را برای پرواز به لنینگراد آماده می‌کنیم. در انتظار رسیدن اتوبوس، روی صندلی‌های مقابل در هتل می‌نشینیم و با هم صحبت می‌کنیم. مردی میانسال از کنار ما می‌گذرد، چند قدم دور می‌شود، سپس برمی‌گردد و با ما به فارسی سخن می‌گوید. نخست خود را معرفی می‌کند: شیروان شیرعلی، استادیار زبان فارسی دانشگاه باکو. استاد فارسی را صحیح و با لهجهٔ ترکی حرف می‌زند.

می‌گوید: «بخش فارسی دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه مسکو پنجاه و هفت دانشجو در رشتهٔ زبان فارسی دارد.»

دلیل علاقهٔ دانشجویان را برای فراگیری فارسی می‌برسم، می‌گوید: «نیاز زیادی به مترجم فارسی داریم چون شوروی هنوز در رشته‌های پارچه‌بافی، سیلو و سایر صنایع در ایران کار می‌کند و مترجم فارسی یک نیاز است.» شیروان شیرعلی در مقام استادیار، ماهی سیصد و پنجاه روبل حقوق می‌گیرد و از دوران دوسره اقامت خود در ایران قبل از انقلاب، خاطرات خوشی دارد.

## بخش آخر: لینینگراد

سه شنبه ۲ اوت ۱۹۸۸

بندر لینینگراد، دومین شهر اتحاد جماهیر شوروی - که چون مسکو در جمهوری فدراتیو روسیه قرار دارد - در کرانه خلیج فنلاند، دریای بالتیک و دلتای رود نیوا گستردۀ است. این بندر مجموعه‌ای از صدویک جزیره است که به وسیله کیلومترها راه آبی یا کanal و رودخانه از هم جدا شده‌اند. لینینگراد نmad عظمت رویای یک مرد است که آرزو داشت روسیه را چون سمندری از میان خاکستر قرون و اعصار گذشته بیرون بکشد و همپای اروپای پیشرفته و تمدن اوایل قرن هجدهم کند. این شهر در سال ۱۷۰۳ به وسیله پطر کبیر، تزار پرقدرت روسیه، با ساختمان اولین خانه کوچک چوبی در ساحل رود نیوا بنیان گذاشته شد و طی کمتر از نیم قرن، یکی از مراکز قدرت و تمدن روسیه تزاری و پایتخت جدید خاندان رومانوف گردید و لقب ونیز شمال یا پنجه غرب را به خود اختصاص داد. پطر کبیر نخست نام سنت پطرزبورگ<sup>۱</sup> را بر آن نهاد و از درون همان خانه چوبی کوچک، که هنوز به صورت یک بنای تاریخی حفظ و حراست می‌شود، شهر را از هیچ ساخت و خود بر ساختمان آن و معماری اش نظارت کرد. نام این شهر تا سال ۱۹۱۴ تغییر نکرد. در آن زمان، تزار نیکلای دوم که لقب آلمانی بورگ را دوست نداشت شهر را پتروگراد<sup>۲</sup> خواند. در همین شهر بود که - در سال ۱۹۰۵ و اکتبر ۱۹۱۷ - اولین جرقه‌های انقلاب بلشویکی روشن گردید و پس از آن، مرکز حکومت به مسکو باز گردانده شد و پتروگراد نام جدید لینینگراد را یافت. در طول جنگ جهانی دوم، لینینگراد مورد حمله نازی‌ها قرار گرفت و یک دوره سه ساله یا نهصد روزه محاصره را گذراند. این محاصره به مرگ ششصد و پنجاه هزار تن از مردمان لینینگراد، در اثر قحطی و گرسنگی، انجامید و شهر به ماتمکده‌ای مبدل شد. مردم لینینگراد - که عاشقانه به شهر خود و به این نگین درخشنان ساحل رود نیوا دل بسته‌اند - پس از سال ۱۹۴۴، با کوششی تحسین برانگیز و خستگی ناپذیر لینینگراد را از نو بربنا کردند، به مرمت شهر خود پرداختند، یکایک آثار تاریخی و عمارت‌ها و خیابان‌های قدیمی لینینگراد را از دل دود و خاک و آثار جنگ بیرون کشیدند و عظمت شهر را به آن

بازگردانند.

شرح مقاومت دلیرانه مردم لینینگراد در مقابل هجوم دشمن خارجی و جانبازی‌های آنان برای حفظ میراث فرهنگی و تاریخی خود، الهام بخش بسیاری از شعرا و نویسندهای و موسیقیدانان شوروی در سرودن و نوشتن آثاری بر جای ماندندی بوده است. شوستاکوویچ<sup>۱</sup> سمعقونی مشهور شماره هفت خود را به مردم لینینگراد و قهرمانی‌های آنان هدیه کرده است. اولدا درکوویسک<sup>۲</sup> شاعرۀ معاصر، که در دوران محاصرۀ لینینگراد در این شهر و در کنار مردم خود ماند، منظومۀ هیچ کس فراموش نشده است را با الهام از این فاجعه ساخت. تحسین برانگیز این که مردمی که بر علیه ظلم و جور تزارها سر به شورش برداشتند و تحمل پرسنی و نخوت حاکمان خود را دستاویز سرنگونی آنها ساختند، حتی به بهای ریخته شدن خون‌های بسیار، میراث و یادبودهای پر عظمت و گرانبهای آنان را حفظ کردند. مردم لینینگراد، تا آنجا که توانستند، در مقابل دشمن خارجی و داخلی مقاومت ورزیدند و به پاسداری ذخایر ملی خود نشستند.

### چهارشنبه ۳ آوت ۱۹۸۸

امروز صبح، به بازدید شهر می‌رویم و دیدار را از کرانه دریای بالتیک، از مقابل هتل نوساز پری بالتیسکایا<sup>۳</sup> هتل محل اقامتمان - که در محله‌ای جدید ساخته شده است - آغاز می‌کنیم. لینینگراد، شهری زیبا، دیدنی و استثنایی است: خیابان‌هایش پر از جمعیت، پیاده‌روهاش شلوغ و پر رفت و آمد و زنده است. اتوبویل‌های شخصی اروپایی و اتوبوس‌های جهانگردان خارجی، که از راه زمینی به لینینگراد آمده‌اند، همه جا به چشم می‌خورند. این شهر پرجاذبه، سالیانه میزان دو میلیون بازدیده کننده است. فعالیت‌های ساختمانی همه جا دیده می‌شود و هتل‌های تازه‌ساز در گوشۀ و کنار شهر سر به آسمان کشیده‌اند. بسیاری از ساختمان‌های قدیمی و تاریخی لینینگراد، در مرحلۀ تعمیر و شستشوی نما هستند. لینینگراد یک شهر کاملاً غربی است، همان‌گونه که بنیان‌گذارش پطرکبیر آزو داشت. نام پطرکبیر، مجسمه و یادگارهای او همه جا دیده می‌شود. غرور مردم لینینگراد، هنگامی که از

این تزار بلندپرواز و جاه طلب سخن می‌گویند، برای یک خارجی تعجب آور است. در شوروی، رسم بر این است که نوع عروس‌ها و تازه‌دامادها، پس از ثبت و امضای قبائله ازدواج خود - با همان لباس عروس و دامادی - به کنار یکی از بناهای مشهور شهر می‌روند و دسته‌گلی نثار مجسمهٔ یادبود قهرمان ملی خود می‌کنند. در مسکو، دسته‌گل بر مزار لینین گذاشته می‌شود، در تفلیس سراغ بنای یادبود انقلاب می‌روند، در باکو بنای یادبود بیست و شش کمیسر - که در جریان انقلاب کبیر دستگیر و اعدام شدند - مرکز مورد علاقهٔ آنهاست. ولی در لینینگراد، عروس و دامادها دسته‌گل خود را پای مجسمهٔ پطر کبیر می‌گذارند، که سوار بر اسب است و روی به سوی رودخانهٔ نیوا دارد.

خیابان نیفسکی<sup>۱</sup> خیابان اصلی و پر رفت و آمد شهر است. چندین بنای قدیمی، معظم‌ترین فروشگاه بزرگ لینینگراد به نام بازار<sup>۲</sup> و کلیسای کازان<sup>۳</sup> یا موزهٔ مذهب و خدانشناسی، در این خیابان قرار دارد که انتهایش به گورستان هنمندان ختم می‌شود. در خیابان نیفسکی - که گوگول<sup>۴</sup>، پوشکین، تورگنیف<sup>۵</sup> و بسیاری دیگر در نوشته‌هایشان از آن یاد کرده‌اند - هنوز حال و هوای اوایل قرن نوزدهم حکم‌فرماست. برج مشهور و طلایی آدمیرالتی<sup>۶</sup> در انتهای دیگر خیابان، به این تصویر جان بیشتری می‌دهد. آموزشگاه مشهور سمولنی<sup>۷</sup>، که روزگاری محل تعلیم و تربیت دختران خانواده اشراف و نجایی روسیهٔ تزاری بود و در تاریخ انقلاب روسیه نامش بسیار شنیده می‌شود، نزدیک این خیابان قرار دارد. میدان هنرها، که موزهٔ مشهور هنرهای روسیه در یک سوی آن، سه تئاتر مشهور لینینگراد - از جمله تئاتر مالی<sup>۸</sup> - در ضلع دیگر و موزهٔ مردم‌شناسی در ضلع سوم آن قرار دارد، مجسمهٔ پوشکین را در مرکز خود جا داده است. در اطراف پارک بزرگ این میدان، هنمندان نقاش در حال کشیدن تصاویری از جهانگردان و عابران هستند.

Nevsky Prospect -۱

Bazaar -۲

Kazan -۳

Gogol -۴

Tourgueniev -۵

Admiralty -۶

Smolnyi -۷

Maly Theater -۸

در یکی از خیابان‌های منشعب از نیفسکی، نینا، راهنمای محلی ما - که دختری از نژاد روس و بسیار جدی و علاقه‌مند به تبلیغ در مورد انقلاب بلشویکی و نتایج آن است - کافه کوچکی را نشان می‌دهد که پاتوق الکساندر پوشکین درام‌نویس مشهور روسی بوده است. کمی آن طرف‌تر، از کنارخانه‌ای عبور می‌کنیم که پوشکین زخم‌خورده و نزار، آخرین روزهای زندگی اش را در یکی از اطاق‌های آن گذرانده است. در دانشگاه لینینگراد و بر دیوار دانشکده علوم آن جدول بزرگ عناصر مندلیف<sup>۱</sup> نقش بسته است. مندلیف شاگرد ممتاز و درسخوان این دانشگاه بود و در داخل همین ساختمان، پژوهش‌های خود را انجام می‌داد. دانشگاه لینینگراد، که مجموعاً بیست و یک هزار دانشجو دارد، دانشمندان زیادی - از جمله پاولوف<sup>۲</sup> را در خود پرورش داده است. در این دانشگاه، ماهانه پنجاه روبل به دانشجویان کمک خرجی می‌دهند که این رقم برای دانشجویان ممتاز، تا ماهی صد و پنجاه روبل می‌رسد. کرایهٔ یک اطاق خوابگاه دانشجویی ماهی سه روبل است. لینینگراد، در عین تاریخی بودن، مرکز اصلی تحقیقات علمی‌شوری نیز به شمار می‌رود و جمعاً سیصد و پنجاه مرکز پژوهشی دارد.

از کنار برج‌های دریایی می‌گذریم و به ساختمان بزرگی می‌رسیم که محل برگزاری حراج مشهور و سالیانه پوست در لینینگراد است. هر سال، تاجران و خریداران انواع پوست خز، سمور، سیبل<sup>۳</sup>، بره تولدی و قراگل - که از صادرات مهم شوروی است - در این سالن گرد هم می‌آیند و طی یک هفته داد و ستند و داد و فریاد و زد و بند و رقابت، سهمیه سالانه پوست شوروی را - که به حراج گذاشته می‌شود - برای مصرف کنندگان سراسر جهان خریداری می‌کنند. در لینینگراد چون مسکو، باز شاهد صفحه‌ای طولانی در مقابل فروشگاه‌ها و مغازه‌های مواد خوراکی هستیم. بعد از ظهر، در موزه هنرهای روسیه، به تماشای آثار سه نقاش مشهور قرن نوزدهم این کشور - ولنتین سروف<sup>۴</sup>، رپین<sup>۵</sup> و تئودور واسیلیف<sup>۶</sup> - می‌رویم. ساختمان خود موزه، که کاخ یکی از اعضای خاندان رومانف است، با گچبری‌ها و طاق‌ها و

Mendelyef -۱

Pavlov -۲

Sable -۳

Valentine Serov -۴

Repin -۵

Theodor Vasilief -۶

سقف‌های پر از نقاشی و منبت‌کاری، دست کمی از آثار موجود در آن ندارد. در شوروی، نگهبانان بیشتر موزه‌ها زنان میانسال و حتی مسن هستند که بداخل‌الاق و خشک و جدی‌اند و حوصلهٔ پاسخ گفتن به جهانگردان را نیز ندارند. اینها از دوربین‌های عکسبرداری با فلاش نیز به شدت دلخورند.

پس از آن، به دیدار گورستان هنرمندان می‌رویم. گورستان کوچک و پر از مقبره است و سنگ قبرها، با کنده‌کاری‌های گوناگون، دیدنی‌اند. بر مزار چایکوفسکی بخشی از نت یکی از آثارش را روی سنگ سیاه با نقوش طلایی کنده‌اند. داستایفسکی<sup>۱</sup> نیز در این گورستان خفته است و هنرمندان بسیار دیگر. آنچه در این گورستان جلب توجه می‌کند، نمادهای مذهبی مختلف مسیحی، یهودی و برخی مذاهب دیگر است. هنرمندان، نویسنده‌گان و شاعران ادور مختلف - جدا از باورهای مذهبی خود - در گورستانی مدفون شده‌اند که به مذهب خاصی وابسته نیست، بلکه از آن همهٔ نخبگان علم و ادب است.

## پنج شنبه ۱۹۸۸ اوت

امروز برنامهٔ سنگینی در پیش داریم: دیدار از کاخ تابستانی پطر کبیر در پترودوروتس<sup>۲</sup>. این کاخ به رقابت از کاخ‌های ورسای<sup>۳</sup> ساخته شده است و باغ‌ها و فواره‌ها و مجسمه‌های طلایی درون باغ آن - با معماری شگفت‌انگیزش - این محل را یکی از دیدنی‌های لینینگراد می‌کند. فواره‌های عظیم این کاخ، که با استفاده از قوانین فیزیکی ظروف مرتبط ساخته شده‌اند، آب چهل چاه عمیق را به درون استخرهای چندین طبقه آن سازیز می‌کنند. کاخ پنجاه و پنج گالری دارد که هر یک به سبکی از معماری غربی یا روسی و به دست معماران مشهوری چون ران‌اشتاین<sup>۴</sup> آلمانی و راسترلی<sup>۵</sup> ایتالیایی و بسیاری دیگر، ساخته شده‌اند. این کاخ، تنها برای پذیرایی مهمانان دربار پطر کبیر و دخترش تزارینا الیزابت و کاترین کبیر، مورد استفاده قرار می‌گرفته است. کاخ‌های اختصاصی اطراف آن،

محل سکونت تابستانهٔ تزارها بوده است و خارجیان را به آنها راه نمی‌دادند. کاخ اختصاصی «لذت من»<sup>۱</sup> متعلق به پطرکبیر، یکی از آنهاست. در یکی از گالری‌های کاخ اصلی، جایی که دولت وقت تسليم انقلابیون شد، ساعت بزرگ روی طاقچه زمان وقوع انقلاب را نشان می‌دهد و عقربه‌اش در آن لحظه از کار بازداشته شده است.

بعد از ظهر، به قلعهٔ پیتروپل<sup>۲</sup> در جزیرهٔ هشت گوش کوچکی می‌رویم که در کنار رود نیوا قرار دارد. اینجا را باستیل روسیه نیز می‌خوانند. این قلعه، برای استفاده نظامی و به دستور پطرکبیر، به وجود آمد ولی قبل از پایان ساختمان و در سال ۱۷۴۱ - چون برج لندن - تبدیل به زندان شد. پطرکبیر، فرزند خود آلکسیس<sup>۳</sup> را، در آن زندانی و شکنجه کرد. آلکسیس، که یک شب قبل از اجرای حکم اعدامش در این زندان مسموم شد، اولین زندانی سیاسی این قلعه به شمار می‌رود. زندانی‌های مشهور دیگر این قلعه، داستایفسکی، ماکسیم گورکی و الکساندر اویانوف<sup>۴</sup> برادر بزرگ نین بودند. همچنین بسیاری دیگر از زندانیان سیاسی، که گاه سال‌ها، در سلوهای این زندان‌ها می‌ماندند و به فراموشی سپرده می‌شدند.

در کلیسای کوچک این قلعه، مقبرهٔ اغلب تزارهای خاندان رومانف از پطرکبیر تا الکساندر سوم قرار دارد. سنگ‌های مرمر سفید قبر این تزارها، در محوطهٔ کلیسایی که برجی بلند و کشیده دارد، در کنار هم ردیف شده‌اند. روی قبر پطرکبیر، سه گلدان گل میخک و رز تازه می‌بینیم. نینا توضیح می‌دهد که، از مرگ پطرکبیر تا به امروز، رسم گذاردن گل تازه بر مزار وی، روزانه اجرا می‌شود.

کلیسای مشهور سنت ایزک<sup>۵</sup> - مشهورترین کلیسای شوروی - چهارمین کلیسا از نظر عظمت در جهان است که پس از کلیسای سنت پیتر<sup>۶</sup> رم، سنت پل<sup>۷</sup> لندن و سانتا ماریا فیوره<sup>۸</sup> فلورانس، قرار دارد. این کلیسا با مجموعه‌ای از صد و دوازده ستون

Mon Plaisir -۱

Pietropol -۲

Alexis -۳

Alexander Olianov -۴

St. Isaak -۵

St. Peter -۶

St. Paul -۷

Santa Maria Fiore -۸

گرانیت بانمای خارجی مرمر سبز و نمای داخلی مرکب از چهارده نوع مرمر مختلف موجود در دنیا، یکی از عجایب باورنکردنی است. از این کلیسا، در زمان جنگ جهانی دوم، به عنوان انبار آثار هنری و عتیقه موزه ارمیتاژ و کاخ‌های تابستانی و زمستانی استفاده می‌شد. پی ریزی این بنا به گونه‌ای است که بمباران‌های هواپی و آتش‌افروزی‌های جنگ، روی آن کمترین اثری نگذاشته است. این کلیسا، در حال حاضر، به نام موزه موزائیک خوانده می‌شود و مجموعه‌ای از تابلوهای موزائیک مذهبی را در خود جای داده است. گنبد طلایی کلیسای سنت ایزک، در زمان جنگ، با کمک مردم لینینگراد به رنگ سبز درآمد تا در استتار قرار گیرد، شناسایی نشود و از گزند بمب‌ها در امان بماند. ساختمان کلیسا - که طی چهل سال و با کمک چهارصد هزار هنرمند و کارگر به پایان رسید - شاهکار مونت فران<sup>۳</sup> معمار فرانسوی دربار تزارینا الیزابت به شمار می‌رود. این معمار فرانسوی وصیت کرده بود تا پس از مرگ، جسدش را در کف کلیسا به خاک بسپارند. ولی کاترین کبیر - که کار ساختمان کلیسا در زمان حکومت او به پایان رسید - این خواهش معمار پیر را، که چند ماهی پس از پایان خلق شاهکار خود درگذشت، اجرا نکرد و جسد هنرمند فرانسوی را به موطن خود بازگرداند.

شب در تئاتر مالی، به تماشای اجرای بخش‌هایی از چند باله مشهور، از جمله دریاچهٔ قو و فندق‌شکن می‌نشینیم. بلیط ورود به سالن را، کنار در ورودی تئاتر، از بازار سیاه و به دلار می‌خریم. گرچه وسط هفته است، ولی سالن جای خالی ندارد. عده‌ای از جوانان علاقه‌مند به دلار - چون دلالان بازار سیاه جلوی سینماهای ایران - بلیط‌هایی را که از قبل خریده‌اند، به جهانگردان علاقه‌مند به چند برابر قیمت و به دلار می‌فروشنند. افراد گروه کوچک‌ما، هر کدام در گوشه‌ای از سالن، جای می‌گیرند و باله را به تنها‌یی تماشا می‌کنیم.

## جمعه ۵ اوت ۱۹۸۸

امروز، برنامه بازدید از سه موزه را در پیش داریم: کلیسای کازان یا موزه مذهب و خدانشناسی مجموعه‌ای از آثار و اشیا و تاریخ مذاهب مختلف و پیروان آنهاست.

بزرگ‌ترین مجموعه به مسیحیت و پس از آن به پیروان اسلام، یهودیت، بودا، میترا، زرتشت و فرقه‌های کوچک دیگر تعلق دارد. ما که کنجدکاویم ببینیم در بخش خدانشناسی آن چه به نمایش گذارده‌اند، به سرعت به سوی آن گالری می‌رویم و با مجموعه‌ای از کتاب‌ها، نوشته‌ها، عکس‌ها و آرشیو اسناد نویسنده‌گان و متفکرانی که خدا و مذهب را نفی کرده‌اند رو به رو می‌شویم. این دیدار هم تجربه جالبی است. در موزه مردم‌شناسی، مجموعه‌ای از جلوه‌های زندگی و تمدن صد و پنجاه قوم و ملیت و گروه مختلف موجود در شوروی را به نمایش گذارده‌اند. ما که بی‌تاپیم زودتر به موزه ارمیتاژ برسیم: به سرعت این موزه را می‌گردیم و خود را به آنجا می‌رسانیم. به گروه ما، دو ساعت وقت دیدار از ارمیتاژ را اختصاص داده‌اند: موزه‌ای که بیش از سه میلیون اثر هنری و اشیای عتیقه را در خود جا داده است، موزه‌ای که در کاخ زمستانی کاترین کبیر و چهار ساختمان و گالری اطراف آن از جمله کاخ منچیکف<sup>۱</sup> مرد مورد علاقه کاترین کبیر قرار دارد. نینا می‌گوید: «اگر کسی بخواهد در مقابل هر یک از این آثار یک دقیقه باشد و نگاه کند، برای دیدار تمام موزه احتیاج به نه سال وقت دارد.» که ما ندادشیم! تقریباً به حال دواز گالری خزانه و جواهرات، گالری داوینیچی، میکل آنژ<sup>۲</sup>، روبنس<sup>۳</sup>، رامبراند و گالری نقاشان امپرسیونیست و معاصر فرانسه - از ماتیس<sup>۴</sup> تا پیکاسو<sup>۵</sup>- دیدار می‌کنیم. از معماری باروک روسی خود موزه نیز غافل نمی‌شویم. از فرصتی کوتاه استفاده می‌کنم، به سرعت خود را به بخش آثار هنری شرق و ایرانی می‌رسانم که می‌بینم در آن بسته و برای تمام طول تابستان تعطیل است. در حالی که تقریباً از نفس افتاده‌ام، خود را از نو به گروه می‌رسانم و آنچه را که نینا نشان‌مان می‌دهد، دنبال می‌کنم. در اتوبوس -هنگام بازگشت به هتل - همه از خستگی وارفته‌ایم و من، برای آخرین بار منظرة لینینگراد را از پنجره اتوبوس، تماشا می‌کنم به خود می‌گوییم: «من که گوشه‌هایی از قلب خود را به پاریس، ونیز، استانبول، اکرا، سنگاپور و آتن سپرده‌ام، این بار گوشة دیگری از آن را در لینینگراد جا گذاردم.»

Menchikov -۱

Michel Ange -۲

Rubens -۳

Matisse -۴

Picasso -۵

## ۱۵ دوشنبه اوت ۱۹۸۸

هفتۀ پیش، آخرین بخش گزارش دیدار از شوروی و یادداشت‌ها و برداشت‌های از رادیو پخش شد. این یادداشت‌ها، بیش از آنچه تصور می‌کردم، طرف توجه شوندگان خوب رادیو قرار گرفت و واکنش‌های مختلفی را به دنبال داشت: آنهایی که برنامه را دوست داشتند، آنهایی که گفته‌ها برایشان چندان جالب نبود، آنهایی که کنجدکاو بودند و می‌خواستند بیشتر بدانند، آنهایی که متلک گفتن و لودگی را دوست دارند و همیشه موجباتی برای مسخرگی پیدا می‌کنند که: «به به مبارک است، بالاخره کمونیست شدی!؟» یا «شنیده‌ایم از شوروی تقاضای پناهندگی کرده‌ای!» یا «حتماً بعدش می‌خواهی بروی چین کمونیست!»، آنهایی که در پی یافتن راز یا معماهای بودند که اصلاً وجود نداشت و یک شنوندۀ با محبت افغانی که گله داشت و می‌گفت: «نمی‌بايست از کشوری که کشور مرا اشغال کرده است حرف می‌زدید». بالاخره گروهی هم پیشنهاد کردند یک تور شوروی راه بیندازم که به شوخی برگزارش کردم.

روی هم رفته، نتیجه‌ای که از پخش برنامۀ دیدار از شوروی گرفتم این بود که سفرنامه‌نویسی، یادداشت‌های سفر و اصولاً دیدن و خواندن و شنیدن تصاویر، نوشته و مطالب درباره کشورهای دیگر و مردم دیگر، یکی از برنامه‌های مورد علاقهٔ ما مردم است. برای مرور آنچه گفته‌ام، چون همیشه، نوار ضبط شده برنامه را روی ضبط صوت می‌گذارم و از نو گوش می‌دهم تا به نقاط ضعف و اشکالات هر برنامه و نوشته واقف شوم. در پایان نوار، متوجه می‌شوم در تلفظ نام موزۀ مشهور آرمیتاژ لینینگراد اشتباه کرده‌ام و آنرا هرمیتاژ خوانده‌ام. به روای مطبوعات خودمان - که تحت عنوان پژوهش و تصحیح اشتباهات شمارۀ قبل را تذکر می‌دادیم - یا به روای مطبوعات اینجا - که تحت عنوان برای ثبت در پروندهٔ اشتباهات را تصحیح می‌کنند - از این فرصت استفاده می‌کنم و با پژوهش، اشتباه هفتۀ پیش خود را درست می‌کنم: نام صحیح مشهورترین موزۀ آثار هنری لینینگراد، ارمیتاژ است.

## ۱۹۸۸ اوت سه شنبه ۱۶

هفتة دوم مرداد ماه را آغاز کرده ایم. امروز هوا، از صبح سحر، گرم و چسبناک است. از آن روزهای دوست نداشتی با آن آفتاب داغ و بی رحم که هر کجا بروی دنبالت می آید. نسیمی که نمی وزد هیچ، برگ‌های درختان هم تکان نمی خورند. کار کردن در این هوا از آن امور شاق روزگار است. بی جهت نیست که تابستان فصل مسافرت، استراحت، مرخصی و تعطیلی بچه‌ها. به راستی در هوای گرم آدم حال تکان خوردن ندارد و بیشتر دلش می خواهد جایی ولو شود، مثلاً لب آبی، در دامنه کوهستانی یا در شهری که هوای بهتری دارد. آنگاه بدون اینکه نگران باشد آشنایی او را ببیند، بالباسی گل و گشاد و خنک و کفش دمپایی، سلانه سلانه برای خود قدم بزند.

سفر حال و هوای خوشی برای آدم می آورد. نمی دانم چگونه است که تا چند صد کیلومتر از خانه‌ات دور می شوی، به ناگهان خود را رها و بدون قید و راحت می بینی. انگار همه بندها، سرش به گونه‌ای به داخل خانه وصل است. شاید برای ما ایرانی‌ها چنین است، ما که همواره در قید حفظ ظاهر خوش آمد دوستان و آشنايان هستیم. شاید سفر وسیله‌ای باشد که از این قید رها شویم و برای مدتی هر چند کوتاه، خودمان باشیم و خودمان بشویم. آمریکایی برایش فرقی نمی کند کجا باشد، چه در خانه خود، چه در شهر خود، چه در شهری غریب، آنگونه که راحت است می پوشد و می خورد و نشست و برخاست می کند. ولی ما احتیاج داریم از منطقه فشار و محدودیت دور شویم تا به خود اجازه نفس کشیدن دهیم - تازه اگر زورمان به خودمان برسد. از قرار معلوم، در حومه لُس آنجلس و در مراکز استراتحی نزدیک این شهر، هنوز زور حفظ ظاهر به ما می چربد. در ساحل دریای آرام، زنان ایرانی زیادی در حال راه‌پیمایی با کفش پاشنه بلند، دامن تنگ مهمانی، زر و زیور بر سر و گردن و آرایش کامل هستند که زجر فشار کفش بر میخچه‌های پا، عضلات سورتشان را تغییر شکل داده است. همین طور مردانی که با کت و شلوار و کراوات، به هوای استراحت و نفس کشیدن، به لب دریا آمده‌اند.

دوست من، از این قید و بندها رها شو! دست‌کم در روز استراحت و هنگام گردش خود را رها کن و کمی نفس بکش!

## ۱۹۸۸ اوت ۱۷ چهارشنبه

تلفن خانه زنگ می‌زند. پس از مکالمه کوتاهی معلوم می‌شود یکی از منسویین نزدیکمان، در خارج شهر، در یک تصادف اتومبیل، به شدت مجروح شده است و او را به بیمارستانی در یکصد مایلی شهر برده‌اند. همسرش به شدت نگران، دلواپس و متحیر است و نمی‌داند چه کند. آخر مشکل خانم این است که در بزرگراه رانندگی نمی‌کند چون به شدت می‌ترسد، شب‌ها هم رانندگی نمی‌کند چون مضطرب می‌شود. حالا هم خبر تصادف همسر بدجوری گیجش کرده است. پیشنهاد می‌کنم چند نفری راه بیفتیم و او هم رانندگی نکند. به سراغش می‌رویم و به سوی بیمارستان حرکت می‌کنیم.

زن جوان، مضطرب و نگران، مرتب زیر لب با خودش حرف می‌زند: «حالا چه کار کنم؟ نمی‌دونم چی شده؟ این نصفه شبی، توی این مملکت غریب!...» من، در حالی که سعی می‌کنم او را دلداری بدهم، با خود می‌اندیشم: «چگونه است که ما دست از سر این کلمات غریب و غربت برنمی‌داریم؟! چرا دو دستی غربت را چسبیده‌ایم و می‌ترسیم لحظه‌ای آن را از صفحهٔ فکرمان پاک کنیم؟ راستی عجیب نیست؟ پس از ده سال زندگی در این مملکت هنوز اینجا غربت است - برای همه ما». سپس به خود می‌گوییم: «برای من هم چنین است. هر چند غربت امروز با غربت ده سال پیش زمین تا آسمان فرق کرده است، هر چند غربت امروز آن قدر پریده‌رنگ به نظر می‌آید که - شاید به زودی - با سازش و حل شدن اشتباه شود، هر چند من غریبه - پس از یک سفر چند روزه - در نهایت شگفتی حس می‌کنم دلم برای خانه‌ام در لُس‌آنجلس تنگ شده است نه برای خانه‌ام در تهران، ولی باز با سماجت یقهٔ غربت را رها نمی‌کنم. انگار می‌ترسم خود را گم کنم، می‌ترسم بخشی از وجودم را از دست بدhem، می‌ترسم بی‌هویت شوم. به همین دلیل، در حالی که امروز با تمام کوچه پسکوچه‌های شهر لُس‌آنجلس آشنا هستم و در مقابل نام کوچهٔ دوران کودکی یا نوجوانی خود را به سختی به یاد می‌آورم، باز هم اینجا را غربت و آنجا را خانه می‌نامم و دل را به این باور می‌سپارم که از خانه دورم.»

## ۱۹۸۸ اوت ۱۸ پنجشنبه

با دو دسته از مدعیان نمی‌شود کنار آمد و سازش کرد: اول انسان‌های لاغری که

می‌گویند همه چیز می‌خورند و هرگز چاق نمی‌شوند، دوم افراد چاقی که می‌گویند هیچ چیز نمی‌خورند ولی نمی‌دانند چرا لاغر نمی‌شوند. بگذارید من در اینجا خیلی صادقانه اعتراف کنم که هر دوی این گروه دروغگو هستند و شما نباید حرف هیچکدام را حجت بپندازید و حسرت بخورید.

باور بفرمایید، ممکن نیست یک انسان سالم و طبیعی پیدا شود که پر بخورد و چاق نشود یا نخوردن پیشه کند و لاغر نشود. اگر شما هم مثل بنده مشکل کلنجر رفتن با چندین پوند اضافه وزن را دارید، یادتان باشد به حرف این دروغگویان حرفة‌ای به هیچ‌روی گوش ندهید. اینها، کسانی هستند که می‌خواهند شما را از حسودی دق‌کش کنند و نگذارند آب خوش از گلویتان پایین ببرد.

در زمینه رژیم لاغری یک حساب دو دو تا چهار تا وجود دارد: اگر از مقدار معینی کالری بیشتر بخوری و آنرا نسوزانی چاق می‌شوی -همین!

شما را به خدا، یک روز دنبال این خانم‌های نی قلیانی راه بیفتید و ببینید جز کاهو و سینه مرغ و یک عدد سیب چیز دیگری از گلوی مبارکشان پایین می‌رود؟ تازه ادعا می‌کنند دارند از پرخوری می‌ترکند! روزی هم همنشین یک بانوی چاق بشوید و ببینید طرف ماشاء الله چه اشتهایی دارد و چه جانانه می‌خورد ولی معتقد است چیزی نمی‌خورد!

باز هم یکبار دیگر می‌گوییم، به حرف این عده توجه نکنید! به آنچه چشمان خودتان می‌بیند اعتماد کنید، سپس پته این عده را روی آب بیندازید! هر چه عوض دارد گله ندارد.

## ۱۹۸۸ اوت جمعه ۱۹

امروز سالگرد بیست و هشتم مرداد ماه است، رویدادی که شاید اولین خاطرهٔ تلخ زندگی من است. آن روز، برای من که بیش از هفت سال نداشتم، یادآور چهرهٔ وحشت‌زده بزرگ ترهای خانه و همسایه‌های دیوار به دیوارمان است. بیست و هشت مرداد ۱۳۳۲، خانهٔ ما در کوچه رازی، غرب خیابان کاخ و شمال خیابان شاه قرار داشت و از خانه‌های نزدیک به منزل مسکونی دکتر محمد مصدق بود. یادم می‌آید همگی ما -در آن روز پر وحشت- در یک اطاق جمع شده بودیم، صدای شلیک توب و عبور تانک را می‌شنیدیم و نفیر گلوله‌ها از کنار دیوارمان می‌گذشت. بزرگ ترهای با هم بحث می‌کردند و حرف‌هایی می‌زدند که ما بچه‌ها نمی‌فهمیدیم.

همه دور رادیو جمع بودند و هر گاه صدای شلیک گلوله‌ای می‌آمد، فریاد می‌زدند که ما بچه‌ها روی زمین بخوایم. ماجرا شبیه بازی بود ولی بازی سرگرم‌کننده‌ای به نظر نمی‌رسید. ما هراسان بودیم و بیشتر ترجیح می‌دادیم به بازی گرگم به هوای هر روزه خود پردازیم. پس از گذشت چند ساعت طولانی و برقراری آرامشی نسبی، همگی جلوی پنجه اطاق جمع شدیم تا از آنجا منظرة خیابان شاه را تماشا کیم. من روی یک صندلی ایستاده بودم تا قدم به پنجه برسد. از آنجا مردان زیادی را دیدم که با اسباب و اثاثیه منزل در پشت کولشان به هر طرف می‌رفتند: میز، صندلی، قفسه، رادیو...

از عمومیم که در کنار ایستاده بود پرسیدم: «کی داره اسباب‌کشی می‌کنه؟» او دانشجوی دانشکده طب بود. با نگاه اندوه‌گینی - که سال‌ها بعد علتش را فهمیدم - مرا نگاه کرد و گفت: «کسی اسباب‌کشی نمی‌کنه، دارن اسباب‌ای به نفر رو براش می‌کشن!»

پرسیدم: «چرا خودش نمی‌کنه؟»

گفت: «دلش نمی‌خواهد، خودش خونشو دوست داره، دارن به زور از خونه بیرونش می‌کشن! واسه همینم دارن جنگ می‌کشن.» شاید آن روز اولین درس زندگی‌ام را آموختم: اگر خواهند در خانه‌ای که دوستش داری باقی بمانی، ترا بالآخره از آنجا خواهند راند. اگر با پای خود نروی، به زور چنین خواهند کرد.

عمومیم که از دانشجویان عضو حزب توده بود، پس از غیبتی نه چندان طولانی از خانه - غیبتی که هیچیک از بزرگ‌ترها در موردش حرف نمی‌زد - توبه‌نامه را امضا کرد و به محض پایان دانشگاه، از ایران رفت. او سال‌هast تابعیت آمریکا را پذیرفته و در این سرزمین ماندگار شده است.

## ۲۲ دوشنبه اوت ۱۹۸۸

نمی‌دانم چرا ما مردم از سیاست و هر چه نام سیاسی و نشان سیاسی بر خود دارد، چون جن از بسم الله وحشت داریم و فراری هستیم؟! بسیاری از زنان و مردان عاقل و بالغ و فهمیده - که همواره برای انجام هر کاری آماده و قبراق هستند - به محض اینکه نامی از سیاست می‌شنوند یا حتی بویی از احتمال سیاسی بودن یک حرکت به مشام‌شان می‌رسد، زود دست و پا را جمع می‌کنند و در لاک خود فرو

می‌روند. به همین دلیل، بسیاری از ما، حتی در مواقعي که لازم نیست، از ترس اینکه بعدها قضيه به‌گونه‌ای سیاسی شود، از اول حساب خود را از سایرین جدا می‌کنیم. امتحان کردنش ضرر ندارد!

اگر عده‌ای از دوستان را برای یک مهمانی ساده شام یا ناهار دعوت کنید، با روی گشاده دعوت شما را پاسخ می‌گویند. اگر نام این دعوت شام و ناهار را گردھمايی یا جلسه یا نشست بگذاري، بلاfacسله تخم شک و تردید را در دل مدعويين می‌کاري و با قيافه پرسشگر آنها مواجه خواهيد شد که: «جلسه سیاسی است؟» سپس سایه تردید را در چشمان شان خواهيد ديد و کوشش فراوان آنها، برای در رفتن از زير بار قبول دعوت، حيرت تان را برخواهد انگيخت.

به گمان من، هیچ حرکتی سیاسی‌تر از مهاجرت ما ايرانيان به خارج از کشور و اقامتمان در اينجا یا هر نقطه ديگر دنيا نیست. حضور ما در اين شهر و نبودنمان در ايران يك حرکت سیاسی بهشمار می‌رود چون مخالفتی است صريح و آشکار با آنچه در مملکت می‌گذرد. در نتيجه، هر کاري هم که می‌کنیم به‌گونه‌ای رنگ و لعاب سیاسی دارد. در لس‌آنجلس، در پاریس، در لندن، در واشنگتن، اگر نمی‌خواهی سیاسی باشی، ايراني نباش!

## ۱۹۸۸ اوست ۲۳ سه‌شنبه

در زبان فارسي ضرب المثلی داريم که می‌گويد: بهشت زير پاي مادران است. آمریکایی‌ها ضرب المثل مشابهی دارند به اين مضمون که: زنان نیمي از آسمان را دارند. ولی اينجا روی زمين، از اين معامله‌های پر بذل و بخشش خبری نیست. روی زمين، بر سر زنان کلاه رفته است. شاید اين ساده‌ترین نتيجه‌ای است که می‌توان از پژوهش‌های چندين و چند صفحه‌ای اخير کميته بحران جمعيت - که مرکز آن در واشنگتن است - گرفت. اين گزارش درباره پایگاه زنان است و به فقر زنان و ستمی که، در سراسر جهان، بر ييش از سه‌پنجم آنان وارد می‌شود اشاره‌های تکان‌دهنده‌ای دارد.

در جهان سوم، شمار دخترانی که قبل از رسیدن به سن پنج سالگی می‌میرند از پسران بيشتر است، احتمال بی‌سواد بودن یا کم‌سواد بار آمدن آنها بيش از پسران است و از نظر بهداشت و تغذيه به آنها کمتر رسیدگی می‌شود. گزارش حکایت از اين دارد که در نيجريه، افغانستان و بنگلادش، هنوز دختران جوان را در سنینی

شوه می‌دهند که اولین بارداری شان می‌تواند به مرگ در اثر زایمان منتهی شود. در کشورهای پیشرفته و غربی نیز، که زنان ظاهراً دارای حقوق مساوی هستند، وضع خیلی فرق نمی‌کند. با وجودی که به عنوان مثال پنجاه و پنج درصد از دانشجویان کالج‌های ایالات متحده را زنان تشکیل می‌دهند ولی، چه در این کشور و چه در سایر کشورها، زنانه شدن فقر ابعاد جهانی یافته است. در سراسر جهان، خانواده‌هایی که سرپرست شان زن است، نسبت به خانواده‌هایی که سرپرست مرد دارند در شرایط بدتری به سر می‌برند. با استفاده به این پژوهش، زنان شاغل تمام وقت عموماً از مردان کمتر حقوق می‌گیرند و هنوز در چارچوب گتوهای صورتی<sup>۱</sup> – یعنی مشاغلی چون منشیگری، پرستاری و معلمی در کشورهای غرب و پنهان‌چینی، چایکاری و کار در کارخانجات زنجیره‌ای در کشورهای دیگر – اسیرند. در کشورهای پیشرفته، در حال پیشرفت یا عقب‌افتداده، ساعات آزادی و فراغت زنان بسیار ناچیز است. در این کشورها، میلیون‌ها زن به کار تمام وقت اشتغال دارند و پس از پایان کار، مسئولیت خانه و نگهداری از ساکنان آن نیز روی شانه‌هایشان سنگینی می‌کند.

با این اوضاع و احوال، اگر حواله زنان را به بهشت آن دنیا هم ندهند، چگونه می‌توانند این چنین بار از گرده‌شان بکشند؟

## ۱۹۸۸ اوت ۲۴ چهارشنبه

همسرم و چند تن از همکلاسان سابقش دور هم نشسته‌اند و به یاد دوران بچگی خاطرات خود را مور می‌کنند. می‌دانم دیر یا زود، صحبت به مدیر و ناظم و معلم‌ها خواهد کشید و عاقبت همگی سر وقت مصفا خواهند رفت. این آقای مصafa را من هرگز ندیده‌ام ولی گمان می‌کنم بهتر از هر کس دیگری او را می‌شناسم و با کارهایش آشنایم. مصafa، دبیر ادبیات همسر من و دوستانش، از آن آموزگاران بسیار سختگیر و خشن بوده، از قرار معلوم دست بزن هم داشته و از همه بدتر شاگردانش را با بدترین صفات و القاب صدا می‌زده است. هیچیک از شاگردانش از گزند زخم زبان نیشدار، پس‌گردنی‌ها، لگدها، ضربه‌های ترکه آبالو، جرم‌های کتبی و

چند بار نویسی او در امان نبوده‌اند. وقتی این مردان بزرگ حرف مصafa را می‌زنند، از خشم فروخورده‌ای که در سخنان شان حس می‌شود، می‌توان فهمید در دوران کودکی و نوجوانی تا چه حد تحفیر شده‌اند و آزار دیده‌اند. آنها هیچگاه بالبخند از مصafa یاد نمی‌کنند، در حالی که از او بیش از سایر مردمان خود حرف می‌زنند. گویی زمانی که درد مشترکشان را با هم فریاد می‌زنند، از اینکه در تحمل آن همه عذاب تنها نبوده‌اند، آرامشی پیدا می‌کنند و بر جای زخم روان تجاوزدیده خود مرهمی می‌گذارند.

اما آنچه درد این مردان را زیادتر می‌کند، بی‌توجهی پدر و مادر به شکایات آنها و گاهی هم موافقت ضمنی آنها با آموزگار در اجرای تنبیه‌های بدنی و روحی و آزار واذیت است. طفلک‌های معصوم، حتی اجازه نمی‌یافتنند از رفتار بد آموزگار خود در خانه حرفی بزنند، چون یک توسری هم از پدر و مادر می‌خورند که: «اگه بچه‌آدم باشی تنبیه نمی‌شی! تقصیر خودته حیوون!»

یادآوری خاطرات مصafa دارد به پایان می‌رسد که باز جمله معروف را از دهان یکی از آنها می‌شنوم: «با وجود همه اینا، هر چی یاد گرفتیم و امروز بلدیم رواز مصafa داریم!»

## ۲۵ اوت ۱۹۸۸ پنجشنبه

امروز هیأت‌های نمایندگی ایران و عراق وارد ژنو شدند تا مذاکرات صلح را در مقر اروپایی سازمان ملل متحده، آغاز کنند. ماجراهی جنگ هشت ساله ایران و عراق و صف‌کشی سربازان و نیروهای نظامی دو کشور در مقابل یکدیگر، وارد مرحله جدیدی به نام صف‌کشی نیروهای دیپلماتیک و بازی‌های دیپلماسی شده است. از این پس، اخبار وحشتناک قتل و کشتار سربازان، سرنگون کردن هواپیماها و بمب افکنند روی کشته‌ها، جای خود را به تفسیرهایی درباره طرز لباس پوشیدن این وزیر، سیگار برگ کشیدن آن وزیر، لبخند زدن این یکی، اخم کردن آن یکی، چگونگی قرار دادن میزهای مذاکره و... خواهد داد، که برای هر کدام از آنها در عالم دیپلماسی تفسیرهای متعددی وجود دارد. از کوه جنگ و کشتار هشت ساله یک میلیون انسان نظامی و غیرنظامی ایرانی و عراقی، موشی زاییده شد به نام مذاکرات صلح ژنو. برای خبرنگاران و گزارشگران، فصلی بسته شد تا فصل تازه‌ای باز گشوده شود. حالا دعوا بر سر این است که کدام کشور مت加وز بوده،

چه کسی جنگ را آغاز کرده یا چه کسی اول بمب شیمیایی بر سر آن دیگری فرو ریخته است. صحبت از پرداخت غرامت جنگی برای بازسازی دوکشور است. در کنار این گفت و شنودها، برق چشمان معامله‌گران، صاحبان صنایع، سرمایه‌داران و دلالان بین‌المللی - که آوای دل‌انگیز «سی سال زمان و میلیاردها دلار بودجه برای بازسازی» را شنیده‌اند - یادآور این نکته است که انسان‌ها، هر وقت صرفشان کند، فراموشکار می‌شوند. مسئلهٔ صلح شرافتمدانه یا غیرشرافتمدانه، بازپرداخت غرامت کم و زیاد، شناسایی متجاوز و همهٔ معضلات دیگر، دیر یا زود حل خواهد شد و خسارات مالی همهٔ جبران خواهد گردید. آنچه غیر قابل جبران است، مرگ انسان‌هایی است که خونشان بیهوده بر زمین ریخته شده است و جز پدر و مادر داغدار و همسر و فرزندان تنها مانده - که تا ابد در سوگشان خواهند نشست - کس دیگری نامی از آنان نخواهد برد.

## ۱۹۸۸ اوت جمعه

در آخرین شمارهٔ نشریهٔ انجمن پزشکان آمریکایی<sup>۱</sup> مقالهٔ مفصلی دربارهٔ یکی از مشکلات بزرگ جامعهٔ پزشکی در آمریکا منتشر شده است.

بر اساس این نوشتة، دانشکده‌ها و مدارس پزشکی آمریکا جذابیت و مقبولیت خود را از دست داده‌اند. شمار درخواست ورود و ثبت نام مدارس پزشکی امسال، نسبت به سال گذشته، ده درصد افت کرده است. در سال گذشته، متقارضیان ورود به دانشگاه‌های پزشکی ۳۱۳۲۳ تن بودند. این رقم امسال به ۲۸۱۲۳ تن رسیده است، که از این عده تنها شصت و یک درصد راه به دانشکده‌ها پیدا می‌کند. یکی از دلایل کاهش تقاضا برای مدارس پزشکی، شهریه و پولی است که از دانشجویان مطالبه می‌شود. در حال حاضر، هشتاد و پنج درصد دانشجویان فارغ‌التحصیل دانشکده‌های پزشکی، در پایان تحصیلات خود رقم قابل توجهی بابت شهریه و مخارج به مؤسسهٔ آموزشی خویش بدھکار می‌شوند.

در کنار این مسئله، مشکل بالا رفتن حق بیمه‌های پوششی و امنیتی برای مقابله با شکایات و تعقیب‌های قانونی، ترس از بیماری ایدز، فشار و تنفس زیاد موجود در محیط کار، رقابت‌های ناسالم، شیوه‌های سوءاستفاده‌های مالی و بهره‌گیری از

امکانات مختلف (مثل زد و بند با شرکت‌های بیمه)، همه از عواملی هستند که شغل پزشکی را برای جوانان آماده ورود به دانشگاه، به شدت گذشته، جذاب نمی‌کند.

## ۱۹۸۸ اوت ۲۷ شنبه

ربع قرن پیش، در چنین روزی، دویست و پنجاه هزار انسان سفیدپوست و سیاهپوست در واشنگتن گرد آمدند تا برای کسب آزادی و تساوی حقوق، به یک راه‌پیمایی عظیم دست بزنند. آنها شعارها و پلاکاردهایی در دست داشتند و خواستار پایان دادن به تعییض و اجرای فوری قوانین مدنی بودند. سی قطار و دو هزار اتوبوس، این عده را از سراسر آمریکا به واشنگتن آورده بود. این گروه و میلیون‌ها تن از مردم دیگر آمریکا - که در مقابل صفحه تلویزیون‌های خود نشسته بودند - به سخنان مردی گوش دادند که تنها یک آرزو داشت. آن روز، مارتبین لوترکینگ جونیور، رهبر سیاهپوست جنبش تساوی حقوق، در نقطه مشهور خود - که بعدها به نام نقطه من یک آرزو دارم<sup>۱</sup> شهرت یافت - گفت: «من یک آرزو دارم: این که چهار فرزند کوچک من روزی در کشوری زندگی کنند که آنها را نه به خاطر رنگ پوستشان بلکه به خاطر شخصیت و اخلاقشان داوری کنند».

آن روز - ۲۷ اوت سال ۱۹۶۳ - کلی کارسون<sup>۲</sup> دانشجوی سیاهپوست دانشگاه نیومکزیکو<sup>۳</sup>، که به میان جمعیت آمده بود، اولین بار دکتر کینگ را از نزدیک دید. امروز کارسون استاد تاریخ دانشگاه استنفورد<sup>۴</sup> است. آن روز باربارا میکولسکی<sup>۵</sup> زن مددکار اجتماعی سفیدپوست، دکتر کینگ را در تلویزیون دید و سوگند یاد کرد که دنبال جنبش تساوی حقوق را بگیرد و حاشیه‌نشین نشود. امروز میکولسکی یک بانوی سناتور است. باربارا و کلی دو نمونه از انسان‌هایی هستند که مسیر زندگی‌شان، بعد از آن روز گرم تابستان و آن راه‌پیمایی تاریخی بیدارکننده، تغییر کرد. در این ربع قرن، بسیاری از قوانین و مقررات عوض شده‌اند، ولی بسیاری نیز هنوز دست‌نخورده باقی مانده‌اند. خشونت‌های نژادی هنوز در آمریکا کاملاً فروکش

I have a dream -۱

Clay Carson -۲

University of New Mexico -۳

Stanford University -۴

Barbara Mikulski -۵

نکرده است، هنوز درصد بیکاری در میان سیاهپستان به طور محسوسی بیشتر از سفیدپستان است و هنوز، راه درازی برای رسیدن به آن آرزو و رویای مارتین لوتر کینگ باقی است.

### ۲۹ دوشنبه ۱۹۸۸

این حکایتی است در مورد چهار نفر به نام همه کس، هیچ کس، هر کس، و یک کس. قرار بود کار بسیار بسیار مهمی انجام گیرد: همه کس مطمئن بود که یک کس آن را انجام خواهد داد. هر کس می‌توانست آن را انجام دهد ولی هیچ کس گامی برنداشت. یک کس از این بابت بسیار عصبانی شد، چون کار، کار همه کس بود. ولی همه کس فکر می‌کرد که هر کس باید آن را انجام دهد، ولی هیچ کس متوجه نشد که همه کس نمی‌خواهد خودش کاری بکند. نتیجه: وقتی هیچ کس، کاری را که هر کس می‌توانست انجام دهد، انجام نداد، همه کس، یک کس را متهم به بی‌توجهی و تنبیلی کرد.

این حکایت کوتاه و آموزنده! به حق از مشکل بزرگی در میان ما ایرانیان خارج از کشور سخن می‌گوید که مانع سامان گرفتن این جامعه نسبتاً بزرگ است. ما همه سرنشیان یک کشتی هستیم. اگر هر کس صبر کند تا یک کس به تنها یی سکان به دست گیرد و ما را به ساحل برساند، هیچ کس به هیچ کجا نمی‌رسد و همه کس همراه با کشتی غرق خواهد شد.

اگر دست از این انتظار برای رسیدن یک کس بکشیم، همه پا پیش بگذاریم و گامی هر چند کوچک برداریم، به اتفاق به ساحل امن خواهیم رسید.

این مثل بدان آوردم تا آن دوستان خوب و دلسوز و مهربان که، همواره در برخورد با مسائل و مشکلات، سراغ تکیه کلام کذايی «بابا، بالاخره یک کسی یک کاری بکند!» می‌روند، خودشان آستین را بالا بزنند.

### ۳۰ سه شنبه ۱۹۸۸

حالا دیگر همه می‌دانیم که فشار عصبی یکی از عوامل به وجود آورنده بسیاری از بیماری‌های روانی و جسمانی است. بیشتر متخصصان پزشکی و روانپزشکی بر این باورند که، با کم کردن فشارهای عصبی و کوشش برای پیشگیری یا مقابله

با آنها، می‌توان جلوی بسیاری از بیماری‌ها را گرفت. شرکت‌های بیمه بهداشت و سلامتی - که از صورتحساب‌های بالا بلند پژوهشکان دل خوشی ندارند - اخیراً برنامه‌ای را برای آگاه کردن مشتریان و مشترکان خود پیاده کرده‌اند و با ارسال آگاهی‌نامه‌های مختلف، از افراد می‌خواهند تا به کمک خود بستابند. امروز، شرکت بیمه آگاهی‌نامه جالبی (البته همراه با صورتحسابی که باز هم حق بیمه گران‌تری را طلب می‌کرد) به در خانه فرستاد تا با کمک آن، از فشارهای عصبی بکاهیم و سالم بمانیم. در نتیجه، رقم پرداخت فصلی حق بیمه نیز افزایش نیابد. حال این حضرات دلشان به حال ما سوخته است یا جیب مبارک خودشان، بماند. ده‌فرمان کاهش فشار عصبی از این قرار است:

- ۱- تنها کارهایی را قبول کنید که نیرو و زمان اجرایش را دارید و از انجام دادنش لذت می‌برید.
- ۲- کارها را آهسته و درست انجام دهید. از عجله کردن و تحت فشار قرار دادن خویش خودداری کنید.
- ۳- با افرادی دوست شوید که بتوانید با آنها صادقانه و واضح صحبت کنید. از دوستانی که نمی‌توانید سفره دل را در مقابلشان بگشایید، کناره‌گیری کنید.
- ۴- از گذشته تجربه بیاموزید، برای آینده برنامه‌ریزی کنید، ولی برای حال زندگی کنید.
- ۵- به خودتان اجازه کمی استراحت و تفریح بدهید. از بیکار نشستن احساس گناه نکنید.
- ۶- از جسم خود مراقبت کنید. خواب و خوراک و استراحت و ورزش را به موقع و به جای خود انجام دهید.
- ۷- از لذت فرآگیری چیز تازه غافل نشوید. این کار را در برنامه روزانه خود بگنجانید، ولی زیاده روی نکنید.
- ۸- هر روز، کمی از وقتتان را به تنها‌یی بگذرانید و به خویشتن اجازه دهید از این تنها‌یی لذت ببرید: فکر کنید، افکارتان را متمرکز کنید، قدم بزنید، هر کاری که دوست دارید انجام دهید.
- ۹- متوجه علائم و نشانه‌های فشار عصبی باشید و آنها را ندیده نگیرید. من آنچه شرط بлаг است با تو می‌گوییم اتو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال (شرکت بیمه)

## ﴿ چهارشنبه ۳۱ اوت ۱۹۸۸ ﴾

اعضای کانون وکلای آمریکا، هفتۀ پیش جلسۀ سالیانه خود را در شهر تورنتو کانادا برگزار کردند و این بار، بر یک موضوع بسیار حساس و مهم انگشت گذاشتند که بیشتر وقت دیدار سالیانه آنها را در بر گرفت. وکلای آمریکایی، که در دهه‌های گذشته از محبوبیت و مقبولیت زیادی برخوردار بودند، در حال از دست دادن این تصویر هستند و دیگر آن قدرها طرف توجه نیستند. قرار بر این شد که کانون وکلای آمریکا یک برنامۀ تبلیغاتی مفصل به راه بیندازد و به بهبود تصویر وکلا کمک کند. به اعتقاد برگزارکنندگان نشست سالیانه، این مسئله آنقدر اهمیت دارد که به اتفاق آرا آن را در صدر قطعنامۀ خود قرار دادند. به گمان بسیاری، تا آن زمان که ایالات متحده از روش قضایی مبتنی بر عداوت و دشمنی حمایت می‌کند، وکلا چهره‌های نامطبوعی باقی خواهند ماند. آمریکایی‌ها هنگامی به وکیل مراجعه می‌کنند که به شدت عصبانی‌اند یا به شدت وحشت کرده‌اند: یعنی می‌خواهند کسی را تحت تعقیب قرار دهند یا می‌ترسند تحت تعقیب کسی قرار گیرند. به دلیل افزایش روزافزون اقامه دعواهایی که بیشتر به تشویق وکلا انجام می‌گیرد، کمتر آمریکایی را می‌توان یافت که از وکیلی یا وکلایی زخمی نخورده باشد. اگر آدم دعوا را بیازد، باید کلی پول پردازد. اگر دعوا را ببرد، آنقدر جناب وکیل از او حق الزحمه دریافت می‌کند که موکل - کلافه و عصبانی - متوجه می‌شود شریک بزرگ و برندهٔ اصلی دعوا، وکیل بوده است.

ز هر طرف که شود کشته...

## ﴿ پنجشنبه اول سپتامبر ۱۹۸۸ ﴾

یک سیاستمدار آمریکایی، به نام هرب کوهن<sup>۱</sup>، تازگی کتابی نوشته است با عنوان با همه کس می‌توان معامله کرد. وی در این کتاب، شیوه‌های ابداعی جدیدی را، برای معامله کردن با افراد و گروه‌های مختلف در موقعیت‌های گوناگون، شرح داده و کلک‌های مختلفی را که می‌شود در این معاملات زد، به تفصیل برشمرده است. این آفای سیاستمدار، در جریان مذاکرات سال‌های ۷۹ و

۸۰ دولت ایالات متحده و جمهوری اسلامی ایران برای رهایی گروگان‌ها، حضور و شرکت مستقیم داشته است. آزادی گروگان‌ها، نتیجهٔ یکی از نمونه‌های معامله‌گری درست و صحیح و جزئی از افتخارات اوست. هرب کوهن در بخشی از کتاب توضیح می‌دهد چگونه رونالد ریگان -نامزد انتخاباتی حزب جمهوریخواه برای ریاست جمهوری - را مردی کله‌شق، حرف نشنو، یکندنده و بی‌گذشت جلوه داد و چگونه به زمامداران جمهوری اسلامی قبولاند که اگر با جیمی کارترا -رئیس جمهور دمکرات آن زمان - معامله نکنند، هرگز قادر به معامله با ریگان نخواهند شد. هرب کوهن در کتاب خود بارها جملهٔ جالبی را به کار می‌برد: «همهٔ انسان‌ها را می‌توان خرید، تنها نرخشان فرق می‌کند!» کسی با این نظریهٔ مخالفتی دارد؟

## ﴿جمعه ۲ سپتامبر ۱۹۸۸﴾

دو دهه پیش، انسان‌ها با دیدن یک منظرةٌ تازه متعجب و هیجان‌زده شدند: منظرةٌ کره زمین از فاصلهٔ بسیار دور فضایی. عکس‌هایی که توسط فضانوردان از زمین گرفته شد، سیاره‌ای را نشان می‌داد شفاف، پرتحرک و پوشیده از اقیانوس‌های آبی رنگ که آسمانش را ابرهای سفید پوشانده بود. امروز، شاید تصویر کره زمین، از همان فاصله دور، پرتحرک و سلامت به نظر آید. ولی متخصصان به خوبی می‌دانند که کره زمین دیگر یک مکان سالم نیست. نشانه‌های بیرونی بیماری کرهٔ خاکی ما در همه جا مشهود است. ولی ما، همان گونه که به تک‌سرفه‌های گهگاه یا دردهای نامشخص مزمن خود توجهی نمی‌کنیم، به علائم بیماری زمین نیز دقیق نشان نمی‌دهیم.

امسال، دیگر نمی‌توان این نشانه‌ها را نادیده گرفت: گرمای رکورددشکن در سراسر کره زمین، قحطی و خشکسالی، مسئلهٔ نازک شدن لایهٔ اوزون، مرگ دسته‌جمعی حیوانات مختلف دریایی (مثل بالن‌ها، ماهی‌ها و نهنگ‌ها) در سواحل دریای شمال، آلدگی آب اقیانوس‌ها در سراسر جهان، مواد سمی مختلفی که به رودخانه‌ها سرازیر می‌شوند، زباله‌های اتمی روزافزونی که در انتظار زباله‌دانی‌های مطمئن روی هم انباشته شده‌اند و...

سال هاست، دانشمندان به علت ریزش باران های اسیدی -که دریاچه ها، رودخانه ها و جنگل ها را از بین می برد- پی برده اند، ولی هنوز برنامه ای برای مبارزه با آن به وجود نیامده است. بیماران مبتلا به سرطان پوست، هر روز بیشتر می شوند و در بیماری های دیگر مرتبط با آلودگی نیز کاهشی نمی بینیم. با وجود مؤسسات و سازمان های ریز و درشت حفاظت محیط زیست -که در کشورهای مختلف به وجود آمده است- هنوز بشر برای درمان بیماری کره زمین ناقوان و ضعیف است. هنوز پژوهش ها در آزمایشگاه و مراکز مختلف در سطح تجربی انجام می گیرند. هنوز جدی بودن این مسئله برای بسیاری از مردم کره زمین آشکار و واضح نشده است. یکی بر سر شاخ و بن می برد...

### ۱۹۸۸ سپتامبر شنبه ۳

کرک داگلاس<sup>۱</sup>، هنرپیشه محبوب دوران نوجوانی من و همسالانم -که با اندام ورزیده و خطوط قوى چهره اش بیشتر در نقش یکه بزن ها و ضد قهرمانان بازی می کرد- به تب سایر هنرپیشگان هالیوودی دچار شد و کتاب سرگذشت خود را به چاپ رساند. کرک داگلاس در کتابش، پرس سمسار<sup>۲</sup> چهره تازه ای از خود را تصویر می کند: پسر یک مهاجر یهودی اروپای شرقی که با تربیتی خشن و جدی بزرگ شد و همواره از زیاده طلبی و سختگیری پدر خود زجر کشید. کرک داگلاس می نویسد: «مثل هر فرزند یهودی دیگر، هرگز موقفيت هایم برای پدر کافی نبود. هر چه بیشتر پیش می رفتم کمتر تشویق می شدم. از هر پله ای بالا می رفتم، پدر دیگران را -که روی پله بالاتر بودند- نشان می داد و از من می خواست به آنها برسم. والدینم، مثل هر پدر و مادر یهودی دیگر، در پشت سر به من می بالیدند و تعریفم را برای دیگران می کردند و پز ما می دادند، ولی هرگز دست نوازش آنها را -به عنوان قدردانی از رحماتم- بر سر خود احساس نکردم!»

کرک داگلاس، با آن هیبت مردانه و صورت خشن، در این کتاب پسرک ضعیف و احساساتی درون خود را به نمایش می گذارد و بارها فریاد می زند: «در حسرت

یک نگاه گرم و قدرشناس پدر و مادر، جوانی ام را به پیری رسانده‌ام!» وی چندین بار تکرار می‌کند که خود در مقام پدر، برای مایکل داگلاس<sup>۱</sup> و سه پسر دیگرش، چنین نکرد و قدردانی و عشق خود را به آنها پنهان نگاه نداشت. کرک داگلاس می‌نویسد: «اگر پدر، به جای ایرادگیری و سرزنش‌های مرتب، رفتار نرم‌تری داشت و گام به گام با موفقیت‌های فرزند خود پیش می‌آمد - هر چند برای آن مهاجر یهودی اروپای شرقی چندان کافی به نظر نمی‌رسید - وضع خیلی فرق می‌کرد! امروز من، انسانی موفق تر و از آن مهم تر انسان شادتری بودم و چنین خشم عمیقی را نسبت به پدر - که آن قدر دوستش داشتم - سال‌ها در دل پنهان نمی‌کردم!»

## ۱۹۸۸ دوشنبه ۵ سپتامبر

امروز، اولین دوشنبه ماه سپتامبر و روز کارگر<sup>۲</sup> است. در این آخرین تعطیل طولانی تابستان، برنامه خانواده‌های آمریکایی یا آنهايی که در آمریکا زندگی می‌کنند مشخص و معلوم است: گروهی به سفری کوتاه می‌روند؛ گروهی به سوی حراجی‌ها یورش می‌برند تا برای بچه‌های مدرسه‌ای لباس بخرند؛ عده‌ای، که هنوز به سنت صد و پنج ساله راه‌پیمایی و رژه روز کارگر پاییند هستند، در خیابان پنجم نیویورک و سایر شهرها ادائی وظیفه می‌کنند؛ جری لوئیس، هنرپیشه معروف و کمدین قدیمی هم، برنامه تله‌тан بیست و چهار ساعته خود را به راه می‌اندازد.

اماں، جری لوئیس موفق شد یک تن، کمی بیش از چهل و یک میلیون دلار پول گردآوری کند. سازمان‌ها و مؤسسات مختلفی هم که با او همکاری سالیانه دارند، در طول سال، سی و چهار میلیون و پانصد هزار دلار گردآورده بودند که کل رقم به دست آمده بیست و سه سال اخیر را به نیم میلیارد دلار رساند.

جری لوئیس، بیست و سه سال پیش، مؤسسه پژوهشی خود را به نام MDA Muscular Dystrophy Association بنیان گذاشت. هنوز هیچکس نمی‌داند چرا جری لوئیس این برنامه گردآوری پول را - برای مبارزه با یک بیماری عضلانی که بیشتر گریبان بچه‌ها را می‌گیرد - آغاز کرد. در آن سال، برنامه کمدین معروف آمریکایی تنها از یک فرستنده تلویزیون محلی شهر نیویورک پخش شد.

ولی امروز، پس از بیست و سه سال، جمعاً دویست فرستنده تلویزیونی محلی این برنامه را در سراسر آمریکا به طور زنده پخش می‌کنند و صد و بیست میلیون آمریکایی و کانادایی، ساعت‌ها اول و آخر برنامه را می‌بینند. عده‌ای می‌گویند: «جری لوئیس خود فرزندی دارد که به بیماری MD مبتلاست». بعضی می‌گویند: «یک فرزندش از این بیماری درگذشته است». برخی از بیماری دیگر منسوبيین نزدیک او حرف می‌زنند. جری لوئیس اما، در این مورد سکوت کرده و تمام توان خویش را برای تأمین بودجه مؤسسه پژوهشی اش به کار گرفته است و به کوشش خستگی ناپذیر خود ادامه می‌دهد. جری لوئیس، امسال در سخنان اول برنامه خود، گفت: «نوری در انتهای کوره راهی که در پیش داریم دیده می‌شود. ما در مبارزه نهایی خود برای یافتن درمان و پیشگیری چهل نوع بیماری عصبی عضلانی پیروز خواهیم شد. ما را یاری کنید». و مردم آمریکا برای بیست و سومین سال متولی، درخواست صمیمانه و انسانی وی را به گرمی پاسخ دادند.

## ۱۹۸۸ سه‌شنبه ۶ سپتامبر

اعتصاب غذای سی و شش روزه سزار چاوز،<sup>۱</sup> رهبر کارگران مزارع کالیفرنیا، برای اعتراض به استفاده از مواد شیمیایی زیان‌آور در کشت و پرورش انگور، از اواسط ماه ژوئیه آغاز شد. چگونگی برخورد دولتمردان ایالت کالیفرنیا و دولت فدرال با این قضیه، آدم را یاد «قربون برم خدا رو، یه بوم و دو هوا» رو می‌اندازد.

سزار چاوز پیر، از مبارزان بنام و از طرفداران احقيق حق کارگران و زارعین است. وی، در حالی که به خاطر سی و شش روز اعتصاب غذا و ناتوانی مفرط قادر به حرف زدن نبود، اعتصاب خود را شکست و ادامه آن را به پشتیبانان خویش واگذارد. بسیاری از هنرمندان و افراد مشهور، هر یک به نوبت و به مدت سه روز، این اعتصاب را اجرا کردند و هنوز هم ادامه دارد. ولی انگار گوش‌شناوی برای رسیدگی به این اعتراض بجا، که نهایتاً موجب بیماری و مرگ بسیاری از کارگران مزارع و همچنین مصرف کنندگان انگور می‌شود، وجود ندارد: این ور بوم سرما رو!

همین دولتمردان آمریکایی دارند یقه‌ای برای اعتصاب‌های کارگری اتحادیه همبستگی در لهستان می‌درانند که نگو و حمایتی می‌کنند که نپرس: اون ور بوم گرما رو!

## ﴿چهارشنبه ۷ سپتامبر ۱۹۸۸﴾

به مبارکی و میمنت، مدارس باز شدند. در سراسر شهر، صدای نفس بلند حاکی از رضایت والدین به گوش می‌رسد. گمان نمی‌کنم هیچکس، به اندازه پدر و مادرها، از فرا رسیدن این روز مبارک احساس خشنودی کند. هنگامی که بچه‌ها دوره ابتدایی یا اول دبیرستان را می‌گذرانند، سه ماه حضورشان در خانه - همراه با برآوردن خواسته‌های ریز و درشتی که بچه‌های امروزی دارند - یک دردرس بزرگ می‌شود. با دوستی که دو فرزند یازده و سیزده ساله دارد، در این باره صحبت می‌کنم. می‌گویید با رفتن بچه‌ها به مدرسه، دست و پایش کمی باز شده است. یک ریز به جان آموزگار، مدیر، ناظم و سیستمی که مدرسه را «به عنوان یک سازمان برای رهایی وقت پدر و مادر از شر شیطنت‌های بچه‌ها» آفریده است دعا می‌کند. با وجود این، به نکاتی هم اشاره می‌کند و از آنها به عنوان مسائل و مشکلات محیط جدید نام می‌برد:

- شب گذشته، دخترم پس از بازگشت از نخستین روز مدرسه، در حالی که به شدت گرفته به نظر می‌رسید، گفت: «مامان، تو مدرسه پرشر<sup>۱</sup> خیلی زیاده! برای اینکه بچه‌ها دوست داشته باشن "You should look good" دخترها و پسرهای نوجوان برای اینکه دوست بیشتری پیدا کنند، باید حسابی به خودشان برسند، خوش‌هیکل باشند، لباس مارک دار بپوشند و هر روز یک مدل مو داشته باشند. دختر من، در سن سیزده سالگی، اصرار دارد به او اجازه دهم موهای پشت لبش را بردارد، موهای پایش را بتراشد، زیر ابرو بردارد تا در دایرة دوستانش جا داشته باشد! این را خودش هم اقرار می‌کند. فکر می‌کنم این مشکل کوچکی است؟ اینجا وضع به گونه‌ایست و فشارها به قدری زیاد که شادی باز شدن مدارس، در مقابل نگرانی‌ها و دلشورهای عصبانیت‌های ناشی از آن، بسیار ناچیز به نظر می‌رسد.

## ﴿پنجشنبه ۸ سپتامبر ۱۹۸۸﴾

برای نخستین بار، در مدت اقامت ده ساله‌ام در آمریکا، سر و کارم به دادگاه دعاوى کوچک<sup>۲</sup> افتاد. از دست فروشنده‌ای که خلف وعده کرده بود - و برای

تحویل جنسی به جای شش هفته بیش از شش ماه معطلم کرده بود- به عنوان نقض قرارداد، شکایت برده بودم. می خواستم سپردهام را از او پس بگیرم. حضور سه ساعته‌ام در دادگاه و در انتظار نوبت نشستن، تجربه جالبی بود. به شکایات دیگران و نحوه رسیدگی رئیس دادگاه به دعواهای مختلف، گوش دادم تا نوبتم برسد. در این دادگاه، شما اجازه ندارید وکیل همراه ببرید و شخصاً موظف به دفاع از خود و ارائه شواهد و مدارک هستید. سند و مدرک بسیار مهم است و قاضی یا رئیس دادگاه - برای پذیرفتن حرفتان- از شما مدرک و سند می خواهد. گرچه با تجربه‌ای که قضات دادگستری دارند و با سوال‌هایی که مطرح می‌کنند، خیلی زود درست را از نادرست تشخیص می‌دهند، ولی باز هم ارائه مدرک کتبی از هر حرف دیگری مؤثرتر است. مرتب بودن سر و وضع، چگونگی لباس پوشیدن، نشست و برخاست، سخن گفتن خواهان و خوانده، از عواملی است که می‌تواند به نفع یا زیان انسان تمام شود. رعایت نظم دادگاه، سر وقت بودن، قطع نکردن سخنان دیگری هم اهمیت ویژه‌ای دارد. رؤسای دادگاه یا قضات آمریکایی، در پشت میز قضابت خود، حاکمانی بی‌چون و چرا هستند. رأی قاضی، در دادگاه‌های دعاوی کوچک، قطعی است و استیناف و تمیز ندارد.

بالاخره نوبت من رسید و به اتفاق فروشنده در مقابل قاضی ایستادیم. اجازه نشستن داد و هریک به نوبت مدارک، اسناد و برهان‌های خود را ارائه دادیم. از همان نخست، چون می‌دانستم حق با من است، محکم و مستدل اعتراض را به گوش قاضی رساندم. فروشنده هم از خود دفاع کرد و از قاضی خواست مرا وادار کند جنس سفارش داده شده را ببردم و بقیه پول را بپردازم. قاضی، قبض سفارش را که تاریخ تحویل روی آن نوشته شده بود و دفتر یادداشت و تقویم روزانه‌ام را که همراه بردم، با دقت مطالعه کرد و تعداد دفاتری که سراغ فروشنده رفته یا به او تلفن کرده بودم را در تقویم دید. پس از همه این مطالعات، رأی به محکومیت فروشنده داد. هنگامی که از پشت میز دفاعیه دادگاه کنار آمدم، سرم را بالا گرفتم، نگاه معنی‌داری به فروشنده انداختم و به قول ناصرالدینشاه قاجار: «از خودمان خوشمان آمد!» چقدر احراق حق لذت بخش است!

جمعه ۹ سپتامبر ۱۹۸۸

صبح زود، برای احترام و برگزاری سالگرد درگذشت عمویم، سر خاک او

رفتیم. در منطقه وسیعی از گورستان ایدن<sup>۱</sup>، بسیاری از نوشتۀ سنگ قبرها فارسی است. ایرانیان، که طی این سال‌ها عضوی از خانواده خود را از دست داده‌اند، این بخش گورستان ایدن را تبدیل به گورستان ایرانی‌ها کرده‌اند. آشنایان بسیاری در زیر خاک کشور غریب خفته‌اند. بانویی از همراهان با اندوه می‌گوید: «ریشه دواندن یعنی چه؟ یعنی همین دیگر! بسیاری از خانواده‌ها پدر و مادر یا عزیزی را در اینجا به خاک سپرده‌اند، چگونه می‌توان اینها را گذاشت و بازگشت؟!» در گوشه‌ای از گورستان، متجاوز از بیست دسته گل، یا تاج‌گل نیمه پلاسیده، بر گوری رویهم انباشته شده بودند. یک ایرانی دیگر تازه درگذشته است. تاج‌ها و دسته‌گل‌ها، بسیار بزرگ و گرانقیمت به نظر می‌آیند ولی، تا چند روز دیگر، تبدیل به انبوهی شاخ و برگ خشک می‌شوند. آنها را نگاه می‌کنم و به یاد نامه‌ای می‌افتم که دو روز پیش از طرف دانشگاه یواس‌سی<sup>۲</sup> دریافت کرده‌ام. در این نامه، خبر درگذشت ریچارد برن<sup>۳</sup> استاد رشته مدیریت و برنامه‌ریزی دانشکده ارتباطات انبرگ<sup>۴</sup> را به اطلاع دانشجویان سابقش، از جمله من، رسانده بودند. دکتر برن یکی از انسان‌های استثنایی روزگار بود و مردی فعال و آگاه و پر از شوق زندگی که در پنجاه و سه سالگی در اثر بیماری سلطان درگذشت. هشت سال پیش – آن زمان که دانشجوی دکتر برن بودم – روزی برایمان تعریف کرد، چون او و همسرش بچه‌دار نمی‌شدند، دو دختر کوچک چند ماهه توأم را به فرزند‌خواندگی قبول کرده بودند. پس از مدت کوتاهی، زن و شوهر در می‌یابند که هر دوی این دخترها عقب افتاده هستند. دکتر برن نه تنها از این بخت بد خود شکایت نمی‌کرد، بلکه عضو یک سازمان کمک به کودکان عقب افتاده شده بود و به اتفاق همسرش، با کوششی تحسین‌برانگیز، به بزرگ کردن دو دختر مشغول بودند. زیر خبرنامه درگذشت دکتر برن – که زمان و مکان تشییع جنازه‌اش را نیز اطلاع می‌داد – نوشتۀ شده بود: (بنا به درخواست دکتر برن، از کسانی که مایلند برای روز تشییع جنازه گل بفرستند، تقاضا می‌کنیم پول آن را به یکی از دو سازمان مورد علاقه‌وی (سازمان کودکان عقب افتاده یا بخش سلطان‌شناسی دانشگاه یواس‌سی) هدیه کنند.

در حالی که به تاج گل‌های پلاسیده شده زل زده‌ام، و رقمی در حدود هزار و پانصد تا دو هزار دلار پول را نقش بر خاک می‌بینم، به روح استادم دکتر برن درود می‌فرستم: دکتر برن تنها در طول زندگی اش یک مرد استثنایی نبود، او پس از مرگ نیز همچنان استثنایی باقی ماند.

## ۱۹۸۸ سپتامبر ۱۰ شنبه

اییگل گرد<sup>۱</sup>، خبرنگار جوان و فعال ماهنامه آتلانتیک<sup>۲</sup>، برای تهیه یک مطلب مفصل در مورد ایرانیان مقیم آمریکا، به مرکز تجمع ما - یعنی لُس‌آنجلس - آمده است. این خانم پنج روز فرصت داشت تا درباره ایرانیان اطلاعات گردآوری کند، آنها را ببیند، حرفشان را بشنود و از نزدیک شاهد زندگی کردنشان باشد. امروز، در آخرین ساعت اقامتش و به دنبال قرار قبلی، نصف روز را با هم می‌گذرانیم تا با بخشی از زندگی ایرانیان لُس‌آنجلس - یعنی بخش هنرهای تجسمی آن - آشنا شود.

با هم به دیدار جلالی سوسن‌آبادی می‌رویم. در منزل استاد، اییگل - حدود یک ساعت مات و متحیر - به آثار مینیاتور او خیره می‌شود. با استاد سوسن‌آبادی مصاحبه می‌کند و هر چند دقیقه یکبار - در حالی که سعی ندارد حیرت خود را پنهان نگهدازد - سوالی می‌کند که نشانه کنجدکاوی اوست. می‌خواهد بداند چرا مجتمع هنری آمریکا هنوز این مینیاتوریست یگانه را کشف نکرده‌اند.

در راه بازگشت به هتل، او را در خیابان‌هایی که بیشتر محل رفت و آمد ایرانیان است، می‌گردانم و برخی از نگارخانه‌ها، کتاب‌فروشی‌ها و مراکز دیگر ایرانی را نشانش می‌دهم. اییگل اقرار می‌کند که، حتی او هم به عنوان یک خبرنگار، کمترین اطلاعی از این اجتماع فعال و پر جنب و جوش جنوب کالیفرنیا نداشته است. می‌گوید: «ما مردم آمریکا نمی‌دانیم در لُس‌آنجلس و در میان مردم شما چه می‌گذرد. این همه فعالیت، این همه برنامه‌های فرهنگی و هنری، این فرهنگ غنی، این انسان‌های پراج و هنرمند که در میان شما هستند، همه از دید ما پنهان مانده‌اند و درباره شما ایرانیان به کلی ناگاهیم. شاید ما خبرنگاران و کارکنان

رسانه‌های همگانی، در مورد شما کوتاهی کرده‌ایم. ولی هیچوقت برای جبران آن دیر نیست.» ایکل گرد مصمم است برای جبران این اهمال، گام اول را خود ببردارد.

## ۱۹۸۸ سپتامبر ۱۷ شنبه

از هفتۀ پیش، برای امشب دعوت شده بودیم. آذر، به مناسبت گرفتن گواهینامه تابعیت ایالات متحده آمریکا، یک مهمانی بزرگ در خانه اش به راه انداخته بود تا تولدی دیگر را در سرزمین میزبان جشن بگیرد.

مطابق معمول، زودتر از همه مهمانان رسیدیم. خانه خالی بود و آذر، در آشپزخانه، آخرین کارهای مهمانی را سرو سامان می‌داد. برخلاف انتظارم خوشحال به نظر نمی‌رسید، حتی چشمانش از گریه سرخ بود. آذر و همسرش چندین هفته با هیجان منتظر فرا رسیدن امروز - که روز تابعیت خوانده می‌شود - بودند تا به سالن بزرگ کانونشن سنتر بروند، در کنار هزاران نفر دیگر سوگند وفاداری به آمریکا و پرچم را یاد کنند و آمریکایی شوند. برای این خانواده، سال‌هاست ایران یک نام فراموش شده و یک داستان به پایان رسیده است.

با دانستن همه این پیشینه، گمان کردم در خانواده‌اش اتفاقی افتاده که این چنین اندوه‌گین است. علت را که پرسیدم باز اشک در چشمانش حلقه زد، روی صندلی نشست و گفت: «حال خیلی گرفته‌است! صبح که رفیتم برای قسم خوردن، بعد از دو ساعت معطلي، ما را به سالن بزرگ کانونشن سنتر هدایت کردند. یک زن و شوهر ایرانی دیگر هم با ما بودند که پشت سر ما نشستند. همه خیلی هیجان‌زده و خوشحال بودیم، ولی مرد پشت سری درهم و گرفته به نظر می‌رسید. آخر مراسم، وقتی از ما خواستند از جا برخیزیم و یک صدا سرود ملی آمریکا را بخوانیم، در میان آن گُر عظیم که سالن را پر کرده بود، از پشت سرم صدای مرد را شنیدم که با فریاد سرود ای ایران، ای مز پرگهر را می‌خواند. برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم، دیدم مرد - که مثل ما دست راستش را روی سینه گذاشته بود - یک پرچم کوچک ایران را در کف دستش می‌فشارد، به پهناى صورتش اشک می‌ریزد و سرود می‌خواند. از دیدن این منظره بدجور تکان خوردم. آن مرد، پس از پایان مراسم، به من گفت به

خاطر دخترش - که تازه از ایران فرار کرده و به آمریکا آمده است - تبعه می‌شود تا او بتواند اجازه اقامت بگیرد، ولی از این کار احساس شرمندگی می‌کند!» آن شب، مهمانی منزل آذر مثل همیشه گرم نبود. شاید به نظر من چنین می‌آمد، چون هر بار وی را نگاه می‌کردم، همچنان معموم و درهمش می‌دیدم و به یاد داستان آن مرد ایرانی می‌افتدام. قلب مرد هموطن من، هنوز حکم صادر شده از سوی مغزش را نپذیرفته بود!

## ﴿بِرْنَدَهُ يَا بَازَنَدَهُ﴾

دوشنبه ۱۹ سپتامبر ۱۹۸۸

دو کودتای همزمان در دو نقطهٔ جهان - یعنی در برمه و هائیتی - گروهی را که بر سر کار بودند و بر خر مراد سوار، در نبردی سریع و برق آسا، به قول قدیمی‌ها از اوج عزت به حضیض ذلت فروافکند و میدان برای رقبایی تازه‌نفس خالی شد. اینها نیز، به فراخور اقبال خود، زمانی از باده قدرت و پیروزی سرمست می‌شوند تا دیگری کرسی امانتی را از زیر پایشان بکشد. به قول شاعر:

ای کشته کراکشتی تا کشته شدی زار اتا باز که او را بکشد آن که ترا کشت  
آیا در این مبارزه، آن که کودتا کرد بزنده است و آن که از قدرت به پایین کشیده  
شد بازنده؟ آنها را نمی‌دانم، ولی مطمئن مردمی که در سرزمین‌های کودتاخیز  
زنگگی می‌کنند بی‌شك بازنده‌اند. اینها بازیچه دست قدرت طلبی‌گروهی انسانند  
که تنها به فکر شیرین‌کامی ناشی از قدرت هستند و بس. قدرت هم که عروس هزار  
داماد است و هر روز یار تازه‌ای در بر دارد!

امروز در گوشۀ دیگری از جهان، یعنی در ایران، استاد شهریار غزلسرای نامی معاصر، در سن هشتاد و سه سالگی درگذشت، شاعر نامی ما، گرچه عاقبت مغلوب روزگار گردید و مرگ بر او چیره شد، ولی بزنده از جهان رخت بربست. نامش جاودانه بر جای خواهد ماند و در تاریخ ادبیات ایران از او، به نام چهره‌ای اثیگذار، یاد خواهند کرد. در سال‌های آخر عمر شهریار، گروهی از اورنجیده خاطر شدند و عده‌ای از ناقدان ادبی، بر گفته‌ها و سروده‌هاییش خردۀ گرفتند. شهریار اما، همچنان بزرگ‌ترین غزلسرای معاصر ایران باقی ماند و این امتیاز از او بزنده‌ای ساخت که وی را، یک سر و گردن از دیگر غزلسرایان، بالاتر ایستاند.

## سده شنبه ۲۰ سپتامبر ۱۹۸۸

امروز، روز بین‌المللی صلح و اولین سالگرد خودسوزی نیوشـا فرهـی جوان پـرـشـور ایرانـی است. چـه تصادـف عجـیـبـی! نـیـوشـا فـرـهـی، سـال گـذـشـته در چـنـین رـوزـی، روـبـه روـی فـدـرـال بـیـلـدـینـگـ، خـود رـا به آـتـشـ کـشـیدـ تـا به نـبـودـن دـمـکـرـاسـی در کـشـورـهـای درـبـندـ استـبـداـدـ و اـسـیرـ خـودـکـامـگـانـ اـعـتـراـضـ کـنـدـ. اـینـ جـوـانـ پـرـشـورـ اـیـرانـیـ، در مـیدـانـ نـبـردـ نـابـراـبـرـ، رـاهـ مـبارـزـهـ رـا چـنـینـ یـافتـ وـ بـهـ دـسـتـ خـودـ وـسـایـلـ مـرـگـ زـوـدـرـسـ خـوـیـشـتنـ رـا فـراـهـمـ کـرـدـ. نـیـوشـا فـرـهـیـ باـ اـینـ اـقـدـامـ خـودـ، صـورـتـ مـسـئـلـهـایـ رـا رـوـ درـ روـیـ هـرـ ذـهـنـ جـسـتـجـوـگـرـیـ قـرـارـ دـادـ کـهـ یـافـتـنـ رـاهـ حلـشـ بـسـ دـشـوارـ استـ. آـیـاـ اـینـ رـاهـ صـحـیـحـ مـبـارـزـهـ استـ؟ آـیـاـ خـالـیـ کـرـدـنـ مـیدـانـ درـ مـقـابـلـ حـرـیـفـ، نـشـانـهـ ضـعـفـ نـیـستـ؟ آـیـاـ مـیـ تـوـانـ یـکـ تـنـهـ بـهـ جـنـگـ چـنـینـ حـرـیـفـیـ رـفـتـ؟ آـیـاـ درـ چـنـینـ نـبـردـ نـابـراـبـرـیـ، اـمـیدـ پـیـروـزـیـ طـرفـ ضـعـیـفـ تـرـ وـجـودـ دـارـدـ؟ وـ بـالـاـخـرـهـ بـرـنـدـهـ اـصـلـیـ کـیـسـتـ؟ آـنـ کـهـ دـفـتـرـ عـمـرـشـ بـهـ نـیـمهـ نـمـیـ گـیرـدـ کـهـ خـمـ هـمـ بـهـ اـبـرـوـیـشـانـ نـمـیـ آـورـدـ وـ ظـلـمـ وـسـتمـ رـاـفـزـونـ مـیـ کـنـدـ کـهـ کـمـ نـمـیـ کـنـدـ. مـگـرـ دـنـیـاـ نـیـوشـاـ فـرـهـیـ هـایـ کـمـیـ بـهـ خـودـ دـیدـهـ استـ؟ پـسـ چـگـونـهـ استـ کـهـ بـسـاطـ ظـلـمـ وـ جـوـرـ وـ بـیـ عـدـالـتـیـ، اـزـ صـفـحةـ زـمـينـ پـاـکـ نـشـدـهـ کـهـ هـیـچـ، رـنـگـینـ تـرـ هـمـ شـدـهـ استـ. آـنـ کـهـ رـیـشـهـ جـانـ خـودـ رـاـبـهـ دـسـتـ خـوـیـشـ قـطـعـ کـرـدـ، قـهـرـمـانـیـ استـ کـهـ مـیـ دـانـستـ درـ اـفـقـهـایـ دـورـدـستـ، نـشـانـیـ اـزـ پـیـروـزـیـ نـیـکـیـ بـرـ بـدـیـ دـیدـهـ نـمـیـ شـودـ وـ تـحـمـلـ اـینـ بـارـ سـنـگـینـ رـاـ نـدـاشـتـ. ولـیـ بـهـ تـوـانـ وـ تـحـمـلـ پـوـرـنـدـگـانـ خـودـ، درـ روـیـارـوـیـ باـ اـینـ پـرـواـزـ قـهـرـمـانـهـ، هـیـچـ اـنـدـیـشـیدـ؟ بـهـ آـنـهـایـیـ کـهـ اوـ رـاـبـهـ وـجـودـ آـورـدـنـدـ، تـرـ وـ خـشـکـ کـرـدـنـدـ، بـزـرـگـ کـرـدـنـدـ وـ بـهـ مـیدـانـ نـبـردـ فـرـسـتـادـنـدـ ولـیـ، آـنـگـاهـ کـهـ قـهـرـمـانـ دـسـتـ پـرـورـدـهـ درـ مقـابـلـ چـشمـشـانـ پـرـ کـشـیدـ، یـارـایـ کـمـکـ بـهـ اوـ رـاـ نـدـاشـتـنـدـ.

گـلـورـیـاـ وـ فـرـهـنـگـ فـرـهـیـ بـهـ نـیـوشـاـ زـنـدـگـیـ بـخـشـیدـنـدـ تـاـ زـنـدـهـ بـمـانـدـ، ولـیـ درـ اـینـ مـیدـانـ مـبـارـزـهـ، باـ ضـرـبـهـ فـنـیـ، غـافـلـگـیرـ شـدـنـدـ. دـاغـ فـرـزـنـدـ آـنـ قـدـرـ سـنـگـینـ وـ جـانـکـاهـ استـ کـهـ بـرـقـارـایـ دـمـکـرـاسـیـ درـ تـمـامـ کـشـورـهـایـ جـهـانـ نـیـزـ نـمـیـ تـوـانـدـ پـرـ کـاهـیـ اـزـ سـنـگـینـیـ آـنـ بـکـاهـدـ. اـینـ رـاـ چـشـمانـ خـونـبـارـ مـادرـ - کـهـ پـیـشـ عـینـکـ دـوـدـیـ پـنـهـانـ استـ - وـ چـهـرـهـ شـکـسـتـهـ پـدرـ، اـزـ هـرـ کـلمـهـ اـیـ گـوـیـاـتـرـ فـرـیـادـ مـیـ زـنـدـ. هـرـ چـنـدـ کـلمـهـ شـهـادـتـ سـرـپـوـشـیـ بـرـ اـینـ دـاغـ بـسـیـارـ سـنـگـینـ استـ وـ تـحـسـینـ وـ تـمـجـیدـ کـسـانـیـ کـهـ درـ اـینـ رـهـگـذـرـ چـیـزـیـ اـزـ دـسـتـ نـدـادـهـانـدـ، مـرـهـمـیـ بـرـ دـلـ پـدـرـ وـ مـادرـ، ولـیـ فـرـزـنـدـانـ - گـاهـ درـ نـهـایـتـ بـیـگـناـهـیـ - بـهـ پـدـرـ وـ مـادرـ بـیـ رـحـمـیـ مـیـ کـنـدـ!

### چهارشنبه ۲۱ سپتامبر ۱۹۸۸

چند روزی است هیروهیتو<sup>۱</sup> امپراطور هشتاد و هفت ساله ژاپن در بستر مرگ افتاده است. او یکی از بازیگران صحنه سیاست است که در طول عمر درازش بلوغ و رشد خود را به معرض نمایش گذارد و به مردم کشور ژاپن ثابت کرد می‌توان از اشتباهات گذشته پند گرفت و آن را چراغ راه آینده قرار داد. اشتباهات هیروهیتو امپراطور جوان ژاپن -کشور آفتاب تابان- در جریان جنگ جهانی دوم، از اعلان جنگ به آمریکا شروع شد و به عقب‌نشینی سال ۱۹۴۵ پس از فاجعه بمباران اتمی هیروshima و ناکازاکی -منجر گردید. این کجریوهای هرگز بر مردم ژاپن پوشیده نماند. ولی هیروهیتو، از این شکست بزرگ، که خود موجباتش را فراهم آورده و نخوت بی‌جایش آن را آبیاری کرده بود، پند بزرگ زندگی اش را نیز فرا گرفت. وی با ملت خود سخن گفت و از آنها پوزش خواست. ملت شکست خورده و از هم پاشیده شده ژاپن، امپراطور خود را بخشید و از او به عنوان مظہر یگانگی و نماد سنت و فرهنگ دیرپای ژاپن پشتیبانی کرد. از آن پس، هیروهیتو، تنها در این نقش، برایکه امپراطوري باقی ماند. امروز ملت ژاپن -این داوران عادل- قهرمان شکست خورده خود را بخشیده‌اند و با دعا و نیایش، آرامش روحش را طلب می‌کنند تا پاک و بی‌غش از صافی زندگی عبور کند.

### پنجشنبه ۲۲ سپتامبر ۱۹۸۸

امروز، هشتمین سالگرد آغاز طولانی ترین و بی‌حاصلترین جنگ دهه اخیر، یعنی جنگ ایران و عراق بود. چندی پیش، با قبول آتش‌بس از سوی دو کشور متخاصم، موقتاً به این جنگ پایان داده شد. برای برنده یا بازنده این جنگ چیزی ندارم بگویم جز اینکه یک دقیقه سکوت کنم!

### جمعه ۲۳ سپتامبر ۱۹۸۸

نخستین هفته مسابقات المپیک را پشت سر گذاشتیم. در سئول، ورزشکاران صد و شصت کشور جهان، پرشور و پرهیجان به نبردی دوستانه مشغول هستند و با هم مسابقه می‌دهند تا مداری برگردانشان آویخته شود، روی سکوی افتخاری بروند

و پرچم کشورشان افراشته گردد. اسمی این برنده‌گان در دفتر طلایی بزرگان ورزشی المپیک ثبت می‌شود و جاودانه باقی می‌ماند. ولی ناگفته نگذاریم که بزرگ‌ترین برنده این دو هفته مسابقه ورزشی، شبکه تلویزیونی انبی‌سی<sup>۱</sup> است که هر پنج دقیقه یک بار، بیست و چهار آگهی تجاری سی ثانیه‌ای، هر کدام به بهای صد و بیست هزار دلار، از شبکه سراسری خود پخش کرد. البته در این رقم، پرداخت‌های شرکت‌ها و مؤسساتی که به عنوان پشتیبانان اقتصادی<sup>۲</sup> به انبی‌سی پول داده‌اند، به حساب نیامده است. گرچه برخی از این آگهی‌ها هنرمندانه و زیبا تهیه شده بودند، ولی تعداد دفعات پخش آنها، در نهایت بی‌انصافی، زیاد بود.

## شنبه ۲۴ سپتامبر ۱۹۸۸

شش روزی که پشت سر گذاشتیم هفته‌ای را ساختند که شروع و پایانش، روزها و شب‌هایش و گذران لحظه‌ها و دقایقش، یک ردیف کلمات را در ذهن من زنده و روشن نگاه داشت: مبارزه، نبرد، مسابقه، پیروزی، برد، باخت، شکست... آنچه از آغاز هفته تا پایان آن، از مقابل چشمان من عبور کرد تنها تصویرهای تلویزیونی شبکه انبی‌سی از المپیک سؤول نبود، بلکه تصویر انسان‌هایی بود که -در میدان وسیعی به نام زندگانی- به مبارزه خوانده می‌شوند. در این میدان، هر لحظه و هر آن، برنده‌هایی شاهد پیروزی را در آغوش می‌کشند و بازنده‌هایی شکست را می‌پذیرند و میدان را برای دیگری خالی می‌گذارند. اگر هر چهار سال یکبار، شاهد زورآزمایی و نمایش قدرت و نبرد نیروها در میدان‌های ورزشی یک کشور جهان هستیم - و به همین دلیل بیش از هر وقت دیگر به مبارزه و مسابقه و برد و باخت می‌اندیشیم و برای برنده هورا می‌کشیم و قلبمان برای بازنده فشرده می‌شود - فراموش نکنیم که ما نیز هر روز و هر لحظه، یا شاهد نوعی مبارزه و نبرد هستیم یا خود یکی از بازیگران میدان مسابقه. این مسابقات، در کنار هیجان و شوری که می‌آفرینند، لحظات اندیشه و تأملی را نیز برایمان به ارمغان می‌آورند تا با تحسین به قهرمانانی - که در کنارمان زندگی می‌کنند - بنگریم یا بر شکست قهرمانان دیگری - که آنها نیز در کنارمان به سر می‌برند - اشک حسرت بریزیم.

## ❀ دوشنبه ۲۶ سپتامبر ۱۹۸۸ ❀

چند سالی است عادت کرده‌ام هفتۀ آخر ماه سپتامبر، یعنی بلافاصله پس از گشایش مدارس، برنامۀ چک‌آپ<sup>۱</sup> سالیانه‌ام را انجام دهم: آزمایش موگرام<sup>۲</sup> و پاپ‌سمیر<sup>۳</sup>. امروز هم برای این کار وقت گذاشته‌ام.

از روزی که وارد آمریکا شدیم، از بس رادیو و تلویزیون و روزنامه و مجلات هشدار می‌دهند که چگونه از بیماری سلطان، بیماری‌های قلبی، فشار خون، مرض قند و... پیشگیری کنیم، به قول آن دوست کرمانشاهی، جانمان را گرفتند. خود من اوایل خیلی زیاد محل نمی‌گذاشتم، ولی از قدرت تکرار نباید غافل بود. وقتی روزی ده بار عزrael را پیش چشم آدم می‌آورند، دیگر نمی‌توان نادیده‌اش گرفت. البته این آزمایش و چک‌آپ سالیانه وقت زیادی نمی‌گیرد و کار دشواری هم نیست. ولی مگر یک دستور و دو دستور است؟! در این آمریکا، اگر آدم در دور گیج‌کننده دستورهای بهداشتی و سلامت بدن بیفتند، روزگارش سیاه است. نه می‌تواند چیزی بخورد، نه می‌تواند چیزی بنوشد، نه می‌تواند راحت نفس بکشد و نه می‌تواند به چیزی دست بزند. همه چیز آسوده و بیماری زاست: از نشخوارکننده روی زمین و پرندۀ آسمان و ماهی درون دریا گرفته تا میوه سر درخت و سبزیجات مزارع. به گمان من، این احتیاط‌ها تا حدی قابل قبول و لازم هستند، ولی وقتی از مرز اعتدال بگذرند، نوعی دیگر بیماری را موجب می‌شوند: بیماری وسوس و دلشوره.

## ❀ سه‌شنبه ۲۷ سپتامبر ۱۹۸۸ ❀

امروز، در یک سمینار نیم روزه بررسی مسائل و مشکلات مهاجرت آمریکایی‌های آسیایی تبار شرکت کردم که در دانشگاه یوسی ال‌ای برگزار شده بود. در این جلسه، چندین سخنران پژوهش‌های جالب خود را ارائه دادند و درباره مشکلی که برخورد دو فرهنگ متضاد شرق و غرب در خانواده‌های سنتی شرقی به وجود می‌آورد، سخن گفتند. انگار مسائل و مشکلات مهاجرت تقریباً همگانی و یکدست است، به ویژه هنگامی که اقوام مهاجر، الگوی خانوادگی مشابهی داشته باشند. در مقام

مقایسه، ما ایرانی‌ها خود را بیشتر شبیه اقلیت ژاپنی و چینی و... می‌دانیم تا اکثریت آمریکایی. برخی از اشارات سخنرانان این گفته را تأیید می‌کند.

دیوید هالدین<sup>۱</sup>، نویسنده و پژوهشگری که مقالاتش در لیس آنجلس تایمز منتشر می‌شود، گفت: «می‌خواهم شما را با یک گروه غیرعادی از مهاجران آمریکایی آشنا کنم: دختران جوان آسیایی یا اهالی قاره‌ای که فرهنگ حاکم بر آن، زن را موجودی زیردست و فرمانبردار به شمار می‌آورد. زندگی برای این دختران جوان، در سرزمین میزبان، ترکیب شگفت‌آور یک تضاد و دو موجودیت کاملاً مجزاست: موجودیت در خانه و موجودیت در خارج از خانه. در چنین شرایطی برقاری توازن و تعادل، آن چنان دشوار است که هر روز بر تعداد دخترانی که در اثر این فشار سر به عصیان بر می‌دارند، افزوده می‌گردد.»

لوسی چنگ<sup>۲</sup> استاد جامعه‌شناسی دانشگاه یوسی‌ال‌ای، که خود نیز یک مهاجر چینی است، می‌گوید: «در فرهنگ شرق، خانواده مهم‌تر از فرد است. این که چگونه یک فرد فکر می‌کند آن قدر اهمیت ندارد بلکه همه باید کوشش کنند تا خوشنامی، آبرو و حیثیت خانواده را حفظ کنند.»

فلورانتیوس چان<sup>۳</sup>، بانوی روانشناس و مدیر مرکز بهداشت روانی آسیای جنوب شرقی، گفت: «مهاجران از اینکه کشور مادری خود را ترک کرده‌اند احساس گناه می‌کنند. اینها، در میان تصویری که از مهاجران در آمریکا داده می‌شود و فرهنگ آمریکایی و نگرانی از آینده خود، گیر کرده‌اند. در نتیجه، به عنوان یک دستاویز، سنت‌ها و آداب و رسوم خویش را سخت تر و شدیدتر از هنگامی که در کشور خود بودند اجرا می‌کنند. برای مهاجران، سنت‌ها و آداب و رسوم تنها امید باقی مانده است.»

جود ناریتا<sup>۴</sup>، یک نمایشنامه‌نویس جوان آمریکایی چینی‌تبار، گفت: «بهره‌آمدن به آمریکا، به دست آوردن امکانات نامحدود است و زیان آن، از دست دادن کامل احاطه بر فرزندان. این روند طبیعی جایه‌جایی است. نخستین نسل مهاجران سعی می‌کنند جلوی این روند را بگیرند، ولی درست به این می‌ماند که بخواهید

David Haldane -۱

Lucie Cheng -۲

Florentius Chan -۳

Jude Narita -۴

جلوی وزش باد را بگیرید.  
انگار این پژوهشگران از جامعه ایرانیان سخن می‌گویند!

### ﴿ چهارشنبه ۲۸ سپتامبر ۱۹۸۸

دوست روانشناسم، که بانویی اهل مطالعه و علاقه‌مند است، یک قطعه شعر انگلیسی را به دستم داد و گفت: «این شعر را یک دختر دوازده ساله ایرانی نوشته. جالب است! شعر را در روزنامه دیواری مدرسه چاپ کرده‌اند. من پدر و مادرش را می‌بینم، خیلی مشکل دارند ولی بین مسائل والدین با بچه‌ها چه می‌کند!» ترجمةٌ شعر چنین است:

به مادرم گفتم: «مامی، من هرگز ندیدم تو و ددی هم‌دیگر را بیوسيد.»  
مادر گفت: «معلوم است که دیدی، حتماً فراموش کردی»  
گفتم: «ممکن نیست فراموش کرده باشم،  
چون همیشه آرزویش را دارم»

پدرم گفت: «این مهم نیست. مهم این است که ما هر دو ترا دوست داریم.»  
مادرم گفت: «تو ما را در حال بوسیدن هم دیده‌ای»

گفتم: (ولی نه آنطوری که زن و مردها  
در تلویزیون هم‌دیگر را می‌بوسند.)

پدرم گفت: «من و مامی بیست سال با هم بودیم  
ما خیلی هم‌دیگر را بوسیده‌ایم  
برای همین، خدا را شکر  
تو و برادرت را داریم.»

به او گفتم: «شاید قبلًا، ولی نه حالا!»

پدرم گفت: «من و مامی در یک رختخواب می‌خوابیم  
و تو و برادرت را بسیار دوست داریم.

ما چیزهایی می‌دانیم  
که تو هم وقتی بزرگ شدی  
آنها را خواهی فهمید.»

به حرفش گوش ندادم و گفتم:  
«ولی من فکر می‌کنم  
تو هنوز دلت می‌خواهد مامی ترا ببوسد.»

و مادرم گفت: «اگر شامت را تمام کردی  
می‌توانی بروی تلویزیون تماشا کنی!»

## ﴿پنج شنبه ۲۹ سپتامبر ۱۹۸۸﴾

اولین برنده جایزه نوبل امسال، طبق رسم هرساله، امروز اعلام شد: ارتش حافظ صلح سازمان ملل متعدد که به ارتش کلاه سبزها معروف است. این جایزه به خاطر فعالیت‌ها و کوشش‌های خستگی ناپذیر ارتش کلاه سبزها در جبهه‌های جنگ لبنان، به آنان اعطا شد. جایزه نوبل صلح و جوایز دیگر، روز دهم دسامبر - که سالروز مرگ آفراد نوبل<sup>۱</sup> شیمیدان و بنیانگذار این جایزه است - به طور همزمان، در شهرهای اسلو پایتخت نروژ و استکهلم پایتخت سوئد، به برنده‌گان داده می‌شد. نام چهار برنده دیگر رشته‌های پزشکی، اقتصاد، فیزیک، شیمی در روزهای هفدهم، هجدهم و نوزدهم اکتبر اعلام می‌گردد. روز اعلام برنده جایزه نوبل ادبیات، چون همیشه نامشخص است و تا چند روز به اعلام آن، کسی از زمانش اطلاع ندارد. ولی علاقه‌مندان می‌دانند این روز، یک بعد از ظهر پنج شنبه از ماه اکتبر است.

در میان شش جایزه نوبل، دو جایزه آن یعنی جایزه نوبل صلح و نوبل ادبیات، بیش از بقیه سر و صدا می‌کنند و نظریات موافق و مخالف می‌آورند. گمانم امسال، برنده جایزه نوبل صلح را با احتیاط فراوان انتخاب کردند و بر خلاف چند سال گذشته، که ملاحظات سیاسی روی انتخاب اثر می‌گذاشت، این بار چنین نشد. تصور نمی‌کنم امسال کسی به این انتخاب اعتراضی داشته باشد!

## شنبه اول اکتبر ۱۹۸۸

امروز، در مرکز دانشجویان بین‌المللی یوسی‌ال‌ای، نمایشگاهی افتتاح شد که به یک هنرمند استثنایی تعلق دارد. ممکن نیست کسی دعوت‌نامه را بخواند و با تعجب جملات را تکرار نکند: «نمایشگاه آثار عکاسی نزیه ریزک<sup>۱</sup> اولین عکاس نایینای جهان.»

روی پوستر زیبایی که بر در ورودی نمایشگاه نصب است، این قطع شعر از هومر<sup>۲</sup> سراینده نایینای ایلیاد و او دیسه جلب نظر می‌کند:

آیا همچنان می‌اندیشی که من تاریکی هستم،  
هر چند نور از خود می‌پراکنم؟  
من، تو را درون قلبم می‌بینم.  
چشمان تو تاریکی اند  
و ضعف من از دیدگاه توست.  
ای انسان.

هومرنایینا بود و این چنین می‌سرود، همچنین ابوالعلام عربی فیلسوف، رودکی شاعر و طه‌حسین استثنای ادبیات عرب. پیروزی و موفقیت این متفکران و بسیاری دیگر، که نایینایی سد راهشان نشده، چشمگیر است و نشانه‌ای از توان شگفت‌انگیز انسان‌ها. ولی آنچه این جوان بیست و هشت ساله مصری می‌کند باور نکردنی است. او هنری را برای خود برگزیده که تنها ابزار آن، یک دوربین عکاسی است و تنها وسیله لازم، چشمانی که ببینند. نزیه در هجده سالگی بینایی اش را ازدست داد و کمی بعد، در میان اعجاب دوستان و اطرافیان، دوربینی را که چندی قبل از نایینا شدن هدیه گرفته بود برداشت و با یاری گرفتن از چهار حس باقیمانده (یعنی شنوایی، بویایی، چشایی و لامسه) به عکاسی پرداخت. نتیجه این کوشش عکس‌هایی دیدنی از طبیعت، حیوانات، پرندگان و طبیعت بیجان است و نمایشگاه‌های متعددی که در سراسر جهان برگزار کرده است. این نمایشگاه برای یک هفته در لُس‌آنجلس برقرار خواهد بود و باید از آن دیدار کرد.

## ۱۹۸۸ ۱۲ اکتبر

امروز رفته بودیم پارک، تولد اشلی<sup>۱</sup> دختر نازی. اشلی یک‌ساله شده بود و توی پارک شلوغ بود. دوست‌ها و اقوام از یک‌سو، بچه‌های ریز و درشت از سوی دیگر، خدمتکاران اسپانیش از طرف سوم. بدون اغراق می‌گوییم، برای هر بچه کوچولوی ایرانی، یک لله اسپانیش ردیف شده بود. مادرهای جوان دور از غوغای بچه‌ها و خدمتکاران، دور هم جمع بودند و به خنده و شوخی مشغول. لله‌ها - که نه در نگاهشان و نه در رفتارشان کوچک‌ترین حس محبت و عاطفه‌ای دیده نمی‌شد - در حالی که با هم به زبان اسپانیش صحبت می‌کردند، گوشۀ چشمی هم به بچه‌ها داشتند. این مد جدید شهر است و ما نمی‌دانستیم؟ در آن بعد از ظهر آفتابی روز تعطیل، در پارک وسط شهر لُس‌آنجلس، منظره‌ای را می‌دیدم که ده سال پیش تصورش را هم نمی‌کردم. این مادران جوان و پرشور چه کار مهمی داشتند که نمی‌توانستند با فرزندان خود باشند؟ کار می‌کردند یا درس می‌خوانند؟ خیر، داشتند راجع به آخرین مدل‌های لباس و شایعات جدید شهر حرف می‌زدند. گاهی هم از اینکه فرزندشان به اسپانیش زبان گشوده است به یکدیگر پز می‌دادند و فخر می‌فروختند و از اینکه خدمتکارشان برای بچه مثل مادر می‌ماند صفا می‌کردند! یکی نیست به این مادران جوان که انگار در دنیابی دیگر سیر می‌کند بگوید: «اگر این شوربختان مادران خوبی بودند، فرزندان خود را در کشور خویش رها نمی‌کردند و به دنبال پول به این سرزمین امکانات نمی‌آمدند!» قدم این مادران نورسیده بر همه ما مبارک باد! نسل بعدی بعضی از ایرانیان لُس‌آنجلس دست پروردۀ خدمتکاران اسپانیش هستند.

## ﴿ در جستجوی همکلاسان سابق ﴾

**دوشنبه ۱۳ اکتبر ۱۹۸۸**

حدود یک ماه و نیم پیش، شنیدم مهناز دوست دیرینم - که سال‌های طولانی کودکستان و دبستان و دبیرستان را با هم در یک کلاس گذرانده و در کنار هم روی یک نیمکت نشسته بودیم - به لُس آنجلس آمده‌است. بیش از پانزده سال از او بی خبر بودم، نه یکدیگر را دیده بودیم و نه از جا و مکان هم خبر داشتیم. با زحمت فراوان او را یافتیم و با شوق زیاد به دیدارش رفتم. مهناز اکنون استاد شیمی‌دانشگاه است و چند سالی است، با همسر و فرزندش، در شهر لیون فرانسه اقامت دارد. آن روز، بیش از سه ساعت با هم حرف زدیم و دل به دل هم دادیم و به یاد روزگاران کودکی و نوجوانی خنده‌دیم، اشک به چشم آوردیم و از حال و احوال سایر همکلاسان و دوستان جویا شدیم. معلم‌ها، دیرها، ناظم‌ها و حتی فراش‌ها را با نام به یاد آوردیم. محفوظات و آگاهی‌هایمان را سر هم کردیم تا تصویری از دنیای رؤیاهاشان - که حدود ربع قرن پیش، همراه با ورقه‌ای به نام دیپلم دبیرستان، آن را با جهان دیگری به نام دنیای واقعیت‌ها تاخت زدیم - در مقابل دیدگانمان جان بگیرد. دبیرستان رازی، مدرسه‌ای که دوره دوم یا به قولی سیکل دوم دبیرستان را در آن گذرانده بودیم، آن زمان در تقاطع خیابان‌های شاهپور و فرهنگ قرار داشت. چندین ساختمان بسیار قدیمی با اصالت، دو حیاط بزرگ (یکی اسفالت و دیگری پوشیده از سنگریزه‌های سمج) با غچه، جوی آب، دیوارهای کاهگلی، پلکان سنگی، درهایی که به علت قدیمی بودن خوب چفت نمی‌شدند، درخت‌های تنومند کاج و چنار دور حیاط، همه نشان از قدمت دبیرستان رازی داشتند. در سال‌های نخست دهه چهل می‌گفتند سی سال از بنیاد دبیرستان رازی، به وسیله یک میسیون غیرمذهبی فرانسوی، در ایران می‌گذرد. در آن زمان و سال‌های قبل از آن، مدرسه‌ما، تنها دبیرستان مختلط دخترانه-پسرانه تهران و شاید هم ایران بود که

به طرز جالبی اداره می‌شد: هم مدیر فرانسوی و هم مدیر ایرانی داشت، دبیرها نیمی فرانسوی و نیمی ایرانی بودند و شاگردان مدرسه دیپلم مشترک فارسی و فرانسه می‌گرفتند. تعداد شاگردان شش کلاس دوره دوم ریاضی و طبیعی دبیرستان، هرگز از صد و پنجاه نفر تجاوز نکرد. به همین سبب، بچه‌های همدوره دبیرستان رازی خیابان فرهنگ با هم انس و الفتی عجیب داشتند و مثل خانواده‌ای بزرگ متعدد و همبسته بودند. بعدها، پس از آنکه اولین سنگ بنای مجتمع جدید رازی توسط نژاره دوگل گذارده شد، دبیرستان گسترش یافت و در سال ۱۳۴۴ به شمال خیابان پهلوی نقل مکان کرد. آنگاه مدرسه رازی یکی از مجتمع‌های آموزشی بزرگ و بسیار مشهوری شد که تهرانی‌ها برای ثبت نام فرزندانشان در آن سرو دست می‌شکستند و به دنبال پارتی کلفت می‌گشتند. ما بچه‌های قدیمی دبیرستان رازی، خیلی زود حسابمان را از جوان‌ترها جدا کردیم و اسم خودمان را گذاشتم «بچه‌های خیابان فرهنگ» یا «رازی جنوب شهر».

آن روز، مهناز گفت: «تعدادی از بچه‌های خیابان فرهنگ در نظر دارند، برای اولین بار و پس از سال‌ها، در پاریس دور هم جمع شوند و یک گردهمایی تشکیل دهند». سپس قول داد مرا در جریان فعالیت‌های آنها بگذارد.

## سه شنبه ۱۴ آکتبر ۱۹۸۸

حدود یکماه پیش، پاکتی از فرانسه، در میان نامه‌های رسیده توجهم را جلب کرد. فرستنده نامهٔ فریدون بود. یکی دیگر از همکلاسان قدیمی که، پس از خروج از دبیرستان، دیگر او را ندیدم ولی شنیده بودم با مهشید همکلاسی دیگرمان ازدواج کرده است و دو فرزند دارد. آنها نیز ساکن فرانسه هستند. نامه بلندبالا، محبت‌آمیز و پر از طنز بود و یادآور لحظات نادر و فراموش نشدنی دوران دبیرستان. فریدون در پایان نامه، که در واقع دعوتنامه‌ای بود از بچه‌های قدیم خیابان فرهنگ مقیم آمریکا برای شرکت در گردهمایی پاریس، ضمن درود فرستادن به مدام و موسیو آندریو زن و شوهر فرانسوی - که چند دهه مدیریت دبیرستان را به عهده داشتند - یادی کرده بود از آسیدتقی، مشیوسف و آقاصطفی. آسیدتقی پیرمرد کوتاه‌قدمی بود که ریشی توپی داشت و زرنگ و چالاک به نظر می‌رسید. او فراش حیاط پسرها بود و با آن قدر

و قواره، به موقع جلوی پسرهای مدرسه - که تازه قد کشیده بودند و صدایشان کلفت شده بود - می ایستاد و مانع جیم شدنشان می شد. آسیدتقی اما، در مقابل بچه هایی که یک سکه پنج ریالی یا یک تومانی کف دستش می گذشتند، خیلی زود نرم می شد چشمانتش را رویهم می گذاشت و در فتن آنها را نادیده می گرفت. مشیوسف، مأمور نظافت، مأمور ذغال سنگ بخاری، انباردار گچ و تخته پاک کن و کلیددار لابراتوار فکسنسی و درب و داغان مدرسه بود. لابراتوار مدرسه اتفاقکی تاریک و نمور بود و از یک ترازو، یک میکروسکوپ، یک قرع و ابیق قدیمی، تعدادی لوله آزمایشگاهی، شیشه های اسید و باز و مایعات آزمایشگاهی و مقداری خرت و پرت دیگر تشکیل شده بود. همه اینها در یک گنجه کوچک - و به قول مشیوسف دولابچه - جا می گرفتند و کلیدش نیز در دست وی بود. مشیوسف از این مسئولیت کلیدداری کلی احساس اهمیت می کرد. زنگ شیمی یا طبیعی - اگر نیازی به آزمایشگاه داشتیم - می بایست یک نفر دنبال مشیوسف برود، او را در گوشه ای بیابد و بیاورد. تا در لابراتوار باز می شد، نیم ساعت از زنگ گذشته بود و در پس نگاه شیطنت آمیز بچه ها به همدیگر، رضایت کامل آنها از این تأخیر و درس نخواندن دیده می شد. آقامصطفی، فراش حیاط دخترانه بود. در گوشة حیاط کوچک ما، دو اطاق رو به آفتاب هم بود که در واقع خانه آقامصطفی و زهراخانم و بچه هایش به شمار می رفت. زهراخانم زن فراش را، ما به شوخی والده آقامصطفی صدا می زدیم: طی سه سالی که در آن دبیرستان بودیم، زهراخانم یا نوزادی زیر پستان داشت و شیر می داد یا شکمش بالا آمده بود و متظر زایمان بعدی بود - گاهی هم هر دو با هم. زنگ های تفریح، بعضی از دخترها توی اطاق آقامصطفی و زهراخانم جمع می شدیم و روی گلیم او، که با سواس جارو شده بود و از تمیزی برق می زد، می نشستیم و نوزاد یا بچه کوچک او را بغل به بغل می کردیم. سال آخر دبیرستان، که غرور جوانی و نخوت خواندن چندین کتاب به من این باور نادرست را داده بود که بسیار می دانم و برای نجات دنیا رسالتی عظیم دارم، روزی به زهراخانم گفت: «زهراخانوم دیگه پنج تا بچه بسه، از این به بعد جلوگیری کن، این بچه ها نون و آب میخوان، حقوق آقامصطفی که کفاف نمیده!» زهراخانم نگاهی شماتت بار به من کرد و گفت: «یعنی این یه دلخوشیم برای سر ما زیاده؟!» پاسخ او نقطه پایان بحث و گفتگو بود. هیچ نمی دانم زهراخانم الان چند فرزند دارد و چه می کند! فقط امیدوارم مایه های دلخوشی او در جبهه های جنگ شهید و معلوم نشده باشند.

## چهارشنبه ۵ اکتبر ۱۹۸۸

در دومین نامه - که امروز به دستم رسید - تاریخ گردهمایی مشخص شده است. به چند تن از همکلاسان قدیم که در لُس آنجلس هستند تلفن می‌کنم و قضیه نامه و قرار گردهمایی را برایشان توضیح می‌دهم. همه اول ذوق زده می‌شوند، بعد هر کدام از گرفتاری‌ها می‌گویند و دلمشغولی‌ها، از بچه‌داری و کار و غم نان. عاقبت منیژه می‌گوید: «بابا گردهمایی و این کارها دل خوش می‌خواهد، وقت زیاد، حال و حوصله. گذشت آن زمان‌ها که بی‌غم و بی‌خيال بودیم! حالا یک ساعت وقتی که به خودمون برسیم را هم نداریم!»

راست می‌گفت: نوجوانی و جوانی به راستی دوران خوب بی‌غمی و خوش خیالی و معصومیت بود، زمان شیفتگی‌های زودگذر، زمان عاشق شدن در سر کوچه و فارغ شدن در ته کوچه، زمان گریه کردن برای ناکامی‌های قهرمانان داستان‌های حسینقلی مستغان، زمان آلبوم کردن عکس‌های آن‌دلون<sup>۱</sup> و وارن بیتی<sup>۲</sup> و پل نیومن<sup>۳</sup>، زمان پر و بال دادن به تخیلات جوانی همراه با صدای گرم و دلنشیں مهدی علی محمدی مرد عاشق پیشه داستان‌های شب رادیو، زمان شوق فراوان برای پوشیدن اولین کفش پاشنه بلند پس از گذشتن از پیچ و خم محدودیت‌های سنگین پدر و مادر، زمان غصه سنگین از در رفتن جوراب نایلونی که پس از یک هفته درخواست و تمنا برایت خریده بودند و زمان نگرانی از پرداخت پنج ریال پول اجرت تعمیر و گرفتن دررفتگی جوراب نایلون توسط نوشت افزار فروشی بغل مدرسه.

آن روزها، گرچه مدرسه رفتن سخت تر بود، گرچه اغلب بچه‌ها پای پیاده یا با اتوبوس به مدرسه می‌رفتند، گرچه برای یافتن یک کتاب حل المسائل صفاری قربانی می‌باشد چندین کتابفروشی را سر بزیم و مدت‌ها در صف باشیم، گرچه تنبیه‌های مختلف بدنشی در مدارس رایج و شایع بود و هیچیک از ما کتک‌نخورد و مجازات‌نشده به دریافت دیپلم نائل نشدیم، گرچه جرأت نداشتم جلوی ناظم یا رئیس مدرسه سرمان را بلند کنیم و جواب‌شان را بدھیم، ولی لحظات شادی و لذت‌مان آسان مهیا می‌شد: دزدکی رفتن به بستنی فروشی گل و بلبل و سر و صدا و شوخی و خنده، اوج خوشی‌مان بود و سر به سردی‌های نرم خوتر گذاشتن، اوج

شهاست مان. پنچر کردن لاستیک اتومبیل موسیو آندریو یا سایر دبیران فرانسوی، سخت‌ترین انتقام مان بود از آن اجنبی‌ها: همان‌هایی که برای تدریس در ایران، دستمزد اضافه طلب می‌کردند، دلیلش را کار کردن در یک کشور عقب‌افتاده می‌خواندند و هر گاه عصبانی می‌شدند ما را وحشی و غیر متمدن می‌نامیدند. بعضی از پسرهای بد جنس هم انتقام خود را از سگ بیچاره موسیو آندریو می‌گرفتند و در هر فرصت، لگدی نثار آن حیوان بی‌زبان و بیچاره می‌کردند.

### پنج شنبه ۱۶ اکتبر ۱۹۸۸

دیدار مهناز، خواندن و دوباره خواندن نامه فریدون و کوشش در یافتن سایر همکلاسانی که در لُس آنجلس هستند، در تمام طول این چند روز و به احتمال زیاد روزهای آینده، مرا لحظه‌ای از خاطرات دوران دبستان و دبیرستان جدا نخواهد کرد - این را خوب می‌دانم. صحیح زود، سراغ جعبه‌ای می‌روم که تمام یادگارها و نوشته‌ها و کاغذهایم را، در آن نگهداری می‌کنم. دفترچه قرمز رنگ کوچک یادگاری ام را در می‌آورم، با همان وسوسای که بسته‌ام، بازش می‌کنم و به نوشته‌های یادگاری همکلاسانم نگاه می‌کنم. نوشته‌ها مربوط به بیست و اندی سال پیش و از آن بچه‌هایی است که در سنین هفده یا هجده سالگی بودند. چه حیرت‌انگیز! شخصیت بعضی‌ها، از همان دوران نوجوانی، شکل گرفته بود. گویی از همان زمان می‌دانستند چه می‌خواهند بکنند و چه می‌خواهند بشوند:

هوشنگ، مغز ریاضی کلاس - که حالا یک فیزیکدان اتمی معتبر شده است و در فرانسه کار می‌کند - یادگاری خود را به صورت یک فرمول ریاضی و با علائم ریاضی نوشته بود:  $\infty = \text{جدایی} \rightarrow \text{آشنایی} [\text{دستی}] \text{ حد}$ . هنوز یادم مانده که فرمول چنین خوانده می‌شد: «حد دوستی هنگامی که آشنایی میل می‌کند به سمت جدایی مساوی است با بی‌نهایت».

الهه، دختر شیک پوش یک خانواده اشرافی و نوءیکی از نخست وزیران اسبق - که هرگز نوشتن و خواندن فارسی را درست نکرفت و فرانسه را بهتر از زبان مادری حرف می‌زد - چند جمله یادگاری اش را به فرانسه نوشته بود. او خیلی زود همسر یکی از اعضای عالیرتبه وزارت خارجه شد و مسیر آریستوکراسی خانوادگی را دنبال کرد. یکبار که الهه - هنگام خواندن شاهنامه - رستم گرد را رستم گرد خواند، ایرج پروشانی دبیر سختگیر ادبیات فارسی فریادش برآمد که: «خانم، روح مرحوم پدر بزرگتان شب و روز در قبر می‌لرزد که چنین نواده‌هایی از خود به جای گذاشته است!»

بته، دختر حساسی که عاشق خانه‌داری و بچه‌داری بود، صفحهٔ یادگاری را با شمع و پروانه و گل و بلبل پر کرده بود و برايم آرزوی شش فرزند کرده بود. عجب آنکه خودش، پس از ازدواج، هرگز بچه‌دار نشد.

ژانت، دختر شیطان کلاس - که همه معلم‌ها را به عذاب می‌آورد - همچنان شوخ و شلوغ باقیمانده و در چهار صفحهٔ یادگاری، جز لطیفه و شوخی چیز دیگری ننوشته است.

شیرین، دختر با استعدادی که گاه حرف‌های عجیبی می‌زد و نوشته‌اش هم چندان سرو تهی نداشت، سه سال پس از گرفتن دیپلم، دچار بیماری روانی شد. ویدا، دختر متفکری که کم حرف می‌زد و با نگاه نافذش همواره شنوندهٔ خوبی بود، در صفحهٔ مخصوص خود تنها عکس و امضایش را گذاarde بود. ویدا بعدها رشتهٔ علوم سیاسی را برگزید و به جهان سیاست قدم گذاشت.

بهمن، پسر عاشق‌پیشه و ریزنفتش - که شعر می‌گفت و شعر می‌خواند و به ترتیب عاشق همه دخترهای کلاس می‌شد - پس از ربع قرن همچنان شعر می‌گوید و شاید هم عاشق دخترهای هجدۀ ساله می‌شود.

محمد، پسر زرنگ و درس‌خوان کلاس نیز نوشته بود: «همهٔ ما دلچک‌های صحنهٔ نمایش زندگی هستیم، فقط بعضی‌ها نقش اول این نمایشنامه را به عهده داریم و بعضی‌ها مثل نعش هستیم. اما هر چه که باشیم و هر چه با مهارت این صحنه‌های دشوار را بازی کنیم، عاقبت نمایشنامه به پایان می‌رسد و پشت پرده پنهان می‌شویم.» او با همهٔ کسانی که وسایل پیشرفت‌ش را فراهم می‌کردند، همراه می‌شد. از دولت آن زمان کمک هزینه تحصیلی گرفت و به فرانسه رفت؛ در فرانسه، با وجودی که با پول دولت امارات معاش می‌کرد: عضو کنفرانسیون دانشجویان شد؛ بعد از انقلاب با درجهٔ دکترا به ایران بازگشت و پست مهمی گرفت و هم‌اکنون، در داخل ایران به مخالفت با رژیم مشغول است.

به اواسط دفتر می‌رسم و چشمم به عکس محمود می‌افتد. طاقت نمی‌آورم، دفتر را همان طور باز، وارونه روی میز می‌گذارم و از جایم بلند می‌شوم.

## جمعه ۱۷ اکتبر ۱۹۸۸

از واقعیت نمی‌شود فرار کرد، هر قدر هم که در دناک باشد. باز به سراغ دفترچهٔ قرمز می‌روم که همان طور از روز قبل وارونه روی میز مانده است. دفتر را برمی‌دارم

واز نوبه عکس محمود خیره می‌شوم: پسر اندیشمند و آرام، همکلاسی محبوب و یگانه، انسان پر جوش و آگاه وجود استثنایی کلاسمان. محمود را همه دوست داشتند: به‌خاطر اخلاقش، به‌خاطر شعورش، به‌خاطر صبوری و آرامشش در بحث و به‌خاطر فعالیت‌هایی که در مدرسه داشت. وی روزنامه دیواری مدرسه را می‌گرداند، جلسات سخنرانی درست می‌کرد و هیچ فرستی را برای بحث و گفتگو با بچه‌ها و دبیرها از دست نمی‌داد. محمود، نخستین سردبیر و مشوق من برای کار روزنامه‌نگاری بود. بسیار کتاب می‌خواند، انشاهایش بیشتر به وسیله دبیر فارسی نیمه‌کاره می‌ماند و وسط خواندن انشا او را می‌فرستاد سرجایش بنشیند و می‌گفت: «باز انشای بودار نوشته؟!» زنگ تفريح که می‌شد، چند نفری از بچه‌ها که کنجکاو بودیم بینیم چه نوشته است، انشای او را از دست هم می‌قاییدیم و می‌خواندیم. انشاهایش واقعاً بودار بود!

محمود، پس از پایان دبیرستان، به فرانسه رفت تا درس بخواند که درگیر فعالیت‌های سیاسی شد و همان‌جا ماند. پس از انقلاب، ذوق زده به تهران بازگشت. خیلی زود او را دستگیر، زندانی و اعدام کردند و همسر و دو فرزند کوچکش، دوستانش و همکلاسانش را مات و متحریر و سوگوار بر جا گذاشتند.

محمود، در اردیبهشت سال ۱۳۴۳، در دفتر یادگاری من این قطعه از انجیل رومن رولان را بازنویسی کرده بود:

«کریستف<sup>۱</sup> اطاق کوچک دوران کودکی خود را در رؤیا می‌بیند... ناقوس‌ها، اینک سپیده دم! امواج دل‌انگیز طین آنها در هوای لطیف مترنم است. از دوردست می‌آیند، از آنجا، از دهکده‌ها... غرش رود از آن سوی خانه به گوش می‌رسد... کریستف خود را می‌بیند که به روی حاشیه پنجه کنار راه پله آرنج زده است. سراسر زندگی اش مثل رود راین<sup>۲</sup> جلوی چشمانش در جریان بود. سراسر زندگی اش و یک به یک آنها می‌که زندگانی اش بودند: لئیزا<sup>۳</sup>، گوتفرید<sup>۴</sup>، الیویه<sup>۵</sup>، سایبن<sup>۶</sup> مادر، عزیران، دوستان... با چه لفظی نامیده می‌شوید؟ عشق، کجا یید؟ کجا یید!

جان‌های من؟ می‌دانم که آنجا هستید و دستم به دامستان نمی‌رسد.»  
سپس محمود، خود از اینجا به بعد، ادامه می‌دهد که:

نه، دستم به دامستان نمی‌رسد، اما می‌ترسم از اینکه به هیچ حیله‌ای نتوانم شما را از نو زندگی ببیشم. اگر ناگزیر شدم که تا پایان، بازی را ادامه دهم و تا آخرین لحظه، با این وسایل بیمارگونه که روح را به تصرف درآورده است بجنگم، در پایان، در آن آخرین لحظه، می‌خواهم رودرروی آفتاب باشم. آنجا در آفتاب می‌نشینم، پلاک‌ها را می‌بندم و سرخی چهره شرم‌سار خورشید را از ورای پلاک‌ها حس می‌کنم. چشم‌ها را می‌بندم، زیرا در آن لحظه که چشمم بسته شده است و نور خود را یکپارچه به قلبم بخشیده است، می‌خواهم با آرامشی که از اعماق وجود و نوری که از قلب به وام‌گرفته‌ام، در یادگارهای گمشده خویش به سر برم.

در آن لحظه با شما خواهم بود. «دستم به دامستان نمی‌رسد» ولی به شما چهره‌های بر باد رفته، از نو زندگانی می‌بخشم. یک لحظه در شما زندگانی می‌کنم و یک لحظه در من زندگی می‌کنید. من، در این دو لحظه، جاودانه زندگی می‌کنم. من این دو لحظه با شما خواهم بود و از آن پس، جاودانه در خاطره‌های خود زنده خواهم بود. زنده خواهم بود تا اینکه به گوش خود صدای پای «باد» را که نزدیک می‌شود بشنوم و همچنان، رودرروی آفتاب با چشم‌های بسته، نشسته خواهم بود تا باد به من برسد. آنگاه من با شما و شما با من رد پای آفتاب را گرفته با باد می‌رویم... گویی آن روز که دبیر فارسی به محمود گفت: «تو بالاخره سرت را به باد خواهی داد!» می‌دانست محمود دارد به استقبال آن روز می‌رود.

## ﴿گزارش سفر سیاتل﴾

سه شنبه ۱۱ اکتبر ۱۹۸۸

برای شرکت در بیست و نهمین کنفرانس سالانه انجمن مترجمان آمریکا<sup>۱</sup> وارد سیاتل<sup>۲</sup> می‌شوم: شهر زمردی و مرکز ایالت واشینگتن، واقع در شمال غربی آمریکا. این شهر پریاران و سبز و خرم پوشیده از جنگل است و رودخانه‌ها و دریاچه‌های فراوان، طبیعت آن را زیباتر و دلپذیرتر می‌کند.

در سیاتل پائیز آغاز شده است. برگ ریزان درختان تنومند چنار و هوای مه آلود و گرفته، به شهر چهراهای آرام و در عین حال متمدن می‌دهد. سیاتل بندری است کشیده و باریک که بین فوروفتگی عمیق اقیانوس آرام در خشکی پیوست ساند<sup>۳</sup> از یک سو و دریاچه واشینگتن از سوی دیگر قرار دارد. این بندر کوتاه‌ترین فاصله آمریکا با کشورهای صادرکننده‌ای چون ژاپن و کره است و از این بابت بندری پر رفت و آمد و شلوغ به شمار می‌رود، اما در عین حال - برخلاف اغلب بنادر - شهر بسیار تمیزی است. در سیاتل نظافت آب و هوا و زمین و خیابان، در اولین نگاه جلب نظر می‌کند. سیاتل را دو بار ساخته‌اند و یک شهر دو طبقه است. طبقه زیرین شهر، به علت همسطح بودن با آب و آسیب‌پذیری دائم از جریان سیل و هجوم آب، سال‌ها پیش - وقتی در اثر یک آتش‌سوزی وسیع خسارت فراوان دید - به حال خود رها شد. شهر کنونی سیاتل و خیابان‌ها و کوچه‌های آن روی بام شهر قدیمی‌بنا شده است. یکی از جاذبه‌های توریستی سیاتل، بازدید نصف روزه‌ای است از شهر زیرزمینی و تاریخی سیاتل که خانه‌ها و مغازه‌های سده پیش

همچنان دست‌نخورده در آنجا باقی مانده‌اند. مطابق معمول، چون در شهرهای آمریکا آثار باستانی و تاریخی وجود ندارد، در گردش و بازدید از شهر، راهنمایی می‌کند مقداری «...ترین» به خورد توریست‌ها بدهد و به این ترتیب شخصیتی به شهر مورد بازدید ببخشد. در نتیجه فهمیدیم سیاتل دارای بلندترین آسمانخراش غرب رودخانهٔ می‌سی‌پی، طولانی‌ترین پل شناور جهان، تنها کارخانهٔ شراب تمشک سازی جهان و بلندترین آبشار غرب آمریکاست. افزون بر آن استثنایی‌ترین کتابخانهٔ عمومی آمریکا نیز از آن سیاتل است که علاوه بر کتاب، به مراجعین خود تابلو، مجسمه و آثار هنری دیگر کرایه می‌دهد تا برای مدتی در خانهٔ خود به امانت نگاه دارند و هنگامی که خسته شدنده به کتابخانه بازگردانند. سیاتل همچنین محل برگزاری آخرین بازار جهانی بود و کارخانهٔ عظیم بوئینگ<sup>۱</sup> - که بزرگ‌ترین سازندهٔ هواپیماهای تجاری است - در نزدیکی این شهر قرار دارد. سیاتل روی هفت تپه‌بنا شده است و از این بابت، به قول راهنمای تور، شبیه به رم است چون رم نیز روی هفت تپه‌بنا شده است. عاقبت سیاتل تنها شهری است که در آن، به قول شهر وندانش، شش ماه سال باران می‌بارد و شش ماه دیگر سال آن قدر باران می‌بارد که چشم چشم را نمی‌بیند!

## چهارشنبه ۱۱۲ اکتبر ۱۹۸۸

کنفرانس از امروز آغاز می‌شود. جمعاً پانصد و هفتاد و پنج شرکت‌کننده از سراسر آمریکا، کانادا، آمریکای لاتین و اروپا در این کنفرانس شرکت دارند. آمریکایی‌ها به راستی در برگزاری کنفرانس و سمینار، کنوانسیون و گردهمایی‌های مختلف، ید طولائی دارند. گویی اصلاً برای این کار خلق شده‌اند. در این سمینارها برنامه‌ریزی، سازماندهی، برگزاری جلسات، تقسیم‌بندی‌ها، پذیرایی، فعالیت‌های فوق برنامه، گردش و تور، غذا و محل خواب، همه از قبل چنان با نظم و دقیق پیش‌بینی می‌شوند که کمتر اتفاق می‌افتد شرکت‌کننده‌ای دچار سرگردانی شود. در این زمینه، آمریکایی‌ها سرآمد بقیه هستند و دیگران هم می‌دانند.

کنفرانس روی هم رفته چهار روز طول خواهد کشید. هر روز در شش سالن مختلف، جمعاً بیست و چهار برنامه سخنرانی، نمایش فیلم و اسلاید، برنامه‌های

آموزشی پیشرفته، نمایشگاه آخرین پدیده‌های تکنولوژی در رابطه با ترجمه و کامپیوتر برگزار می‌شود. ترجمه که -تا اوایل قرن نوزدهم- بخشی از هنر نویسنده‌گی به شمار می‌رفت و بیشتر در رابطه با برگردان آثار بزرگان علم و ادب به کار گرفته می‌شد، امروز -یعنی از جنگ دوم جهانی به بعد، در قرن ارتباطات و کامپیوتر و تلفن و تلویزیون، در زمان به قول مارشال مک لوهان<sup>۱</sup> دهکده جهانی -یک حرفه بسیار جدی و قابل اهمیت شده است. دانشکده‌ها و مدارس مختلف ترجمه، علاوه بر مترجمین ادبی، مترجمین زیادی در رشته‌های علوم، تکنولوژی، پزشکی، روزنامه‌نگاری، حقوق، موسیقی و فیلم تربیت می‌کنند. در کنفرانس امسال، علاوه بر این تقسیمات، شرکت‌کنندگان در گروه‌های مترجم شفاهی<sup>۲</sup>، مترجم کتبی<sup>۳</sup>، زبانشناس<sup>۴</sup> و واژه‌شناس<sup>۵</sup> رده‌بندی شده بودند. این نشانه اهمیت روزافزون حرفه مترجمی در جهان امروز است. در میان مترجمان شفاهی، کسانی که ترجمه را به صورت همزمان انجام می‌دهند (مثل مترجمان سازمان ملل یا کنفرانس‌های جهانی و دادگاه‌ها)، با مترجمانی که ترجمۀ متناوب می‌کنند، تفاوت دارند و از اعتبار ویژه‌ای برخوردارند، چون کار مشکلی انجام می‌دهند. کار ترجمه آنقدر تخصصی شده است که یک نفر با دانستن دو زبان -زبان مادری و زبان دوم- بیشتر در یک رشته یعنی ترجمه از زبان دوم به زبان مادری کار می‌کند تا نتیجه کارش مطمئن‌تر باشد.

### پنج شنبه ۱۱۳ اکتبر ۱۹۸۸

امروز برنده جایزۀ نوبل ادبیات معرفی شد: نجیب محفوظ<sup>۶</sup>، داستان‌نویس مصری که در کشور خود از شهرت زیادی برخوردار است ولی خارج از مصر کمتر او را می‌شناسند. در جلسه‌ای که با شرکت سه استاد رشته ادبیات ژاپن، آمریکای لاتین و آلمان تشکیل شده است، درباره اهمیت مترجم در شناساندن نویسنده‌گان بزرگ کشورهای مختلف به جهانیان صحبت می‌شود و اینکه نویسنده تا چه حد شهرت بین‌المللی خود را مدیون مترجمان آثارش است. کمی هم درباره این نکته

Marshall McLuhan -۱

Interpreter -۲

Translator -۳

Linguist -۴

Terminologist -۵

Najib Mahfouz -۶

که بودن جوایز ادبی و به‌ویژه نوبل، تا چه اندازه روی فروش کتاب و نهایتاً ترجمه آثار یک نویسنده اثر می‌گذارد حرف می‌زنند. نجیب محفوظ، که بیش از سی کتاب نوشته است و حداقل پنج کتابش توسط مؤسسات انتشاراتی دانشگاهی به انگلیسی ترجمه شده‌اند، هنوز برای مردم جهان ناشناس است. شوکران کمال<sup>۱</sup>، بنوی استاد ادبیات عرب دانشگاه ایالتی چاتانوگا<sup>۲</sup>، معتقد بود: «به طور قطع به زودی آثار نجیب محفوظ توسط چند مؤسسه انتشاراتی بزرگ چاپ و توزیع خواهد شد و این نویسنده توانایی عرب، چون گابریل گارسیا مارکز نویسنده کلمبیایی برنده جایزه نوبل، شهرت جهانی خواهد یافت».

جفری پک<sup>۳</sup> استاد ادبیات آلمانی، در سخنرانی پژوهشگرانه خود ارقامی ارائه کرد که جالب بودند: به عنوان مثال، کشور اسپانیا از نظر ترجمه و چاپ آثار ادبی در جهان اول است. در این کشور، طبق آمار یونسکو، در سال ۱۹۸۲، جمعاً هفت هزار و چهار صد جلد کتاب ترجمه شده که نیمی از آن ادبی است، در حالی که یک هفتم جمعیت آمریکا را دارد. در آمریکا، در همان سال، هزار و سیصد جلد کتاب ترجمه شده که تنها چهارصد جلد آن ادبی به شمار می‌رود. در سال ۱۹۸۲ آلمان غربی با پنج هزار جلد ترجمه و روسیه شوروی با سه هزار جلد ترجمه، دومین و سومین کشور به شمار می‌رفتند. با ارائه این آمار و ارقام، سخنران چنین نتیجه گرفت که فرهنگ آمریکا بر اساس ارزواطلیبی و جداسازی از دیگران و کم اهمیت شمردن و بی‌توجهی به سایر فرهنگ‌ها و مردمان بنیان گذاشته شده است و به همین دلیل، آمریکایی کمتر پای خود را از محدوده سرمیں خویش بیرون می‌گذارد.

### جمعه ۱۱۴ اکتبر ۱۹۸۸

امروز بحث‌ها جالب و متنوع هستند: آیا ترجمه اپرا کار ساده و قابل قبولی است؟ نقش کامپیوتر و ماشین‌های ترجمه در سرعت بخشیدن به کار ترجمه - در جهانی که سرعت عمل از عوامل اصلی موفقیت است - چیست؟ دادگاه نورنبرگ<sup>۴</sup> سرآغازی برای شروع ترجمه همزمان در دادگاه‌ها؛ برنامه‌های تلویزیونی زنده و ماهواره‌ای و

گفتگوی خبرنگاران یک کشور (مثل آمریکا) با مردم یک کشور دیگر (مثل شوروی) و اهمیت حضور مترجم در صحنه و پشت میکروفون؛ اهمیت آشنایی با فرهنگ مردمی که مترجم به زبان آنها ترجمه می‌کند و مباحث زیاد دیگر. این اجتماع بزرگ ششصد نفری، از استادان دانشگاه‌ها، زبانشناسان، نویسنده‌گان و کسانی تشکیل شده است که بازیچه جالبی به نام کلمه و جمله دارند. گفتگوها و بحث‌های توی راهرو، تبادل نظرهای سر میز ناهار یا شام نیز شنیدنی و لذت‌بخش است.

در طول چهار روز کنفرانس، زبان‌هایی را می‌شنوم که به طور معمول در آمریکا کمتر به گوش می‌رسد: فرانسه، آلمانی، زبان‌های اسکاندیناوی، عربی، ترکی، یونانی، ایتالیایی و... کسانی که به اسپانیش یا زبان مردم آمریکای جنوبی حرف می‌زنند بیشترین تعداد را دارند. ژاپنی‌ها نفر بعد، فرانسوی‌ها و آلمانی‌ها پس از آنها و بقیه به ترتیب دنبال این گروه هستند. زبان فارسی -که تنها سخنگوی آن در این کنفرانس من هستم - اصلاً شنیده نمی‌شود، چون هم‌زبانی نیست. به دلیل همین تنوع زبان و فرهنگ در میان شرکت‌کنندگان، جلسات حال و هوای دیگری دارند. مترجمان که اصولاً - به قول خودمان - ملالغتی هستند، گاه نیم ساعت بر سر یافتن متراծد یا متضاد یا مشابه یک کلمه با هم بحث می‌کنند و با حرارتی باور نکردنی به دفاع از نظریه خود می‌پردازند.

ساعت چهار بعد از ظهر، فرصتی است برای گردش در مرکز شهر سیاتل و برخورد با موج طرفداران مایکل دوکاکیس<sup>۱</sup> نامزد انتخاباتی دمکرات‌ها که به دنبال مناظره تلویزیونی شب گذشته لُس‌آنجلس، برای جلب آرای مردم سیاتل، به این شهر آمده است. دوکاکیس، به قول همان بانوی روزنامه‌نگاری که به جای سوال او را محاکمه می‌کرد، ظاهری خشک و نچسب دارد ولی با کوشش زیاد سعی می‌کند لبخند بزند. شاید اثر زهرآلود تذکر شب گذشته خبرنگاران را از ذهن مردم پاک کند.

## ۱۹۸۸ اکتبر ۱۱۵ شنبه

سیاتل یک شهر چند فرهنگی و چند ملیتی است. مهاجرانی که در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم به این منطقه کوچ کرده‌اند از شمال اروپا، ممالک

اسکاندیناوی، چین و کشورهای خاور دور هستند. چندین گروه مهاجر آسیایی و خاورمیانه‌ای نیز تنوع بیشتری به این مجموعه داده‌اند. امروز در سیاتل سنتر، که مجتمع تفریحی و فرهنگی و هنری بزرگی است، نمونه بارزی از این توجه به فرهنگ‌های مختلف و علاقه مردم شهر به آشنایی با فرهنگ‌های دیگر را به نمایش گذاشته‌اند. در نمایشگاه پس‌بهشت، مجموعه بسیار زیبا و نادری از آثار تاریخی و باستانی و هنری امپراطوری چین و نمونه‌هایی از اشیای شهر ممنوعه ( محل زندگی امپراطورهای چین) برای اولین بار در خارج از چین به معرض نمایش گذاشته شده است. پس‌بهشت لقب امپراطورهای چین باستان است. در راهروی ورودی نمایشگاه، تابلوی بزرگی دیده می‌شود که روی آن نوشته شده است: چین امروز ردایی است که بر تن امپراطوری عظیم چین باستان پوشانده‌اند. در گوشه‌ای دیگر نقل قولی از کنفوسیوس<sup>۱</sup> هست که: «بگذارید انسان نخست از غنای شعر الهام بگیرد، سپس با آموزش سنت‌ها بنیادش را محکم کند و آن‌گاه با موسیقی کامل شود».

در همین مجتمع سیاتل سنتر، فستیوال فرهنگی / هنری خاورمیانه نیز برگزار است که تمام روز ادامه دارد. در این فستیوال، برخلاف انتظارم هیچ اثری و نشانه‌ای از ایران نمی‌یابم. در عوض کشورهای افریقا و تونس و مراکش و مصر، در کنار کشورهای خاورمیانه، نمایشگاه‌هایی دارند و کتاب و صنایع دستی و موسیقی و رقص ارائه می‌کنند. از این نمایشگاه، که به شوق دیدار عده‌ای ایرانی رفته‌ام، بدون نتیجه بر می‌گردم و به گوشه دیگر شهر که منطقه اروپایی نشین بالارد<sup>۲</sup> است می‌روم. در موزه میراث شمالی‌ها<sup>۳</sup>، که در محل یک مدرسه قدیمی برپاست، دیدنی‌ترین جلوه حفظ آداب و رسوم و فرهنگ یک جامعه اقلیت را مشاهده می‌کنم. گروه‌های مهاجران اسکاندیناوی که از سال ۱۸۶۵ به سواحل شمال غربی آمریکا کوچ کرده‌اند، در این موزه، - که با سرمایه و همت خودشان درست شده است - تاریخ مهاجرت و استقرار ملت خویش را جمع‌آوری کرده‌اند. عکس‌ها، اسناد، مدارک مختلف، اشیاء و لوازم در کنار نوشته‌ها، توضیحات و برخی صحنه‌های بازسازی شده،

این دوره صد و چند ساله را تشریح می‌کنند. راهنمای موزه که مردمی هفتاد و پنج ساله و فنلاندی تبار است تعریف می‌کند چگونه همه دست اندرکاران موزه و اهدا کنندگان اشیاء داوطلبانه در شکل گرفتن این موزه همکاری کردند تا میراث پدری و فرهنگ گذشته خود را برای فرزندان و نسل‌های بعدی حفظ کنند. در این موزه، هر شب برنامه رقص‌های محلی اسکاندیناوی و نمایشنامه‌های سنتی اجرا می‌شود. طبقه پایین موزه، رستورانی است که در آن با غذاهای دست‌بخت مادربرزگ‌های خانه‌نشین از مشتریان پذیرایی می‌شود و درآمد حاصل از آن خرج نگهداری موزه می‌گردد. گارسن‌ها، آشپز، دربان، مسئول موزه، راهنمایان و گروه رقصندگان همه داوطلبانه و به رایگان کار می‌کنند، تا درآمد حاصله از فروش بليط، خرج موزه شود. این چنین است که پس از یک قرن و اندی مهاجرت، هنوز جامعه اسکاندیناوی سیاتل، فرهنگ و سنت‌های خود را زنده نگاه داشته است.

### یکشنبه ۱۶ اکتبر ۱۹۸۸

کنفرانس پایان یافته است و آماده برگشت به لُس آنجلس می‌شوم. در سیاتل هنوز باران می‌بارد و توی مسافر، در این شهری که هوایش بسیار تمیز است و آفتابش ناپیدا، مترصد بازگشت به شهری هستی که آفتابش درخشان و حاضر است ولی هوایش آلوده و مسموم. سیاتل شهر زیبایی است، به شرطی که انبوه درختان کهن و درهم پیچیده بگذارند درون جنگل را بینی، ابرهای کبد و یکدست دمی کنار روند تا آسمان را بنگری و باران لحظه‌ای امان دهد تا در و دیوار را تماشا کنی. قدم زدن در زیر باران، برای یک لُس آنجلس‌نشین باران ندیده، مطبوع است ولی نه همه دوازده ماه سال.

## ۱۹۸۸ دوشنبه ۱۷ آکتبر

به اعتقاد من، افراد به هنگام داوری یا اظهار نظر و قضاوت در مورد دیگران، به دو دسته تقسیم می‌شوند: گروه اول، آنها یی که حرفشان را راست و پوست کنده می‌گویند، از پیامد گفته و اظهارنظرشان باکی ندارند و از پنهانکاری و ملاحظه‌کاری بدشان می‌آید. گروه دوم، آنها یی که شهامت ابراز عقیده و اظهارنظر درباره دیگران را ندارند، در مقابل تعریف و تمجید می‌کنند و در پشت سر -تا آن زمان که مطمئن باشند حرفشان به گوش طرف نمی‌رسد- هر چه دل تنگشان می‌خواهد می‌گویند. تکلیف آدم با گروه اول روشن است: یا با آنها نزدیک و دوست می‌شود، یا -چون تحمل رویارویی با واقعیت را ندارد- از آنها دوری می‌کند. ولی با گروه دوم چه باید کرد؟ آنها یی که نظرشان را آشکارا بر تو نمی‌نمایانند تا فرصت پاسخگویی یا دفاع از خودت را بیابی. در میان این گروه، زبون‌ترین، کم شهامت‌ترین و بی‌اعتبارترین افراد کسانی هستند که حتی جرأت اظهارنظر شفاهی هم ندارند و به نامه‌پراکنی بی‌امضا مبادرت می‌کنند. اگر نویسنده‌گان نامه‌های بی‌امضا، که فرد یا افرادی را مورد تهمت روا یا ناروا قرار می‌دهند، به حقانیت سخنان خود واقفند چرا از معرفی کردن خویش سر باز می‌زنند و نامه و شب‌نامه و افترانامه می‌پراکنند؟ کدام انسان منطقی و عاقلی است که با دیدن این چنین نوشته‌هایی، قبل از همه به سلامت عقل نویسنده آن شک نکند؟ متأسفانه این رویه تازگی در میان ایرانیان لُس‌آنجلس‌نشین رواجی شرم‌آور پیدا کرده است. آنها یی که مسائل خصوصی زندگی افراد اجتماع را بهانه‌ای برای نامه‌پراکنی می‌کنند یا از نوعی بیماری روانی رنج می‌کشند یا به نادرست بودن تهمت و ناروایی افتراضیان آگاهند و هدف‌شان تنها آزار رساندن به یک انسان دیگر است.

## ۱۹۸۸ سه‌شنبه ۱۸ آکتبر

به خدا قسم من یکی در لُس‌آنجلس، از نظر وقت و زمان، به کلی گیج و منگ شده‌ام. گویا همه آنچه در کودکی از کتاب‌های مختلف، گفته‌های بزرگان و نصایح مریان آموخته‌ام بی‌معنی و اشتباه است. مگر نه آنکه به ما گفتند: وقت طلاست؟ مگر نه آنکه به ما آموختند: سحرخیز باش تا کامروا باشی؟ مگر نه آنکه با جریمه و تنبیه کردن آنها یی که دیر به مدرسه می‌آمدند یادمان دادند

باید وقت شناس باشیم؟ مگر راه و رسم زندگی در ایران این گونه نبود؟ پس چرا در این کشور که اکثریت قریب به اتفاق مردمش، جدا از هر عیب و ایرادی که دارند، انسان‌های بسیار وقت‌شناسی هستند، یکباره ارزش زمان - به ویژه وقتی که به دیگران مربوط می‌شود - از بین رفته است؟ باور بفرمایید کسانی که وقت‌شناس هستند، از بی‌توجهی و وقت ناشناسی گروه کثیری از ایرانی‌ها، شدیداً لطمہ و حرص می‌خورند. من دیگر نمی‌دانم باید چگونه با دیگران رفتار کرد! آیا وقتی صاحبخانه‌ای شما را ساعت هشت دعوت می‌کند باید سر ساعت به منزلش بروید؟ ما که رفتیم و صاحبخانه‌های بسیاری را دیدیم که از وقت‌شناسی ما چشمنشان گردید و چون خودشان هنوز آماده پذیرایی نبودند، دست و پایشان را گم کردند. نیم ساعت دیرتر رفتیم، با صاحبخانه‌هایی رویه رو شدیم که از دیر رفتنمان گله‌مند شدند. به ناهار دعوت شدیم، برایمان ساعت پنج بعدازظهر ناهار آوردند. برای شام دعویتمان کردند، ساعت دوازده نیمه شب غذا جلویمان گذاشتند. گفتند: «فردا صبح زود زنگ بزن!» ساعت ده زنگ زدیم، هنوز توی رختخواب بودند و صدایشان از خواب شبانه گرفته بود. گفتند مراسم عقد را سر ساعت شش انجام می‌دهند، پس از سه ساعت سرپا ایستادن، ساعت نه شب شاهد مراسم عقد شدیم. مهمانان را ساعت هشت به منزل خود دعوت کردیم، عده‌ای زمانی آمدند که در حال جمع کردن میز شام بودیم. استدعای عاجزانه دارم بفرمایید اولاً در لُس‌آنجلس ساعت صبحانه و شام و ناهار چه ساعتی است؟ ثانیاً وقتی انسان را دعوت می‌کنند، باید چند ساعت دیرتر برود تا عزیزتر شود؟ منتظر راهنمایی شما هستم!

## ۱۹۸۸ اکتبر ۱۹ چهارشنبه

جک اسمیت<sup>۱</sup>، یکی از نویسندهای لُس‌آنجلس تایمز - که بیشتر نوشته‌هایش انتقادی و طنزآلود است - در مقاله‌ای با عنوان هشدار! دارم از راه راست منحرف می‌شوم می‌نویسد: «من عادت داشتم زیاد مطالعه کنم و کتاب بخوانم. دست‌کم دو هزار جلد کتاب در خانه‌ام دارم. هنوز هم کتاب می‌خرم، ولی کتاب‌ها نخوانده رویهم انباشته می‌شوند. گاهی هم کتابی را شروع می‌کنم ولی به پایان نمی‌رسانم.

من از روشنفکرانی بودم که - در دهه چهل - به شدت در مقابل خرید تلویزیون و آوردن آن به خانه مقاومت می‌کردم. در سال ۱۹۵۰، به اصرار مادرم، که تصور می‌کرد بچه‌های من در خانه‌ای که تلویزیون نیست موجودات بدبختی بار می‌آیند، یک دستگاه تلویزیون خریدم. ولی برای تماشای تلویزیون مقررات ویژه و برنامه و ساعت گذاشتم. خودم هم بیشتر شب‌ها در اطاق نشیمن جلوی تلویزیون خاموش به خواندن کتاب می‌نشستم. آن زمان اغلب برنامه‌های تلویزیون آموزشی و اخلاقی بود. ولی امروز، نه تنها تلویزیون از بابت نوع برنامه‌ها به شدت مبتذل شده که برای خود ما نیز چنین اتفاقی رخ داده است. من و همسرم مانند بسیاری از آمریکایی‌ها، تبدیل به خوده تلویزیون<sup>۱</sup> شده‌ایم و سلیقه و ذوقمان هم به شدت تنزل کرده است. می‌دانم که برنامه‌های آموزشی فراوانی از تلویزیون نمایش داده می‌شود. می‌دانم شبکه‌های عمومی<sup>۲</sup> برنامه‌های زندگی حیوانات، فرهنگ و رسوم مردم افریقا و آسیا و خاور دور، فیلم‌های مستند جنگ جهانی دوم یا اپراها و نمایشنامه‌های مشهور را نشان می‌دهند. ولی این آگاهی مانع از آن نیست که بدون احساس عذاب و جدان، تلویزیون را روی برنامه‌های کمدی لوس نیم ساعته، مسابقات توخالی یا فیلم‌های پلیسی جنایی تنظیم کنیم و به تماشای آنها بنشینیم.

همین چند روز پیش، نوهام از سختگیری پدرش در مورد ساعات تماشای تلویزیون به من شکایت کرد. هنگامی که دهانم را باز کردم تا از پسرم خواهش کنم به او اجازه دهد بیشتر تلویزیون ببیند، بحث آن روز خودم و مادرم را به یاد آوردم، سرم را پایین انداختم و سکوت کردم. چگونه آن جوان پرشور و شر، این گونه از راه راست منحرف شد؟<sup>۳</sup>

## ۱۹۸۸ اکتبر پنجشنبه

وقتی خدا یک جو شانس بدهد، جانداری می‌شود نهنگ خاکستری کالیفرنیایی و اگر ندهد، جاندار دیگری می‌شود یکی از کودکان دهکده هاریانای<sup>۴</sup> هند. اگر این جاندار موجود خوشبختی باشد به نام نهنگ خاکستری کالیفرنیایی و

در اثر شکموبودن، دو هفته دیرتر مهاجرتش را از آب‌های گرم باها آغاز کند و در نتیجه زیر قشری از بین زندانی شود، صدها انسان بسیج می‌شوند، میلیون‌ها دلار وسیله و ابزار ذوب بین، هلیکوپتر، کشتی بین‌شکن و ماشین‌های دیگر به قطب برده می‌شوند و کوشش شبانه روزی خستگی ناپذیری آغاز می‌شود تا از میان بین‌ها راهی رهایی سه حیوان دریایی پیدا شود. البته معلوم هم نیست پس از صرف این همه وقت و انرژی و پول، این سه نهنگ سالم به آب‌های گرم کالیفرنیا برسند یا نه. ولی چنانچه جاندار مورد بحث، موجود بخت برگشته‌ای باشد به نام سورکا، یکی از پانزده میلیون کودکی خواهد بود که در اثر بیماری‌های اسهال خونی، سل، سیاه‌سرفه، دیفتری، سرخک و آبله از بین می‌رود، یا در میان چهل درصد کودکان جهان قرار خواهد گرفت که والدینشان قدرت رساندن کالری لازم روزانه به بدنشان را ندارند و دست به گریبان گرسنگی می‌شود. اگر این موجود با استخوان‌های شکننده‌ای که از زیر لایه‌ای پوست بیرون زده‌اند و چشمان بی‌رمق جستجوگر، از همه‌اینها جان سالم بدربرد - یعنی جان سختی بکند - در دهه پنجم زندگی، شعله کم نور حیاتش خاموش خواهد شد، چون متوسط عمر در شبے‌قاره هند، پنجاه و شش سال است. برای سورکا، تحصیل کردن در مدرسه هم یک امر نادر است. اگر با همه‌این شوربختی‌ها جان سالم بدربرد و باقی ماند، چهار یا پنج کودک نگوئی‌بخت دیگر از خود بجا خواهد گذاشت که بازمانده هشت یا نه زایمان هستند و زندگی ملالت بار آنها، تکرار همان بیچارگی‌های مادر و پدر خواهد بود.

در مقام مقایسه، آیا ترجیح نمی‌دهید نهنگ خاکستری کالیفرنیایی باشد تا یک کودک دهاتی هندی یا بنگلادشی؟

## جمعه ۲۱ اکتبر ۱۹۸۸

سر و صدای لباس هدیه گرفتن‌های نانسی ریگان، از طراحان و خیاطخانه‌های بسیار مشهور و گرانقیمت، بالا گرفت و کار به زودی به اداره مالیات و سایر مراجع دولتی بازرسی خواهد کشید. البته این نکته که چرا سرو صدای هدیه گرفتن خانم ریگان حالا در آمده - که دوران ریاست جمهوری همسرش رو به پایان است - جای

صحبت و بحث دارد، ولی اداره مالیات بر درآمد آمریکا<sup>۱</sup> به راستی با کسی سر شوخی ندارد. نانسی خانم که زن بسیار شیک پوش و ولخرجی است، در مقابل پرسش مأموران اداره مالیات بر درآمد که چرا این هدایا را اعلام نکرده، یک راه فرار یافته است. او چنین استدلال می‌کند که اغلب این لباس‌های هدیه شده را به عنوان امانت و قرض می‌گرفته و پس از یک بار پوشیدن، به طراحان و مددسان خیاطان مشهور آمریکایی پس می‌داده است. آنها را هم که پس نداده، به موزه‌ها و سایر سازمان‌های غیرانتفاعی هدیه کرده است تا از آنها استفاده کنند. خلاصه نانسی خانم در گنجه‌های لباس خود را به روی مأموران مالیاتی باز کرده است تا بینند کدامیک از لباس‌هایش را خریده است و کدام‌ها مال خودش نیستند.

یکی از طراحان مشهور نیویورکی در پاسخ این سؤال خبرنگاران که: «آیا قرض دادن لباس زنانه رایج است یا نه؟» پاسخ داده است: «نه به طور رسمی! بعضی از خانم‌ها که خیلی به لباس پوشیدن خود اهمیت می‌دهند، ولی بودجه کافی ندارند، به بهانه خرید لباس به فروشگاه‌ها یا خیاطانه‌ها می‌روند، لباسی می‌خرند، یک شب می‌پوشند و بعد به بهانه‌ای آن را پس می‌برند. البته اگر راز پوشیده شدن لباس برملا شود، برایشان گران تمام خواهد شد. بانوی اول آمریکا به علت مقامی که دارد، مورد توجه بسیاری از طراحان است و ما خوشحال می‌شویم که لباسمان را برای یک شب به او امانت بدھیم، چون بعد خریداران بیشتری پیدا می‌کند.» بیماری خودنمازی دارا و ندارنمی‌شناشد! حتی زن رئیس جمهور آمریکانیز، که از ثروتمندان آمریکایی است، بیش از قدرت و توان مالی خود می‌طلبد!

## ۱۹۸۸ ۱۲۲ شنبه

بچه‌ها موجودات معصوم، ساده و بی‌شیله‌پیله‌ای هستند و افکاری دست‌نخورده و بکر و سالم دارند. هنگامی که انسان با یکی از این کوچولوهای کنجکاو و جستجوگر برخورد می‌کند و حرف می‌زند، از بی‌گناهی و صفائ آنها لذت می‌برد، از آنچه به ذهن‌شان خطور می‌کند متعجب می‌شود و از اینکه چگونه با ویژگی‌هایی چون آینده‌نگری، ملاحظه، مردمداری، حسابگری و حفظ ظاهر

به کلی بیگانه‌اند به اندیشه فرو می‌رود. راستی چرا این صفات اکتسابی سراغ ما انسان‌های بزرگسال می‌آیند تا این چنین ضایع و خرابمان کنند؟ البته این تحول آن چنان طبیعی به نظر می‌رسد که اگر انسان بزرگسالی معصوم، ساده، راستگو، بدون حسابگری و ملاحظه‌کاری باشد، حتماً بر او مهر دیوانگی، خل یا پخمه بودن می‌زنند و همه نگران زندگی او در اجتماع بی‌رحم می‌شوند.

طرف دو روز گذشته، مهمان کوچکی در خانه داشتیم که با عوالم کودکی خود، دنیایی نشاط و صفا به خانه ما - که سال‌هast بچه‌هایش بزرگ شده‌اند - آورد. هر حرکت، هر گفته و هر واکنش بنی، این پسر کوچولوی کنجکاو و پر از سؤال و پرسش، برای یکایک ما بزرگسالان خانه، تازه و شنیدنی بود. امشب، پس از اینکه او به خانه خود بازگشت، در سر میز شام، همگی اعتراف کردیم اگر انسان‌ها همان بی‌گناهی و معصومیت دوران کودکی خود را حفظ می‌کردند و در پی مصالح مادی و ملاحظات آن چنانی، خود را تغییر نمی‌دادند چقدر بهتر بود.

## ﴿ مشاهدات اروپا ﴾

**دوشنبه ۱۳۱ اکتبر ۱۹۸۸**

هنگامی که می‌گویند اروپا مهد تمدن و گهواره فرهنگ جهان است، حتی یک لحظه هم نباید شک کرد. کشورهای اروپایی و مردم آن به راستی متمدن هستند و این را می‌شود از زمین و آسمان و در و دیوار شهرها و خیابان‌ها و کوچه‌پسکوچه‌هایش فهمید، حس کرد و دید. گذشته و تاریخ پربار این قاره کوچک نیز -که چندین و چند کشور را در خود جای داده است- حکایت از این دارد که اروپاییان، بسیار پیشتر از مردم کشورهای دیگر، از تاریکی و جهل قرون وسطایی رهایی یافتند و روشنگری و آزادگی را برای انسان‌ها به ارمغان آوردند.

این احساس هنگامی در بیننده تقویت می‌شود که از قلب پیشرفته‌ترین کشور صنعتی جهان، قدم به یک شهر اروپایی می‌گذارد و خواه و ناخواه و آگاهانه و ناخودآگاه شروع به مقایسه می‌کند.

اروپاییان، گرچه از نقطه نظر تکنولوژی و صنعت از آمریکا عقب هستند، ولی در سایر مظاهر زندگی، پیشرفته‌تر و متمدن‌تر و با فرهنگ‌تر هستند. اروپایی نه تنها نام ترا درست و به راحتی تلفظ می‌کند که کشور ترا هم می‌شناسد، تاریخ سرزمینت را می‌داند، با ادبیات و هنر آنچا آشناست و در مورد رژیم حاکم و سیاست جاری در آن اظهار نظر آگاهانه می‌کند.

در اروپا اندازه‌ها، معیارها، بُعدها و مسافت‌ها کوچک‌تر و کمتر از آمریکاست. مردم بیشتر در آپارتمان‌های تنگ و تاریک، زندگی می‌کنند، اتومبیل‌های کوچک می‌رانند، از مغازه‌های کوچک خرید می‌کنند. کم می‌خونند، کم می‌خورند و کم می‌پوشند. ریخت و پاش افراط‌آمیز آمریکایی‌ها را ندارند، در عوض سطح فکرشنان بالاست، اندیشه‌شان گسترده، معلوماتشان زیاد و آگاهی‌هایشان بسا وسیع‌تر از آمریکایی‌هاست. اروپایی هنوز و همچنان، به هنگام صرف قهقهه تlux و سیاه

خود پشت میز کافه سر کوچه، روزنامه و کتاب می خواند، در مترو و اتوبوس با بغل دستی اش بحث داغ سیاسی می کند، چشم به روی هیچ کوتاهی و کمبودی از جانب دولتش نمی بندد و نمی گذارد کسی کلاه سرش بگذارد یا کلاه از سرش بردارد. اروپایی انسانی متکی به نفس و متفکر و صاحب نظر و اندیشه مستقل است، در حالی که آمریکایی دنباله رو و ساده پسند است.

### سه شنبه اول نوامبر ۱۹۸۸ - وین

وین پایتخت اتریش، شهر موسیقی و فرهنگ و اصالت است. این شهر که توسط رومی ها در دوهزار سال پیش ساخته شده است، سال هاست به عنوان یک شهر بین المللی شناخته می شود و یکی از مراکز اصلی سازمان ملل متحد در جهان است. تمام ساختمان های شهر قدیمی وین با خندق های دور آن هنوز به همان صورت اولیه حفظ شده اند. خانواده هابسبورگ<sup>۱</sup>ها - که ششصد سال بر این سرزمین حکومت کردند - مجموعه ای از ابنيه و آثار باستانی را در قلب وین به جای گذاشته اند که امروزه هوفبورگ<sup>۲</sup> خوانده می شود. وین و موسیقی، قرن هاست با هم پیوندی ناگسستنی دارند. در هر گوش شهر مجسمه ای، نشانی، نوشته ای یا ساختمانی را می بینی که ترا به یاد هایدن<sup>۳</sup>، موざارت<sup>۴</sup>، بتھوون<sup>۵</sup>، شوبرت<sup>۶</sup>، برامس<sup>۷</sup> و استراوس<sup>۸</sup> می اندازند. اپرای دولتی وین یکی از معتربرین مراکز هنری جهان است. وین، که زیگموند فروید<sup>۹</sup> پدر علم روانشناسی را در خود پروردۀ است، شهر کوچک، تمیز و زیبایی نیز هست.

شرابخانه های وین هم یکی از ویژگی های این شهر است که شب های این پایتخت اروپایی را روتق می دهند. برای اولین بار به دیدن وین رفته ام و این شهر را پیش از آنچه تصور می کردم دوست داشتنی می یابم.

---

Habsburg	-۱
Hofburg	-۲
Hayden	-۳
Mozart	-۴
Beethoven	-۵
Schubert	-۶
Brahms	-۷
Strauss	-۸
Sigmund Freud	-۹

## چهارشنبه ۲ نوامبر ۱۹۸۸ - وین

در کشورهای اروپایی، چالش معماران و شهرسازان با یکدیگر و با مردم، رایج و همیشگی است. مهندسین معمار - که افراد باذوق، مبتکر و نوگرا در میانشان زیاد پیدا می‌شود - آهسته آهسته دارند شکل شهرها و پایتخت‌های مشهور اروپایی مثل وین، پاریس، رم، میلان، زوریخ و لندن را تغییر می‌دهند. هر آگاهی، در میان بهت و حیرت مردم که به دیدار آثار باستانی و ساختمان‌های قدیمی شهر و نمادهای تاریخی فرهنگی خود عادت کرده‌اند، بنایی، پلی، مجسمه‌ای یا مجتمعی در دل این شهرها سر بر می‌کشد که مدت‌ها مورد بحث مردم قرار می‌گیرد. این ابتکارها گاه نیز به حق یا ناحق صدای اعتراض و فریاد بعضی‌ها را بلند می‌کند.

هوندرت واسر<sup>۱</sup> هنرمند نقاش و مجسمه‌ساز و معمار مشهور اتریشی، در قلب شهر وین، یک مجموعه آپارتمان مسکونی شامل پنجاه و دو دستگاه ساخته است که از دیدنی‌های شگفت‌آور این شهر به شمار می‌رود. در این خانه، که به نام خود هنرمند خوانده می‌شود، تمام معیارها و قراردادهای متدالوں ساختمانی زیر پا گذارده شده است. نمای ساختمان با رنگ‌های تن و درهم قرمز و بنفش و زرد، گاه آجری، گاه سیمانی، گاه چوبی، گاه فلزی است. روی سقف خانه گبدهای متعدد طلایی کار گذاشته شده است. راه‌پله‌ها گاه از بیرون ساختمان و گاه از داخل راهروها می‌گذرند. کف راهروها، حیاط و سالن‌ها ناصاف است و گودی و برجستگی دارد. از بعضی پنجره‌ها درخت‌های بزرگ بید سریرون کشیده‌اند. هر گوش و بخش این مجتمع چیز تازه‌ای برای تماشا و کشف دارد.

هوندرت واسر - که نامش معنی «صدآب» را می‌دهد - از طرفداران پروپاqrص فضای سبز و طبیعت است. وی هم‌اکنون در نیوزیلند زندگی می‌کند، بیشتر اوقاتش را به پژوهش می‌گذراند و باکشتی مشهور خود آب‌های جهان را در می‌نوردید.

## پنجشنبه ۳ نوامبر ۱۹۸۸ - وین

پس از دیدار مجموعه هافبورگ، کاخ شونبرون<sup>۲</sup>، کاخ بلودر<sup>۳</sup>، موزه هنرهای ظریف، موزه فروید و مقر سازمان ملل متحد، دوستی که سالیان درازی است در وین

زندگی می‌کند، ما را به گورستانی می‌برد که برای من ایرانی دیدنی است. گورستان در شهرک وايدلينگ<sup>۱</sup> از حومه‌های وین قرار دارد، کوچک و قدیمی است و لابه‌لای مقبره‌هایش پر از درخت و سبزه است. در بخش شرقی گورستان به سنگ قبری می‌رسیم که متعلق به کنت جوزف هامرپورگشتال<sup>۲</sup> از اهالی گراتس است. روی سنگ قبر، در دو طرف مقبره این دو رباعی به خط و زبان فارسی حکاکی شده است:

وه که هر گه که سبزه در بستان  
بدمیدی چه خوش شدی دل من  
بگذرای دوست تا به وقت بهار  
سبزه بینی دمیده از گل من

و

در اقصای عالم بگشتم همی  
به سر بردم ایام با هر کسی  
تمتع به هر گوشه‌ای یافتم  
ز هر خرمی خوشه‌ای یافتم

جوزف هامر، که در فاصله سال‌های ۱۷۷۴ تا ۱۸۵۶ می‌زیسته، اولین مترجم اشعار سعدی و حافظ به آلمانی است. این پژوهشگر علاقه‌مند یکی از کارمندان ساده وزارت خارجه بود که در مأموریت‌هایش به استانبول و کشورهای عربی، به تاریخ و ادبیات شرق علاقه‌مند می‌شد و به یادگیری زبان ترکی، عربی و فارسی می‌پردازد. اوی سال‌ها کوشش می‌کند تا از مترنیخ<sup>۳</sup> صدراعظم مشهور اتریش بودجه‌ای برای تشکیل بنیاد پژوهش‌های شرقی دریافت کند، ولی موفق نمی‌شود. کنت پورگشتال، اشرف زاده‌ای از آشنایانش حاضر می‌شود مخارج این بنیاد را به او بدهد به شرطی که نام کنت را برنام خود اضافه کند. به این ترتیب جوزف هامر تبدیل به کنت جوزف هامرپورگشتال می‌شود و با ثروت حامی خود بنیاد مورد علاقه‌اش را به وجود می‌آورد. جوزف هامر عشق زیادی به ادبیات فارسی داشت و برای اینکه مطمئن شود دو رباعی مورد نظرش حتماً روی سنگ مزارش حکاکی خواهد شد، در زمان حیات خود شخصاً آنها را می‌نویسد و آماده می‌کند.

در آن روز سرد، عشق این مرد ناشناخته اطربیشی به فرهنگ و ادبیات سرزمین من، گرمای مطبوعی به بدنم می‌بخشد.

### جمعه ۴ نوامبر ۱۹۸۸ - وین

امروز اولین برف زمستانی، در وین پایتخت اطربیش، باریدن گرفت و سرمای هوا را به چهار درجه سانتیگراد زیر صفر رساند. مردم وین که با آب و هوای شهر خود آشنایی دارند، در انتظار این برف بودند، ولی عده‌ای که از این موج سرما به شدت غافلگیر شدند، ایرانیان اردوانگاه‌های پناهندگی مقیم وین بودند. هم‌اکنون چندین هزار ایرانی متقارضی پناهندگی آمریکا در وین به سر می‌برند که بیشترشان تحت نظرارت و سرپرستی دو مؤسسه پناهندگی بزرگ یعنی کمیسیون عالی امور پناهندگی سازمان ملل و سازمان یاهاز و چندین مؤسسه کوچک دیگر هستند. عده‌ای نیز بدون سرپرست و حامی در این شهر به سر می‌برند تا پاسخ تقاضای پناهندگی‌شان از سوی سفارت آمریکا و کنسول مسئول برسد. این ایرانی‌ها، توسط سازمان‌های سرپرستی خود، در آپارتمان‌ها یا اطاق‌هایی جای داده شده‌اند که نازل‌ترین و حداقل وسایل آسایش و زندگی را دارند. این آپارتمان‌ها بسیار قدیمی هستند و در بدترین شرایط نظافت نگهداری می‌شوند. بسیاری در داخل آپارتمان خود دستشویی و حمام ندارند و ساکنان چندین آپارتمان واقع در یک طبقه، از یک حمام و دستشویی همگانی بسیار قدیمی و کثیف استفاده می‌کنند. به دعوت یکی از جوانان پناهندۀ ایرانی به دیدارش می‌روم. در یک آپارتمان به مساحت تقریباً شصت متر مربع، شامل یک اطاق خواب و یک اطاق نشیمن، شش دختر جوان بین سینه‌های هجدۀ تاسی سال ایرانی را جای داده‌اند. آپارتمان تنها یک شیرآب گرم دارد که به عنوان آشپزخانه و دستشویی و همه چیز از آن استفاده می‌شود. در تمام سطح آپارتمان شش تختخواب، یک میز و چهار صندلی به فاصلۀ کم کنار هم گذاشته شده‌اند و تعدادی قوطی به عنوان جالب‌اسی در گوشۀ و کنار اطاق دیده می‌شود. یک یخچال دستی کوچک برای نگهداری غذا دارند. از تلفن و رادیو و تلویزیون خبری نیست. رادیاتور گرم‌کننده آپارتمان هنوز روشن نشده است و دخترها با شلوار جین، بلوز بافتی پشمی، کت و شال گردن زیر لحاف خزیده‌اند تا گرم شونند.

اداره سرپرستی هایاز هنوز برای روشن کردن شوفاژ، دستورالعمل صادر نکرده است. به هر یک از این متقاضیان پناهندگی - که بین چهارتاده ماه در صف انتظار پاسخ خواهند ماند - روزانه هفتاد و پنج شیلینگ اطربیشی، یعنی معادل شش دلار خرج خورد و خوارک می‌دهند. ماهی هزار و هشتصد شیلینگ، معادل صد و پنجاه دلار برای هر نفر پول کرایه آن فضنا را حساب می‌کنند که روی هم رفته کرایه آن آپارتمان را به ماهی نهصد دلار می‌رساند. برای سایر مخارجشان - مثل دارو و بیماری و ایاب و ذهاب - نیز مقداری در نظر می‌گیرند. جمع این ارقام را از منسوبی که در آمریکا تعهد مالی سپرده است طلب می‌کنند و تا این تعهد و ضمانت مالی و جمع مخارجی که برای پناهندگان بالا می‌آورند را از شخص ضامن در آمریکا نگیرند، پناهنده را راهی آمریکا نمی‌کنند.

در هر حال، شرایط زندگی غالب این متقاضیان پناهندگی اسفبار و تحقیرآمیز است و دل هر بیننده‌ای را سخت به درد می‌آورد. این گروه ایرانیان - که بیشترشان با پرداخت دویست هزار تا نیم میلیون تومان پول از مرز پاکستان یا ترکیه فرار کرده‌اند و به وین رسیده‌اند - روحیه‌ای قوی و مقاوم دارند و همگی فکر می‌کنند که با پشت سر گذاردن این مشکلات و گرفتن اجازه ورود به آمریکا، درهای بهشت به رویشان باز می‌شود و غرق ناز و نعمت خواهند شد. اگر اینها بدانند که در غرب نیز خبری نیست - که پس از ورود به آمریکا متوجه می‌شوند - قطعاً این چنین ناملايماتی را راحت تحمل نخواهند کرد.

در سازمان‌های سرپرستی پناهندگان، شیوه مقابله با متقاضیان پناهندگی ایرانی به طور محسوسی بدتر از برخورد با پناهندگان روسی و افغانی و سایر کشورهای اروپایی و آسیایی است. در حالی که پناهندگان روسی حداً کش تا دو ماه کارشان سامان می‌گیرد و به آمریکا فرستاده می‌شوند، با ایرانیان بد رفتار می‌کنند و این شکایت غالب متقاضیان پناهندگی است. رسیدگی به پروندهٔ پناهندگی ایرانی‌ها ماه‌ها به تأخیر می‌افتد، کسی پاسخ پرسش آنها را نمی‌دهد و با زننده‌ترین وضع با آنها بگومگو می‌کنند. در این میان، پارتی بازی و پرداخت رشو برای تسریع کار به شدت رواج دارد. دختران و پسران جوان ایرانی - که بیشترشان در سن و سال تحصیل هستند - ماه‌ها از وقت خود را در وین به بطالت و خیابان‌گردی، تجمع در پاتوق‌های مختلف غالباً نامناسب (مثل راهروهای زیرزمینی و مترو، میدان‌های تفریحی، شرابخانه‌ها، کازینوها، مغازه‌ها و فروشگاه‌هایی که ماشین‌های فوتbal دستی دارند) می‌گذرانند و درس و مدرسه را به‌کلی فراموش کرده‌اند. سرگرمی بزرگ

این بچه‌ها سیم کردن در سوراخ تلفن‌های عمومی وین است برای مکالمه رایگان با اقوام و دوستان خود در سایر کشورها. این کار گهگاه نیز به درگیری پلیس با آنها می‌انجامد. حدود یک ماه پیش پلیس وین در یک یورش، پنجاه جوان ایرانی را، که چند تن شان در حال استفاده غیرقانونی از تلفن عمومی بودند، دستگیر کرد. بزرگ‌ترها هم عصرها در میدان معروف شوئن پلاتس<sup>۱</sup> زیر سرپوش و طاق‌نمای ورودی متروی این میدان که به پل تجربی ایرانی‌ها شهرت دارد، تجمع می‌کنند، از یکدیگر اطلاعات و آگاهی می‌گیرند، همدیگر را دلداری می‌دهند و رؤای آمریکا به ویژه لُس‌آنجلس را در سر می‌پرورانند. عده‌ای از ایرانیان نیز، پنج شنبه شب‌های هر هفته، در محلی که کلوب خوانده می‌شود جمع می‌شوند و به تماشای فیلم و خوردن شام دسته‌جمعی می‌پردازند که البته بابت استفاده از این برنامه باید نفری شصت شیلینگ یعنی معادل پنج دلار پردازند.

شب گذشته عده زیادی به تماشای فیلم رضا موتوری با شرکت بهروز و ثوقی رفته بودند. من هم برای تهیه گزارش به این باشگاه رفتم ولی مسئولان سازمان هایاز، پس از یک ساعت انتظار با خشونت و بدرفتاری از داخل شدن من جلوگیری کردند و دلیل آن را مخالفت با تهیه هر نوع گزارش از اوضاع ایرانیان در رابطه با این سازمان ذکر کردند.

متأسفانه با وجود این همه سازمان و مؤسسه ریز و درشت غیرانتفاعی ایرانی موجود در لُس‌آنجلس، که مدیران و هیأت‌امنا و رؤسایش مدعاً رسیدگی به اوضاع ایرانیان سرگردان خارج از کشور هستند، هیچ نماینده یا راهنما یا مددکاری از سوی این مؤسسات در این شهر وجود ندارد که راهنما یا کمکی به این پناهندگان سرگردان بکند. به همین دلیل هم چند مؤسسه سرپرستی پناهندگان و آوارگان آمریکایی یا بین‌المللی که این مهم را انجام می‌دهند، از اعمال هیچ‌گونه تعیضی نسبت به ایرانیان خودداری نمی‌کنند. این مؤسسات از وجود آوارگان و پناهندگان برای باز کردن یک دکان یا ناندانی برای خود و کارمندانشان سود می‌جویند و با گرفتن پول و تحت فشار گذاردن پناهندگان، کاری را برایشان انجام می‌دهند که خود آنها قادر به انجام دادنش هستند: تقاضای پناهندگی و صبر کردن برای دریافت پاسخ.

## یکشنبه ۶ نوامبر ۱۹۸۸ - وین

در طول تاریخ، تمدن‌های بزرگ، همواره در ساحل رودخانه‌های پر آب جان گرفته‌اند و این انتخاب چندان بی‌دلیل نبوده است. گذشته از نیاز بشر به آب رودخانه برای حمل و نقل، آبیاری، تعیین حد و مرز و حفاظت و امنیت، عبور رود از میان یک شهر، همواره به آن شهر هویت و شخصیتی می‌دهد که یگانه و تک باقی می‌ماند. رودخانهٔ تیمز<sup>۱</sup> در لندن، رود سن<sup>۲</sup> در پاریس، رود دانوب<sup>۳</sup> در وین، رود فیومه آرنو<sup>۴</sup> در فلورانس و بسیاری دیگر که هم‌اکنون به صورت جاذبه‌های جهانگردی مورد استفاده قرار می‌گیرند، شاهد چه ماجراهایی بوده‌اند! در این شهرها، غالباً تورهای گردشی مختلفی را روی رودخانه ترتیب می‌دهند و سعی می‌کنند ویژگی‌های فرهنگی/هنری شهر را به گونه‌ای با این گردش‌ها در هم بیامیزند. زیباترین این ابتكارها، تور نیمه روزه دیدار از رود دانوب و جنگل‌های وین<sup>۵</sup> است. در طول راه، زیباترین آثار موسیقی کلاسیک آهنگسازان اتریشی و آلمانی که به خاطر طبیعت اطریش، زیبایی رود دانوب و رنگ‌آمیزی اعجاب‌آور جنگل‌های وین ساخته شده است، در داخل اتوبوس پخش می‌شود. در هر نقطه‌ای که یادگاری یا اثری (خانه، محل کار، گردشگاه، مقبره) از آهنگسازی دیده می‌شود، قطعه‌ای از موسیقی او نیز همزمان به گوش می‌رسد. در پایان بازدید نیم روزه، هنگامی که در کرانهٔ دانوب در حرکت هستیم، والس زیبای دانوب آبی اثر یوهان استراوس<sup>۶</sup> روز تعطیل زیبای ما را به پایان می‌رساند.

## سه شنبه ۸ نوامبر ۱۹۸۸ - پاریس

بانزدیک شدن آخرین دهه قرن بیستم و با برنامه‌های متعددی که برای نزدیکی بیشتر اقتصادی کشورهای اروپایی و یکپارچه شدن آنها در سال ۱۹۹۲ در دست اجراست، این نکته که در کدام کشور کدام گروه یا شخص بر سر کار است بیش از هر وقت دیگر حائز اهمیت و قابل توجه به نظر می‌رسد. در انتخابات ریاست

---

Thames -۱

Seine -۲

Danube -۳

Fiume Arno -۴

Wiener Wald -۵

Johann Strauss -۶

جمهوری آمریکا، تنها مردم آمریکا شرکت ندارند که مردم کشورهای اروپا و آسیا و افریقا نیز سهیم هستند. تنها مردم آمریکا نیستند که نگرانند بینند حکومت آینده و رئیس جمهور برگزیده شان چه برنامه‌ای برای آنها دارد که مردم سایر کشورها نیز چشم به او دوخته‌اند. البته انتخابات در کشورهای ابرقدرت و صنعتی جهان همواره برای سایر کشورها پراهمیت است. ولی امروزه، انتخابات یا وقایع سیاسی مختلف در کشورهای کوچک‌تر، در کشورهای در حال رشد و کشورهای جهان سوم نیز برای مردم دیگر نقاطه جهان یک پدیده قابل تأمل و تفکر است. انتخاب بی‌نظیر بوتو در پاکستان، حوادث سیاسی کره جنوبی، انتخابات کانادا، انتخابات اسرائیل، وقایعی که در الجزایر و مصر و ایران می‌گذرد، همه و همه انسان‌ها را در گوش و کنار جهان به بازی حدس و یقین و پیش‌بینی و پیشگویی واداشته است. آنهایی که سرشان برای بازی‌های سیاسی درد می‌کند، این اطلاعات را چون قطعات موزائیک در کنار هم می‌گذارند تا تصویری روشن از اوضاع و احوال امروز و فردای جهان را به دست آورند. به همین دلیل، امشب-یعنی همزمان با برگزاری انتخابات ریاست جمهوری آمریکا- سه شبکه تلویزیونی فرانسه تا پاسی از نیمه شب، گزارش‌های مصور زنده انتخابات را از نقاط مختلف آمریکا برای مردم فرانسه پخش می‌کنند. بسیاری از مفسران سیاسی نیز نتایج خوب یا بد انتخاب شدن جورج بوش<sup>۱</sup> و مایکل دوکاکیس را مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌دهند.

### چهارشنبه ۹ نوامبر ۱۹۸۸ - پاریس

این روزها، دو کتاب از پر فروش‌ترین کتاب‌های فرانسه به شمار می‌روند که یکی از آنها جایزه سال ۱۹۸۸ انجمن ناشران فرانسه را نیز به خود اختصاص داده است. هر دو کتاب از زبان دیگر ترجمه شده‌اند و هر دو در رابطه با گوشه‌هایی از تاریخ و گذشتۀ ایران هستند. کتاب سمرقند<sup>۲</sup> نوشته امین مألهف<sup>۳</sup> نویسنده مشهور عرب و برنده جایزه انجمن ناشران فرانسه آمیخته‌ای خواندنی از ایران دوره عمر خیام و حسن صباح از یک سو و مشرق زمین اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم از

سوی دیگر است. امین مألوف در آغاز کتاب خود به نقل از ادگار آلن پو<sup>۱</sup> می‌نویسد: «حالا نگاهت را روی سمرقند بگردان. آیا ملکه روی زمین نیست؟ مغورو و سرکش بر فراز سایر شهرها و سرنوشت سایر شهرها در دستان او؟»

کتاب الموت<sup>۲</sup> نوشته ولادیمیر بارتول<sup>۳</sup> نویسنده یوگسلاو، سرگذشت حسن صباح و فداییان اوست که در سال ۱۹۳۸ نوشته شده ولی ترجمه آن امسال، یعنی پنجاه سال بعد، انتشار یافته است. این کتاب به یکی از زبان‌های ناشناخته اروپایی به نام سلوون<sup>۴</sup> نوشته شده است - که در یکی از نواحی یوگسلاوی توسط گروهی محدود تکلم می‌شود - و به همین علت سال‌ها برای جهانیان ناشناس مانده بود. مترجم این کتاب - که به زبان سلوون و فرانسه آشنایی دارد - اواخر دهه هشتاد را بهترین زمان برای انتشار آن می‌داند، ولی معتقد است گسترش و نفوذ مذهب‌های افراطی در دهه اخیر می‌تواند تصویر و بازتاب حوادثی نظیر حکایت حسن صباح و پیروان او به شمار رود.

هر قدر اروپایی‌ها دستاورد هنرمندان، نویسنده‌گان، آهنگسازان و آثار فرهنگی و هنری سایر کشورها - به ویژه مشرق زمین و افريقا - را مورد استقبال قرار می‌دهند، افراد عادی خارجی را در کشور خود نمی‌پذيرند. یک خارجی مهاجر یا پناهنده در کشورهای اروپایی همواره خارجی می‌ماند و حقوقی در حد یک شهروند درجه دو خواهد داشت. از اين بابت نيز بين اروپا و آمریکا تفاوت فاحش وجود دارد. در آمریکا خارجيان به داخل کشور پذيرفته می‌شوند، جذب می‌گردند و اگر بخواهند آمریکایی می‌شوند، ولی آثار هنرمندان خارجی اقبال چندانی نمی‌يابند.

### پنجشنبه ۱۰ نوامبر ۱۹۸۸ - پاریس

مردم فرانسه، که سال‌های سال در مقابل نفوذ دستاوردهای آمریکایی به کشور خود مقاومت می‌کردند، امروز به گونه‌ای محسوس شیفتۀ برخی از این مظاهر شده‌اند. نسل جوان فرانسه از سر میز غذاخوری سنتی اروپایی برخاسته و به پشت پیشخوان‌های غذاهای حاضری و لقمه‌ای<sup>۵</sup> پناه برده است. همبرگر، سیب زمینی

سرخ کرده و کوکاکولا به مذاق جوانان فرانسوی خوش آمده است، ولی پدر و مادرها و بزرگسالان در مقابل این پدیده اخم به چهره می‌آورند و حالتی شبیه تهوع به صورت خود می‌دهند. فرانسوی جوان که راز راحت طلبی آمریکایی را دریافته است، کفش ورزشی به پا می‌کند، شلوار جین و تی شرت می‌پوشد و نسل قبل که هنوز با کت و شلوار و کراوات یا کت و دامن و شال گردن و گل سینه و بلوز ابریشمی در خیابان‌ها می‌گردد، زیر لب این بی‌قیدی را لعنت می‌کند. نسل جوان آبجو سر می‌کشد و راه می‌رود ولی پدر و مادرش هنوز بر سر انتخاب رستوران، نوع شرابی که با غذای ظهرشان جور درآید با هم بحث و تبادل نظر می‌کنند. نسل جوان به سرعت به سوی کامپیوتر جذب شده است و ماشین حساب در جیب دارد، ولی پدر و مادرش هنوز روی یک ورقه کاغذ جمع و تفریق می‌کنند و با وحشت به این جعبه جادویی ناآشنا می‌نگرند. نسل جوان فرانسه دیگر زبان پدر و مادر را حرف نمی‌زند. پراندن گهگاه لغات انگلیسی در میان جمله، کوتاه کردن کلمات، به کار بردن حروف اول کلمات به جای خود کلمات برای دانشجویان امری عادی شده است، در حالی که پدر و مادرها هنوز در پیچ و خم قواعد دستوری زبان گیر کرده‌اند. اگر در گذشته فرانسوی‌ها جز زبان مادری خود زبان دیگری حرف نمی‌زدند، امروز چاره‌ای جز یادگیری انگلیسی ندارند و این کار را نیز با اکراه می‌کنند. ماهواره ارتباطی به سرزمین عزیزانشان حمله کرده است. پدر و مادرها - همزمان با من و شما - اخبار شبکه سی‌ان‌ان را تماشا می‌کنند و فرزندان جوانشان به آوای گوشخراش ام‌تی‌وی<sup>۱</sup> می‌رقصدند و مرحوم ژنرال دوگل را در قبرش می‌لرزانند.

### جمعه ۱۱ نوامبر ۱۹۸۸ - پاریس

در میدان بزرگ مقابله در ورودی موزه لوور<sup>۲</sup>، چند معمار فرانسوی سه هرم فلزی و شیشه‌ای بزرگ ساخته‌اند. هرم اصلی به بلندی خود ساختمان لوور و دو هرم دیگر کوچکتر هستند. هرم بزرگ، در ورودی موزه جدید زیرزمینی لوور است. این هرم‌ها پس از اجرای طرح پر سر و صدا و جنجال برانگیز مجتمع پمپیدو که نمای آن هم از شیشه و فلز است، بحث روز فرانسوی‌هاست. عده زیادی آن را یک وصلة

ناجور و زشت می‌دانند و گروهی از تضاد معماری جدید و قدیم در کنار یکدیگر تعریف می‌کنند. گروهی نیز وزیر فرهنگ را به استیضاح و سؤال کشیده‌اند، از او در مورد این بنای بی‌قاره که نمای ورودی موزه قدیمی لورور را کور کرده است توضیح می‌خواهند و از قرار به این زودی هم دست از سرشن برخواهند داشت.

مردم فرانسه خدای اعتراض، مخالفت و اظهار نظر هستند و همیشه در مقابل دستکاری آثار باستانی مقاومت می‌کنند. حتی چندین سال پیش که شهردار پاریس تصمیم گرفت نمای ساختمان‌های سیاه شده این شهر را تمیز کند با مخالفت‌های فراوانی رویه رو شد.

اما، در این زمینه، من هم با پاریسی‌ها موافقم. این هرم‌ها و صله‌های ناجوری هستند.

## شنبه ۱۲ نوامبر ۱۹۸۸ - پاریس

ایرانی‌های برون‌مرزی، با توجه به محل اقامت و محیط زیست خود و با در نظر گرفتن بعد مسافت، از هم دور و بیگانه شده‌اند. ما ساکنان لُس‌آنجلس، زبان ایرانیان شرق آمریکا را با کمی بالا و پایین می‌فهمیم، ولی با یک ایرانی مقیم لندن، فرانسه، فرانکفورت، ژنو یا وین تقریباً بیگانه شده‌ایم. ایرانیان اروپانشین همان قدر با ما ایرانیان ساکن آمریکا تفاوت روحیه و روش و منش دارند که یک اروپایی با آمریکایی.

هر یک از ما، تحت شرایط محیط زیست خود و در اثر نفوذ فرهنگ میزبان، روش زندگی خاصی در پیش گرفته‌ایم. ایرانیان اروپانشین به طور متوسط بیشتر از ما کتاب می‌خوانند، بهتر از ما در جریان وقایع روز قرار دارند و قانع‌تر هستند. سطح زندگی آنها روی هم رفته از سطح زندگی ایرانیان آمریکا پایین تراست و از این بابت احساس شرمندگی نمی‌کنند. در اروپا، کمتر ترا به خانه‌شان دعوت می‌کنند و بیشتر دوست دارند با یک فنجان چای یا قهوه، در یک کافه کوچک - که پاتوقشان است - ساعت‌ها با تو از هر دری سخن بگویند. ایرانیان اروپا سیاسی‌تر از ایرانیان آمریکا هستند و بیشتر به فکر ایران و آنچه در آنجا می‌گذرد. ایرانیان آمریکا، به ویژه ما لُس‌آنجلس‌نشینان، نقل محفل‌شان هستیم. از زندگی ما، از بی‌خيالی ما، از مهمانی‌ها و کسرت‌ها و تعداد برنامه‌های رادیو و تلویزیون و مجلات فارسی زبان به طنز و کنایه حرف می‌زنند و آخر هم به شوخی می‌گویند: «دارندگی است و برازندگی! دلارهای پشت سبز امپریالیستی نوش جانتان!»

## ۱۹۸۸ نوامبر ۲۱ دوشنبه

ادوارد ال پالمر، استاد روانشناسی و پژوهشگر برنامه‌های تلویزیون در دانشگاه آکسفورد<sup>۱</sup>، اخیراً کتابی منتشر کرده است به نام «تلویزیون و بچه‌های آمریکا: بحران بی‌توجهی» که هشداری است تکان‌دهنده. به گفتهٔ این پژوهشگر: «هنگامی که کودکان آمریکایی از دبیرستان فارغ‌التحصیل می‌شوند، به طور متوسط هفده هزار ساعت از وقت خود را در مقابل صفحهٔ تلویزیون گذرانده‌اند در حالی که چهارده هزار ساعت از وقت‌شان در مدرسه گذشته است. پس از خواب، تماشای تلویزیون بیشترین ساعات عمر یک نوجوان زیر هجده سال را به خود اختصاص می‌دهد.» شاید نام ادوارد پالمر چندان نام آشنایی نباشد، ولی کسی نیست که نام سسامی ستریت<sup>۲</sup> را نشنیده باشد. ادوارد پالمر شخصی است که - بیست سال پیش در نیویورک - به یاری گروهی برنامه‌ساز تلویزیونی شتافت و با ارائهٔ طرحی نوین پایه‌های ساختن یک برنامهٔ تلویزیونی را ریخت که تا امروز مهم‌ترین برنامهٔ آموزشی و سرگرم‌کنندهٔ تلویزیون نام گرفته است.

هنگامی که چنین شخصی، پس از بیست سال تجربه و پژوهش به صدا در می‌آید و فریاد می‌زند: «مردم آمریکا را باید تکان داد!» یا از «آبروریزی ملی در برنامه‌های تلویزیونی کودکان در آمریکا» سخن می‌گوید باید به او گوش داد. پالمر سنگین‌ترین بار این گناه را روی دوش مسئولان کمیسیون فدرال ارتباطات<sup>۳</sup> می‌گذارد و از این که این عده نسبت به برنامه‌های بچه‌ها بی‌تفاوت و بی‌توجه هستند و برنامه‌سازی بیشتر به دست شرکت‌های فیلم‌سازی افتاده است، گله دارد. در این کتاب، پالمر به اعتراض‌نامه‌ای اشاره می‌کند که از سوی بعضی گروه‌های غیرانتفاعی به افسی‌سی رسیده و سیزده سال است که در اطاق‌های این سازمان از این اطاق به آن اطاق فرستاده می‌شود. در این نامه، از مسئولان خواسته شده است برای پخش آگهی در برنامه‌های کودکان محدودیت‌ها و قوانینی بگذارند. جالب‌ترین بخش کتاب، مقایسه‌ای است که پالمر بین برنامه‌های تلویزیونی آمریکا و اروپا می‌کند. وی از طرح پرداخت حق جواز سالیانه برای داشتن تلویزیون در

Edward L. Palmer -۱

Oxford -۲

Sesame Street -۳

FCC -۴

خانه توسط اروپاییان و استفاده از این بودجه برای ساختن برنامه‌های کودکان تمجید می‌کند و آن را الگوی قابل اجرا و بسیار مفیدی برای رهانیدن بچه‌های آمریکایی از غرقاب برنامه‌های تجارتی تلویزیونی کودکان به شمار می‌آورد.

## ۲۲ نوامبر سهشنبه

در بیست و پنجمین سالگرد ترور جان اف کنדי<sup>۱</sup> رئیس جمهور آمریکا، آنچه تقریباً همسان عظمت فاجعه قتل یک رئیس جمهور مورد بحث قرار گرفت، نقش تلویزیون و رسانه‌های همگانی در لحظات بحرانی تاریخ یک ملت بود. در بیست و دوم نوامبر سال ۱۹۶۳ با مرگ جان اف کندي، اخبار زنده شبکه‌های تلویزیونی آمریکا متولد شد و تلویزیون -به عنوان یک وسیله خبررسانی فوری- مردم جهان را شاهدان عینی وقوع رویدادها، وقایع، فجایع و تراژدی‌های تاریخی ساخت.

البته پخش برنامه ضبط نشده و به اصطلاح زنده تلویزیونی کار تازه‌ای نبود. برنامه‌های تلویزیونی -در آغاز اختراع این پدیده- همگی زنده پخش می‌شدند، ولی حضور واحدهای سیار خبری در مرکز وقوع خبر، پخش مستقیم از تلویزیون و ثبت لحظات تاریخی -در ربع قرن پیش- با مرگ جان اف کندي اهمیتی ویژه یافت. آنچه که امروز به عنوان خبر از شبکه‌های تلویزیونی پخش می‌شود و ظرف چند دقیقه از چهار گوشۀ جهان گزارش و فیلم خبری می‌رسد، شاید چندان خارق العاده و استثنایی به نظر نیاید. ولی در مقایسه با روش خبررسانی ربع قرن پیش تفاوت محسوسی را نشان می‌دهد.

امروز یک فیلم مستند نود دقیقه‌ای از چگونگی پخش خبر و گزارش مرگ کندي را تماشا می‌کردم. تلویزیون سال ۱۹۶۳ در مقایسه با تلویزیون ربع قرن بعد، پدیده‌ای کودکانه و وسیله‌ای ضعیف برای پیام‌رسانی بود. با وجود این، تصاویر تلویزیونی و گزارش‌های خبری، در آن لحظات بحرانی، نقش بسیار مهمی در آرام کردن مردم و از بین بدن وحشت و هراس آنی آنها بازی کرد که هرگز نباید نادیده گرفته شود. در بیست و دوم نوامبر ۱۹۶۳ تلویزیون‌های آمریکا برای سه روز وسیله همبستگی مردم این کشور شدند.

## ۲۳ نوامبر ۱۹۸۸ چهارشنبه

مدت‌هاست، بر اساس خبرهای اقتصادی رادیو تلویزیون‌ها، بن ژاپن گوی سبقت را از سایر ارزهای خارجی ریوده و از نظر ارزش برابری با دلار، یکی از قوی‌ترین پول‌های خارجی شده است. ظهور امپراطوری اقتصادی ژاپن وجودیت شکوفا و پیش‌روندۀ آن، به دنبال بحران اقتصادی هفتم مه ۱۹۸۷ یک خطر جدی به شمار می‌رود که دولتمردان آمریکا و سایر کشورهای غربی به هیچ عنوان آن را دست کم نمی‌گیرند.

واقعیت این است که آمریکا همواره از دو صفت وفاداری و انتقام‌جویی ژاپنی وحشت داشته است. ژنرال مک آرتور و یارانش، پس از جنگ، قوانین زیادی در ژاپن به اجرا درآورده‌اند که یکی از آنها منوعیت اجرای یک نمایشنامه حماسی کابوکی<sup>۱</sup> به نام چوشین گورا<sup>۲</sup> بود. این نمایشنامه که با الهام از یک واقعه تاریخی قرن هجدهم نوشته شده است، حکایت یک اشراف‌زاده ژاپنی به نام آسانو<sup>۳</sup> است که نقشه قتل اشراف‌زاده دیگری به نام کرا<sup>۴</sup> را می‌کشد و در حمله‌ای به او قصد جانش را می‌کند، ولی نقشه نافرجام می‌ماند و کرا زخمی می‌شود. هنگامی که شوگان<sup>۵</sup> وقت از توطئه غیراخلاقی آسانو آگاه می‌شود به او حکم می‌کند که طبق رسم کهن ژاپن خودکشی کند، آسانو این فرمان را انجام می‌دهد، ولی به دنبال خودکشی او، چهل و شش سامورایی زیر دستش بدون ارباب و سرپرست می‌مانند. این چهل و شش تن، سال‌ها نقشه انتقام از کرا را می‌کشند. عاقبت در یک شب زمستانی، به خانه او می‌ریزند و وی را به قتل می‌رسانند و به این ترتیب به آرزوی ارباب خود - پس از مرگش - جامه عمل می‌پوشانند. پس از آن، شوگان به این چهل و شش تن اجازه می‌دهد که با خودکشی دسته جمعی با شرافت بمیرند.

این داستان برای ژاپنی‌ها یک حماسه ملی است و با فرهنگ غنی ژاپن درهم آمیخته است. پس از جنگ جهانی دوم، قوای متفقین که نمی‌خواستند ژاپنی‌ها

MacArthur -۱

-۲ Kabuki: کابوکی نمایشنامه‌های سنتی ژاپنی اند که همراه با رقص و آوازهای ویژه‌ای اجرا می‌شوند و هنرپیشگانش همگی مرد هستند.

Chushin Gura -۳

Assano -۴

Kera -۵

-۶ Shogun: فرمانده کل قوای ارتش ژاپن و حکمران ضمنی

همچنان به انتقام جویی ارزشی والا بنهند و در صدد انتقام گرفتن از شکست خود برآیند، اجرای این نمایشنامه را ممنوع کردند.

امروز حماسه چوشین گورا بار دیگر در میان نمایش‌های کابوکی ژاپن روی صحنه می‌رود و حتی به صورت باله، نمایشنامه عروسکی، فیلم و کتاب نقاشی مصور نیز دیده می‌شود. درباره این نمایشنامه می‌گویند: «کمتر دیده شده است که داستانی این چنین ملتی را به خود جذب کند».

در کشوری که حماسه چوشین گورا چنین با فرهنگش در هم آمیخته است، تصور اینکه امپراطوری با عظمت ژاپن، به دنبال شکست در جنگ، پایه‌هایش متزلزل شود بعید به نظر می‌رسید. ژاپنی ملت مغورو و متحدى است که پس از چهار دهه، خفت شکست نظامی و اشغال خارجی را از یاد نبرده و با برتری صنعتی و اقتصادی به جبران آن برخاسته است.

## ﴿پنج شنبه ۲۴ نوامبر ۱۹۸۸﴾

هر چه فریاد می‌زنم: «این برنامه‌های ریز و درشت سازمان زنان، آزادی زن، نهضت‌های رهایی زنان و از این قبیل فقط برای دلخوشی گروهی از زنان به وجود آمده است که بیش از سایرین نسبت به ظلم و ستمی که بر زن می‌رود حساسیت دارند» می‌گویند: «تو انسان بدینی هستی!» هر چه می‌گوییم: «هیچ مردی از آگاه شدن و رهایی و آزادی زن خوشش نمی‌آید!» می‌گویند: «تو زیادی غر می‌زنی!» هر چه می‌گوییم: «زن عروسکی، پشت ویترینی، آرایش کرده و رسول جوامع مصرفی بیشتر باب دندان جهان مردسالار است.» می‌گویند: «مگر چه دیده‌ای که این حرف‌ها را می‌زنی؟» بفرمایید! نمونه‌اش سخنان امروز دیر کل سازمان ملل متحد که بر مستند یکی از معتبرترین خانه‌های انصاف و عدالت جهان تکیه زده است. ایشان، به مناسبت تشکیل کنفرانس زن در سیاست جهان، پیامی فرستاده‌اند و به شرکت کنندگان هشدار داده‌اند که بهتر است، به جای پرداختن به سیاست، به مسائل زنان پردازنند. این گفته دو اشکال بزرگ دارد که اول بهتر است دومی را مطرح کنم. دوم اینکه چرا آقای دیر کل سازمان ملل متحد به خود اجازه می‌دهد به این راحتی زنان را از محدوده‌ای به این اهمیت - که سیاست نام دارد - کنار بگذارد و صریحاً اعلام کند که بهتر است فقط به فکر مشکل خودشان باشند. کاش ایشان برای اطلاع ما مشکلات زنان را برمی‌شمردند! مهم‌تر از آن، یعنی اشکال

اول این است که آقای دبیر کل به خاطر مقام شامخی که دارند باید نسبت به موضوع‌های مختلف، چشمانی بصیر و آگاه داشته باشند. ولی متأسفانه ایشان هنوز متوجه نشده‌اند که مسائل زنان، یکی از مهم‌ترین و اساسی‌ترین مسائل سیاسی جهان است. این همه تبعیض و اجحاف نسبت به زن در سراسر جهان، این همه بی‌عدالتی، این نادیده گرفتن نیمی از جمعیت روی کره زمین، این بهره‌گیری‌های ستمگرانه که فقط به دلیل زن بودن نصیب بnde و همجنسمان می‌شود، اگر ریشه سیاسی ندارد پس چه دارد؟ شاید ایشان بگویند این روش‌ها ریشه و اساسش در مذهب است. مگر مذهب هم‌زاد دیگری جز سیاست دارد؟ خدا کند آقای دبیر کل و همفکرانش همین روزها بفهمند که اتفاقاً و دست بر قضا مسائل و مشکلات زن اصلاً از مسائل سیاسی جدا نیست که هیچ، خود سیاست است.

## ﴿ ۲۵ نوامبر ۱۹۸۸﴾ جمعه

ناآرامی‌های اخیر در چند جمهوری شمالی و جنوبی شوروی، درگیری‌های محلی و شورش برای به دست آوردن استقلال بیشتر از سوی مردم این جمهوری‌ها، واکنش‌های مختلف و متصادی را در داخل و خارج شوروی به وجود آورده است. میخانیل گوربیاچف - رهبر شوروی - برای خود سردد و دردرس بزرگی خریده است که به نظر نمی‌رسد به این آسانی‌ها آرام گیرد. گوربیاچف که، در کشور خود و در خارج، از محبوبیت ویژه‌ای برخوردار است، با پشتکار و فعالیت چشمگیری در حال تغییر دادن بسیاری از روش‌های کهنه است که به صورت امری عادی و قابل قبول درآمده بود.

یکی از نظریه‌های غالب علم مدیریت و رهبری این است که: انسان، چه به صورت انفرادی و چه به صورت گروهی، به وضعیت موجود<sup>۱</sup> عادت می‌کند و اولین واکنش در مقابل تغییر، مقاومت و خشونت و مبارزه است - هر چند این تغییر در جهت منافع او حرکت کند. پس جای تعجب نیست اگر گروهی از مردم شوروی، واکنشی نه چندان موافق با تغییرات اخیر - به ویژه آزادی فضای سیاسی - نشان می‌دهند. اما در مرکز این همه ناآرامی، مردی ایستاده است که - در آینده‌ای نه

چندان دور- با توجه به پیامد مثبت یا منفی دستاوردهش، از سوی ملت خود به یکی از این دو نام خواننده خواهد شد: اگر پیروز شود قهرمان و اگر ناموفق شود خائن.

## ﴿ طرح جین فوندا ﴾

هر چه می‌گوییم: «آقا جون، پدر جون، عزیز من، خانوم محترم، در دنیا هر کسی رو برای کاری ساختن» حرف به گوش هیچ بندۀ خدایی نمی‌رود! می‌گویند: «نه خانوم جون، تو میخوای از زیر بار ورزش کردن در بروی. ورزش یعنی زندگی، یعنی نشاط، یعنی وزن کم کردن بدون رژیم. تو هر چی میخوای بخور: شیرینی، بستنی، شوکولات، چلوکباب و... کمی پیاده‌روی، چند دقیقه دوچرخه زدن و چند حرکت نرمش در روز، همه کالریای اضافی رو می‌سوزونه و بعد از شیش ماه میشی جین فوندا! مگه او رژیم می‌گیره؟ خیر، فقط ورزش می‌کنه.» می‌پرسم: «به همین سادگی؟» پاسخ می‌دهند: «بله!»

این توصیه همسر، فرزند، همسایه، دوست و پژشک خانوادگی است - همه با هم.

می‌گوییم: «ولی من جین فوندا نیستم ها!» می‌گویند: «مگه ازش چی کم داری؟ هر دو مشکل چاقی دارین، هر دو به نظر زنان با اراده‌ای می‌این و هر دو اهل مبارزه هستین. فقط اون یکی دو تا اسکار داره که تو نداری، اونم به خاطر اینه که اولاً تو هنرپیشه نشدی و رفتی سراغ نوشتن و در ثانی تو اینجا دنیا نیومدی تا قدر تو بدلون و بر صدرت بنشون!»

خلاصه از سایرین اصرار و از بنده انکار. آنها هر چه در توان دارند به کار می‌گیرند تا مرا به ورزش کردن تشویق کنند و من هر چه در توان دارم به یاری می‌گیرم و استدلال می‌کنم که: «من برای نشستن و نوشتن، خوندن و تماشا کردن، ایراد گرفتن و انتقاد کردن آفریده شده‌ام!»

بالاخره ضربه کاری را دوستی زد که کفه دیدگاه انتقادی و طنزگونه‌اش بسیار بر من می‌چربد. چند روز پیش، هنگامی که با هم ناهمار می‌خوردیم و من - باز به

علت پوندهای اضافه بر سازمان - رژیم تازه‌ای را شروع کرده بودم، لطیفه نگاه شماتت‌باری به من انداخت و گفت: «بازم رژیم؟ خانوم جون، چند دفعه بهت بگم که سن و سال تو دیگه اجازه این غلطای زیادی رو نمیده؟ حالا باز رژیم بگیر تا مثل این زن آمریکاییا تو پنجاه سالگی شکل هفتاد ساله‌ها بشی! اصلاً در شأن توئه که با این همه ادایی که بابت روزنامه‌نگار بودن و اهل قلم بودن از خودت در میاری، اسیر چند پوند اضافه باشی؟ نکنه میخوای پا جای پای اپرا وینفری' بذاری؟ شاید دیگه حرفی تو چننتهات نیست و تصمیم داری توجه مردمو با ظواهر امر جلب کنی؟»

توضیحاً عرض کنم که منظور لطیفه از اپرا وینفری همان بانوی بسیار چاق اجراکننده برنامه تلویزیونی اپرا وینفری شو است که چندی پیش با پیروی از یک رژیم پروتئین مایع، ظرف چهار پنج ماه، هشتاد پوند از وزن خود را کم کرد و تبدیل به یک نی قلیان مامانی شد.

راستش را بگوییم حسابی دمغ شدم و به قول معروف تولب رفتم. دوستم که گویا از همدستان همسر و فرزند و پژوهشک خانوادگی ام است، موقعیت را مناسب دید و گفت: «بین تو اصلاً یه پرده‌گوشت به صورت میاد. پوست حسابی با نشاط شده و ده سالم جوونتر به نظر میای، بیا و رژیمو ول کن! روزی نیم ساعت پیاده‌روی کن من قول شرف می‌دم که بعد از شیش ماه...»

گفتم: «میدونم، میشم جین فوندا!»

گفت: «جین فوندا سگ کی باشه! صد پله ازاون بهتر!» از تعارف آخری لطیفه خوش آمد و تکرار کرد: «بله سگ کی باشه!» و با اکراه به او قول حرف‌شنوی و مساعدت دادم.

به خانه که رسیدم سراغ گنجه لباس رفتم، بلوز و شلوار و کفش و جوراب سفید ورزش را - که سال‌ها در گوشه‌ای گرد و خاک خورده بودند - درآوردم و به تن کردم. لباس ورزش قدیمی حسابی برایم تنگ شده بود، ولی به رویم نیاوردم و برای پیاده‌روی راه افتادم. به اهل خانه هشدار دادم که از این پس روزی یک ساعت پیاده‌روی می‌کنم و شش ماه دیگر، اگر هیکلم مثل جین فوندا یا حداقل اپرا وینفری بعد از عمل نشد، هر چه از دهانم در آمد نثار پیشنهادکنندگان این برنامه

خواهم کرد. در میان تشویق و کف زدن‌های ممتد اهل خانه، در حالی که بفهمی نفهمی خود را در قالب جین فوندا و اپرا وینفری احساس می‌کردم از در خارج شدم. پس از ده دقیقه پیاده روی سریع، عضلات دو پایم که سال‌ها عادت کرده بودند زیر میز تحریر روی هم به حالت استراحت به خواب بروند و چنان تحرکی را در حافظه نزدیک خود به یاد نداشتند، مثل دو استوانه سیمانی سفت شدند و گرفتند. همان جا، کنار خیابان روی پله خانه یکی از همسایه‌ها نشستم و عضلات پایم را مالیدم. آنقدر آنجا نشستم تا پاها آرام گرفتند. از نو بلند شدم چند دقیقه دیگر راه رفتم که چون سربالایی بود نفسم را گرفت. من هم دور زدم و به سوی خانه برگشتم. کل ماجرا -از روی ساعت- سیزده دقیقه طول کشیده بود. در مقابل چشمان پرسشگر اهل خانه گفتم: «روز اول بود، باید کم‌کم زمان پیاده روی روزیاد کنم!»

صبح روز بعد نشستن و برخاستن و بالا و پایین رفتن از پله برایم عذابی الیم شد. همه عضلات پا و ران فریادشان به هوا بود. در حالی که لنگان لنگان به طرف آشپزخانه می‌رفتم با خود فکر کردم: «چون روز قبل ورزش کرده‌ام پس دیگر رژیم لازم نیست.»

سر میز صبحانه نشستم و پس از سال‌ها صبحانه مفصلی خوردم که نوش جانم شد. توجهی هم به چشمان گرد شده اهل خانه نکردم. آخر سر هومن با نگرانی تذکر داد که یک ساعت پیاده روی فقط چهارصد کالری می‌سوزاند در حالی که صبحانه‌ای که من خورده بودم به تنهایی از چهارصد کالری بیشتر بود. سپس برای اینکه منصرف نشوم گفت: «یواش یواش عادت می‌کنی غذا هم درست و کم بخوری!»

روز دوم پیاده روی، در حالی که بدنم تازه گرم شده بود و تصمیم داشتم کمی به سرعتم اضافه کنم، سگ بزرگ همسایه -از آن سگ‌های گله آلمانی- که از دیدن یک قیافه تازه در محل و در میان پیاده‌روندهایان به شعف آمده بود، برق آسا به طرف من دوید، روی دو پایش ایستاد و قصد لیسیدن یا گاز گرفتن صورتم را کرد که سراسر بدنم به لرده افتاد. دو پا داشتم دو پای دیگر قرض کردم، از دست سگ و صاحب بی‌توجهش فرار را بر قرار ترجیح دادم، به سوی خانه بازگشتم و در راه مرتب به باعث و بانی ورزش و پیاده روی لعنت فرستادم. پیاده روی روز دوم هم چیزی در حدود ده دقیقه طول کشید.

سرمیز شام، هیچکدام از بهانه‌ها و استدلال‌هایم، برای حذف برنامهٔ پیاده‌روی و بازگشت به برنامهٔ متداول غذا نخوردن و رژیم گرفتن، در دل اهل خانه مؤثر واقع نشد. دوچرخه ورزشی ثابتی هم که همسرم از خانهٔ یکی از دوستان وام گرفته و در گوشۀ آشپزخانه قرار داده بود، حکایت از این داشت که این بار قضیه واقعاً جدی است و هیچ راه فراری هم وجود ندارد.

روز سوم، قضایا به آرامی گذشت و پانزده دقیقه پیاده‌روی در محل، همراه با ترس و نگرانی از حمله سگ همسایه، به خیر و خوشی پایان یافت. حال در ازای این سه یا چهار بار پیاده‌روی چقدر چلوخورش و شیرینی و بستنی خوردم بماند. روی ترازو هم نرفتم تا به قول پیشنهادکنندگان برنامه، اسیر ترازو و گرم و پوند نشوم. روز چهارم، هنگامی که کفش و جوراب ورزش را به پا می‌کردم، غم دنیا دلم را گرفته بود. درست مثل شاگرد تبلی که برای فرار از مدرسه و کلاس در دل دعا کند یا معلمش بیمار شده باشد یا در مدرسه راتخته کرده باشند، در دل دعا می‌کردم باد و بوران و باران راه بیفتند تا دلیلی برای نرفتن پیدا کنم. متأسفانه هوای لس‌آنجلس خیلی هم حرف گوش کن نیست. هوا عالی بود، آنقدر عالی که همسر گرامی هم هوای راه‌پیمایی به سرشن زد و گفت برای تشویق و همراهی من در کنار خواهد بود. از این پیشنهاد زیاد خوش نیامد چون می‌دانستم دیگر امکانی برای اینکه سربالایی‌ها را نزوم و بیشتر از مسیر صاف و بدون فراز و نشیب استفاده کنم نخواهد بود. مربی سختگیر و یکی از طراحان پروژه «تبديل هما سرشار به جین فوندا یا اپرا وینفری در طول شش ماه» برای ناظرات برنامه آمده بود.

چشمتان روز بد نبیند! حدود نیم ساعت از هر چه سربالایی بود بالا رفتیم و هر چه تپه و ماهور بود پشت سر گذاشتیم. دیگر نه رمی در پا و نه نفسی در سینه باقی مانده بود. التماس‌کنان گفتیم که دیگر نمی‌کشم و بهتر است برگردیم. همسر گرامی که ورزش کردن، عرق ریختن و نفس‌نفس زدن را اوج اعتلای انسان می‌شمارد، اظهار داشت که بهتر است بچه نه بازی را کنار بگذارم و به جای اینکه صبح تا شب قلم و کاغذ در دست بگیرم و شر و ور بنویسم، کمی هم به جسمم برسم چون روح سالم در بدن سالم است! بحث در گرفت و ضمن راه رفتن تند جناب همسر و نفس‌های عمیق کشیدنش - که ناشی از لذت فراوان او از امر شنیع پیاده‌روی و عمل سخیف ورزش بود - من به دفاع از شرف قلم و موهاب و محاسن نویسنده‌گی و تفکر و پژوهش روح در مقابل مضرات کلفت کردن عضله و تهی کردن مغز پرداختم. سپس - در

حالی که کلمات ببریده از دهانم خارج می‌شد- با صدای بلند اعلام کردم که اگر همان لحظه برنامه ورزش را قطع نکنیم و به خانه باز نگردیم، پروژه مذکور را ناتمام رها خواهم کرد و «جین فوندا بی جین فوندا!» گویا تهدید مؤثر واقع شد، شاید هم قیافه‌ام آن قدر نزار و قابل ترحم شده بود که طرف رضایت داد و با گفتن جمله: «این که اسمش ورزش نبود!» مسیر را تغییر داد و به سوی خانه راه افتادیم.

همین قدر می‌دانم که نزدیکی‌های خانه دیگر اختیار پاها می‌را - که بدن بیچاره ورزش نکرده را، چون وزنه‌ای سنگین و بدبار، به این طرف و آن طرف می‌کشاندند - نداشتم. به پله‌های دم در که رسیدم، از شوق پایان یافتن برنامه پیاده روی به پرواز درآمدم. یعنی فکر کردم که به پرواز درآمدم، چون در یک چشم به هم زدن سه پله را یکی کردم و بعد نقش بر زمین شدم. چند نفری به دادم رسیدند و مرا به درون خانه بردند و روی قالیچه راه روی ورودی روی زمین خواباندند. در حالی که از درد به خود می‌پیچیدم شنیدم یکی گفت: «بین برای فرار از ورزش به چه کارابی دست میزنه!» تا امروز هیچیک از اهالی خانه حاضر نشده است مسئولیت این گفته را به عهده بگیرد. خودشان هم فهمیدند شوخی لوسی بود.

روز بعد، پس از پشت سر گذاردن یک شب بسیار سخت و دردآلود، هنگامی که پزشک اورتوپد دست راستم را گچ می‌گرفت پرسید: «چطور دست تو شکستی؟» گفتم: «همه خانواده و دوستان دست به یکی کردن که منو ظرف شیش ماه تبدیل به جین فوندا کن. اینم نتیجه‌اش!» پزشک معالج دستی به پیشانیم کشید و گفت: «تب که نداری؟» گویا تصور می‌کرد دارم هذیان می‌گوییم. به روی خود نیاوردم و منتظر ماندم تا کار گچ گرفتن به پایان برسد.

پس از پایان کار گفت: «دست چار تا شیش هفته تو گچ می‌میمونه.» گفتم: «به این زیادی؟ آخه دست راسته!»

گفت: «چاره‌ای نیست! همه کار می‌توانی بکنی غیر از نوشتن. در عوض فرصت بیشتری برای ورزش کردن و فعالیت‌های جسمانی داری.» دکتر اشکی را که از چشمانم جاری شد، به حساب درد دستم گذاشت و دستور قرص مسکن داد. در خانه و به هنگام بازگویی دستورهای پزشک گفتم: «شش هفته استراحت مطلق و خودداری از هر گونه فعالیت ورزشی!» سپس سراغ ماشین تحریر قدیمی ام رفتم. برنامه در کوچه پسکوچه‌های غربت این هفته را به شرح واقعه شکستگی

دست اختصاص دادم و با انگشت سبابه شروع به تایپ کردم. نوشتن مطلب با دست چپ و تایپ کردن با یک انگشت، وقت بسیار می‌گیرد و کار مشکلی است. شاید بهتر باشد برای چند هفته‌ای برنامه را تعطیل کنم. بینم تا دوشبّه آینده چه پیش می‌آید! شاید حالا که نشد پا جای پای جین فوندا بگذارم بتوانم به تقلید از جانی کارسون<sup>۱</sup> که گهگاه برنامه‌های گذشته‌اش را تحت عنوان Best of Carson's تکرار می‌کند اقدام به پخش برگزیده‌هایی از برنامه‌های گذشته بکنم و چند هفته‌ای به دست شکسته استراحت بدهم.

دوشبّه ۲۸ نوامبر ۱۹۸۸

### بعد التحرير:

به دنبال پخش برنامه شب گذشته، تلفن‌های مهرآمیزی از سوی شنوندگان خوب ووفادر خود داشتم. گفتگو با این دوستان علاقه‌مند از یک سو، درد شدید دست گچ‌گرفته از سوی دیگر، سبب شد تا به جای کاغذ و قلم - که دست گرفتنش کار مشکلی است - به ضبط صوت و میکروفون مجهز شوم و به فکر یک کار پژوهشی غیرعلمی و تهیه برنامه ویژه‌ای درباره زندگی ایرانیان و خانواده‌های ایرانی بیفتم. قصدم این است که بینم ایرانیان با چه هدف‌ها و آرزوهایی به آمریکا مهاجرت کردند یا ناگزیر به این سرزمین قدم نهادند و اکنون - پس از گذشت نزدیک به ده سال - چه می‌کنند. خوبست از زبان خودشان بشنویم که تا چه حد به آن آرزوها و هدف‌ها دست یافته‌اند و کجای کارند!

برای تهیه این گزارش‌ها، ضبط صوت به دست به میان شما خواهم آمد و با یکدیگر به گفتگو خواهیم نشست. حاصل این گفتگوها را، از همین هفته تا سال‌گرد انقلاب اسلامی، همه روزه در برنامه‌ای به نام از کجا آمده‌ایم و به کجا می‌رویم؟ خواهید شنید.

برنامه در کوچه پس‌کوچه‌های غربت را به محض اینکه دست از زندان گچ خارج شد، از سر خواهم گرفت.

سه‌شنبه ۲۹ نوامبر ۱۹۸۸

۱۹۸۸ دسامبر ۶ شنبه سه 

امروز، از ششم دسامبر ۱۹۷۸، روزی که  
وطنم را ترک کردم و

وقتاً

به لُس آنجلس آمدم  
ده سال میگذرد

هنوز باور نمی‌کنم!

## ﴿فروتنی یا فراتنی﴾

### دوشنبه ۲۶ دسامبر ۱۹۸۸

ما ایرانی‌ها گاه زیادی متواضع می‌شویم. خصوصیتی که انسان غربی و به‌ویژه آمریکایی با آن به‌کلی بیگانه است. ایرانی‌ها دوست ندارند یا بلد نیستند خود را درست عرضه کنند و ارزش واقعی خویش را نمایان سازند. نمی‌دانم این ریشه در فرهنگ‌مان دارد یا در اثر جبر زمان انسان‌های افتاده‌ای شده‌ایم. شاید آن‌قدر در ذم خودستایی، خودنمایی و تعریف از خود شنیده‌ایم که گاه از ترس واکنش‌های دیگران، از ابراز شادی به خاطر پیروزی و موفقیت خود سر باز می‌زنیم و از نشان دادن احساس سرافرازی خجالت می‌کشیم. بعضی‌ها می‌گویند: «ما ایرانی‌ها حسودیم و تاب دیدار انسان موفق‌تر، بهتر و یا بالاتر را نداریم و به همین دلیل همواره از چشم‌زخم دشمن یا غبطه خوردن حسودیم داریم و سرو صدای موفقیت خود را در نمی‌آوریم مبادا چشم بخوریم. مگر دود کردن اسفند و شکستن تخم مرغ و آویزان کردن چشم قربانی جلوه‌هایی از همین طرز فکر نیستند؟» ولی من جور دیگری به این قضیه نگاه می‌کنم. من معتقدم ما ایرانی‌ها همان قدر که به درستی از خودستایی و خودنمایی هراس داریم، به غلط از مفتخر بودن و پیروز بودن احساس گناه می‌کیم.

بالاخره یک روز، ما ایرانی‌ها باید فرق بین فروتنی و فراتنی را بفهمیم. آن یک، حاصل روان سالم است و این یک، از روان ناسالم سرچشمه می‌گیرد.

### سه شنبه ۲۷ دسامبر ۱۹۸۸

امروز دلم برای نامه‌رسان محله‌مان در تهران خیلی تنگ شده است و خیلی یاد او هستم. نامه‌رسان ما برخلاف همتای آمریکایی خود - که هر روز به در خانه می‌آید و مشتی کاغذ و پاکت غالباً به دردنخور به درون جعبه پستی می‌ریزد - هر

از گاهی پیدایش می‌شد، ولی پیک شادی بود: نامه‌ای از دوستی و قوم و خویشی یا تلگرافی از عزیز راه دوری را می‌آورد و به دست می‌داد. پیرمرد عادت داشت نام فرستنده را بخواند سپس پیش خود حدسی، که غالباً همراه با خوشبینی بود، بزند. آن‌گاه، در حالی که نامه را محکم در دست گرفته بود، می‌گفت: «مشتلق بدء برایت خبر خوش دارم!» گاهی هم در می‌ایستاد، نگاه جستجوگرش را به دستان تو می‌دوخت و شیرینی خبر خوشش را می‌خواست. توهم با میل و رغبت، اسکناس یک تومانی یا جعبه شیرینی و نقل را جلویش می‌گرفتی و بهای خبر خوش را می‌پرداختی.

امروز نامه‌رسان محله‌مان، مثل همیشه و با بی‌خيالی، یک دسته نامه و مجله و روزنامه را که کش محکمی دورش بسته بود، درون صندوق پست انداخت، سپس سوار اتومبیلش شد و به سوی خانه بعدی رفت. از پشت پنجره او را دیدم، سراغ صندوق پست رفتم و نامه‌ها را برداشتیم و در حال بازگشت به طرف خانه، نامه‌ها را زیر و رو کردم. چشمم به پاکت سفید رنگی افتاد که نام پسرم سپهر رویش نوشته بود. دست چپ پاکت را نگاه کردم از دفتر ثبت نام دانشگاه هاروارد<sup>۱</sup> در بوستون بود. فهمیدم نامه چیست. به سرعت بازش کردم و با عجله نامه یک صفحه‌ای را خواندم و از خوشی فریاد زدم. گفتم: «صبر کن برایت چیزی دارم!» به داخل خانه دویدم، جعبه شوکولاتی را که در خانه داشتم برداشتیم به سویش دویدم و به دستش دادم.

گفت: «Thank you, but what is this for?»

گفتم: «پسر در هاروارد پذیرفته شده، با بورس تحصیلی، با کمک هزینه تحصیلی و به عنوان دانشجوی برگسته. ما ایرانی‌ها رسم داریم به آدم خوشخبر شیرینی می‌دهیم. مشتلق می‌دهیم!»

گفت: «متشرکم! ولی من کاری نکردم، کار اصلی را پسرت کرده. از او باید تشکر کنی و شیرینی را به او باید بدهی. حتماً خیلی به او افتخار می‌کنی؟!»

گفتم: «بله، بله به او افتخار می‌کنم. خیلی زیاد!»

در حالی که پشت فرمان می‌نشست گفت: «حالا باید صدھا کارت اعلان برای دوستان و اقوام بفرستی و همه را در شادی خودتان شریک کنی.» کارت اعلان! اینهم از آن کارهای جالب غربی‌هاست. اینها، هرگاه اتفاق خوشی در زندگیشان روی می‌دهد، با فرستادن چنین کارتی که Announcement card خوانده می‌شود، دیگران را از شادی خود باخبر می‌کنند.

### چهارشنبه ۲۸ دسامبر ۱۹۸۸

از دیروز تا به حال در فکر گفته‌های نامه‌رسان هستم. دونکته از اشارت او در گوشم زنگ می‌زند: اول جمله «حتماً خیلی به او افتخار می‌کنی؟!» و دوم جمله «حتماً دیگران را در شادی خود سهیم می‌کنی؟!» هیچ یک از این دو رویه بین ما ایرانی‌ها مرسوم نیست. ما پدر و مادرها عادت داریم از موقفيت‌های فرزندانمان به سرعت عبور کنیم، اشک شوق را پنهانی بریزیم، خود را بی‌اعتنانشان دهیم و به دنبال هر موقفيت یک سری برنامه‌ریزی تازه و یک مشت خواسته و توقع جدید مقابله‌شان بگذاریم مباداً لوس شوند! در نتیجه، هر قدر هم در دلمان قند آب شود، قیافه‌ای جدی به خود می‌گیریم و به آنها می‌گوییم منتظر موقفيت‌های بعدی هستیم. نقد امروز را رها می‌کنیم و به نسیهٔ فردا می‌چسبیم. به علاوه از ابراز خوشحالی و افتخار در مقابل دیگران هم خودداری می‌کنیم، چون ملاحظه آن خانواده‌ای را می‌کنیم که فرزندشان موفق نشده است، ملاحظه آن شخصی را می‌کنیم که شادی ما را به حساب پزدادن می‌گذارد و ملاحظه آن انسانی را می‌کنیم که می‌تواند با متلكی ما را در مقابل دیگران خیط کند.

ولی من امروز تصمیم تازه‌ای گرفتم. اول با خودم کمی جدل داشتم ولی بعد به یاد خویش آوردم که هیچ گاه برای فراگیری و تغییر دیر نیست. اگر وینگی و خصوصیت خوبی در دیگری هست که در تو نیست، آن را پذیر و فرایش بگیر. از آمریکایی یاد بگیر چگونه احساس را راحت به زبان بیاوری و خود را با دیگران نزدیک و صمیمی ببینی، امتحانش ضرر ندارد.

با تردید تلفن را بر می‌دارم و به ژاله زنگ می‌زنم. به او می‌گویم که چقدر خوشحالم و دلم می‌خواهد او را در شادی خودم شریک کنم. ژاله با محبت شادی مرا تحويل می‌گیرد و از اینکه او را خبر کرده‌ام تشکر می‌کند و به سپهر تبریک می‌گوید. هر چند کار مشکلی بود و هنوز مردم که ممکن است دوستان تلفن مرا

حمل بر خودنمایی کنند، شمارهٔ فیروزه را می‌گیرم. به راستی از یک یک مکالمه‌های تلفنی لذت می‌برم و پس از تلفن سوم یا چهارم تردیدم را به‌کلی کنار می‌گذارم.

### پنجشنبه ۲۹ دسامبر ۱۹۸۸

امروز می‌خواهم گام دوم را ببردارم. این کار نیز مشکل است، آنهم برای یک مادر ایرانی پرتو قع که یادش داده‌اند به بچه‌اش رو ندهد مباداً فرداً حریف‌ش نشود؛ برای یک مادر ایرانی که یاد گرفته فرزندش را تا زمانی که کوچک و ضعیف و شکننده است در آغوش بگیرد و بیوسد و نوازش کند؛ برای مادری که از سن بلوغ فرزند به بعد، حائلی میان خود و او می‌کشد و به بهانه اینکه «دیگر خرس گنده شده است» به احساسات خود و فرزندش اجازه جلوه و نمایش نمی‌دهد. ولی باید این مشکل را نیز کم کم از میان ببرداشت. پسرم بیست و یک سال دارد و قدش از من بلندتر است. حسابی مرد شده است. سال‌هاست او را، چون هنگامی که نوزادی بی دفاع بود، سخت در آغوش نفرشده‌است. امروز باید این کار را بکنم و طلس‌ش حرمت کاذبی را که فرهنگ و سنت ایرانی ام بین من و او کشیده است از میان ببردارم. در را که باز می‌کند، به سویش می‌دوم و در آغوشش می‌کشم. به او می‌گویم چقدر به وجودش افتخار می‌کنم، به او می‌گویم که چه پسر خوبی برای من و پدرش بوده است، به او می‌گویم از اینکه بزرگ‌ترین آرزوی مرا جامه عمل پوشانده است از خوشحالی در پوستم نمی‌گنجم، به او می‌گویم که دانشجوی برجسته‌ای مثل او را کمتر سراغ دارم. از زحمات شبانه روزی امش تشكیر می‌کنم و پذیرفته شدنیش در دانشگاه هاروارد را بهترین هدیه‌ای می‌خوانم که یک فرزند می‌تواند به مادرش بدهد.

تا امروز چنین برقی را در چشمان سپهر ندیده بودم. در حالی که با ناباوری مرا نگاه می‌کند می‌گوید: «خیلی خوشحالی؟ تا حالا انقدر خوشحال نشده بودی؟!» می‌گوییم: «خیلی زیاد!» و او را می‌بوسم.

صادقانه بگوییم، از روش تربیتی خودمان که بر پایه حفظ فاصله، ملاحظه کاری و جدی بودن و سختگیری است لجم می‌گیرد. آرزو می‌کنم کاش بتوانم از این پس، به راحتی عاطف و احساسات قلبی خود را بیرون بریزم که خیلی لذت دارد.

### جمعه ۳۰ دسامبر ۱۹۸۸

تصمیم می‌گیرم طی سه روز آینده - سه روز تعطیلات آخر سال ۱۹۸۸ و آغاز

سال ۱۹۸۹- که فضا و زمان نیز به یاری آمده‌اند، به هر کجا که می‌روم یک جعبه شیرینی در دست بگیرم و داخل شوم؛ تلفیق رسم دوست داشتنی خودمان (یعنی شیرینی دادن به هنگام خوشی) با روش دلپذیر آمریکایی (یعنی با سربلندی سخن از موفقیت‌ها و پیروزی‌ها راندن). به این ترتیب همه دوستان و اقوام نزدیک را در شادی خود شریک خواهیم کرد. ولی گروه کثیری از دوستان من هنوز باقی مانده‌اند؛ بچه‌های رادیو و کسانی که با محبت تمام هر دو شب شب پای سخن‌نام می‌نشینند و مرا به خود عادت داده‌اند. شنوندگان خوب بزنامه در کوچه‌پس کوچه‌های غربت هم باید در شادی من شریک شوند. امروز با همکاران خود، در دفتر رادیو شیرینی مفصلی خوردم. به شما دوستان خوب شنونده هم با سرافرازی و افتخار می‌گویم که در نهایت صمیمیت، از شیرین‌ترین لحظات زندگی ام با شما سخن گفتم، چون دوستان دارم و ایمان دارم که شریک شادی من هستید. سپهر، پسرم، در ماه سپتامبر ۱۹۸۹ پس از کسب همزمان دو لیسانس در رشتهٔ شیمی و ریاضیات عملی از دانشگاه یوسی‌ال‌ای، به عنوان دانشجوی ممتاز وارد دورهٔ دکترای دانشگاه هاروارد خواهد شد و به دلیل سوابق درخشان تحصیلی از پرداخت شهریه معاف خواهد گردید. علاوه بر این، کمک هزینهٔ تحصیلی نیز خواهد گرفت و در عین حال به عنوان دستیار استاد نیز به تدریس در دورهٔ لیسانس خواهد پرداخت. من و همسرم به وجود سپهر خیلی افتخار می‌کنیم و دلم می‌خواهد شما دوستان نیز این را بدانید.

## ۱۹۸۹ دوشنبه ۲ ژانویه

هوای سرد و بارانی لُس آنجلس، در اولین روز سال نوی مسیحی و در این روز تعطیل، که همه خیابان‌ها خلوت است و خالی و شهر پس از چهل و هشت ساعت هنوز از سرمستی و عیش و نوش شب ژانویه در رخوتی بیمارگونه فرو رفته است، آدم را حسابی تبلیغ می‌کند. هوای یک روز بیکاری، روی کاناپه ولو شدن و تماشای برنامه‌های تکراری و بی‌معنی تلویزیون به سرت می‌زند. هوای آشپزی نکردن و غذای مانده به ریش افراد خانواده - که هر کدام در گوشه‌ای وا رفته‌اند- بستن و بالاخره هوای رفتن به سراغ تعدادی بریده جراید و کتاب و مجله‌های نشانه‌دار که چندی است کار گذاشته‌ای و هنوز وقت خواندن‌شان را پیدا نکده‌ای.

در گوشة میز تحریر باریک آشپزخانه، در کنار صورتحساب‌های آب و برق و تلفن و نامه‌های بیمه و بقیه که در انتظار رسیدگی روی هم انباشته شده‌اند، در حدود پنج شش کتاب و مجله نشانه‌دار و تعدادی بریده جراید و نامه به چشم می‌خورد. این نوشته‌ها و مقالات را دیگران، یعنی دوستان شخصی و شنوندگان خوب و نکته سنج رادیو، برایم فرستاده‌اند یا توصیه کرده‌اند حتماً بخوانم. ساعت ده صبح روز دوشنبه، پتو را روی پاهایم می‌اندازم، زیر سرم را درست می‌کنم، روی کاناپه جلوی تلویزیون دراز می‌کشم، مقالات و کتاب‌ها را یک یک جلو می‌کشم و مشغول خواندن می‌شوم. قطعه شعری از راییندرا نات تاگور دعایی است پر مغز برای آنان که به سرزمین خود عشق می‌ورزند:

آنجا که اندیشه باک و بیمی ندارد و سرها افراشته است،

آنجا که دانش آزاد است،

آنجا که جهان با دیوارهای کوتنه نظری‌های حقیر درهم شکسته نیست،

آنجا که کلمات از اعماق حلق بیرون می‌آید،

آنجا که تلاش‌های خستگی ناپذیر دست‌های خود را به سوی کمال دراز می‌کند،

آنجا که جو بیار روشن خرد، در ریگزار ملال انگیز عادات مرده گم نمی‌شود،

آنجا که فکر - به راهنمایی تو- به سوی فراخنای بی‌پایان اندیشه و اقدام

می‌رود،

به سوی آن بهشت آزادی  
خداوندا  
وطن مرا راهبر باش.

### ۱۹۸۹ ژانویه ۳ شنبه

آقای مستجير، شنوندۀ وفادار و خوب رادیو، کتابی را در اختیار من گذاشته به نام سیمای دوزن به کوشش سعیدی سیرجانی و توصیه کرده است به عنوان یک زن ایرانی این کتاب را بخوانم و به سایرین هم توصیه کنم آن را مطالعه کنند.

این کتاب، که امسال در ایران چاپ و توزیع شده، از سوی نویسنده «به دخترانم، به دختران میهنم» تقدیم گردیده است. کتاب از سه بخش مجزا تحت عنوان مقدمه، داستان خسرو و شیرین و داستان لیلی و مجنون تشکیل شده است و جالب و خواندنی است. آنچه در خورنگرشی عمیق است، مقایسه‌ای است که این پژوهشگر ایرانی میان لیلی و شیرین کرده و این دوزن را -که در ادبیات کهن ایران جایی به سزا دارند- در کنار هم گذاشته است. در یک متن سی صفحه‌ای، سعیدی سیرجانی از نظامی شاعر بلندپایه می‌گوید و از این که چگونه او دوزن قهرمان داستان‌هایش را با روحيات و خلقیات و ویژگی‌های بسیار متفاوت خلق کرده است.

نوشتن و چاپ این کتاب در این دوره خاص، مقایسه وضع دوزن، انتقاد از ستمی که بر لیلی می‌رود و ستایش از آزادگی شیرین، کوششی است تحسین‌آمیز از سوی سعیدی سیرجانی برای نشان دادن وضع کتونی زن در ایران -البته به اشاره و کنایه.

### ۱۹۸۹ ژانویه ۴ چهارشنبه

ران کلی<sup>۱</sup> یک روزنامه‌نگار/ عکاس آمریکایی است که در لُس‌آنجلس زندگی می‌کند و به شدت شیفتۀ جامعه ایرانی است. او چند سال است که از درون عدسي

دوربین خود، به ما می‌نگردد و لحظات و ساعات زندگی ما را ثبت می‌کند. ران می‌خواهد، با همکاری مرکز مطالعات خاورمیانه یوسی‌الای، کتاب مصوری منتشر کند و تاریخچه زندگی ده سال اخیر ایرانیان را در آن بیاورد. هر کجا که بروی، در هر جمع، گرد همایی، جلسه، کنسرت و... ران - حاضر و آماده و دوربین به دست - دارد عکس می‌گیرد. همه دیگر او را می‌شناسند و بسیاری اوقات هم او را از برنامه‌های مختلف خبر می‌کنند. ران کلی تا امروز بیش از هشتصد حلقه فیلم از ایرانیان گرفته و می‌گوید هنوز یک سوم دیگر کار باقی است. ران ما را دوست دارد و دلش می‌خواهد نه تنها تصویر درستی از جامعه ایرانی به آمریکایی‌ها بدهد، بلکه نظرشان را نسبت به ما عوض کند. می‌گوید: «خواهر من که در میشیگان زندگی می‌کند فکر می‌کند ایرانی‌ها عرب هستند. خیلی از مردم آمریکا درباره شما ایرانی‌ها آگاهی‌های نادرست دارند.»

برایم جالب است بدانم پس از این مدت، خود او در مورد ایرانی‌ها چه فکر می‌کند. می‌گوید: «شما مردم بسیار جالبی هستید، پیچیده و گوناگون. راستش را بخواهید شناخت شما آسان نیست. با وجود این با هم خوب کنار می‌آید!» باید منتظر انتشار کتاب ماند. خدا کنند دوربین ران کلی همه حقایق را نشان دهد.

## پنج شنبه ۵ ژانویه ۱۹۸۹

کاترین، دوست دوران مدرسه‌ام، به اتفاق دخترش جیران به لُس‌آنجلس آمده‌اند. کاترین و همسرش و همین یک دختر - که اکنون هفده سال دارد - در سودان زندگی می‌کنند. دو سه سالی است از سوی سازمان ملل به آنجا رفته‌اند. کاترین و همسرش هر دو در رشتۀ توسعه و گسترش طرح‌های روستایی تحصیل کرده‌اند و به کار خود عشق می‌ورزند. از او - که تا چند سال قبل در روستاهای مختلف ایران کار می‌کرد - می‌پرسم: «چرا از ایران خارج شدید؟» با تأثیر سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «گفتند لازمان نداریم! دلشان نمی‌خواهد دست به ترکیب روستاهای زده شود و معتقدند آنچه ما به روستاهای می‌بردیم برای مردم روستایی زیان آور بود.»

دلم می‌خواهد نظر خودش را بدانم. می‌گوید: «ما داشتیم خیلی خوب کار می‌کردیم. در حال پیاده کردن طرحی بودیم تا براساس سنت و شیوه رایج در هر روستا و با توجه به آنچه طبیعت برایشان فراهم کرده بود، امکان بهترین بهره‌گیری

را فراهم کنیم. همه ما جوان بودیم و با شور فراوان شبانه روز کار می‌کردیم. کار ما نه سیاسی بود نه فرمایشی؛ عشق بود، عشق به آب و خاک خودمان و حفظ آن!» در سودان، کاترین و همسرش از تخصص خود یاری می‌گیرند، به روستاهای خارطوم می‌روند، به ساکنانشان یاد می‌دهند چگونه بیشترین محصول را برداشت کنند، چگونه از عماری سنتی دهات برای رفاه بیشتر بهره بگیرند و چگونه فرزندان خود را برای خدمت به مردم و روستای خویش پرورش دهند. این نیروها، تخصص‌ها و آگاهی‌ها باید در خدمت مردم ایران باشند. دریغ که دیگران از آنها بهره می‌گیرند.

مارک بوشان<sup>۱</sup> نویسنده مجله فوربس<sup>۲</sup> مقاله مفصلی را که در شماره دسامبر این مجله درباره ایرانیان لس‌آنجلس نوشته بود، با این جمله آغاز کرده است: «آنچه میهن‌شان گم کرده است، ما پیدا کرده‌ایم!»

## ۱۹۸۹ ژانویه جمعه ۶

امروز در دادگاه اداره مهاجرت، مترجم یک شاعر و ترانه‌سرای ایرانی بودم. طرف تقاضای پناهندگی کرده بود و قاضی دادگاه در حال رسیدگی به پرونده و مصاحبه با او بود. او را خیلی خوب می‌شناختم. او هم مرا شناخت. به محض ورود من، به عنوان مترجم رسمی دادگاه، کمی جا خورد که اول علتش را نفهمیدم. در جریان نصفه روز دادگاه، آقای متقدضی پناهندگی - که در جوانی توده‌ای بود، در میانسالی ریزه‌خوار خوان نعمت شاه، بعد از انقلاب به دامان امام آویزان و حالا کشته و مرده آمریکای امپریالیست جهانخوار - تا زور داشت دروغ گفت: درباره خودش و سوابقش. وقتی سوالات را برایش ترجمه می‌کردم، سرش را پایین می‌انداخت و مثل آب خوردن پاسخ دروغ می‌داد. خودش می‌دانست که من و بسیاری دیگر، شاهد رنگ عوض کردن هزار باره او بوده‌ایم - ولی بی محابا می‌گفت. من هم به حکم وظیفه حرفه‌ای همه سخنانش را ترجمه می‌کردم. دلم می‌خواست بعد از ترجمه هر پاسخ، رویم را به طرف قاضی دادگاه بکنم و بگوییم: «عالیجناب، دروغ می‌گوید!» ولی حیف و صد حیف که نمی‌شد.

امیدوار بودم قاضی بالاخره مچ او را بگیرد، کما اینکه قبلًا بارها چنین شده بود. وکیلش آدم زرنگی بود و پرونده ظاهر فربیی برایش ساخته بود. در نتیجه، قاضی به نفع او رأی داد و تقاضایش را پذیرفت. لعنتی! سر سیستم قضایی اینجا را هم کلاه گذاشت و کارت سبز کذایی را گرفت!

در راه روی دادگاه، هنگامی که خواست از من خدا حافظی کند، رویم را برگرداندم و دنبال کار خود رفتم. کاش دروغ خناق بود و راه گلویش را می‌بست!

## ۱۹۸۹ شنبه ۷ ژانویه

ساعت دوی بامداد است. پشت پنجره آشپزخانه ایستاده ام و منتظرم بچه‌ها برگردند. باید پیدایشان شود. معمولاً شنبه شب‌ها که بیرون می‌روند، تا این موقع شب با دوستانشان هستند و جوانی می‌کنند. ولی دیگر زمان برگشت به خانه است و کمی دیر کرده‌اند. من عادت دارم شب‌ها زود بخوابم، همه شب‌های هفته جز شب‌های شنبه. از وقتی بچه‌ها می‌روند تا برگردند نیمه‌جان می‌شوم، دلشوره می‌گیرم، مرتب توی اطاق و آشپزخانه قدم می‌زنم و ساعت را نگاه می‌کنم تا از راه برسند. همسرم معتقد است نباید به بچه‌ها اجازه بدھیم بیرون بروند. می‌گوییم: «ولی اینا که دیگه بچه نیستن!»

با تحکم جواب می‌دهد: «صد سالشونم بشه بازم بچن!»

با هم بگومنگو و بحث زیادی داریم. ولی حاصلی ندارد. بچه‌ها می‌خواهند بروند گردش و خودشان منت خدا و عالم را سر ما می‌گذارند که بیشتر از هفته‌های یکبار نمی‌روند. ولی همین هفته‌ای یک شب هم از توان و تحمل من دلشوره‌ای بیرون است. با دوستانم که صحبت می‌کنم، همه از همین مسئله گله دارند. مثل اینکه این یک مشکل همگانی است.

اگر ایرج میرزا می‌دانست که کار ما با بیدار نشستن بر گاهواره خاتمه پیدا نمی‌کند، حتماً ما مادران را مورد عنایت بیشتری قرار می‌داد.

نور چراغ اتومبیل بچه‌ها را از سر کوچه می‌بینم و نفسی به راحتی می‌کشم. می‌دانم شنبه دیگر باز روز از نو و روزی از نو.

## ۱۹۸۹ ڙانویه ٩ دوشنبه

در کنار تمام فعالیت‌های داغ و پر سر و صدای هنری و موزیکال لُس آنجلس -که آگهی‌های مکرر شان در رسانه‌های همگانی ایرانی حالمان را بد می‌کند- در گوشه و کنار این کشور و بیشتر در همین لُس آنجلس، رویدادهای فرهنگی قابل توجهی نیز در جریان هستند. خبر این رویدادها را، جامعه محترم ایرانیان خارج از کشور، یا نمی‌شنوند یا از کنارشان بی‌اعتنای دمی‌شوند. ولی هر یک از این خبرها به جای خود- افتخارآفرین، قابل تحسین و شایسته حمایت و پشتیبانی هستند. در هفته‌ای که گذشت، از فعالیت‌هایی آگاه شدیم که به باور من روزنامه‌نگار، همکارانم می‌بایست برای پخش خبر آنها بایکدیگر مسابقه می‌گذاشتند. بالاخره لابه‌لای این همه آگهی، یکی دوتا مطلب هم لازم است!

مهم‌ترین آنها، خبر برگزاری یک نمایشگاه بسیار جالب از فرهنگ و هنر پارسی قرن پانزدهم در موزه هنری لُس آنجلس بزرگ<sup>۱</sup> است که از سیزدهم اوت تا پنجم نوامبر امسال دایر خواهد بود. این اولین نمایشگاه قابل توجه هنرهای پارسی است که در این موزه برقرار می‌شود و به ارائه مینیاتورهای دوران تیموریان اختصاص می‌یابد که از موزه‌های لوور پاریس، اسمیت‌سونین<sup>۲</sup> واشینگتن و ارمیتاژ لنینگراد وام گرفته شده است. این مجموعه ابتدا برای مدت هشتاد روز در موزه اسمیت‌سونین واشینگتن به معرض نمایش گذارد می‌شود و سپس به لُس آنجلس خواهد آمد.

همزمان با این نمایشگاه، شاهد رویدادهای فرهنگی و هنری جنبی مهمی نیز خواهیم بود که در جهت آشنا ساختن آمریکایی‌های کناره غربی با فرهنگ و هنر بسیار ارزنده و غنی ایرانی است. مسئولان آمریکایی موزه مشتاق و خواهان حمایت و همکاری قابل توجه ایرانیان این شهر هستند تا نمایشگاه هر چه بهتر برگزار شود. مطمئنم در صورتی که ایرانیان لُس آنجلس در جریان این رویداد قرار بگیرند، هرچه در توان دارند برای کمک به کار خواهند گرفت.

## ۱۹۸۹ سه شنبه ۱۰ ژانویه

مرکز مطالعات خاور میانه یوسی‌ال‌ای آگاهینامه‌ای دارد که سالی سه بار منتشر می‌شود و در آن از اخبار فرهنگی و آموزشی و فعالیت‌های ماه‌های گذشته این مرکز و استادان و پژوهشگران وابسته به آن می‌نویسد. در آخرین شماره این آگاهینامه، چون هر وقت دیگر، از فعالیت‌ها و کوشش‌های چندین استاد و پژوهشگر ایرانی نام برده شده است که هر یک در رشتۀ خود، در حال خدمت به ادبیات و هنر و فرهنگ ملی خویش هستند.

مهمنترین خبری که در این آگاهینامه آمده، مژده‌گشایش رشتۀ لیسانس ادبیات فارسی در دانشگاه یوسی‌ال‌ای است. در شرایطی که زمزمه بسته شدن برخی از دوره‌های ادبیات فارسی در دانشگاه‌های شرق آمریکا به گوش می‌رسد، این یک نوید خوش و دلپذیر است. شنیده‌ام در چند دانشگاه معتبر آمریکا، از جمله دانشگاه کلمبیا<sup>۱</sup> دانشکده‌های ادبیات تحت فشار زیاد قرار گرفته‌اند تا بخش زبان و ادبیات فارسی را به بخش فرهنگ اسلامی تغییر دهند. خداوند استاد احسان یارشاطر را عمر دراز بیخشد که همه مطمئن هستند تا او در دانشگاه کلمبیا مشغول تدریس و مسئول بخش فارسی است و تا همت او یار ماست، چنین اتفاقی روی نخواهد داد.

می‌دانید چه کسانی برای جانشین کردن بخش فرهنگ اسلامی کوشش می‌کنند و فشار می‌آورند؟ بله، درست حدس زدید. خودشان هستند! فرهنگ‌ستیزان جمهوری اسلامی! توفيق یارشان مباد.

## ۱۹۸۹ چهارشنبه ۱۱ ژانویه

روزنامه لُس‌آنجلس تایمز امروز در مقاله مفصلی با عنوان «آیا آماده هستید؟» از نویسنده‌ای نام می‌برد که به طور قطع باید یک ایرانی باشد: اف.ام. اسفندیاری که نویسنده‌ای آینده‌نگر<sup>۲</sup> است و نام جدید خود را اف.ام. ۲۰۳۰ گذاشته است. کتاب دویست و بیست و شش صفحه‌ای اسفندیاری به نام آیا شما یک مافوق

انسان هستید؟ شامل بیست و پنج خودآزمایی مختلف و چندین تمرین تقویت ذهنی است تا خواننده خود را بیازماید و بفهمد برای تغییرات سریع عصر تکنولوژی و آینده‌ای که در پیش داریم، آماده هست یا خیر.

اف.ام. ۲۰۳۰ در این کتاب هشدار می‌دهد که: «ما در محیطی الکترونیک زندگی می‌کنیم، محیط واکنش‌های سریع و جهنه‌ه. اگر همزمان و آگاهانه با تکنولوژی پیش نرویم، خیلی زود اطلاعات مان کهنه و عقب افتاده خواهد شد. در نتیجه، در محیط کار و در روابط انسانی آن‌گونه که باید مؤثر نخواهیم افتاد و با دنیای خارج در تعارض قرار خواهیم گرفت. اسفندیاری یا اف.ام. ۲۰۳۰ قرن بیست و یکم را قرن مافوق انسان‌ها یا دوره جدید تحول نام داده است. وی می‌گوید: «برای بقا در دوران جدید، باید در جهت جریان حرکت کرد و یک هویت سیال یافت.» به اعتقاد او «انسان‌های مسئول کسانی هستند که هویت ساکن و ایستا ندارند و مرتب خود را تکمیل می‌کنند.» اسفندیاری در مورد تغییر نام خود می‌گوید: «من انسان ده سال پیش نیستم و رشد کرده‌ام. در قرن بیست و یکم، نام و بیوگرافی و خانواده و تحصیلات باید کنار گذاشته شود. در قرن مافوق انسان‌ها معیار آموزش درجات تحصیلی نیست بلکه قدرت آگاهی به مسائل روز است.»

آلین تافلر<sup>۱</sup> نویسنده آینده‌نگر آمریکایی در مورد اف.ام اسفندیاری گفته است: «تغییر نام او یک جهش تخیلی فوق العاده است و از ویژگی دلپذیری برخوردار است. او یک انسان جدی است.»

اف.ام ۲۰۳۰ از بیست و سوم ژانویه امسال، در یک دوره کلاس پنج روزه به نام با سرعت به سوی آینده در بخش دروس جنبی دانشگاه یوسی‌ال‌ای، کتاب و عقاید خود را تشریح و تدریس خواهد کرد.

## پنج شنبه ۱۲ ژانویه ۱۹۸۹

بیژن اسدی پور کاریکاتوریست و طراح چیره‌دست و باذوق ایرانی، که از شهرت خوبی در جوامع هنری غرب برخوردار است، سال‌ها در شهر نیوارلستان<sup>۲</sup> زندگی

Are you a Trans human? -۱

Alvin Toffler -۲

New Orleans -۳

می‌کرد. وی تازگی به نیوجرسی<sup>۱</sup> نقل مکان کرده و همچنان کوشما و پرکار است. اسدی پور در سال‌های اخیر، چند کتاب منتشر کرده است و هم‌اکنون نیز در حال به پایان رساندن دهمین و آخرین کتاب خود به نام خط‌نگاری است که یک ناشر آمریکایی انتشار و توزیع آن را به عهده گرفته است.

امروز از اونامه‌ای دارم. در گوشه‌ای از نامه، درباره کتاب جدید خود می‌نویسد: «خط‌نگاری کارهایی را در بر می‌گیرد که ادغامی از طرح و خط است. متن کتاب حاوی چهار گفتگو و چهار مقاله و یک شعر است. قطع کتاب چیزی است مثل واقعی روزمره ولی حجمش حدوداً دو برابرخواهد بود و به فارسی و انگلیسی است.» در پایان نامه، اسدی پور قول می‌دهد کتاب روز ۱۵ اسفند ۱۳۶۷ در بازار باشد. به گفته خودش و با توجه به طنزی که همواره در جملاتش نهفته است: «دو هفته‌ای قبل از سال نوی ایرانی که دوستان علاقه‌مند بتوانند آن را به دوستان خود هدیه کنند.» نامه را با یک شعر - که همراه با طرحی جالب زینت کتاب کرده است - به پایان می‌برد: ما تن به فنا دادیم تا زنده شما باشید.

## ﴿ جمعه ۱۳ ژانویه ۱۹۸۹ ﴾

در هیچ کجای دنیا به اندازه آمریکا، صحبت از وقت و زمان نیست. هیچ بحث علمی و غیرعلمی ای وجود ندارد که در آن به اهمیت وقت و زمان و دقیقه و ثانیه اشاره نشود. همه در این‌کشور، به فکر اختراع پدیده‌ای هستند که حداقل چند دقیقه در وقت شما صرفه جویی کند. در این‌کشور، وقت و زمان چنان اهمیتی دارد که شما لحظه‌ای نمی‌توانید از آن غافل شوید. جایی نیست که در آن ساعتی کار نگذاشته باشند. از در و دیوار ساعت می‌بارد. این ساعت‌های جدید شماره‌دار هم که مرتباً ثانیه‌های زندگی من و شما را می‌شمارند از همه بدترند. نمی‌دانم چرا، ولی من با ساعت‌های صفحه مدور عقریه دار بهتر می‌توانم کنار بیایم. شاید چون فکر می‌کنم زمان روی این ساعت‌ها کندتر می‌گذرد. با این ساعت‌های شماره‌دار، انسان محبوس یک ثانیه است و در گیر یک مسابقه سرعت غیرعادلانه. در هر حال، با تمام کوشش‌های مخترعان و دست‌اندرکاران عصر تکنولوژی، انسان امروز خیلی

بیش از اجداد خود وقت کم می‌آورد. در تمام مدتی که بیداریم مشغولیم و در حال دویدن. باز شب که فرا می‌رسد می‌بینیم هنوز مقداری کار برای فردا باقی مانده است.

آنقدر با مدد ساعت لامروت، درگیر طی کردن طول شبانه روز هستیم که عرض زندگی از یادمان رفته است. کاش ساعتی بود که عرض زندگی را نیز اندازه می‌گرفت!

## ۱۶ دوشنبه ژانویه ۱۹۸۹

مارتین لوتر کینگ جونیور رهبر سیاهپوست آمریکا و یکی از پویندگان پر توان راه آزادی و برابری، بیست سال پیش یعنی در سال ۱۹۶۸ به قتل رسید. برای نیمی از آمریکایی‌ها، که در آن سال‌ها چه از نظر فکری و چه از نظر سنی به آگاهی سیاسی لازم نرسیده بودند، امروزه نام کینگ و کارهای او چیزی است در دلیف کارهایی که آبراهام لینکلن<sup>۱</sup> برای لغو بردۀ داری انجام داد: به همان دوری یک واقعهٔ تاریخی. به همین سبب، بسیاری از یاران و همسنگران کینگ همواره سعی می‌کنند که از او و گفته‌هایش سخن بگویند و مردم آمریکا را - که چندان علاوه‌ای به تاریخ نشان نمی‌دهند - با این مرد آزاده آشنا سازند. دکتر جان دی مک‌گوایر<sup>۲</sup> استاد دانشگاه و یکی از بنیانگذاران مرکز مارتین لوتر کینگ برای تغییرهای اجتماعی در آتلانتا از دوستان نزدیک این مرد بود. وی طی مقالهٔ مفصلی که دربارهٔ دوست از دست رفتۀ خود و به مناسبت سالگرد او نوشته است، به بسیاری از گفته‌ها و نظریات کینگ اشاره می‌کند که چند تای آن در عین دلنشیینی نشانهٔ روح متعالی این مرد بزرگ تاریخ معاصر آمریکاست:

«سه ننگ بزرگ بشریت فقر، نژادپرستی و جنگ است.

هر آنچه بر یک نفر اثر بگذارد، روی همهٔ ما تأثیرگذار خواهد بود.

به وسیلهٔ خشونت، انسان متنفر را می‌کشد، ولی نفرت را نمی‌توانید بکشید.

گریستن شب را طولانی می‌کند ولی با طلوع صبح، شادی از راه خواهد رسید.»

## ۱۷ سه شنبه ژانویه ۱۹۸۹

فاجعهٔ تیراندازی یک جوان ناراحت و عصبی به کودکان بیگناه یک دبستان در استاک‌تون<sup>۱</sup> بار دیگر آزادی فروش اسلحه، به ویژه سلاح‌های اتوماتیک و نیمه اتوماتیک و آزادی حمل اسلحه را موضوع روز کرد. در حال حاضر بین چهل تا پنجاه میلیون اسلحه نیمه‌اتوماتیک در دست مردم آمریکاست. یعنی از هر پنج آمریکایی یک تن نمونه‌ای از این آلات قتاله را در دسترس دارد که می‌تواند هر گاه دلش خواست، لوله‌اش را به سوی خیل مردم بیگناه یا کودکان مدارس نشانه رود و یک قتل عام تمام عیار راه بیندازد. دست آخر هم اگر سر سوزنی عقل در کله‌اش مانده باشد خود را بکشد. طرفداران آزادی خرید و فروش اسلحه استدلال می‌کنند که در صورت ممنوعیت، تنها قیمت تفنگ و فشنگ بالا می‌رود و اسلحه به صورت یک جنس قاچاق در بازار سیاه خرید و فروش خواهد شد. پس باید فروش اسلحه آزاد باشد تا همه بتوانند آن را بخرند. در مقابل، مردم باید آموخت بینند که چگونه از آن استفاده کنند، برایش جواز بگیرند و یادشان باشد که تیراندازی یک تفریح است و شکار یک سرگرمی دلشیں. این عده معتقدند استفاده از هفت تیر و تفنگ را تنها باید به صورت تفننی رایج ساخت.

مخالفان از سوی دیگر معتقدند شکار هرگز یک تفریح و ورزش نبوده و نیست. شکار برای انسان اولیه نیز - که مجبور به سیر کردن شکمش بود - یک وسیلهٔ یافتن غذا و یک وسیلهٔ کار به شمار می‌رفته است. امروزه، در قرن بیستم، زمانی که فروشگاه‌های مختلف از گوشت پرندگان و چرندگان و خزنده‌گان پر است، اصلاً نیازی به شکار نیست. اینها می‌گویند: «باید شکارچیان را از گروه ورزشکاران جدا ساخت چون انسان‌های بی‌رحم و خونریزی هستند! به علاوه اگر اسلحه آزاد نباشد، اصلاح‌کسی به روی دیگری تفنگ نخواهد کشید تا آن دیگری برای دفاع از خود دست به اسلحه ببرد.»

این یکی از توانهایی است که باید برای داشتن دمکراسی پرداخت!

## ۱۸ سه شنبه ژانویه ۱۹۸۹

شکم سیما حسابی جلو آمده و زایمان نزدیک است. سیما برای سومین بار

حامله شده و می‌خواهد حالا که عقل رس شده، یک بچه مطابق میل خودش بار آورد. دو بچه قبلی آنها در ایران دنیا آمدند و حالا به قول آمریکایی‌ها تین‌ایجر هستند. سیما می‌گوید: «آن وقت‌ها جوان بودم و به شیوه تربیت ناوارد. حالا کتاب خوانده‌ام و بهتر می‌فهمم.»

سیما و پرویز سر کلاس لاماژ رفتن، اختلاف دارند. پرویز نمی‌خواهد به کلاس تمرین زایمان بی‌درد برود و نمی‌خواهد هنگام وضع حمل در اطاق حضور داشته باشد. سیما از این بابت ناراحت است و می‌گوید: «هر کاریش می‌کنم، قبول نمی‌کنه!» پرویز با دلخوری می‌گوید: «مردی گفتن، زنی گفتن. زاییدن کار زنه، به من چه مربوط! من از این اداهای آمریکاییا اصلاً خوش نمی‌اد. برم تو اطاق زایمان بگم چند منه؟»

از سیما اصرار از پرویزانکار. آخر سر سیما عصبانی می‌شود و می‌گوید: «برو بابا، امل عوضی! آمریکام او مده متمندن نشده!» پرویز می‌گوید: «نه، این جور تمدن واسه خودت. من امل هستم ولی بی‌غیرت نیستم!»

بحث دارد به جاهای باریک می‌کشد که سندي<sup>۱</sup> دختر شانزده ساله آنها دخالت می‌کند و به انگلیسی با مادر وارد مذاکره می‌شود: «من باهات میام، ددی رو ول کن، چرا حرفشو نمی‌فهمی؟ مگه خودت همیشه به من نمیگی خیلی چیزای اینجا رو دوست نداری؟ خوب ددی ام اینو دوست نداره! اگه بهش اصرار کنی پس باید به منم اجازه بدی بوی فرنده<sup>۲</sup> بگیرم!»

با استدلال کوبنده سندي، سیما مجبور به سکوت می‌شود، ما هم از دلوپسی درگیری آن دور می‌آییم.

گمان نکنم سیما بتواند بچه سوم را هم مطابق میل خودش بار آورد!

## ۱۹۸۹ ژانویه ۱۹ پنجشنبه

شب گذشته، در موزه هنری لُس آنجلس بزرگ، توماس لنز<sup>۱</sup> مسئول بخش هنرهای اسلامی و نانسی توماس<sup>۲</sup> مسئول بخش هنرهای باستانی خاورمیانه با گروهی از ایرانیان علاقه‌مند دیداری داشتند و خبر برگزاری بزرگ‌ترین و مهم‌ترین نمایشگاه آثار هنری ایران دوران تیموری را اعلام کردند. در این دیدار توماس لنز گفت: «موزه هنری لُس آنجلس بزرگ به عنوان یک موزه جهانی شهرت دارد. هدف ما این است که در این موزه، تاریخ کامل هنر را نشان دهیم و تنها به هنرهای اروپایی و آمریکایی اکتفا نکنیم. تمایل شخصی من این است که یک مجموعه از آثار هنری ایران نیز در این موزه به نمایش دائم گذاشته شود تا مردم لُس آنجلس با گذشته غنی فرهنگ و هنر و ادب ایران آشنا شوند. ظرف سیزده سال گذشته، موزه در حال خرید و گردآوری آثار هنری ایرانی بوده است. در این مدت موج عظیمی از ایرانیان به سوی لُس آنجلس روی آوردند و این شهر را به مهم‌ترین مرکز تجمع ایرانیان تبدیل کردند. ولی برای بسیاری از مردم لُس آنجلس، جامعه شما و فرهنگ و آداب و رسوم شما همچنان یک پدیده ناشناخته باقی مانده است. هم‌اکنون موزه آماده است گامی بردارد تا این امکان را به وجود آورد و با کمک و مشاورت و حمایت شما در این راه موفق شود.

ظرف سه سال آینده، ما دو نمایشگاه مهم هنرهای پارسی را در این موزه برپا خواهیم کرد. اولین نمایشگاه تیمور و رؤیای شاهانه نام دارد که هنر و فرهنگ قرن پانزدهم را ارائه می‌دهد که تدارک مقدماتیش چهار سال طول کشید. ما از پنجاه وام دهنده مختلف در اروپا، آمریکا، سوری، ترکیه و مصر آثار هنری وام گرفته‌ایم. این نه تنها اولین و مهم‌ترین نمایشگاه آثار هنری ایران در این موزه به شمار می‌رود که برای بسیاری از اهالی لُس آنجلس، اولین فرصت واقعی دیدار و آشنایی با هنر پارسی است. نمایشگاه دوم که به همان اندازه اهمیت دارد، نمایشگاه مجموعه سودآور است که در سال ۱۹۹۲ برگزار خواهد شد. ابوالعلا سودآور بدون شک یکی از مهم‌ترین مجموعه‌های هنر ایرانی دنیا را جمع‌آوری کرده است و این کلکسیون خود را برای چند ماه به موزه وام خواهد داد.

جمعیت چهارصد تا پانصد هزار نفری ایرانی کالیفرنیا می‌تواند بر زندگی فرهنگی این شهر اثر مهمی بگذارد. برای این کار، باید شیوه‌هایی را که ما در آمریکا به کار می‌گیریم تجربه کند.»

همزمان با گشایش نمایشگاه تیمور و رویای شاهانه، موزه یک مهمانی برای Fund Raising به نام شب ایرانی خواهد داشت. این شب در حیاط مرکزی موزه برگزار می‌گردد و درآمد حاصل از آن برای خرید آثار هنری ایرانی بیشتر به کار گرفته خواهد شد. به نظر من موفقیت این رویدادهای فرهنگی و خود نمایشگاه پیام روشی به مردم لُس آنجلس خواهد داد که میراث هنر و فرهنگ ایرانی بسیار ارزنده است و شایستگی این را دارد که بخشی از زندگی فرهنگی این شهر بشود. این گوی و این میدان!

## ۱۹۸۹ ژانویه ۲۰ جمعه

مهمازی و ضیافتی که صد و شانزده هزار تن به آن دعوت شده باشند، نمی‌تواند مهمانی معمولی و پیش‌پا افتاده‌ای باشد. ضیافت یا بال گشایش دوران ریاست جمهوری جورج بوش<sup>۱</sup> به دلیل همین ویژگی در هشت نقطه مختلف شهر واشینگتن برگزار خواهد شد و حداقل برای گروهی یک رویداد استثنایی است. از قرار معلوم برای رؤسای جمهور سابق آمریکا این ضیافت چندان جاذبه‌ای ندارد چون از ریچارد نیکسون<sup>۲</sup> گرفته تا جیمی کارترا همگی دعوت برای حضور در این مهمانی را رد کرده‌اند. ولی هزاران هزار آمریکایی که متوجه فرصت مناسبی هستند تا راهی برای پیشرفت و نمایش قدرت پیدا کنند، به هزار دوز و کلک دست می‌زنند تا کارت دعوت این مهمانی به در منزلشان بروند. جدا از مهمانان درجه یک - که از نظر رده‌بندی "A+" به شمار می‌روند و نامشان توسط بوش و معاونش کوئیل<sup>۳</sup> تعیین شده است - سایر مهمانان، توسط رؤسای تشریفات مراسم گشایش دوره جدید ریاست جمهوری پنجاه ایالت دعوت می‌شوند. همین رؤسا هستند که باید ظرف دو تا سه ماه، بین متقاضیان شرکت در مهمانی بزرگ سال، آنهایی را که می‌دانند به درد رئیس جمهور، معاون او، حزب جمهوریخواه و سناتورهای جمهوریخواه ایالتی

می خورند برگزینند و اولین گام را برای بهره‌برداری از آنان بدارند. در پشت پرده این میهمانی - که بلطف نفری صد و هفتاد و پنج دلار به فروش می‌رسد و خرج هواپیما و هتل نیز به آن اضافه می‌شود - یک زد و بند سیاسی جانانه در جریان است تا آن که زرنگ‌تر است، از این طریق به هدف مورد علاقه‌اش برسد. با وجودی که همه مهمانان پول بلیط خود را می‌دهند، مراسم هفتگی بزرگداشت آغاز ریاست جمهوری جناب بوش برای مردم آمریکا - که خود را به جای شهروند آمریکایی، مالیات دهنده آمریکایی می‌خوانند - سی میلیون دلار خرج برمی‌دارد. جالب این که این مخارج هر چهار سال یک بار هم تکرار می‌شود. در هر حال، چه کرسی ریاست جمهوری باشد چه تخت سلطنت، سنگینی اش روی دوش ملت است.

## ۱۹۸۹ ژانویه ۲۱ شنبه

تعمیرکار فربقی آشپزخانه، در حالی که با سیم و پیچ‌های فرور می‌رود، گهگاه با لهجه غلیظ اروپای شرقی خود چیزی می‌گوید. جوان، خوش قد و بالا و مرتب است. از او می‌پرسم: «وقتی اجاق تعمیر نمی‌کنی چه می‌کنی؟» گویی می‌دانم برای این کار ساخته نشده است و مثل بسیاری از اهالی لُس‌آنجلس، موقتاً این کار را انجام می‌دهد تا اقبالش از راه برسد.

با لبخند می‌پرسد: «منظورتان این است که آیا هنرپیشه هستم؟» سپس پاسخ می‌دهد: «نه هنرپیشه نیستم. سناریو می‌نویسم.» می‌پرسم: «چه سناریوهایی؟»

- داستان‌های پلیسی و جنایی و آشغال...!

خنده‌ام می‌گیرد ولی با اشتیاق به ادامه صحبت‌هایش گوش می‌دهم:  
 - ... هر چه این آدم‌ها دوست داشته باشند می‌نویسم. آنچه مردم اینجا می‌خواهند آشغال است. برای سوژه‌های مبتذل صفات می‌کشنند. من هم دنبال آن رفته‌ام. من برای پول کار می‌کنم، تنها چیزی که دوست دارم. اگر یک سناریو بفروشم راحت دویست هزار دلار به جیب زده‌ام. من اگر می‌خواستم داستایفسکی بشوم می‌رفتم کتاب می‌نوشتم و با فقر هم می‌ساختم. ولی من پول می‌خواهم و به خاطر همین هم به آمریکا آمده‌ام.

سپس تعریف می‌کند که زادگاهش یوگسلاوی را ترک کرده و به آمریکا آمده است. در آن سرزمین، هم خودش و هم خانواده‌اش از طبقهٔ روشنفکر بودند و کارش

هم نویسنده‌گی بود. ولی ترجیح داد به آمریکا - سرزمین امکانات - بیاید تا به جای شهرت، پول کسب کند.

می‌پرسم: «اگر پولدار بشوی چکار می‌کنی؟»

می‌گوید: «سؤال خوبی است... سؤال خوبی است... نمی‌دانم! ولی نگران نباشید وقتی پول آمد راه خرج کردنش را هم می‌آورد.»

همچنان دارد با ناشیگری با فرآشپزخانه ور می‌رود. حالا می‌فهم چرا زیاد به کارش مسلط نیست. او نیز چون بسیاری از مهاجران تازه وارد، از هول حلیم توی دیگ افتاده است و در انتظار آن روزی که باید فرا برسد، سر خود را با رویای شیرین آمریکایی - یعنی پولدار شدن - گرم می‌کند.

## ۱۹۸۹ ژانویه ۲۳

دو هزار و سیصد سال پیش ارسطو نوشت: «همه آنها یکی که به خاطر نبوغشان شهرت یافته‌اند، به سوی دیوانگی کشش داشته‌اند!» و این باور که خلاقیت نیاز به کمی دیوانگی دارد تا امروز یک امر پذیرفته شده باقی مانده است.

گرچه گروهی از پژوهشگران تازگی گونه‌ای ارتباط بین اختلالات روانی و موقوفیت‌های هنری یافته‌اند، ولی عده‌ای از روانشناسان هنوز بر این امر پاافشاری می‌کنند که قدرت خلاقه از ویژگی‌های شخصیتی افرادی است که از سلامت کامل روانی برخوردارند، یعنی انسان‌های خلاق هنگامی بهترین کار خود را ارائه می‌دهند که حالت عادی داشته باشند. اگر این باور را هم پذیریم که تعدادی از هنرمندان خلاق و افراد نابغه دوران افسرده‌گی و جنون هم دارند، هنگامی که با این حالات دست به گریبان هستند کمتر اثربخشی می‌کنند. نوابغ و هنرمندان، هنگامی که حالشان خوب نیست کار خوبی هم ارائه نمی‌دهند، چون آن زمان که در اوج پریشانی روحی هستند، نامرتب و آشفته می‌شوند و در اوج افسرده‌گی نیز دچار رخوت و سستی می‌گردند.

برخی از روانشناسان و پژوهشگران مسئله را از دیدگاه دیگری نیز مورد نظر قرار داده‌اند. به اعتقاد این گروه، امکان دارد خلاقیت و نبوغ در بعضی انسان‌ها به برخی مشکلات روانی منجر شود و این در شرایطی است که دستاورد آنها مورد پسند و پذیرش عموم قرار نگیرد. هنرمندان انسان‌های پیشتابازی هستند که طرز فکر و شیوه زندگیشان، آنها را از مردم عادی جدا می‌کند و منزوی می‌سازد. همین زندگی متفاوت

موجب بروز یا تشدید حالات عصبی، یأس و افسردگی و سرخوردگی در آنها می‌شود. سال‌واردور دالی نقاش سورراالیست مشهور که آوازه جنونش بر سر زبان‌ها بود و امروز درگذشت، برای رفع این سوءتفاهم مرتب می‌گفت: «تنها فرق من با دیوانگان این است که من دیوانه نیستم!»

### ۱۹۸۹ ژانویه ۲۴ شنبه

صبح زود، اتومبیل را در پارکینگ بزرگ خیابان تمپل<sup>۱</sup> داون‌تاون گذاشتم و به سوی دادگاه راه افتادم. ساعت هفت و نیم بود و هنوز خیابان‌ها خلوت و کم جمعیت بودند.

در پیاده رو با عجله راه می‌رفتم که ناگهان دستی از پشت، بازوی راستم را محکم چسبید. تکانی خوردم و سرم را به عقب برگرداندم. نزدیک بود همانجا از ترس قالب تھی کنم. یک مرد ژنده‌پوش با سر و روی ژولیده را دیدم که از نگاهش خشونتی اتتماس آمیز می‌بارید و از دهانش بوی گند مشروب بیرون می‌زد.

گفتم: «دستمو ول کن!»  
گفتم: «پول بده، هر چی داری!»

دست و پایم به لرزه افتاده بود و صدای ضربان قلبم را در گوش‌هایم می‌شنیدم. دور و برم را نگاه کردم شاید از کسی کمک بگیرم. در فاصله نزدیک ما هیچ بنی بشری دیده نمی‌شد. سعی کردم خونسردی ام را حفظ کم و گفتم: «خیلی خوب میدم! دستمو ول کن تا در کیفمو واکنم!»  
گفتم: «نه، همینظری واکن!»

دست‌هایم آن چنان می‌لرزیدند که نمی‌توانستم در کیف را باز کنم. قفل لعنتی هم لیج کرده بود. می‌خواستم کیف را درسته به او بدhem تا بازویم را رها کند. بالاخره در کیف باز شد. هر چه اسکناس داشتم، گمانم سی چهل دلار بود، به او دادم. منتظر بودم بگوید ساعتم را هم باز کنم.

پول‌ها را در دستش مچاله کرد، بازویم را رها کرد و گفت: «راتو ادامه بده، پشت سرتم نیگانکن!»

با چنان سرعتی شروع به دویدن کردم که از خودم انتظار نداشتم. پشت سر؟  
بیچاره نمی‌دانست با آن حال، من جلوی پایم را هم نمی‌توانم ببینم، تا چه رسد به  
پشت سر!

در اطاق انتظار مترجمین دادگاه، پس از نیم ساعت، هنوز حالم جا نیامده بود  
و تمام بدنم می‌لرزید. توی این مملکت وamanده آدم را از گدا هم می‌ترسانند. راستی  
این گدایی بود یا دزدی؟!

## ﴿ چهارشنبه ۲۵ ژانویه ۱۹۸۹ ﴾

یک روزنامه‌نگار آمریکایی ایتالیایی تبار به نام آل سان‌تولی<sup>۱</sup> اخیراً کتابی منتشر کرده است به نام «آمریکایی جدید: یک تاریخ شفاهی»<sup>۲</sup> که در آن به تفصیل به یکی از مسائل حاد جامعه آمریکا، یعنی مهاجران، پرداخته است. سان‌تولی که خود بایک مهاجر ویتنامی ازدواج کرده است می‌نویسد: «یکی از پایه‌های تشکیل دهنده آمریکا و یکی از مهم‌ترین واقعیت‌های این سرزمین مهاجران هستند. همه ساکنان آمریکا، به استثنای سرخپوستان، از جای دیگر آمده‌اند. ما نتیجه بزرگ‌ترین و دیدنی‌ترین جریان مهاجرت و پناهندگی جهان امروز هستیم. سالانه ششصد هزار مهاجر قانونی و به همین نسبت مهاجر غیرقانونی، وارد آمریکا می‌شوند. مهاجران جدید - که بیشتر از آسیا، آمریکای لاتین و افریقا هستند - نه تنها ترکیب نژادی و مذهبی اینجا را تغییر داده‌اند، که اثر مهمی در جوامع مختلف گذارده‌اند.»

سان‌تولی در کتاب خود، هجدۀ مصاحبۀ طولانی با هجدۀ مهاجر و پناهندۀ جدید انجام داده است که از نقاط مختلف دنیا آمده‌اند و برای آغاز یک زندگی تازه مبارزه می‌کنند. از جمله آنها ایند: یک بالرین فیلیپینی، یک مهاجر ویتنامی که یکی از مراکز بالای شهر شیکاگو را به سایگون کوچک تبدیل کرده است، یک مبارز سیاسی وابسته به حزب همبستگی لهستان که معتقد است آمریکا مکان بهتر و آرام‌تری از لهستان نیست، یک مادر جوان اهل هائیتی که می‌گوید: «ما از آینده و پلیس نمی‌ترسیم ولی از تنهایی وحشت داریم. ما در این کشور هیچ دوست نزدیکی نداریم.» و یک پزشک اطفال که از جنگ افغانستان فرار کرده است و از هجرت

خود با این نثر شعرگونه یاد می‌کند:  
 خانه‌ها خرابه شدند،  
 مساجد خرابه شدند  
 اسکلت‌ها پنهنه‌های دشت را فرا گرفته بود:  
 استخوان‌های حیوان‌ها و استخوان‌های انسان‌ها...

در پایان کتاب، سان‌تولی می‌نویسد: «جای تعجب نیست اگر این مهاجرین، برای فراموش کردن خاطرات تلخ خود، بی‌صبرند. اینها فهمیده‌اند که همسایه‌های آمریکایی شان خیلی به شنیدن خاطرات غم‌انگیز آنها، یادآوری آزارهایی که دیده‌اند و وطنی که ترک کرده‌اند علاقه نشان نمی‌دهند. برای آمریکایی گذشته خیلی زود می‌میرد ولی برای یک مهاجر -که گذشته همه زندگی، دارایی و سرمایه‌اش به شمار می‌رود- این پشت سر گذاردن غم‌انگیزترین ارمنگان مهاجرت است.»

## پنج‌شنبه ۲۶ ژانویه ۱۹۸۹

دانشگاه کلمبیا واقع در نیویورک -که دانشکده روزنامه‌نگاری آن از اعتبار و شهرت ویژه‌ای برخوردار است- در ماه ژانویه هر سال، طی مراسمی به بهترین خبرنگاران رادیو و تلویزیون سال، در پنج رشته مختلف، جایزه‌ای می‌دهد و بدین وسیله از آنها قدردانی می‌کند. این مراسم و جایزه آن که به نام Dupont-Columbia Journalism Award خوانده می‌شود، هیچ ارتباطی به مراسم و جوایز تجاری پرس و صدایی که همه هفته در این مملکت برگزار می‌شود ندارد. گروهی استاد دانشگاه و پژوهشگر آگاه، همراه با شماری روزنامه‌نگار بر جسته قدیمی، درباره بهترین گزارش‌ها و بهترین برنامه‌ها که به وسیله خبرنگاران آمریکایی تهیه شده است نظر می‌دهند. امسال اولین برنده، تد کاپل<sup>۱</sup> اجراکننده توانای برنامه خط شب بود. وی به خاطر برنامه ویژه رویارویی اسراییلی‌ها و فلسطینی‌ها، در یک پخش زنده چند ساعته، مورد قدردانی قرار گرفت. این مراسم از شبکه همگانی پی‌بی‌اس پخش گردید و جایزه‌ای که به برنده‌گان داده شد یک باتون طلایی کوچک بود که با الهام از چوب دوندگان دوی امدادی ساخته شده است. چارلز

کورالت<sup>۱</sup> روزنامه‌نگار با سابقه در مورد آن گفت: «این جایزه پیامی با خود دارد، یعنی شما برنده‌گان و برگزیدگان باید آزموده‌های خود را به آینده‌گان و جوانانی بسپارید که پس از شما پا به جهان روزنامه‌نگاری می‌گذارند و تجربیات خود را مثل این قطعه چوب دست به دست بگردانید.»

یکی از اجراکنندگان برنامه نیز در انتقاد از روزنامه‌نگارانی که حرفه‌ای عمل نمی‌کنند، این تعریف را ارائه داد: «روزنامه‌نگاری یعنی پیدا کن کی، کی، کجا و چه؟ بعد دروغ بگو!»

## جمعه ۲۷ ژانویه ۱۹۸۹

از ایران آمده بود و برخلاف سال‌های گذشته، که کوله‌باری از پسته و لیمو عمانی و زرشک و گز اصفهان می‌آورد، با خود یک نوار موسیقی از خواننده‌ای جدید هدیه آورده بود. می‌گفت: «می‌دانستم که نواهای محمد رضا شجریان و شهرام ناظری همگی در اینجا تکثیر شده‌اند و آنها را شنیده‌ای، ولی این یکی تازه از راه رسیده است و این اولین نوارش است. به گفته اهل فن صدایش خیلی خوب است. اسمش حسام الدین سراج است و جوان و نوپاست.

اما قضیه این خواننده جالب است. عده‌ای معتقدند که او یک آوازخوان با صدا و تحریر بسیار خوب است و عده‌ای دیگر می‌گویند حزب‌الله‌ی است و وابسته به رژیم. عده‌ای صدایش را گوش می‌کنند و عده‌ای به مخالفت با موضع احتمالی او می‌پردازند و به خاطر مخالفتی که با رژیم دارند نوارش را نمی‌خرند.» بحث جالبی بین ما در گرفت. تنی چند از دوستان نیز که حاضر بودند با گفته‌ای و اظهار نظری در بحث شرکت کردند. بحث بر سر این بود که آیا باید به هنر یک هنرمند بدون در نظر گرفتن عقاید و نظریات شخصی او، به طور مجرد توجه کرد یا خودش و هنرشن را با هم و به عنوان یک واحد مورد نظر قرار داد.

هنرمندی که خود را معلم اخلاق، رهبر سیاسی، صاحب نظریه یا مُبلغ طرز فکر خاصی نمی‌داند و نمی‌خواند، با هنرمندی که از هنرشن به عنوان یک وسیله و حربه برای به کرسی نشاندن عقایدش استفاده می‌کند به‌کلی فرق دارد. می‌توان به دستاوردهای اولی، به عنوان یک اثر هنری نگریست و در مورد دومی، باید در

لابه‌لای اثرباره آفریده است، در پی یافتن پیام سیاسی، اجتماعی و اخلاقی هنرمند گشت. اما در مورد هر دو گروه وظیفه اصلی هنرمند این است که پایگاهش را برای دیگران مشخص کند. پذیرفتن یا رد کردنش با ما!

## شنبه ۲۸ ژانویه ۱۹۸۹

ای. جی. هابس باوم<sup>۱</sup>، یکی از نویسنده‌گان و صاحبان اندیشهٔ معاصر انگلیس، در کتاب مشهور خود به نام «عصر انقلاب از ۱۷۸۹ تا ۱۸۴۸»<sup>۲</sup> به شش دهه‌ای اشاره می‌کند که از ۱۷۸۹ - سالی که هنوز لویی شانزدهم سلطنت می‌کرد - آغاز می‌شود و به سال ۱۸۴۸ پایان می‌یابد، زمانی که مارکس<sup>۳</sup> و انگلیس<sup>۴</sup> مانیفست کمونیست را منتشر می‌کنند. به اعتقاد نویسنده در این شش دهه یک انقلاب دوگانه در اروپا به وقوع پیوست که بزرگ‌ترین تغییرات اجتماعی پس از دوران باستان را موجب شد. این استاد دانشگاه انگلیسی، در یک تجزیه و تحلیل بسیار روشنگرانه، چنین استدلال می‌کند که انقلاب سیاسی فرانسه و انقلاب صنعتی انگلستان به اتفاق راه را برای دگرگونی‌ها و تحولاتی در زمینه علم، فلسفه، مذهب و هنر باز کردند. پروفسور هابس باوم با استناد به وقایع تاریخی، چگونگی سقوط شیوه‌های حکومتی کهن و به وجود آمدن کشورهای کاپیتالیست و ابرقدرت‌ها را ترسیم می‌کند و در کنار آن، به جنبش‌های مختلف اجتماعی می‌پردازد که ترکیب کنونی جهان قرن بیست را به ارمنان آورده‌اند.

در بخشی از کتاب، نویسنده درباره آزادی به نقل از لودویگ بوئن<sup>۵</sup> نویسنده قرن نوزدهم آلمانی می‌نویسد: «آزادی، این پرنده‌ای که صدای یک غول را در حنجره دارد، خواب آلدۀ ترین انسان‌ها را نیز بیدار می‌کند... چگونه ممکن است امروزه به چیز دیگری، جز جنگیدن برای یا علیه آزادی، اندیشید؟ آنهایی که آزادی را می‌خواهند، قهرمان می‌شوند و آنهایی که بشریت را دوست ندارند، جنایتکاران بزرگ تاریخ. در مقابل آزادی نمی‌توان بی‌تفاوت ماند.»

## ﴿میان ماه من تا ماه گردون...﴾

### دوشنبه ۳۰ ژانویه ۱۹۸۹

نمی‌دانید یک خبر می‌تواند با انسان چه بکند! باور نکردنی است! می‌تواند روز انسان را بسازد، می‌تواند روز انسان را خراب کند، می‌تواند آدم را متحیر و مبهوت کند، می‌تواند به شدت افسرده سازد و می‌تواند هزار دگرگونی دیگر در انسان به وجود آورد. نمی‌دانم آن روزگارانی که روزنامه و رادیو و تلویزیون نبود، روزهای طولانی و کسالت‌بار انسان‌ها چگونه می‌گذشت. باز هم جای شکرش باقی است که در میان تمام پدیده‌های تکنولوژی جدید، این پیام‌آوران وجود دارند تا گهگاه، یکنواختی و سکون روزهای تکراری زندگی را از دل برانند.

روزنامه لُس‌آنجلس تایمز، بامداد امروز، در یک مقاله تقریباً مفصل خبر از بیرون آمدن دایان سویر<sup>۱</sup>، خبرنگار و اجراکننده برنامهٔ شخصت دقیقه<sup>۲</sup>، از شبکهٔ تلویزیونی سبی‌اس دارد و پیوستن او را به گروه خبر شبکه رقیب ان‌بی‌سی و همکاری با سام دانلدسن<sup>۳</sup> مژده می‌دهد. این خبر، که از یک شایعه آغاز شد و امروز واقعیت‌ها را در برداشت، تا دلتان بخواهد این بنده را حالی به حالی و دگرگون کرد. متجاوز از سه بار مقاله را از سرتا ته خواندم و هر بار، پس از پایان آن، آهی عمیق از ته دل کشیدم و سری به تأسف تکان دادم و از شدت حسادت به حال انفجار درآمدم. آخر شما نمی‌دانید چه لی‌هایی به لالای خانم سویر گذاشتند تا از شبکه سبی‌اس نرود و او نپذیرفت! گفتند: «حقوق سالیانه یک میلیون و دویست هزار دلاری ات را بیشتر می‌کنیم!» گفت: «نه!»، گفتند: «اگر سفرهای زیاد خسته‌ات کرده تعداد سفرها را کم می‌کنیم!» گفت: «نه!»، گفتند: «شرایط و محیط کار را بهتر می‌کنیم!» پشت چشم

نازک کرد و گفت: «خیر!» مدیران شبکه با او جلسه کردند قبول نکرد که نکرد. گفت: «می‌خواهم بروم و کارتازه‌ای بکنم» و رفت. عاقبت تهیه کننده برنامه شصت دقیقه و مدیران شبکه، یک بیانیه مشترک دادند و با تشکر از خدمات خستگی ناپذیر او و قدردانی از کارهایی که کرده است، برای وی آرزوی توفیق کردند و یک گودبایی پارتی هم راه انداختند. حالا یک سمت تهیه‌کنندگی و اجرا در برنامه شصت دقیقه خالی است که باید کسی را برایش پیدا کنند.  
بگذارید صادقانه بگوییم! از آن لحظه که این خبر را خواندم، تا امروز - که قریب یک هفته از آن می‌گذرد - من خواب راحت نرفته‌ام. اگر هم خواب رفته‌ام، هر چه خواب دیده‌ام در رابطه با خبر جایی خانم سویر و عواقب ناشی از آن بود. بگذارید شرح م الواقع را با حکایت خواب‌های هفت‌هه قبلم بازگو کنم.

### خواب سه شنبه ۳۱ ژانویه ۱۹۸۹

تلفن خانه زنگ می‌زند. گوشی را بر می‌دارم، یک مرد آمریکایی مؤدب که تلفظ نام من برایش مشکل است سراغم را می‌گیرد. سپس توضیح می‌دهد که از دفتر تهیه‌کننده شصت دقیقه تلفن می‌کند، شرح حال و سوابق کارم را دریافت کرده‌اند و مایلند یک جلسه مصاحبه<sup>۱</sup> با من داشته باشند، شاید برای جانشینی خانم سویر انتخابم کنند.

در دفتری بزرگ و خیلی مجلل روی یک صندلی دسته‌دار نشسته‌ام، در حالی که زانوهایم از شدت هیجان می‌لرزند و سعی می‌کنم لرزش آنها را از چشم دیگران مخفی نگهداشتم، به سوالات مایک والاس<sup>۲</sup> - که به نمایندگی از طرف بقیه با من حرف می‌زند - پاسخ می‌دهم. یک نسخه از شرح حالم را در دست دارد و زیر و رو می‌کند: «سابقه کار؟ ۲۵ سال. تحصیلات؟ فوق لیسانس. خوبه! زمینه‌های کاری؟ روزنامه، مجله، رادیو، تلویزیون، نوشتمن، ترجمه، تهیه‌کنندگی، اجرا؟ اوهم. زبان خارجی؟ فارسی، فرانسه، انگلیسی. اوکی. ظاهر و قیافه؟ ای بد نیست! دستمزد؟ چرا صورت دستمزد تو ضمیمه نکردن؟»  
- دستمزد؟ من دستمزد نمی‌گیرم. سال‌هاست. تو آمریکا برای روزنامه‌نگاری

- ایرانی چیزی به نام دستمزد وجود نداره!  
 - برای ما می‌خوای چطور کار کنی؟  
 - همونطور که عادت کرده‌ام: مفتکی! برای عشق به کار، برای در جریان بودن،  
 برای انجام رسالت روزنامه‌نگاری.  
 - پس یه میلیون و دویست هزار دلار بود جه سالانه رو چیکار کنیم؟  
 - بین خودتون چهار نفر تقسیم کنین. برای من کار مهمه نه دستمزد!  
 - توی دفترت چن تا کارمند می‌خوای؟ منظور: سکرتو و مدیر برنامه و از این قبیله؟  
 - هیچی! دفتر من گوشة آشپزخونمه و جای آدم زیادی نداره!  
 - راننده و اتومبیل اداری چطور؟  
 - خودم اتومبیل دارم. با اتومبیل خودم ایاب و ذهاب می‌کنم.  
 - خرج سفر چطور؟  
 - نمی‌خواه، هر وقت خودم سفر رفتم براتون گزارشم تهیه می‌کنم.  
 در پی هر پاسخ، نگاهی پر معنی به من می‌اندازد، لب پایین را به حالت تعجب  
 بالا می‌کشد و ادامه می‌دهد. چندین و چند سؤال دیگر هم می‌کند و بعد می‌رود با  
 بقیه همکارانش مشورت کند.  
 پس از چند دقیقه، مایک والاس به اطاق باز می‌گردد و می‌گوید: «متأسنم،  
 نمیتوانیم تو رو استخدام کنیم!»  
 با حیرت می‌پرسم: «چرا؟»  
 - چون تو یا دیوونه‌ای یا دروغگو! یکی از این دو!
- با اعتراض فریاد می‌زنم: «دروغگو نیستم! ولی در مورد دیوونگی! این عادت  
 شما کاپیتالیستای منحطه که همیشه از خودگذشتگی، وارستگی و صداقتای ما  
 جهان سومیا رو دیوونگی تلقی می‌کنین!»  
 می‌گوید: «زیاد جوش نزن، اگر شرایط کار کردنت ایناست که برای ما گفتی،  
 سراغ هیچ جای دیگه‌ای جز رسانه‌های همگانی خودتون نرو. هر وقت دلت، همراه  
 شهرت، پول و دفتر و دستک و راننده و حقوق و مزایام خواست، بیا سراغ ما.»  
 دستش را دراز می‌کند تا با من خدا حافظی کند و بعد در حالی که با شیطنت  
 چشمکی می‌زند، می‌گوید: «مگه دلت نمیخواد جای دایان سویر بشینی؟ پس مثل  
 او رفتار کن، خودتو گرون بفروش و تا میتوانی ناز کن. این اولین شرط ورود به عالم  
 رسانه همگانی آمریکاست. یادت باشه خودتو ارزون نفروش!»

## خواب چهارشنبه اول فوریه ۱۹۸۹

توی دفتر رادیو امید ایران نشسته‌ام، مدیران رادیو در مقابلم. سر به زیر افکنده‌ام و در حالی که با دسته‌کیم بازی می‌کنم من من کنان می‌گویم: «بینین، من بالاخره بعد از ده سال زندگی توی این مملکت، می‌خواهم کمی روش خودمو عوض کنم، تصمیم گرفتم برای کاری که انجام میدم دستمزد بگیرم، به اضافه مزايا، یه اتومبیل اداری، یه راننده، یه دفتر کار و یه سکرترا!»

ناگهان آقایان گرگین و ثابت‌ایمانی با چنان شدتی می‌زنند زیر خنده که تصور می‌کنم اتفاقی پشت سر من در جریان است و از آن خبر ندارم. سرم را برمی‌گردانم و نگاه می‌کنم. خبری نیست، فقط ما سه نفر در اطاق هستیم. پس حرف من خنده‌دار بود؟!

یاد حرف‌های مایک والاس می‌افتم و از نو بر خود مسلط می‌شوم و می‌گویم: «جدی می‌گم! آگر شرایط‌مو نپذیرین مجبورم استعفا بدم و برم جای دیگه. مثلاً تو رادیوی رقیتون، یا یکی از تلویزیونا و مجلات فارسی!»

ایرج گرگین با خونسردی گوشی تلفن را بر می‌دارد، شماره‌ای می‌گیرد و بعد با ادب و متانت می‌گوید: «خانم مینا شاداب؟ حال شما چطوره؟ قربون شما! تلفن کردم بگم خانم سرشار دارن از پیش ما میرن، از این هفته شما می‌تونین بیاین جای ایشون. هر دو شنبه به مدت نیم ساعت، یه مقدار شر و ور تحويل مردم بدین، اسمشم میداریم در کوچه پسکوچه‌های شهر. همونطور که گفتم وضع مالی هم چندون تعريفی نداره. فعلاً مدتی دوستانه با ما کار کنین تا بینیم چی میشه! قبول کردین؟ چی؟ هفته‌ای دو تا برنامه نیم ساعته میدین؟ به به! چه بهتر از این! لطف شما زیاد!» تلفن را می‌گذارد زمین و می‌گوید: «تو نباشی دگری! توی لُس‌آنجلس آنقدر روزنامه نویس نوپا - که حاضرن با جون و دل کار کنن - هست که احتیاجی به شما سابقه دارای پرافاده نیست! دستمزد، مزايا، دفتر، راننده؟ چه حرف‌های خنده‌داری. پدر آمرزیده فکر می‌کنه اینجا آسمونخراس شبکه ای‌بی‌سیه و خودش دایان سویر!» سپس رویش را به طرف نورالله‌دین ثابت‌ایمانی می‌کند و می‌گوید: «ثابت! امشب تو برنامه بگو خانم سرشار کمی کسالت دارن و برای مدت نامعلومی به مرخصی رفتن!»

## خواب پنجشنبه ۲ فوریه ۱۹۸۹

در دفتر یکی از آقایان مدیران تلویزیون ایرانی روز یکشنبه نشسته‌ام و سخت

در فکرم. بیکار شده بودم، ظرف پنج دقیقه! غصه عقب افتادن کرایه خانه و خورد و خوراک را نداشتم. سال هاست از این بابت، در کمال شرمندگی، باری از روی دوش همسر مهریان برنداشته‌ام. ولی دلخوشی‌ام را از دست داده‌ام. بدون نوشتن و گفتن چه می‌توانم بکنم؟ در دل به مایک والاس و توصیه‌اش لعنت می‌فرستم و مطمئنم اگر دایان سویر دم دستم باشد ظرف سی ثانیه خفه‌اش خواهم کرد. از حسادت دارم می‌میرم، ولی به روی خودم نمی‌آورم.

آقای مدیر تلویزیون با نیم ساعت تأخیر سر قرار حاضر می‌شود. سپس بدون این که از این بدقولی خود پوزشی بخواهد یا احساس ناراحتی بکند، در حالی که رضایتی همراه با بد جنسی از صورتش خوانده می‌شود می‌گوید: «خوب، خوب بالاخره بعد از چند سال یاد ما کردی!»

- می‌خواهم با شما کار کنم، هنوز پیشنهاد چند ماه پیشتون پابرجاست؟

- معلومه! هفته‌ای ده دقیقه برنامه تهیه کن به اختیار خودت، آگهی گرفتنش با من، برنامه ساختنش با تو!

- اونوقت بعدش چه جوری میشه؟

- یعنی چی بعدش چه جوری میشه؟ تو معروف میشه، همه با اعزت و احترام ازت حرف میزن، هر هفته تصویرت تو تلویزیون نشون داده میشه. هم من راضی، هم تو راضی!

- منظورم دستمزده!

نگاه شماتت باری به من می‌کند و می‌گوید: «دستمزد؟ شوخیت گرفته؟ کو پول؟ کو نون؟ کو آب؟ من آخر ماه به آخر ماه کرایه دفتر و کانالو بدم کلامو میندازم هوا! حالا از کی تا حالا پول پرست شدی؟! اگر پول میخوای برو داون تاون بوتیک باز کن!» سپس دختر جوان زیارویی را که در گوشه‌ای نشسته و با تلفن حرف می‌زند، به من نشان می‌دهد و می‌گوید: «شوشو رو می‌بینی، هم گوینده است، هم سکرتر، هم منشی صحنه، هم گریمور. آخر سرم برنامه‌ای پنجاه دلار بابت پول بنزین و این چیزا بهش میدم. خیلی هم راضیه! تازه، تو نه جوونی و نه بر و رویی داری، رادیو برات بهتر بود. کاشکی قهر نمی‌کردی. اگر بخواه تو برنامه این هفته یه کمی براشون موش می‌دونم. بعدم اعلام می‌کنم که تو به ما ملحق شدی و بیانیه‌ای هم در مضرات سوء‌رفتار مدیران رسانه‌های همگانی ایرانی با کارمندانشون منتشر می‌کنم!»

### خواب جمعه ۳ فوریه ۱۹۸۹

این بار در دفتر یکی از مجلات هفتگی نشسته‌ام. مدیر مجله شروع می‌کند به تعریف و تمجیدهای اغراق‌آمیز و این که: «تو اصلاً روزنامه‌نگاری، چه کارت به رادیو! تو می‌بایست از همون اول برای ما می‌نوشتی.» سپس مرتب افتخار می‌کند که من چه لطفی کرده‌ام به دفترش رفته‌ام. داد می‌زنند و به دخترک جوان منشی، که گوشه‌ای نشسته است، می‌گوید: «برای خانم هما احسان چای بیار!» می‌گوییم: «هما سرشار، قربون!»

بی‌معطلی یک معذرت بلندبالا می‌خواهد و می‌گوید: «کار، کار و مشغله برای آدم حواس نمی‌داره خانم هما میرافشار!» می‌گوییم: «هما سرشار قربون!»

می‌خندد و تصحیح می‌کند: «درسته، درسته، سرشار. خوب تو این مدت که ندیدمتون چند تا ترانه هم خوندین!»

به این اشتباه هم عادت دارم. می‌گوییم: «ایشون خانم شهلا سرشار هستن، خواننده محبوب. من هما سرشارم، روزنامه‌نگار. روزنامه کیهان، رادیو امید ایران، یادتون آمد!»

با گیجی می‌گوید: «بله، بله، برنامه‌های پنج شنبه شما رو همیشه گوش میدم، خیلی جالbin! روی کدوم موج بود؟ ۱۰۷/۳ اف ام. هان؟»

- نخیر، دوشنبه شب‌ها بود روی موج ۹۳/۵ اف ام.

- خوب حالا هر چی، فرقی نمیکنه! مطلب برامون چی آوردی؟ مجله داره میره زیر چاپ. من دو صفحه شو برای تو خالی نیگر داشتم!

- ولی من تازه او مدم با شما صحبت کنم و قرار و مدار بذارم!

- قرار و مدار نداره دیگه! هفته‌ای دو صفحه مطلب میدی، بالاش عکس خود تو میداریم، اسمتم درشت مینویسیم زیر عکس. مثلًاً یادداشت‌های غربت از هما میرافشار! بعدش منو به خیر تورو به سلامت تا هفته دیگه!

- هما میرافشار نه قربون، هما سرشار. بگذریم... شما چطوری پول میدین؟

ستونی، صفحه‌ای، ماهیونه؟

- پول؟ ما؟ نه جانم ما دست میدیم، دست همکاری و دوستی، والسلام!

اگه خواستی قدمت رو تخم چشم خانم احسان! من سال‌هاست مخلص شومام!

## خواب شنبه ۴ فوریه ۱۹۸۹

در دفتر مدیر داخلی کانال هجده تلویزیون کی اس سی آی<sup>۱</sup> نشسته ام که تام وارد می شود. سلامی و حال و احوالی می کنیم.

می گوید: «ایرانی هستی؟» با سر جواب مثبت می دهم.

می گوید: «خوب، نمی خواهد توضیح بدی، اومدی یه برنامه تلویزیونی تازه فارسی زبون راه بندازی. شماره تلفن و اسمت رو بده به منشی من تا بذاردت تو لیست انتظار. حالا حالا هام به تو نمیرسه. هر وقت نوبت شد خودمون تلفن میزنیم.»

توی راهرو، یکی دیگر از مدیران تلویزیون های فارسی زبان را می بینم، یکی از سیزده مدیر تلویزیون های ایرانی لُس آنجلس را. شاد و خندان و سوت زنان برای خودش قدم می زند و آهنگ Money, Money را زمزمه می کند. سلامی تند و گذرا می کنم و می خواهم از کنارش رد بشوم که می گوید: «برنامه تلویزیونی میخوای؟ نیم ساعته یا یه ساعته؟ شب یا روز؟ روز تعطیل یا غیرتعطیل؟ میتونم برات جور کنم! فقط پنجاه درصد وقت آگهیا مال من بقیه اش مال خودت.»

می پرسم: «با پنجاه درصد آگهی چیزی ام واسه آدم میمونه؟»

سرش را به علامت تأیید تکان می دهد و می گوید: «چرا نمیمونه؟ اگر ضرر می کرد سیزده تا برنامه مختلف تلویزیونی همه ورشکست میشدن! اگه بتونی شیش ماه مقاومت کنی درست میشه! اگه خواستی خبرم کن! بعد به سرعت دور می شود و شاد و شنگول می خواند: "There is no busines like show business"

جوان خوش تیپی از زمرة مدیران سیزده گانه تلویزیون های ایرانی، از ته راهرو می آید. گویا از نگاه جستجوگرم می خواند که دنبال کار تلویزیونی هستم. می گوید: «با همه اشتیاقی که برای همکاری با شما دارم متأسفانه نمیشه! کار ما یه کار خانوادگی کوچیکه: زنم آگهی میگیره، دخترم برنامه اجرا میکنه، پسرم کارگردانی میکنه، خودمم رئیسم. گاراژ منزلمون استودیوئه. درآمد منم فقط کفاف خرج خونه رو میده و بس. بقیه انرژی رم رقابتای ناسالم رفقا هدر میده!»

## خواب یکشنبه ۵ فوریه ۱۹۸۹

دارم سبزی خورد می کنم و تلویزیون روشن است. دایان سویر اولین برنامه

جدیدش پرایم تایم<sup>۱</sup> را در شبکه ای‌بی‌سی اجرا می‌کند. بی‌معرفت از موقعی که حقوقش سیصد هزار دلار بیشتر شده رنگ و رویش هم بازتر شده است. با لبخند پیروزمندانه‌ای موضوع اولین برنامه‌اش را اعلام می‌کند: «در زبان فارسی ضرب المثلی هست که می‌گویند: مرغی که انجیر می‌خورد منقارش کج است. این بسیار ضرب المثل گویا و جالبی است. برنامه امروز ما مصاحبه‌ای است با یک مرغ راست منقار که می‌خواست انجیر بخورد.»

بعد از توی صفحه تلویزیون بیرون می‌آید، با ناز و ادا به کنار من که در حال سبزی خورد کردن هستم، می‌رسد و می‌پرسد: «ممکن است بگویید چه حسی شما را واداشته این همه سبزی را به این ریزی خورد کنید؟»

می‌گوییم: «بله. حس حسادت، حس سرخوردگی و شکست. خدا را شکر کن سبزی جلوی دستم هست و گرنه گوشت‌های تورو قیمه و قرمه می‌کردم! دارم فکر می‌کنم اگر توی شناسنامه‌ام در مقابل محل تولد به جای شیراز نوشته شده بود واشینگتن یا نیویورک یا لس‌آنجلس و اگر به جای روزنامه کیهان، کار را در روزنامه وال استریت جورنال<sup>۲</sup> یا لس‌آنجلس تایمز آغاز کرده بودم، الان به جای سبزی خورد کردن داشتم در طبقه هشتادم آسمان‌خراش ای‌بی‌سی در دل منهن، در مهمانی کوکتلی که به افخار پیوستنم به این شبکه بر پا بود شامپاینی می‌نوشیدم.»

برمی‌گردد، به درون جعبه تلویزیون می‌رود و در حالی که موهای طلایی‌اش را مرتب می‌کند می‌گوید: خلائق را هر چه لایق بود دادند!

## بیداری دوشنبه ۶ فوریه ۱۹۸۹

در استودیوی رادیو امید ایران، امیل می‌پرسد: «موضوع برنامه امشب در کوچه پسکوچه‌ها چیه؟ چه جور موسیقی می‌خواهی؟»

می‌گوییم: «حقایق تلخ در خواب‌های آشفته! موسیقی‌اش با خودت.»

## ۱۹۸۹ فوریه ۱۰

شاهزاده رضا پهلوی - که به اتفاق همسرش یاسمین - برای اولین بار به لُس آنجلس آمده است، امروز با جمعی از ایرانیان در یکی از هتل‌های شهر دیدار و گفتگو کرد. این دیدار از سوی دفتر شاهزاده برگزار شده بود.

جلالی سوسن‌آبادی، مینیاتوریست نامدار ایرانی، برای اولین بار مجموعه مینیاتورهای خود را که تحت تأثیر انقلاب ایران کشیده است به معرض نمایش گذاشت. این استاد نامی و یگانه زمان، وصیت کرده است که هر گاه رژیم ملایان از ایران برچیده شود، مجموعه تابلوهای مینیاتور انقلاب او را - که از نظر ارزش مالی و معنوی بهایی بر آن متصور نیست - به ایران بازگرداند تا به یکی از موزه‌ها اهدا گردد.

گروهی از ایرانیان، که خود را جمهوریخواهان طیف چپ مستقل می‌خوانند، از شرکت در این جلسه خودداری کردند و در راهروی هتل به حالت اعتراض ایستادند. علت اعتراض این بود که برای جمعیت حاضر، زمان پرسش و پاسخ با شاهزاده رضا پهلوی پیش‌بینی نشده بود.

جلسه با خوش‌آمد کوتاهی، از سوی یکی از جوانان ایرانی، گشایش یافت.

سپس شاهزاده رضا پهلوی ساعتی سخن‌گفت و جلسه به پایان رسید.

در پایان این دیدار و در راهروی هتل، شاهد گفتگوی این گروه با رضا پهلوی بودم. از سوی گروه پیشنهاد شد که وی در یک جلسه میزگرد با آنان شرکت کند تا امکان گفت‌وگوی سازنده به وجود آید. رضا پهلوی این پیشنهاد را پذیرفت و قرار بر این شد که ظرف دو روز آینده این میزگرد تشکیل شود. من هم اجازه گرفتم که در آن جلسه حاضر باشم و گفتگوها را ضبط کنم.

## ۱۹۸۹ فوریه ۱۱ شنبه

ساعت هشت شب است و در راهروی هتل استافر جاده فرودگاه لُس آنجلس نشسته‌ایم. منتظریم دیدارهای شاهزاده رضا پهلوی با ایرانیانی که دسته دسته می‌آیند و می‌رونند پایان یابد و جلسه میزگرد آغاز شود. از سوی جمهوریخواهان طیف چپ مستقل، شهلا فاطمی، اسفندیار منفردزاده، کامبیز قائم مقام، ابوتراب

ابوترابی، حسن محفوظی و فرزین آمده‌اند. بابک افشار نیز بدون وابستگی به این گروه حضور دارد.

پس از نیم ساعتی انتظار، ما را به یک سالن کوچک راهنمایی می‌کنند و بلاfaciale شاهزاده رضا پهلوی و شهریار آهی مشاور او می‌آیند و آمادگی خود را برای شروع میزگرد اعلام می‌کنند.

این دیدار و گفتگو دو ساعت طول می‌کشد و اولین دیدار رسمی رضا پهلوی با افرادی از گروه چپ به شمار می‌آید.

آیا این دیدار به یک ائتلاف خواهد انجامید؟ معلوم نیست، ولی گام مهمی برداشته شده است، آغاز به وجود آمدن فضایی سالم برای ایجاد حرف و گفت بین گروه‌هایی که عقاید و ایدئولوژی مختلف و مخالف دارند.

ای کاش روزی فرا رسد که بتوانیم با همه تفاوت نظرها و عقاید -آنجا که پای حیثیت، هویت، استقلال، تمامیت و موجودیت آب و خاکمان به میان می‌آید- یک تن واحد شویم، استوار و پاییند به ایران و افق‌های آینده. برای اینکه ایران ما سریلند باشد، برای اینکه بر سراسر خاک پهناور سرزمین اجدادی و کهن دیارمان آزادی، استقلال و عدالت اجتماعی گسترش باده باشد باید در کنار هم گام پیش بگذاریم و گوناگونی عقاید و دگراندیشی را شرط لازم دوام و بقای خویش بدانیم.

## ۱۹۸۹ فوریه ۱۳ دوشنبه

ظرف یک دهه گذشته، اغلب ما بسیار فرا گرفتیم، بسیار آموختیم و بسیار تجربه کردیم. من نیز به همچنین. یکی از آموخته‌هایم -دست کم به عنوان یک روزنامه‌نگار- این بود که سعی کنم در رابطه با کاری که انجام می‌دهم، خویشن، اعتقادها و آرمان‌های شخصی ام را کنار بگذارم و یک ناظری طرف و در عین حال دقیق و نکته‌سنجد باشم. این را آموخته‌ام و تمام کوشش خود را هم برای رسیدن به این هدف به کار می‌گیرم. حال در این راه، تا چه حد موفق شده‌ام نمی‌دانم. به همین جهت، در طول هفته گذشته -که به خاطر حضور شاهزاده رضا پهلوی در لس آنجلس حال و هوای سیاسی بر ایرانیان حاکم بود- همراه با این حرکت به همه جا سر زدم، در کنار همه نشستم، به سخنان گروهی گوش دادم و با بسیاری گفتگو کردم. حاصل این کار چیزی در حدود بیست ساعت نوار شده است که یکی از دیگری جالب تر و شنیدنی تر است. انسان‌های متفاوتی را هم در این حرکت سیاسی

پر جوش و خروش دیدم: از روشنفکر متعهد و غیر متعهد تا جوانی که زبان فارسی را هم از یاد برد بود؛ از آن فرصت طلب زبون - که می خواست در یکی از دیدارها باشد، تا روزی از این بودن بهره بگیرد و نمی خواست عکس و صدایش باشد، تا اگر ورق دیگری بر زمین خورد زیرش بزند - گرفته تا آن اندیشمند که با قرار و مدارهای پنهانی در خلوت آن کار دیگر می کند؛ از انسانی که حق دمکراتیک و آزادی بیان را با هناتکی و فحاشی و شاخ و شانه کشیدن فرق نمی گذارد گرفته تا موجودی که تنها می خواهد مطرح و رئیس باشد، حال چطور و چگونه برایش اهمیتی ندارد؛ از جوانی که برد و باخت در یک مسابقه بسکتبال برایش از سرنوشت آینده مملکت مهم تر است گرفته تا آن که ایران را آزاد می خواهد تا برود و بقیه اموالش را بیاورد؛ از کسی که تظاهرات سیاسی را با کنسرت فلان خواننده تفاوتی نمی گذارد و هر دو برایش وقت گذرانی است گرفته تا بسیاری دیگر...

ولی در این رهگذر یک چیز دیگر نیز آموخته ام: این که وقتی هدف والا و بزرگ است، سخن راندن از این پدیده های حقیر و ناچیز تنها چوب گذاشتن لای چرخی است که می خواهد به حرکت بیفتند و در مسیری صحیح به حرکت درآید. شور سیاسی هفتة اخیر و جوش و خروش و حرکت ایرانیان شهر خودمان را، از هر گروه و دسته، به فال نیک می گیرم و خود را در این حرکت سهیم و شریک می دام و برای بهره برداری هرچه بیشتر از موج پرسوری که به وجود آمده و گرم نگهداشتن این آتش، برنامه امروز در کوچه پس کوچه های غربت را به همین جا خاتمه می دهم و زمان خود را در اختیار برنامه دیگری می گذارم. توجه شما را به حاصل یکی از کوشش های دو جانبه از سوی دو گروه با اعتقادات مخالف ولی علاقه مند به بحث و تبادل نظر جلب می کنم: یک میزگرد سیاسی و پرازنگتیک با شرکت شاهزاده رضا پهلوی و گروه جمهوری خواهان طیف چپ مستقل.

## ﴿وطن: شعر شاعر تبعیدی﴾

چندی پیش در یکی از شماره‌های روزنامه اینترنشنال هرالد تریبیون<sup>۱</sup> - در بخش عقاید و نظریات - نامه یک خواننده آمریکایی به نام دیوید برجس<sup>۲</sup> با عنوان «او معنای یک لغت را به دخترم آموخت» چاپ شده بود که به خاطر زیبایی نوشته، آن را نگهداشت‌هایم.

دیوید برجس می‌نویسد: با الیزابت دختر کوچکم، در یکی از تظاهرات دفاع از حقوق بشر شرکت کرده بودیم و به سخنان مردی که پشت میکروفون مقاد اعلامیه حقوق بشر را می‌خواند گوش می‌دادیم. هنگامی که نوبت به بند نه اعلامیه رسید، همان بندی که می‌گوید: «انسان‌ها باید خودسرانه زندانی یا تبعید شوند» الیزابت از من پرسید: «تبعید یعنی چه؟»

در سمت راست ما مرد جوانی با موهای پرپشت مشکی و سبیل مرتب و آراسته ایستاده بود. با شنیدن این سؤال برگشت و گفت: «من می‌توانم معنی اش را بگویم» و سپس ادامه داد: «من در کشورم چیزی نوشتم و گفتم و قبل از آنکه پلیس بیاید و مرا دستگیر کند یا احتمالاً بکشد، مجبور به ترک آنجا شدم.»

الیزابت پرسید: «کشور شما کجاست؟»

مرد جوان پاسخ داد: «من از ایران می‌آیم. می‌دانی ایران کجاست؟»

دخترم تردید کرد: «همان جایی که جنگ است؟»

- بله، جنگ بود ولی حالا تمام شده!

- چرا آنجا را ترک کردید؟

- به خاطر حرف‌هایی که زدم و اشعاری که سرودم.

- چند وقت است اینجا هستید؟

- بیش از پنج سال، می‌دانی ایران کجاست؟

الیزابت از نو تردید کرد. مرد گفت: «می‌دانی قاره آسیا کجاست؟»

- نمی‌دانم.

همان جایی که چین است، ولی کشورهای دیگری هم هست، مثل سوریه و هند.

الیزابت پرسید: «ولی شما چطور خواستید خانواده خود را ترک کنید؟»

- من نمی‌خواستم آنها را ترک کنم. می‌دانی؟ اگر خانواده من اینجا بودند

می‌توانستند تمام این محظوظه را پر کنند.

با گفتن این جمله، محظوظه چمن را که به بزرگی یک زمین فوتبال بود به الیزابت

نشان داد.

- ولی شما دارید پدر و پدر بزرگ و اجدادتان را هم حساب می‌کنید! آنها که مرده‌اند!

- بله، مرده‌اند. ولی من دارم راجع به خانواده‌ام که در ایران زنده هستند حرف

می‌زنم.

الیزابت با ناباوری پرسید: «شما چندتا خواهر و برادر دارید؟»

- هفت برادر و یک خواهر. در کشور ما برعکس غرب خانواده‌ها بزرگ و پر

جمعیت هستند.

- دلتان می‌خواهد با خواهر و برادرانتان بازی کنید؟

مرد جوان مکثی کرد و چنان که گویی دارد به یاد می‌آورد گفت: «بله، ما همیشه

با هم فوتبال بازی می‌کردیم. راستی تو می‌توانی بنویسی؟»

- بله.

- با کدام دست می‌نویسی؟

- دست راست.

- به! من می‌توانم با دو دستم بنویسم!

الیزابت پرسید: «چرا؟ چرا این کار را می‌کنید؟»

- که اگر یک دستم بشکند، بتوانم با دست دیگر بنویسم. تازه من یاد گرفته‌ام

چگونه در تاریکی هم بنویسم. تو هم باید این کار را تمرین کنی.

چند روز بعد از الیزابت پرسیدم چه چیزی از گفتگوی خود با آن مرد ایرانی

به یاد دارد. دخترم گفت: «عینکی بود!» گفتم: «همین؟» ادامه داد: «با وجودی که

دلش نمی‌خواست مجبور شده بود به اینجا بیاید چون ممکن بود کشته شود. دلش

می‌خواست با خانواده‌اش باشد، ولی خیلی تنها بود. مثل آدمی که هیچ دوستی

نداشته باشد... و می‌دانست چگونه با دو دست بنویسد!»

گاهنامه ویژنزا چاپ واشینگتن در شماره بیست و ششم خود که به طور کامل به شعر در تبعید اختصاص یافته، جُنگ بسیار خواندنی و زیبایی ارائه داده است و از شعرای هفده کشور از جمله ایران، اشعاری را گردآوری کرده است که در رغم دوری از وطن، در تبعید یا در غربت سروده‌اند. در پشت جلد این کتاب، از قول کارلیس فری والدز نوشته شده‌است: در سرزمین تبعید، شعر بازگشت به وطن است.

سردییر گاهنامه با الهام از این تفکر در مقدمه‌ای کوتاه می‌نویسد:

«این شماره ویژه که شعر در تبعید نام دارد نیاز به کمی توضیح درباره چگونگی انتخاب اشعار دارد. شرط اصلی ما برای انتخاب این بود که شعرایی شعرشان چاپ شود که - در حال حاضر و به دلیل وجود خفقان در وطنشان - به حال تبعید یا مهاجرت در خارج از کشور خود به سر می‌برند. البته این را هم می‌دانیم که حکومت خفقان یک شخص می‌تواند حکومت دمکراسی شخص دیگری باشد. با توجه به این نکته منطقی، سعی کرده‌ایم به نظر همه شاعران احترام بگذاریم. با وجود این، امکان دارد هنگامی که این شماره منتشر می‌شود، یا زمانی که شما آن را می‌خواهید، حکومت جابر مورد بحث به درون زبانه‌دانی تاریخ سرازیر شده باشد. بدون شک هریکلیتوس<sup>۱</sup> حق داشت که می‌گفت: «هیچ چیز ابدی نیست مگر تغییر!» پس ما تنها برای این زمان سخن می‌گوییم.

ما ایمان داریم که این شماره بسیار موفق خواهد بود، چون این فریادها را به گوش بسیاری خواهد رساند. فریادهایی که، در غیر این صورت، خاموش می‌مانندند. این اشعار به من و شمای خواننده اجازه خواهند داد بخشی از آن زیبایی را که بعضی از حکومت‌ها از مردم خود دریغ می‌کنند بهتر ببینیم و حس کیم.»

با این مقدمه زیبا، کتاب شعری در مقابل خود می‌یابم که آهنگ تبعید را از زبان‌های گوناگون و از سوی انسان‌هایی به‌کلی بیگانه با یکدیگر، با یک صدا سر می‌دهد: «نوای اندوهگین دوری و غربت. هر کدام از این نواها جدا جدا به جان دل من خواننده می‌نشینند. ترجمة فریاد پرغصه برخی از این شاعران در تبعید و غربت نشین چنین است.

آتلاباچو اکلیلو شاعر اتیوپیایی که هم‌اکنون در سیلورسپرینگ آمریکا زندگی می‌کند می‌سراید:

آمریکا، کعبه جهانیان  
بازار مکاره نژادها  
جنگل سرخ پوستان  
رد پای کلمبوس<sup>۱</sup>  
آمریکا، حقیقی و مجاز  
شفا دهنده و کشنده  
طوفان آرام  
آمریکا، جنگ افروز و صلح طلب  
آمریکا، سلطان سادگی، سرچشمه پیچیدگی  
منزه و فاسد  
فرشته و شیطان  
آمریکا، گرسنه و پروار  
اسطورة راستین  
گاهواره نادانی، ترازوی آگاهی و دانش  
آمریکا، درخشش امید، بربخ یأس  
آمریکا، جوان سالخورده، بزدل شجاع  
مرکز جنایت  
وادی خوشبختی، زادگاه افسرده‌گی  
آمریکا، گذرگاه فرهنگ‌ها  
ابر گذشته و رنگین کمان آینده  
آمریکا، کابوس دوست داشتنی، درد لذت‌بخش  
زهر شفاده‌هنده  
آوازخوان بی صدا، خیاط نایينا  
آمریکا، مادر تضادها.

رالف ستیان<sup>۱</sup> شاعر ارمنی که در پاسادینا زندگی می‌کند، در قطعه شعری به نام «غم وطن» که در سال ۱۹۷۱ در بیروت سروده است، می‌گوید:

از اینجا تا سی‌لی سیا<sup>۲</sup> تنها چند ساعت با اتومبیل راه است  
 آه از این حس نزدیک بودن به خانه!  
 و این که می‌دانی نمی‌توانی برگردی و بمانی  
 مادر هاروت می‌گوید:  
 (فرانسوی‌ها ما را به اینجا آوردنند  
 با قایق‌هایی که برای چهارپایان ساخته شده بود  
 و به ما گفتند که قادر خواهیم بود  
 پس از چند ماه بازگردیم.  
 ولی من بیش از پنجاه سال است  
 که برای بازگشت، انتظار می‌کشم...»  
 من اکنون خود را در حالی می‌یابم  
 که در شب‌های طولانی  
 به شمردن چراغ‌های اتومبیل‌هایی که از جاده کوهستانی بالا می‌آیند مشغولم  
 و هاروت برای خود یک گیلاس دیگر عرق می‌ریزد.

نوین افروز پیانیست ایرانی – که در میلان ایتالیا به سر می‌برد – در قطعه‌ای به یاد کشور خود می‌گوید:

روزگاری من وطنی داشتم  
 با هزاران سال تمدن  
 امپراطوری با عظمتی از مصر تا هند  
 عمر خیام پدر ستاره‌شناسی  
 اقوام و مذهب‌های گوناگون

همه بخشی از تاریخ پر افتخارش.  
فرهنگ و سنتش  
با هماهنگی در کنار هم  
ادبیات را شکوفا می‌کردند.

از مینیاتورهای ظریف تا صنعت  
از ابریشم و پارچه‌هایی که تار و پوشاک زیبایی بود  
تا قنات‌ها، پل‌ها و کاخ‌هایش  
دنیا را به شگفتی واداشته بود  
مردمش به مهمان‌نوازی شهرت داشتند  
و به ظرافت اندیشه و منش والا  
که دستاوردهای سنت‌هایشان بود.

افسوس!  
امروز من وحشت دارم  
که در آن کشور گام بگذارم  
کشوری که به گورستان بدل شده است  
وارواح مردگان،  
می‌پرسند:  
«چرا ما مرده‌ایم؟»

برونیسلاوا ولک<sup>۱</sup> شاعر چک - که هم‌اکنون در بلومینگتون ایندیانا به سرمه‌برد -  
در قطعه شعر خود به نام «و حالا آمریکا» می‌سراید:

گرچه من امروز یک آمریکایی هستم  
ولی هنوز در ستراسنیس<sup>۲</sup> و ملادا بولسلاو<sup>۳</sup>

گورستان‌هایی هستند  
که بستگانم در آنجا مدفونند  
و نفس من از فاصله این دو جهان  
همچنان می‌گیرد.

پنجره‌ها در خانه‌های پرآگ به گونه‌ای دیگر باز هستند  
و دکان‌ها به صورتی دیگر ردیف شده‌اند.  
خیابان‌ها در پیچ و خم‌های مرموز خود  
معجزه را به انتظار نشسته‌اند.  
در حالی که اینجا خیابان‌های من  
موازی و باز و خاموشند.

امروز  
من آب زلال می‌نوشم و می‌خندم  
و به یاد می‌آورم، همواره به یاد می‌آورم  
زمزمه دور  
سرزمین گمشده‌ام گولم<sup>۱</sup> را.

کوا تان<sup>۲</sup> شاعر ویتنامی - که در سن دیگو زندگی می‌کند - در شعر «نامه‌ای از  
وطن» چنین شکوه سر می‌دهد:

نامه‌ای از وطن، چونان یک دلcek بیمار است  
روحی نگون بخت در پناه نقابی خندان،  
که رنگ سفید و شادابش سرپوشی  
بر هزاران تلخی است،  
و قطرات اشک، دهان آوازخوانش را م Roberto می‌کند.

می دانم نامه هایت از موانع بی شماری گذشته اند  
و چشمان گرگ ها روح تو را کمین کرده اند.  
می دانم تو نمی توانی با کلمات همراه من اشک بریزی  
ولی چرا باید این شعارهای مهوع را برأیم بفرستی؟

چند تار موی مادر پیرم را بفرست  
که خاموش در ایوان افتاده اند  
در شبانگاهان تنها بی.  
بگذار بر این مهریانی سال های پیش بوسه زنم.  
آرزو می کنم عطر کوفتگی و بردگی را از نو تنفس کنم.  
پیراهن کنه و پاره کودکم را برأیم بفرست.  
هنگامی که به این جهان آمد،  
من سرباز جوانی در جنگل بودم.  
هنگامی که او راه رفتن را می آموخت  
و با اولین گام ها پاهای کوچکش خم می شد،  
من در کوهستان ها پناه گرفته بودم.  
چگونه می توانم او را از پس این کیلومترها فاصله در آغوش بگیرم؟

برایم سنگ ریزه ای از کنار جاده را بفرست،  
من در آن حکایت صد هزار گذرگاه را خواهم خواند.  
برای من شاخه ای از علف های کشورم را بفرست،  
من در آن بهشت را خواهم خواند  
و هوایی را که یک روز تنفس می کردم.

## ۱۹۸۹ فوریه ۲۰ شنبه

با وجود این همه سر و صدا و جنجالی که در اطراف کتاب آیه‌های شیطانی نوشته سلمان رشدی بر پا شده است، با وجود این همه نوشته و گفته و تجزیه و تحلیل درباره این نویسنده انگلیسی هندی تبار و کتابش، هنوز دو سؤال در ذهن من باقی است که پاسخی برای آنها نیافته‌ام. شاید هم پاسخی یافته‌ام ولی تمی خواهم باورش کنم.

نخست این که: چرا رهبران جمهوری اسلامی ایران ناگهان سلمان رشدی و کتاب او را از میان خیل نویسنده‌گان و کتاب‌هایی که در دنیا موجود است برگزیدند و تیر خود را به سوی او نشان رفته‌اند؟ در طول ده سال گذشته - و شاید هم قبل از آن - بسیاری از نویسنده‌گان ایرانی کتاب‌هایی در رد مذهب اسلام، توهین به شعائر مذهبی و برگزیدگان دین و ائمه اطهار نوشته‌اند و نسبت‌هایی روا یا ناروا به دین و مذهب و بنیانگذاران آن داده‌اند و بعضی دیگر نیز کار مخالفت با اساس جمهوری اسلامی و فراینده‌های آن را بسیار پیش بردند. همه نویسنده‌گان این کتاب‌ها ایرانی بودند و کتاب‌هایشان هم به وفور در دسترس بود. چرا هیچ‌کدام از مدعیان حکومت جمهوری اسلامی حتی به خود زحمت ندادند که در این باره حرفی بزنند؟ حالا ناگهان، به‌دبیال فتوای آیت‌الله خمینی، همه آیات عظام و حجج اسلام - با تمام قوا - به جنگ نویسنده‌ای رفته‌اند که به‌طور یقین سواد خواندن کتابش را هم ندارند.

اما سؤال دوم: در اغلب کشورهای جهان بلافصله اتحادیه‌ها، سندیکاهای و گروه‌های مختلف نویسنده‌گان و دست به قلم‌ها با صدای بلند به این فتوای آیت‌الله خمینی اعتراض کردند و آن را بدترین نوع سانسور و تروریسم خواندند. ولی نویسنده‌گان و دست به قلم‌های ایرانی خارج از کشور در کنار هم و به صورت یک گروه یا دسته، هیچ واکنشی در این زمینه از خود نشان ندادند. آنها حتی ابراز وجودی هم نکردند و از این خبر پرس و صدای چند هفتۀ اخیر، هیچ بهره‌ای برای اشاره به محیط حقوقان و سانسوری که در کشور حکم‌فرماست نبردند. معنی این سکوت چیست؟

## ﴿ سهشنبه ۲۱ فوریه ۱۹۸۹ ﴾

در وست وود ایرانی‌ها، بین دو بولوار ویلشیر و سانتامونیکا، همان جایی که فروشگاه و رستوران و مغازه‌های ایرانی فراوان است، در یک بالاخانه و در حجره‌ای نه چندان بزرگ، مردی بلندبالا، خشن، پرخاشگر، با چهره‌ای مطبوع و قلبی بسیار مهربان و حساس، بامدادهایش را در میان انبوهی کتاب به نیمروز و شب می‌رساند. برهان ابن‌یوسف مانند من و شما حرف نمی‌زنند. وی واژه‌های پارسی سره را در جملاتش آن‌چنان بجا و شیرین به کار می‌برد که صدایش به گوش شنونده آهنگین می‌رسد. برهان، ساعات و روزهای زیادی در این حجره تنهاست و دیدار کنندگانش اندک هستند. این اطاق یک کتابخانه عمومی است که بر آن نام کانون پژوهش و آموزش گذارد است.

این تنها یی و سکوت، دیری است برهان را عصبانی و عصیانگر کرده است، با همه سر دعوا دارد، با من، با شما و حتی با خودش. می‌گوید: «همین کارها را می‌کنم که مردم می‌گویند برهان دیوانه شده است!»

دیوانگی برهان تازگی ندارد. وی سال‌هاست دیوانه است: دیوانه زبان پارسی، فرهنگ پارسی و ادبیات ایران‌زمین و میراث غنی آریایی خود. هنگامی که از این مقوله‌ها سخن می‌گوید به راستی حال مجذونی را پیدا می‌کند که دارند لیلی اش را از دستش می‌گیرند و او یک تنه و با واپسین توانی که در خویش سراغ دارد، به قول خود با اهريمنان و خودگم‌کردگان می‌جنگد. در شهر ولنگار لُس‌آنجلس، این خوی و منش به تنها یی برای منزوی شدن کافی است.

ولی او چیزی نمی‌خواهد جز اینکه به دیدارش برویم، بچه‌ها را آنجا ببریم تا او و همسرش سرور نیری به آنها زبان پارسی بیاموزند. آیا این توقع زیادی است؟

## ﴿ چهارشنبه ۲۲ فوریه ۱۹۸۹ ﴾

حرف‌هایی درباره آزادی نلسون ماندلا، رهبر جنبش مبارزه با تبعیض‌نژادی افریقای جنوبی زده می‌شود. نزدیک به سه دهه است که ماندلا در زندان این رژیم نژادپرست به سر می‌برد. زمان کمی نیست، یک عمر است. این مرد سال‌هایی از

زندگی اش را از دست داده است که به هیچ روی قابل برگشت نیست. او بزرگ شدن و رشد بچه‌هایش را ندیده است، در کنار آنها زندگی نکرده و از خنده و شیطنت‌شان لذت نبرده است. هنگام بیماری همسر و فرزندانش در کنارشان نبوده است، تا دست محبت خود را بر سرشان بکشد. در تمام این سال‌ها که او در زندان انفرادی خویش محبوس بود، شب‌ها و روزها آمدند و رفتند. این اسارت طولانی‌تر حتماً روح او را زخمی و شکنجه و آزار جسمش را شکسته و خورد کرده است.

پریمو لوی<sup>۱</sup> نویسنده یهودی ایتالیایی و زندانی بازداشتگاه آشویتس<sup>۲</sup> در کتاب مشهور خود «مغروف و نجات یافته»<sup>۳</sup> می‌نویسد: «هر کس که روزی شکنجه شده باشد، در تمام عمر شکنجه دیده و تجاوز دیده بر جای خواهد ماند. ما دلمان می‌خواهد فکر کیم که هر دردی - در اثر گذشت زمان - ازین می‌رود، قابل توجیه می‌گردد و به دست فراموشی سپرده می‌شود. ولی درد شکنجه و اسارت، نه چون زایمان نتیجه شیرین دارد، نه چون بیماری مداوا می‌شود و نه چون اندوه از دست دادن یک عزیز از یاد می‌رود.»

## ﴿پنج شنبه ۲۳ فوریه ۱۹۸۹﴾

دوستی دارم که خوش‌شرب و نکته‌سنجد است. به نکاتی دقیق و توجه می‌کند که به راحتی به چشم همه نمی‌آیند و بسیاری با بی‌توجهی از کنارشان رد می‌شوند. صحبت از ایرانی و ویژگی‌هایش بود - مخصوصاً در این ده سال زندگی در خارج از کشور. دوستم گفت: «هنگامی که در خیابان‌های لُس‌آنجلس رانندگی می‌کنم یا راه می‌روم اگر هموطنی از کنارم رد شود، بدون چون و چرا می‌فهمم ایرانی است، حتی اگر حرف نزنند.»

پرسیدم: «چطور؟»

گفت: «اگر یک اتومبیل بی‌ام‌و یا مرسدس بنز آخرین مدل کنارتان توقف کرد و درون آن خانمی با کت پوست و جواهرات فراوان در کنار مردی کت و شلوار و

کراواتی نشسته بود و هر دو قیافه‌ای ماتمزده داشتند از ایرانیان پولدار هستند. اگر بنز دو سه مدل قدیمی‌تر بود و در آن زن و مردی در حال دعوا کردن با هم بودند ایرانی طبقهٔ متوسط هستند. اگر سرنشینان اتومبیلی چهار چشمی سرنشینان اتومبیل‌های دیگر را برانداز کردند، بدون برو و برگرد ایرانی هستند.

در فروشگاه‌ها، اگر خانمی در حال زیر و رو کردن لباس‌هast و آقا وارفته و خسته و خشمگین به لب میز فروشنده تکیه کرده زیر لب زمزمه می‌کند، حتم داشته باشید ایرانی هستند و آقا دارد کفر و ناسزا می‌گوید.

در رستوران، وقتی دیدید بین مشتریان یک میز سر پرداخت صورتحساب بگومگو در گرفته و دارند صورتحساب را از دست هم می‌قایپند مطمئن باشید هموطن هستند.

در خیابان، اگر بانویی را دیدید که پاشنه بلند کفش زانویش را خم کرده است و با هر قدمی که برمی‌دارد گویی یک کوه را جابه جامی کند، به ایرانی بودنش شک نکنید. اگر مردی را هم دیدید که دست‌ها را از پشت به هم قفل کرده و در حال دید زدن است، مطمئن باشید از خودمان است.

## ﴿جمعه ۲۴ فوریه ۱۹۸۹﴾

برای خرید چند قلم دارو، به دواخانه محلمان رفته بودم. در انتظار حاضر شدن نسخه، در و دیوار داروخانه را تماشا می‌کردم و اطلاعیه‌ها را می‌خواندم. نوشته‌ای از دور نظرم را جلب کرد، روی آن، چندین عکس از یک حشره ریز و مقداری نوشته در مقابلشان دیده می‌شد. کمی جلوتر رفتم و - به گمان اینکه آگهی فروش ماده‌ای برای از بین بردن مورچه و حشرات خانگی است - به خواندن مشغول شدم. آخر مکافاتی که من در خانه از دست مورچه دارم حدیثی مفصل دارد. جنگ من و این حشرات با پشتکار و کوشان نیز از آن ماجراهای خنده‌آور روزگار است. همین که به خط دوم یا سوم نوشته رسیدم، حیرت کردم: اعلان و آگهی در مورد شپش بود. بله شپش، همان موجود دیرآشنای کشورهای فقیر که بهداشت و نظافت برایشان یک رؤیای شیرین و باورنکردنی است. نوشته هشدار داده بود که شپش در مدارس و دبیرستان‌های آمریکا به ویژه کالیفرنیا بیداد می‌کند و تعداد قابل توجهی از بچه‌های مدرسه‌ای که گرفتار این مسئله هستند، سایر بچه‌ها را نیز آلوده می‌کنند. سپس توضیح مفصلی هم در مورد چگونگی شناخت این حشره، مبارزه

با آن و راه‌های جلوگیری از سرایت آن داده بود. اگر گفتم حیرت شوخت نکردم. چون فکر می‌کردم این پدیده‌ها از آن کشورهای عقب‌افتاده است. حالا به چشم خود می‌بینم در این مهد تمدن و پیشرفت و تکنولوژی، علاوه بر مشکلات ناشی از همین پیشرفت، مسائل و مشکلات گریبانگیر کشورهای فقیر و عقب‌افتاده هم مزید بر علت شده است: از گرسنگی و فقر و بیکاری و مواد مخدر تا بیسوادی و شپش و هزاران بیماری ناشی از سوء‌تغذیه و انحرافات مختلف هنجاری.

به پروانه یوسفزاده

## ❀ بهار می‌رسد از راه...

دوشنبه ۲۷ فوریه ۱۹۸۹

دوشنبه‌ها از آن روزهای جالب روزگار است. در خانه ما دوشنبه روز نظافت عمومی، روز شستشو و اطوطی و جارو و بسیاری دیگر از کارهای عبث خانه است. روز تنها‌یی من است پس از دو روز تعطیل آخر هفته که بچه‌ها و دوستان چون لشکر سلم و تور خانه را زیر و رو کرده و اطاق‌ها را به صورت بازار شام درآورده‌اند. صبح دوشنبه همه ترگل و ورگل، دوش گرفته و استراحت کرده به‌سوی محل کار و مدرسه یا دانشگاه روانه می‌شوند و بنده می‌مانم با یک دنیا کار که نمی‌دانم از کجا شروع کنم. دوشنبه‌ها روزهای بدی هستند: آغاز هفته، روز انجام کارهای عقب‌افتداده بانکی، روز تلفن کردن به ادارات دولتی و روز مرتب کردن آنچه که از روز جمعه تا به امروز روی هم انبار شده‌اند. روز دوشنبه روز پرمشغله‌ای است. در عین حال، دوشنبه روز آب دادن و رسیدگی به گل‌ها و گیاه‌های داخل خانه هم هست. روز حرف زدن با برگ‌های سبزی که با صبوری سال‌هاست از سقف و در و دیوار خانه آویزانند و هیچ چیز جز کمی آب و چند قطره ویتامین و توجهی کوتاه‌مدت از تو طلب نمی‌کنند. در این چند دقیقه، ناگهان روز دوشنبه تغییر قیافه و شخصیت می‌دهد و به یک روز زیبا و دوست‌داشتمند مبدل می‌شود. من با گیاه‌ها و برگ‌های سبز درون خانه‌ام حرف می‌زنم و این کار را نه از سر دیوانگی، بلکه به توصیه دست‌اندرکاران پرورش گل و گیاه و کشاورزی انجام می‌دهم. بعضی از گل و گیاه‌های خانه من اسم هم دارند، مثل نازدار خانم، آقا قمپز، تنه‌لش، بالابندله و... اسم‌ها را با توجه به شخصیت گیاهان برایشان انتخاب کرده‌ام و هنگامی که به آنها رسیدگی می‌کنم، برگ‌های زردشان را می‌چینم یا خاک‌شان را زیر و رو می‌کنم، صدایشان می‌زنم. اگر بخواهم با توجه به فصل به پیرایش اساسی آنها پردازم، آن روز برایشان زمزمه‌ای هم می‌کنم که زیاد از دستم

دلخور نشوند. بله، در روزهای شلوغ و پر مشغله دوشنبه، چند دقیقه همراهی گل و گیاه یک دنیا نعمت است.

### سه شنبه ۲۸ فوریه ۱۹۸۹

امروز نازدار خانم، کاکتوس کوچولوی پربرگی که در طول یازده ماه سال بی‌حرکت و خشک در گوشه‌ای می‌نشیند، لب به خنده باز کرد. صبح زود، وقتی برای دم کردن چای به آشپزخانه رفتم، نازدار خانم را جلوی پنجره دیدم که غنچه‌های صورتی رنگ کوچکش -یکباره در زیر آفتاب دلچسب روزهای پیش از بهار- دهان باز کرده‌اند و غرق گل شده است. نازدار خانم ما یازده ماه سال زشت و بی‌حال و بی‌رنگ و بست. ولی یک ماه از سال -از اوایل اسفند تا اوایل فروردین- با گل‌های زیبا و دیدنی که بر سر هر برگ کوچکش در می‌آید، به تصویر زندگانی تبدیل می‌شود. گل‌ها نازک و بسیار لطیف و حساس هستند، چند روزی بیشتر عمر نمی‌کنند ولی بلا فاصله یک گل دیگر از شاخی دیگر سر بیرون می‌کشد. در این یک ماه، نازدار خانم دوستداران زیادی پیدا می‌کند، همه با دهان باز این گل‌دان کوچک رانگاه می‌کنند و با حیرت نامش را می‌پرسند و باورشان نمی‌شود که گل‌هایی به این خوش‌رنگی از یک بتۀ کاکتوس درآمده باشد. گل‌های نازدار خانم، با ناز و غمۀ فراوان، به یادم می‌آورند که نوروز نزدیک است و زمان ریختن گندم در آب و سبز کردن سبزه. نوروز از امروز وارد خانه ماشد و خانه حال و هوای بهار و عید گرفت. یادم می‌آید که باید سری به پیازهای سنبل که از عید پارسال در گوشه‌ای از باغچه کاشته‌ایم بزنم. در هوای بسیار رoshن و خنک بامدادی، درون باغچه‌ای که سعی کرده‌ایم با کاشتن گل سرخ و بنفسه و شمعدانی و میمون به صورت باغچه ایرانی درش بیاوریم، دبال سنبل‌ها می‌گردم و پیدایشان می‌کنم: سبز و کوچک، کمی از درون خاک سر بیرون کرده‌اند. با همین دیدگان اشک‌آلود

از همین روزن گشوده به دود  
به پرستو، به گل، به سبزه درود!  
به شکوفه، به صبحدم، به نسیم  
به بهاری که می‌رسد از راه  
چند روز دگر به ساز و سرود

...

پیش پای سحر بیفشنان گل  
سر راه صبا بسوزان عود  
به پرستو، به گل، به سبزه درود!  
فریدون مشیری

### چهارشنبه اول مارس ۱۹۸۹

صبح زود برای آوردن روزنامه لُس آنجلس تایمز از در خانه بیرون می‌روم. هنوز چند قدمی نپیموده‌ام که سر و صدای مهمانان تازه‌وارد کوچه حالم می‌آورد: پرنده‌ها، پرنده‌های کوچک غزلخوان. نمی‌دانم چه نوع پرنده‌ای هستند: بلبل، چلچله، سار یا پرنده‌ای دیگر، ولی زیبا می‌خوانند - سرمست و سرحال و دیوانه. نمی‌دانند چه کنند، بالا و پایین می‌پرند، به هم نوک می‌زنند، آسمان و زمین را می‌نگزند و بی قرار آواز سر می‌دهند. غرق تماشای آنها یادم می‌رود برای چه کاری بیرون آمده‌ام، روی راه پله می‌نشینم و بعد حال و هوای بچگی به سرم می‌زنند، دستم را که چیزی درونش نیست مشت می‌کنم و به آنها نشان می‌دهم و صدایشان می‌کنم: «جیک جیک، جیک جیک» کاری به من ندارند و مشغول خودشان هستند. از نو صدایشان می‌زنم، دلم می‌خواهد کمی به من نزدیک‌تر شوند، بعد از این کار خنده‌ام می‌گیرد و در دل به خود نهیب می‌زنم که: «این کارا زسته، آگه یکی از همسایه‌ها تورو بینه خنده‌اش می‌گیره!» ولی من هم مثل پرنده‌ها بی‌خيال شده‌ام و به حرف خود گوش نمی‌دهم. همان طور با مشت بسته به آنها چشم دوخته‌ام و دلم می‌خواهد یکی از مرغکان روی دستم بشینند تا از نزدیک بهار را لمس کنم. هوا پر از بوی بهار است و پرنده‌ها جواز ورود به عالم سرمستی را صادر کرده‌اند.

پس بهار را باور کن!  
باز کن پنجره‌ها را که نسیم  
روز میلاد افاقتی‌ها را

جشن می‌گیرد

و بهار، روی هر شاخه، کنار هر برگ  
شمع روشن کرده است  
همه چلچله‌ها برگشتند  
و طراوت را فریاد زندند  
کوچه یکپارچه آواز شده است

ودرخت گیلاس  
هدیه جشن افاقی‌ها را  
گل به دامن کرده است.  
باز کن پنجره‌ها را ای دوست

فریدون مشیری

## پنجشنبه ۲ مارس ۱۹۸۹

پس از یک شب بارانی، روشنی هوا و آسمان بسیار شفاف بامدادی - که گوشه‌هایی از آن را تکه‌های ابر پوشانده است - از خواب بیدارت می‌کند. نمی‌شود پشت پنجره نرفت و به نظاره ننشست. در دامنه افق، آسمان کبود است. رنگ نارنجی تندي از پشت تپه‌ها سرکشیده است و نوید طلوع خورشید را می‌دهد. این رنگ‌آمیزی غریب همراه با هوای پاکیزه و بوی خاک نم‌خورد که مشام جان را نوازش می‌دهد، مرا سوار بر بال‌های خیال به بیست سال پیش می‌برد و زمانی کوتاه با یادآوری خاطره‌ای دور سرمست می‌کند: خاطره آن بامداد بارانی که پس از گذراندن تعطیلات عید در رشت، به تهران برمی‌گشتیم.

چند روز پشت سر هم، در رشت باران بی امان باریده بود. همان باران سمح که وقتی سر ریزش برمی‌داشت، به‌کلی امید روز آفتابی را از تو می‌گرفت. ولی بالاخره نیمه‌های شب باران بند آمد. صبح زود خنکای بامدادی و تمیزی هوا - که گویی پر از اکسیژن بود - ریه‌ها را می‌سوزاند. وقتی به قصد تهران حرکت کردیم، ساعت شش بامداد بود. چند کیلومتر از رشت دور نشده بودیم که در دشتی پهناور و چراگاهی - که تپه‌های کوتاهی دورهاش کرده بود - زیباترین منظره طلوع خورشید را دیدم. از پشت پنجره اتومبیل افق را نگاه می‌کردم و باورم نمی‌شد شاهد طبیعت زنده هستم. زمین سبز، آسمان آبی، افق روشن و آب برکه‌های آرام و بی حرکت در دوردست دشت برق می‌زند. در سوی دیگر، جنگلی گرم و زنده چشمان را به ضیافت می‌خواند. دلم می‌خواست ساعتها به تماشا بنشیم. خواهش کردم چند دقیقه‌ای توقف کنیم. از اتومبیل بیرون پریدم، سکوتی باورنکردنی همه جا سایه افکنده بود. در کنار جاده ایستادم و زیر پایم را نگاه کدم. حلوون‌ها، این خزندگان لزج و بدترکیب نیز آن روز زیبا و تماشایی شده بودند.

«ای،  
گل پونه، نعنا پونه...»

به صدایی که شنید  
حلزون آمد از کاسه خود بیرون  
به تماشی بهار.

محمد زهری

### جمعه ۳ مارس ۱۹۸۹

در فروشگاه مواد غذایی بزرگ محله مان، زیر میز میوه ها و سبزیجات، گلدان های رنگارنگ لاله و نرگس را ردیف کرده اند، لاله ها هنوز غنچه اند و نرگس های سفید و کوچک کاملاً باز شده اند. گلدان ها را با بی سلیقگی در کنار هم چیده اند، ولی اهمیتی ندارد. مهم این است که اینها نیز می دانند نوروز ایرانی نزدیک است. دو سه هفته قبل از عید و بهار، فروشگاه ها و گل فروشی های لُس آنجلس غرق لاله و نرگس و سنبل می شوند و این یک اتفاق تازه است. ده سال پیش، هنگامی که اولین نوروز غربت را - مبهوت و حیران از آنچه ظرف چند ماه قبل رخ داده بود - در این شهر گرامی داشتیم، سفره هفت سین خانه ما سنبل نداشت. بیش از بیست گل فروشی را به دنبال سنبل زیر پا گذاشتیم. نام انگلیسی سنبل را از درون فرهنگ لغت پیدا کرده بودم و از گل فروشی ها Hyacinth می خواستم. بسیاری حتی این گل را نمی شناختند و چند تن اندکی که می شناختند گفتند سنبل از گل هایی نیست که برای فروش عرضه کنند. گل لاله بود ولی آن هم نه به این فراوانی. حالا باید فروشگاه ها و گل فروشی های آمریکایی را در هفته های قبل از عید دید، چون دیدنی است. هر سال با دیدن این سنبل ها در گل فروشی ها و فروشگاه ها از یک سو به شدت خوشحال می شوم چون حس می کنم بر این شهر و این جامعه اثر گذاشته ایم و در قلب آن نفوذ کرده ایم، از سوی دیگر غمی سنگین بر دلم می نشیند و به یاد می آورم که یک نوروز دیگر در غربت دارد سپری می شود.

ای زندگان خوب پس از مرگ  
خونین جامه های پریشان برگ برگ  
در بارش تگرگ  
آنان  
که جانتان را  
از نور و شور و پویش و رویش سرشهته اند.

تاریخ سرفراز شمایان به هر بهار  
 در گردش طبیعت تکرار می‌شود  
 زیرا که سرگذشت شما را  
 به کوه و دشت  
 (بر برگ گل، به خون شقایق نوشته‌اند).  
 شفیعی کدکنی

### شنبه ۴ مارس ۱۹۸۹

در کوچه‌ما، چند خانه در حال بنایی هستند و تعداد زیادی کارگر ساختمانی مکزیکی یا اسپانیش در این چند محل به کار مشغولند. نزدیک ظهر، وقتی یک اتومبیل بزرگ - که من اسمش را رستوران سیار گذاشته‌ام - وارد کوچه‌ما می‌شود و راننده‌اش زنگ بلندی را به صدا درمی‌آورد، کارگرها می‌ریزند بیرون، ناهارشان را می‌خورند و بعد نیم ساعتی روی چمن‌ها دراز می‌کشند و استراحت می‌کنند. این چرت کوتاه بعد از ناهار را، نوای موسیقی بلندی به زبان اسپانیش همراهی می‌کند. یک ضبط صوت یا رادیو برایشان آهنگی می‌زند و آنها با یاد کشور خود از حال می‌روند. هر ظهر که این برنامه اجرا می‌شود و من صدای آشنای خواننده مکزیکی را می‌شنوم، به یاد می‌آورم حتی آن که با پای خود و به میل خویش سرزینیش را ترک کرده و دنبال زندگی بهتر راهی این دیار شده است نیز نمی‌تواند لحظه‌ای پیوند خود را با آب و خاکش از یاد ببرد. امروز با شنیدن صدای موسیقی کارگران محله‌مان، مثل اینکه همزبان و همدردی یافته باشم، به پشت پنجره رفتم و به تماشای آنها ایستادم.

بهار آیو به هر باغی گلی بی ابه هر شاخی هزاران بلبلی بی  
 به هر مرزی نیارم پا نهادن امداد از موئر سوته‌دلی بی  
 بابا طاهر عربان

### یکشنبه ۵ مارس ۱۹۸۹

گوشی را که برداشتم پس از چاق سلامتی حالم را پرسید. گفتم: «حالم بد نیست ولی دلم خیلی تنگه!»  
 پرسید: «برای کی؟»  
 گفتم: «برای کسی نه! برای خونه، برای تهران، برای جاده رشت، برای دشتای

پرشقاچیق دشتستان و اصطهبانات، برای بنفشه‌های باغچه پدربرزگ، اصلاً یه هفتاه اسحالی به حالی شده‌ام!»  
 گفت: «تو هر سال نزدیکای عید همین جوری میشی، بالاخره یه روز عادت می‌کنی...»  
 می‌گوییم: «گمون نمی‌کنم آن روز هرگز فرا برسه!»

در روزهای آخر اسفند،  
 کوچ بنفشه‌های مهاجر،  
 زیباست.

در نیمروز روشن اسفند،  
 وقتی بنفشه‌ها را از سایه‌های سرد  
 در اطلس شمیم بهاران،  
 با خاک و ریشه  
 - میهن سیارشان -  
 در جعبه‌های کوچک چوبی  
 در گوشة خیابان، می‌آورند،

جوی هزار زمزمه در من  
 می‌جوشد:  
 ای کاش...  
 ای کاش آدمی وطنش را  
 مثل بنفشه‌ها  
 (در جعبه‌های خاک)  
 یک روز می‌توانست،  
 همراه خویشن ببرد، هر کجا که خواست.  
 در روشنای باران، در آفتاب پاک.  
 شفیعی کدکنی

## ﴿ ۶ دوشنبه ۱۹۸۹ مارس ﴾

برای برنامه دیروز، امروز، فردا که نگاه گذرایی بود به زندگی ایرانیان مهاجر ده سال پس از انقلاب، با بیش از سی تن از هموطنان مصاحبه کردم، حرفشان را گوش دادم، شاهد پیروزی یا شکست آنها گشتم و آرزوها یشان را شنیدم؛ از صدف دختر دوازده ساله که نگران بیکاری پدر پزشکش است، ولی میلی به بازگشت به ایران ندارد، تا آقای پورحیمی پیرمرد خوش صحبتی که دوران بازنشستگی اش را در اینجا به آرامی می‌گذراند، ولی امید به بازگشت را یک لحظه هم از دست نمی‌دهد؛ از مسعود پسر جوان بی‌خانمانی که پدر و مادر از خانه بیرون ش رانده‌اند، تا آن صاحب تجارت‌خانه‌ای که همراه دو پسرش در حال صادرات و واردات با ژاپن و هنگ‌کنگ است؛ از گیتی دختر جوان و تحصیلکرده‌ای که یکی از مهم‌ترین مقام‌های بانکی لُس‌آنجلس را دارد و آنقدر پرمشغله است که به فکر ازدواج نیست، تا آن بانوی خانه‌داری که در غم دوری همسری اشک می‌ریزد که او و فرزندانش را به امان خدا رها کرده و به تهران رفته است.

در کنار ایرانیان، سری هم به چند هنرمند و چهره سرشناس ایرانی زدم و با آنان نیز به‌گفتگو نشستم. هر کدام از این افراد به گونه‌ای روی من اثر گذاشتند و ذهنم را به خود مشغول کردند. در روزهای آینده، همزمان با پخش مصاحبه آنان، آنچه در این دیدار و گفتگوها بیش از همه رویم اثر گذاشته است را در دفتر یادبود خود به ثبت خواهم رساند. ولی هر بار که گفتگو را با یک تن از ایرانیان به پایان می‌رسانم می‌بینم که:

یک نکته بیش نیست غم عشق و این عجب از هر زبان که می‌شنوم نامکر راست

## ﴿ ۷ سه شنبه ۱۹۸۹ مارس ﴾

در یکی از خیابان‌های فرعی بولی هیزل نزدیک خیابان پیکو، در طبقه اول یک خانه کوچک دو طبقه - که به سبک اسپانیولی ساخته شده است - هایده چنگیزیان ستاره باله ایران، در میان عکس‌ها و خاطرات روزهایی که در ایران روی صحنه می‌رقصد، زندگی می‌کند. چهار گربه زیبای ایرانی که در گوش و کنار خانه می‌لولند، اجازه ورود به اطاق پذیرایی او را ندارند. در قفسه‌های کتابخانه

این اطاق، کتاب‌های زیادی به زبان‌های مختلف درباره ایران، موسیقی ایرانی و صنایع دستی ایران دیده می‌شود. کف اطاق با یک قالی ریزنشق تبریز و یک گلیم خوش آب و رنگ ایرانی پوشیده شده است. صفحات موسیقی کلاسیک نیز در گوشه‌ای قرار دارند.

فضا و حال و هوای اطاق و خانه، نشان از سلیقه بانویی دارد که با فرهنگ و آگاه است. هایده چنگیزیان، همچنان با اندام ظریف و کشیده و حرکات رقص‌گونه، می‌نشیند و حرف می‌زند یا سیگار می‌کشد و گاه -در حالی که صورتش می‌خندد- چشمانش پر از اشک می‌شود، به ویژه هنگامی که از باله و خاطرات گذشته‌اش حرف می‌زند، همان یادگارهایی که به صورت عکس و تابلوی نقاشی در قاب‌های متعدد بر در و دیوار خانه‌اش کوییده است.

دو نفری نشسته‌ایم و گپ می‌زنیم. هایده سه سال است که کار باله را کنار گذاشته و در خیابان مل رزا یک بوتیک لباس زنانه باز کرده است. ولی دلش برای باله تنگ است. می‌گویید: «وقتی با کاری از بچگی اخت شدی، کنار گذاشتنش سخت است، چون احساس می‌کنی بخشی از وجود خودت را کنار گذاشته‌ای! تطبیق دادن با یک کار جدید در سن بالا سخت‌تر از آن است که به نظر می‌رسد. ولی حقیقت این است که ما یک ملت انقلاب‌زده هستیم و شرایطی که می‌توانست در وطن برایمان وجود داشته باشد در اینجا وجود ندارد.»

برایم جالب است بدانم آیا فکر می‌کند روزی از نو در ایران روی صحنه برود. پکی به سیگار می‌زند و می‌گویید: «روی صحنه که نه، ولی امیدوارم بتوانم روزی بالرین‌های جوان را در ایران پرورش دهم!»

## ۱۹۸۹ چهارشنبه ۸ مارس

در اطاقی کوچک، در یکی از خیابان‌های غرب لُس‌آنجلس، مردی آزاده و وارسته و هنرمندی متواضع، با سه تارهای خود روزهای پرشوری را می‌گذراند. استاد مهدی کمالیان، سازنده سه‌تار، هنرمند خوش‌نویس و موسیقی‌شناس ایرانی، در هفتمین دهه زندگی‌اش در این اطاق که هم خانه او و هم کارگاه سه‌تار سازی‌اش

به شمار می‌رود، روزها را به شب می‌رساند. در خانه‌اش باز است و دوستداران، شاگردان و همنشینانش بدون خبر به دیدار وی می‌آیند. روی دیوار اطاق، بالای میز کارش، با خطی خوش نوشته است:

دلا خو کن به تنهایی که از تن‌ها بلا خیزد

و در گوشۀ دیگری:

کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست

شاگردانش که نزد او سه تار فرا می‌گیرند وی را آفاجون صدا می‌زنند و استاد کمالیان آنها را به نام دخترم و پسرم به دیگران معرفی می‌کند.

مهدی کمالیان دو سال پیش از ایران به پاریس رفت و پنج ماه قبل به لُس‌آنجلس آمد. عضو بازنیشسته دولت است و از چهل سال پیش ساختن سه تار و خطاطی را به عنوان تفنن و با عشقی زیاد انجام می‌دهد. روی هر یک از سازهایش نامی گذاشته و معتقد است جنس صدای سه تارهایش حرف ندارد.

سه تار از نظر استاد کمالیان ساز راز و نیاز و تنهایی است، سازی که انسان را می‌نشاند و با او گفتگو می‌کند - پس آن را مقدس می‌شمارد.

می‌گوید: «چون نمی‌گذارند ساز از ایران خارج شود، شبانه روز کار می‌کنم و سه تار می‌سازم تا به دست مردم ایرانی خارج از کشور برسانم. تا امروز شصت عدد سه تار درست کرده‌ام که بیشترینش را در خارج از ایران ساخته‌ام.»

استاد مهدی کمالیان در سن هفتاد و دو سالگی، در حالی که بیماری قلبی آزارش می‌دهد و ضعف جسمی هم بر آن افرون شده است، به رسالتی می‌اندیشد که به عنوان یک هنرمند بر عهده‌اش گذارده شده است. وی با شور و عشق به تکه‌های خشک چوب جان می‌دهد.

## ❀ پنجشنبه ۹ مارس ۱۹۸۹ ❀

فرهنگ شریف تکنووز چیره‌دست تار، چهار سال پیش به لُس‌آنجلس آمده است و بی‌سروصدای در شهر نیوپورت بیچ زندگی می‌کند. وی در آپارتمان ساده‌ای که رو به دریا دارد روزهایش را با موسیقی و نواختن ساز می‌گذراند.

فرهنگ شریف چندی پیش کنسرتی در لس آنجلس برگزار کرد و با تکنووازی خود دو ساعت شور و هیجان آفرید. می‌گوییم: «نمی‌دانم چه رازی در موسیقی سنتی ایرانی است که می‌تواند این چنین انسان را مسحور کند!»

فرهنگ شریف می‌گوید: «موسیقی سنتی یکنواخت نیست و به دلیل سبک‌های متعدد و بدهاهه نوازی که از ویژگی‌های این موسیقی است همواره برای شنونده تازگی دارد.»

صدایی که از تارش بر می‌خیزد به جان می‌نشیند و با انسان حرف می‌زند، گاه غمگین است، گاه خشمگین است، گاه اعتراض می‌کند، گاه التماس و گاهی هم قصه هجران را سر می‌دهد. از او می‌پرسم: «وقتی به یاد ایران می‌افزید، در کدام دستگاه می‌زنید؟»

می‌گوید: «در شور و مایه‌های شور که ابوعطاء و دشتی است. جز شور دستگاه دیگری نمی‌تواند غم سنگین مرا نشان دهد. البته سه‌گاه هم بد نیست، ولی شور چیز دیگری است. اصلاً بعد از انقلاب، حالت ساز من تغییر کرده و غمگین‌تر شده است. تمام حوادث و وقایع روی من اثر گذاشته‌اند. یادم می‌آید یک روز داشتم آزمایشی قطعه‌ای می‌نواختم. اتفاقاً پرویز یاحقی، یادش به خیر، پهلوی من بود و آن را ضبط کرد. هر بار که این قطعه را گوش می‌کنم می‌بینم چون یک داستان، حکایت فریاد و خشم و جنگ و جدال درونی مرا در آن روزها به گوش می‌رساند...»

چه فرق می‌کند، ساز هم در دست یک نوازنده، چون شمشیری است در مشت یک جنگنده. می‌توان با آن به پیکار دشمن رفت!

## جمعه ۱۰ مارس ۱۹۸۹

پرویز کارдан برای همه ما نامی‌آشنا و خودمانی است: انسانی راحت و دوست‌داشتنی و بامحبت، هنرمندی با صفا و بی‌شیله و پیله. در برخورد با این هنرمند تئاتر و سینما و تلویزیون، آن قدر سریع صمیمی می‌شود که گمان می‌بری با پسرعمو یا پسرخاله‌ات صحبت می‌کنی، درست همان احساس نزدیکی و محبت خانوادگی.

پرویز کارдан نه مثل هنرپیشه‌های اول فیلمفارسی خودش را می‌گیرد و از زیر چشم نگاهت می‌کند، نه مثل روشنفکران از بالا به تو نظر می‌افکند. کارдан در

کنارت می‌نشیند و زود سر درددل را باز می‌کند، می‌خندد، شوخی می‌کند و با نگاهی طنزآلود به زندگی و مشکلات آن نظر می‌افکند.

کارдан در تقاطع خیابان‌های منچستر و سپالودا<sup>۱</sup>، حوالی فرودگاه لُس‌آنجلس، در یک معازه کوچک تمیز و نوبنیاد وسایل ورزشی، به فروش کفش مشغول است. خودش می‌گوید: «کار عار نیست، باید باورمن بشود که در مملکتی انقلاب شده و مسیر زندگی و نوع کار بسیاری از آدم‌ها تغییر کرده است. من جزء نادر افرادی هستم که، پس از خروج از کشور، سعی کردم کار خودم را دنبال کنم، ولی با انجام آن کارها نمی‌شد گذران زندگی کرد. در کار تازه هم تجربه ندارم و کماکان زیان مالی همراه ماست.»

ولی کاردان امیدوار است: «مدتی طول خواهد کشید، کار مشکلی است، می‌دانم. اول باید به راه و روش کار در این مملکت وارد شد. ولی کار هنری ام را رها نمی‌کنم و به صورت سرگرمی ادامه خواهم داد. بدون صحنه و تلویزیون و رادیو که زندگی معنایی ندارد! برای ماندن و بقا باید سخت کار کرد، هر چند انقلاب در بد سنی به کمر من و همسن و سالانم زده است.»

## ۱۹۸۹ شنبه ۱۱ مارس

محمود عنايت روزنامه‌نگار باسابقه را در آپارتمان دوستش سیروس ابراهیم‌زاده پژوهشگر ایرانی می‌بینم. تارگی وارد لُس‌آنجلس شده است و تصمیم دارد اینجا بماند. این دو فعلًاً با یکدیگر همخانه هستند. قیافه‌اش کمی شکسته شده است و روحيه‌ای افسرده دارد. دکتر عنايت اصولاً انسان محجوب و محافظه‌کاری است و خیلی صحبت نمی‌کند. با وجودی که با او قرار مصاحبه دارم، ولی ترجیح می‌دهد فعلًاً حرف نزند و این کار را برای فرصت بهتری بگذارد. در کنار آنها می‌نشینم و سه نفری از زمین و آسمان صحبت می‌کنیم. مهمان تازه‌وارد ما، بیش از آنکه بخواهد درباره خود صحبت کند ترجیح می‌دهد درباره ایرانی‌های لُس‌آنجلس و آنچه در این شهر می‌گذرد مطلع شود. می‌خواهد به ایران بازگردد ولی نمی‌داند کی و چگونه. گویی در پی فرصتی است تا خود را بیابد. به اتفاق یاد همکاران سابق کیهان را

می‌کنیم و احوال آنها را از یکدیگر می‌پرسیم. خاطره روزی را برایش بازگو می‌کنم که پس از خواندن یکی از مطالب من در روزنامه کیهان، سراغم آمد و از نوشته‌ام تعریف کرد. با صداقت می‌گوییم این بزرگواری و لطف او به من - که سال‌های اول کار روزنامه‌نگاری را آغاز کرده بودم - چه توان و نیرویی داد و چگونه همواره او را به چشم یک پیش‌کسوت و استاد و مربی نگاه کرده‌ام.

نمی‌دانم محمود عنایت پیر دیر روزنامه‌نگاری، در این شهر چه خواهد کرد و چگونه دوام خواهد آورد. کاش حضور وجود او تغییری را سبب شود.

## ۱۹۸۹ دوشنبه ۱۳ مارس

روز گذشته، به بهانه هشتم مارس و روز جهانی زن از سوی انجمن فرهنگی زنان و انجمن دمکراتیک زنان، جشنواره روز جهانی زن در دادهال دانشگاه یوسی‌ال‌ای برگزار شده بود. این جشنواره از ساعت یازده صبح با گشایش نمایشگاه نقاشی، عکس، خوشنویسی و صنایع دستی زنان هنرمند ایرانی و در رابطه با زندگی زن ایرانی آغاز شد. غرفه‌های کتاب زنان نویسنده، شاعر و مترجم و کتاب‌هایی که درباره زنان نوشته شده است نیز بخش جالبی از این جشنواره بود.

بخش‌های دیگر جشنواره نمایش فیلم، تئاتر، شعرخوانی، موسیقی و سخترانی بود. یکی از سخترانان این جلسه، نهضت فرنودی روانشناس بود که سخترانی آگاهانه و پرمحتوایی با عنوان زیربنای روانی رشد استقلال و نقش زن ایراد کرد. نیره توحیدی نیز در مورد زنان و تحولات اجتماعی معاصر ایران صحبت کرد که آن هم به نوبه خود شنیدنی بود. نقطه‌نظرها و دیدگاه‌های نهضت فرنودی برایم بسیار گیرا بود و تازگی داشت. در تمام مدتی که پای سخنانش نشسته بودم به آگاهی و تسلط و بیان بسیار گیرای او آفرین گفتم. این بانوی روانشناس - که در سن دیگو زندگی می‌کند - اهل پژوهش و نگارش و مطالعه است، این از محتوای کلامش به خوبی آشکار است. نگاهی بسیار دقیق و موشکافانه به قضایا و مسائل دارد و با خودش در صلح و آرامش کامل به سر می‌برد. سخترانی او را ضبط کرده‌ام و در آرشیو شخصی ام حفظ خواهم کرد. در پایان جلسه به سویش رفتم، از او سپاسگزاری کدم و گفتم اگر دوست داشته باشد می‌خواهم ترتیب مصاحبه‌ای را بدهم و شنوندگان رادیو را از نتیجه پژوهش‌هایش آگاه کنم. با تواضع پذیرفت و قرار گذاشتیم با هم بنشینیم و گپی بزنیم.

در پژوهش جالب این بانوی روانشناس، اساس بسیاری از روان‌ترندهای قومی ایران مورد تجزیه و تحلیل قرار گرفته است. وجود زنانی چون این بانوی پژوهشگر همیشه مرا غرق افتخار می‌کند و با سربلندی برای دوستی با آنها پیشگام می‌شوم.

### ❀ سه‌شنبه ۱۴ مارس ۱۹۸۹ ❀

شیرین بذله، یک بانوی فیلمساز ایرانی است که در شبکه خبری سی‌ان‌ان به عنوان تدوینگر کار می‌کند. دو روز پیش فیلم بهشت شهدا ساخته این بانوی هنرمند را -که مستندی بود در ارتباط با جنگ ایران و عراق و چگونگی اعزام جوانان به جبهه- تماشا می‌کرد. فیلم، پنجاه و پنج دقیقه بود و حاصل کار یک گروه فیلمبردار استرالیایی که به ایران رفته بودند تا ضمن فیلمبرداری از اثرات جنگ، با تعداد زیادی از جوانان و افراد خانواده‌ها نیز مصاحبه کنند. حاصل این کار، بیست ساعت فیلم و گزارش و گفتگو شد که تد ترنر رئیس شبکه خبری سی‌ان‌ان همه را یکجا از گروه استرالیایی خرید و بخش‌هایی از آن را دو سال پیش از فرستنده خود به نام ایران پشت حجاب<sup>۱</sup> نشان داد.

شیرین بذله، با استفاده از همان بیست ساعت فیلم موجود، مستند بهشت شهدا را ساخته است. این فیلم در تلویزیون استرالیا نشان داده شده و جایزه بهترین فیلم مستند خارجی را هم بدده است.

صحنه‌های زندگی معمولین، کشتار بی‌رحمانه جوانان، واکنش‌های خانواده شهدا دردآور و غم‌انگیز بود. بسیاری از کسانی که در سالن حاضر بودند اشک ریختند و از دیدن آنچه جنگ بر سر جوانان هموطن‌شان آورده است لب به دندان گزیدند. ولی چه فایده! این اشک‌ها چه دردی را دوا می‌کند؟ کدام دل دردمندی را تسکین می‌دهد؟

### ❀ چهارشنبه ۱۵ مارس ۱۹۸۹ ❀

آمارگیری، که یک بخش بسیار جدی از علوم امروزی است، گاه در دست

افراد نه چندان جدی به صورت یک تفریح یا وقتگذرانی بی ضرر در می‌آید. در آرایشگاه نشسته‌ام و در انتظار نوبت، مجلات روی میز را ورق می‌زنم. یکی از آنها دایرهٔ خانوادگی<sup>۱</sup> است که از آن دست مجلات ساده‌نویس با خوانندگان ساده‌اندیش است. در یکی از مقالات آن تعدادی آمار و عدد و رقم توجهم را جلب می‌کند: هر آمریکایی به طور متوسط هشت ماه از عمرش را صرف باز کردن نامه، شش سال از عمرش را صرف خوردن و نوشیدن، پنج سال از عمرش را صرف صفات کشیدن و در انتظار نوبت ماندن، چهار سال از عمرش را صرف کار خانه و هفت سال از عمرش را صرف استحمام می‌کند. از سوی دیگر یک زوج آمریکایی تنها چهار دقیقه از روز خود را صرف حرف زدن با یکدیگر می‌کنند و والدین شاغل به طور متوسط فقط روزی سی ثانیه با بچه‌های خود گفتگو می‌کنند.

حصوله‌ام از این مطلب و ارقامی که نمی‌دانم به چه دردی می‌خورند سر می‌رود. مجله را ورق می‌زنم و دنبال مقالهٔ دیگری می‌گردم. انتخاب زیادی ندارم. از مقالات آشپزی، شوهرداری، گل‌آرایی، سبدبافی، برنامه‌ریزی تعطیلات، تعمیر اتومبیل، آرایش سگ‌های خانگی و فال هفته به سرعت می‌گذرم. خوشبختانه نوبتم می‌رسد، مجله را روی میز پرت می‌کنم و بلند می‌شوم.

## پنجشنبه ۱۶ مارس ۱۹۸۹

امروز بالاخره دفتر نوروزی، که از سه ماه پیش دست اندکار تهیه‌اش بودم، آمده شد. قرار است این دفترچه، سه‌شنبه بیست و یکم مارس، در مهمانی بزرگ نوروز ایرانیان، میان حضار توزیع گردد.

دفترچه را ورق می‌زنم و از نتیجهٔ کار راضی هستم. مجموعهٔ زیبا و پرمحتوایی است دربارهٔ عید نوروز و آداب و رسوم و سنن مربوط به آن. مطالب را به دو زبان فارسی و انگلیسی جمع‌آوری کرده‌ام تا بچه‌های خانواده نیز بتوانند دربارهٔ نوروز، این جشن فرخندهٔ نیاکان خود بخوانند و آگاهی یابند. می‌دانم بسیاری از بچه‌ها و پدر و مادرها، برای صحبت از نوروز و نشان دادن آداب و رسوم ما ایرانی‌ها در مدارس، جلساتی برپا می‌کنند و امیدوارم که این مجموعه در چنین مواقعي به

کمکشان بیاید.

امسال علاوه بر پیت ویلسن<sup>۱</sup> سناتور ایالت کالیفرنیا، جورج دکمه‌چیان<sup>۲</sup> فرماندار این ایالت هم طی پیام‌هایی نوروز را به ایرانیان شادباش گفته است و هر دو از طریق این نشریه با جامعه ایرانی سخن رانده‌اند. قرار است پیت ویلسن، روز سه شنبه، در ضیافت نوروز ایرانی‌ها شرکت کند.

همه این رویدادها نشانه این است که دولتمردان و سیاستمداران آمریکایی متوجه جامعه ایرانی مقیم کالیفرنیا شده‌اند و می‌دانند که این جمعیت - به دلیل قدرت مالی، تخصص، سواد و آگاهی - می‌تواند در روند سیاسی این ایالت، اثرگذار باشد.

مقایسه امسال با ده سال پیش، خیلی نکات را روشن می‌کند.

## ﴿ جمعه ۱۷ مارس ۱۹۸۹ ﴾

به تماشای نمایشنامه پرویز صیاد رفته‌ام. درباره خود نمایش حرفی نمی‌زنم که کار من نیست. در آگاهینامه‌ای که صیاد نویسنده، کارگردان و هنرپیشه صاحب نام سینما و تئاتر، به عنوان معرفی محل جدید تئاتر خود و تحت عنوان آغازی در پایان راهی دراز نوشته است، از محل اجرای نمایش حرف می‌زند و کوششی که برای ایجاد گروه تئاتر کوچک پارسیان شده است. پرویز صیاد بسیار امیدوار است که این تماشاخانه جدید، کمبود چنین محلی را برای ایرانیان لُس‌آنجلس از بین ببرد و در این راه بسیار کوشش می‌کند. دلش می‌خواهد مرکزی به وجود آورد که در آن همواره یک رویداد فرهنگی و هنری ایرانی در جریان باشد. در آگاهینامه آمده است:

«تئاترمان کوچک است اما دنیاییمان نیست. سقف‌مان کوتاه است، امیدمان نیست، امکانات‌مان کم است، عشق‌مان - به کاری که می‌کنیم - کم نیست. زیوری نداریم، در عوض یارانی داریم که وقتی سراغ‌مان می‌آیند، به دست‌مان - که خالی است - نگاه نمی‌کنند. در پی پاییدن حرکتی است که می‌آیند. در پی شنیدن حرفی. سوای این دلخوشی‌های دیگر هم هست:

این که - گوش شیطان کر - تئاتری دائمی - ولو کوچک - برای کار نمایش ایرانی، آن هم دور از ایران، گشاپیش یافته است و تئاتری که اگر کاری در آن اجرا شود، قرار است یا ایرانی باشد یا در اجرای آن چند ایرانی دست داشته باشند.

این که سرانجام توانسته ایم پارسی بودن خود را به سردر تئاتر برملا کیم، آنهم در شرایطی که اعلام «ایرانی بودن» چندان با محافظه کاری و «صرف و صلاح» نمی خواند.

این که شاید همین مکان کوچک پایگاهی شود برای ارائه کارهایی که هویت ایرانی در آن - سوای آنچه امروز از بد حادثه بر سر زبانها افتاده است - شناسانده شود.

این که به بهانه‌ای مشترک، بعد مسافت را از میان برداریم، کنار هم بنشینیم و چند ساعتی دور افتادن از «اصل خویش» را فراموش کنیم و بالاخره در شرایطی که تئاتر - همه جا - با کمک دولت یا سازمان‌های متمويل نفس می‌کشد، برای جمع کوچک ما جای مباهات است که پشتونه‌ای جز خود مردم ندارد. و این یکی - در جمع مابقی دلخوشی‌ها - موهبتی است که البته آسان حاصل نیامده است. امیدوارم پرویز صیاد از اقدام خود پشیمان نشود!

## ۱۹۸۹ شنبه ۱۸ مارس

می‌گویند یک مرد ساده روستایی کنار دیواری زیر گرمای آفتاب، لم داده بود و با دوستانش گپ و گفتی داشت. در میانه صحبت، دست در پاکتی که همراه داشت کرد، کمی کشمش از درون آن در آورد و مشتش را باز کرد تا کشمش‌ها را دانه دانه بخورد. از درون کشمش‌ها دو سه بچه سوسک به حرکت درآمدند و دوان دوان راه فرار پیش گرفتند. مرد ساده‌دل روستایی سوسک‌ها را تندد جمع کرد و به دهان گذاشت. رفقاً متحیر از این حرکت پرسیدند: «این چه کاری است مرد مؤمن؟» گفت: «بقیه پا ندارند جایی نمی‌روند، اینها که پا دارند و در می‌روند را باید دریافت!»

بله، آنها که پا دارند و در می‌روند را باید دریافت: کودکان مان و نوجوانان مان را. پس از ده سال اقامت در این سرزمین و پس از پشت سر گذاردن مشکلات و مسائل ابتدایی ورود به سرزمین میزبان و رهایی از گیجی و سردرگمی‌های سال‌های اول، اکنون بیش از هر وقت دیگر پدر و مادرها متوجه این نکته شده‌اند که بچه‌های

ما نباید هویت خود را از دست بدهند و یکسره زادگاه و سرزمین مادری خویش را به فراموشی بسپارند. این اشتباه در طول دهه گذشته درباره بسیاری از کودکان رخ داد و هم‌اکنون، یک نسل جوان سردگم، عاصلی و بحران‌زده روی دست بسیاری از ما مانده است که نه ایرانی است نه آمریکایی، نه اینجایی است نه آنجایی و پدر و مادرها هم نمی‌دانند با این دست پرورده‌های بی‌توجهی خود چه کنند. این اشتباه نباید مکرر شود و نباید ادامه یابد. به ویژه در حال حاضر که میل بازگشت به اصل و باز یافتن هویت نزد جوانان ما پیدا شده است. خوشبختانه دختران و پسران نوجوان ما دیگر - مثل ده سال گذشته - از اینکه نام ایرانی بر خود بگذارند وحشت ندارند و احساس حقارت نمی‌کنند. باید از این حرکت خودجوش و پراز احساس بچه‌ها به درستی بهره گرفت و به آنها غرور ایرانی بودن و اعتماد به نفس آگاه بودن به چم و خم زندگی آمریکایی را به‌طور موازی و مساوی داد و در این راه از هر وسیله‌ای که این کشور و قوانین آن می‌تواند در اختیار ما قرار دهد سود جست. امکانات فراوان است، کافی است دنبال‌شان برویم.

## ﴿ من و شنوندگان رادیو ﴾

در دهمین بهار غربت

در پایان هر سال و با نزدیک شدن لحظات سال تحويل، نگاهی به پشت سر، تفکری درباره آنچه گذشت و گذری به آنچه در طول سال قبل به دست آورده‌ای پر بدک نیست. عاقبت، آنچه دستگیرت می‌شود می‌تواند گاه بسیار دلگرم‌کننده و گاه ناامیدکننده باشد. در هر حال من این سرگرمی را دوست دارم و از نگاه کردن به پشت سر فرار نمی‌کنم. براین باورم که حتی از خستگی‌ها، عصباتیت‌ها، دلشوره‌ها، قهر و اخمنکردن‌ها و ناسازگاری‌ها نیز می‌توان نتیجهٔ مثبتی به دست آورد.

امروز آخرین روز سال ۱۳۶۷ و دوشنبه است. دوشنبه روز اندیشیدن به کار رادیویی است. نه اینکه روزهای دیگر نیستند، ولی این اندیشه در روزهای دوشنبه گرم‌تر، پرهیجان‌تر و ضربان آن سریع‌تر است. پس چرا امروز باید با دیگر دوشنبه‌ها فرق کند؟ نه فرقی ندارد. اگر هم دارد در این است که در این آخرین دوشنبه سال می‌توان به جای یک هفته، یک سال را مرور کرد.

در کنار سفرهٔ هفت‌سین روی میز، تعدادی کارت تبریک گذاشته‌ام و به آنها نگاه می‌کنم. لابه‌لای آنها چند کارت وجود دارد که شنوندگان رادیو برايم فرستاده‌اند: چهرهٔ غالب این شنوندگان برايم نااشناست ولی گویی با یکایک آنها پیوندی دوست‌داشتنی دارم. در فرهنگ لغات شخصی من کلمات خوانندهٔ روزنامه، شنوندهٔ رادیو یا تماشاگر تلویزیونی هم‌دیف کلمهٔ پاداش است. هر شنوندهٔ رادیو، هر خوانندهٔ مطلب و بینندهٔ تلویزیون از دیدگاه من روزنامه‌نگار، یک پاداش ارزنده برای انجام دادن کاری است که دوست دارم و از انجام دادنش لذت می‌برم و نفس همین امر، ارزش آن را دو برابر می‌کند.

شنوندگان برنامه‌های رادیو، بیننده‌گان برنامهٔ تلویزیون و خواننده‌گان مجلات و روزنامه‌ها و نشریه‌ها بزرگ‌ترین سرمایهٔ هر تهیه‌کننده، اجراکننده، نویسنده و

روزنامه‌نگار هستند: رونق بازار کسب شان که فروختن حرف است و کلام. در سالی که گذشت ارتباط‌های انسانی من روزنامه‌نگار با شنوندگان برنامه‌هایم از ورای جعبهٔ جادویی رادیو، قشنگ‌ترین و جذاب‌ترین لحظات زندگی ام را ساختند. با هم تلفنی صحبت کردیم، برایم نامه نوشتند، از من دعوت کردند که به خانه‌شان بروم و این کار را کردم، به من اعتراض کردند و از دستم عصبانی شدند، از من کمک خواستند و به کمکم هم شتافتند و از همه جالب‌تر اینکه -بابت همه اینها- مرا تشویق هم کردند که دیگر پاداش مضاعف و قند مکر بود.

حقیقت این است که ما فروشنده‌گان کلام و حرف، بدون خریداران کالای مان به هیچ دردی نمی‌خوریم و خدمان هم این را خوب می‌دانیم. به قیافهٔ آن آفای روزنگامه‌نگاری که باد در غبغم و بینی می‌اندازد و با تفرعن به کلمات زیبا و تشویق‌آمیز هودارانش پاسخ می‌دهد نگاه نکنید: او از تک‌تک کلمات شیرین و محبت‌آمیز شما قند در دلش آب می‌شود. به چشمان آن خانم تلویزیونی که خمار است و انگار هیچ جایی جز دوردست‌های افق را نمی‌نگرد کاری نداشته باشید: اگر در یک مجلس همگانی و در میان جمع، چشمان شما به سوی او بزنگدد و کنجکاوانه او را به یکدیگر نشان ندهید، شب از غصهٔ خوابش نمی‌برد. فکر می‌کنید جنگ و جدال‌های لفظی و دعواهای ارباب جراید با یکدیگر، بر سر چیست؟ برای ره باز کردن در دل شما و بیرون راندن رقیب از آنجا. این را یادتان باشد و گول ظاهر بی‌اعتنای و پر افادهٔ برخی از ما را نخوردید.

نازی خانم یکی از شنونده‌های قابل مطالعه رادیوست. نازی شنوندهٔ حرفه‌ای، خوانندهٔ حرفه‌ای و بینندهٔ حرفه‌ای است. همه را می‌شناسد و کار همه را از نزدیک دنبال می‌کند. ماه‌هاست تصمیم گرفته رسالتی را که در دل نسبت به جامعهٔ ایرانی احساس می‌کند به گونه‌ای انجام دهد. به طرف همهٔ ارباب جراید، مدیران تلویزیون‌ها، هیأت‌امنی نهادها و سازمان‌های مختلف دست دوستی بی‌ریا و بدون چشمداشت دراز کرده است. می‌خواهد کاری انجام دهد تا دل بی‌قرارش آرام بگیرد و شب‌هنگام که سرش را روی بالش می‌گذارد از نتیجهٔ کارش راضی باشد. در این وانفسای بی‌اعتمادی‌ها و شک و تردیدها، هیچکس دست پر محبت او را نمی‌شارد و هر کس به گونه‌ای به او می‌گوید: «مشکم، باشد برای بعد!» زخمی و سرخورده، از این واکنش‌ها برایم درد دل می‌کند. در رستوران ساده‌ای نشسته‌ایم.

ساعت یازده صبح است و تا ساعت دو با هم گپ می‌زنیم. بی‌تاب است بداند چرا با این دیوار سخت مقاومت روبه رو شده است و چرا هیچکس دوست ندارد او وارد میدان بازی شود و قدم در حریم حرمت آنها بگذارد.

شنونده خوب من، نازی خانم گل نمی‌داند در شهر بی‌رحم لُس‌آنجلس، در میان ارباب قلم و در راه کسب و جاهت و شهرت، رقیب که برای رقیب می‌زند هیچ، همکار هم چشم دیدن همکار را ندارد. آن وقت این نازین باصفاً می‌خواهد بیاید، از خود مایه بگذارد و کاری در راه رضای خدا انجام دهد و انتظار دارد دیگران با شک و تردید به او ننگرنند و نگوینند: «این مزاحم تازه از کجا پیدا شد؟ او را دیگر چگونه از سر باز کنیم؟»

آقای یاشار شنونده‌ای است که در مقابل برنامه‌های رادیو احساس مسئولیت می‌کند و صاحب نظر و عقیده است. با یکایک بچه‌های رادیو آشناست و هزارگاهی و به مناسبتی به رادیو تلفن می‌کند و نظریات اصلاحی، انتقادی خود را بالحنی آرام و مهربان به سازنده، اجرائ Kendrickه یا تهیه‌کننده آن برنامه می‌دهد. حرفش این است که: «دلم نمی‌خواهد عیبی در برنامه‌های رادیو باشد!» و این قابل ستایش و قدردانی است. آقای یاشار برای ما حکم یکی از افراد خانواده را دارد یا یک دوست صمیمی و دلسوز. هرگز او را ندیده‌ام ولی صدایش به قدری آشناست که با یک «الو» او را می‌شناسم. او و شنوندگان دیگری نظری وی، در عین حال که برای ما حکم مربی و معلم دارند، همچون حرارت‌سنچ، فشارسنچ یا یک سازمان آمارگیری، ما را در جریان تغییر و تحولات نظر سایر شنوندگان و جامعه ایرانی قرار می‌دهند. این مهربانان ما را وادر به رقابت با خودمان می‌کنند و نمی‌گذارند «این تنها سرگرمی شب‌های تنهایی» از یاد شنوندگان نکته‌سنچ خود غافل بماند!

دکتر ر. شنونده علاقه‌مند ما نمونه بارز وجودان بیدار جامعه ایرانیان است و انتظارش از بچه‌های رادیو این که چون او وجودان بیدار جامعه باقی بمانند. کمی و کاستی را نمی‌بخشد و با وقار و متانت، آنچه را که وظیفه رسالت روزنامه‌نگاری برایتان رقم زده است به شما یادآوری می‌کند. در گرددۀ‌مایی یا محفلی نشسته‌اید، کسی حرفی می‌زند که شایسته نیست (مثل تعریف لطیفه‌ای مستهجن در یک نشست جدی) دکتر ر. فوراً به سوی شما برمی‌گردد و می‌گوید: «حتماً در برنامه

در کوچه‌پس‌کوچه‌های غربت این هفته نظر انتقادی شما را نسبت به این موضوع خواهیم شنید!» این لحن محکم یادآور وظیفه و رسالت توست و خطی قرمز روی صفاتی چون ملاحظه‌کاری، حفظ ظاهر و مردم‌داری می‌کشد.

شوندۀ، خواننده یا بیننده از روزنامه‌نگار و سخنگوی خود انتظار دارد بی‌طرف، مستقیم، بی‌توجه به زد و بندهای رایج در این جامعه و بدۀ و بستانهای ناسالم متداول بین ارباب قلم لس‌آنجلسی، حرف دل مردم را بزند. در نتیجه تو، قوی و متکی به انسان‌هایی که چون دکتر، وجдан بیدار و آگاه جامعه هستند، گام در راهی می‌گذاری که برایت آرامش خیال به همراه می‌آورد.

پروانه خانم، یکی دیگر از شنوندگان پروپاپرچرنس ما، مدیر روابط عمومی افتخاری رادیوست. این شنوندۀ علاقه‌مند علاوه بر زمانی که صرف شنیدن برنامه‌های شبانه رادیو می‌کند، ساعت‌ها از وقت خود را با استیاق به مطالعه و پژوهش می‌گذراند و نتیجه تمام این کوشش‌ها را بی‌ریا و با گشاده‌دستی در اختیار روزنامه‌نگاران و دست اندکاران رسانه‌های همگانی ایرانی می‌گذارد. در طول اجرای برنامه رادیو، پروانه خانم مرتب به این و آن تلفن می‌زند و دوستان و آشنایان و اقوام را به شنیدن برنامه‌ای تشویق می‌کند. کم و کاستی‌ها را با دیده اغماض می‌نگرد و برنامه‌های جالب و شنیدنی را با صفاتی چندبرابر آنچه شایستگی اش را دارند ستایش می‌کند. اگر شبی برنامه‌ای پخش نگردد نگران می‌شود، اگر گوینده یا مجری یا یکی از دست اندکاران رادیو چندی پیدایش نشود جویای حال او می‌گردد. از لحن صدای مجریان برنامه، حالت روحی آنها را حدس می‌زند. آرزویش این است که آنقدر شنوندگان علاقه‌مند رادیو زیاد شوند و رادیو را با پرداخت حق عضویت ماهانه حمایت کنند تا رادیو بدون آگهی تجاری به کارش ادامه دهد. در این زمینه هم پروانه خانم از هیچ کوششی فروگذار نیست.

عزیزالله خان شنوندۀ مشکوک و مظنون ماست. از ارباب «چه عجب؟» و «چه حسابیه؟» و «چه معنی داره؟» و جویندۀ کاسه زیر نیم‌کاسه. ایشان هر چه را می‌شنوند، راحت قبول نمی‌کنند و نمی‌پذیرند. هر جمله‌ای و کلمه‌ای و برنامه‌ای برای عزیزالله خان یک علامت سؤال بزرگ است. با هر کس مصاحبه شود می‌پرسد: «چه عجب با فلانی مصاحبه می‌کنید؟ خبریه؟» اخبار را با دقت گوش می‌کند و در لابه‌لای جملات خبری دنبال تفسیرهای خاص خودش می‌گردد. منبع

خبر را سبک و سنگین می‌کند، از لحن گوینده خبر و تأکیدهای او روی کلمات بهره می‌گیرد و از بافت کلی برنامه در یک شب نتیجه‌گیری ویژه خودش را می‌کند. خلاصه با جدیت دنبال این است که موضع سیاسی اجتماعی یکایک رادیویی‌ها را، از ورای آنچه می‌گویند، تشخیص بدهد. جان کلام این که برای عزیزالله خان صداقت و روزنامه‌نگاری جمع اضداد است. او رادیو را گوش می‌کند، تلویزیون را تماشا می‌کند، روزنامه‌ها و مجلات را با دقت می‌خواند و هیچکدام را باور نمی‌کند. این دوست شنونده، برای اثبات بدینی و شک خود، گاه دلایل محکمی نیز ارائه می‌دهد که جای چون و چرانمی‌گذارد.

در مقابل این دسته از شنوندگان کار زیادی از دستت بر نمی‌آید چون هر کوششی در راه توضیح دادن یا روشن کردن مسائل نیز، با همان تردید و بدینی روبه رو می‌شود.

بالاخره آقا و خانم بی‌نام گروهی از شنوندگان معتبرض و انتقادکننده هستند که همگی یک ویژگی چشمگیر دارند: اسمشان را نمی‌گویند و تو آنها را نمی‌شناسی. پای تلفن، غالباً عصبانی هستند چون از برنامه یا جمله یا گفته‌ای به شدت بدشان آمده است یا آن را غیرقابل قبول یافته‌اند و از تو می‌خواهند دیگر آن اشتباه را تکرار نکنی. البته این یک انتقاد سازنده است و پذیرفتنی. ولی دسته دیگری از معتبرضان بی‌نام آنهایی هستند که اصلاً از ریخت تو خوششان نمی‌آید، از صدایت چندششان می‌شود، عقاید سیاسی / اجتماعی ات حالشان را بد می‌کند و نمی‌دانند چرا باید وقت گرانبهایشان را صرف شنیدن خزعبلات تو بکنند. محترمانه‌ترین و اصولی‌ترین پیشنهادشان این است که: ما را به خیر تو امید نیست شر مرسان! و بدترینش توهین‌های مليح و دشناهامی ناشی از این احساس غیردوستانه!

در مقابل این شنوندگان چه می‌توانم کرد؟ به گمانم تنها کاری که از دستم ساخته است این که برسر سفره هفت‌سین و در آستانه سال نو دست به نیایش بردارم و آرزو کنم کلام آن چنان در دهانم گذارده شود و لغات آن چنان از قلم جاری گردد که -در سال ۱۳۶۸- از تعداد دشمنان کم شده و بر تعداد دوستان افروده گردد. الهی آمين!

دوشنبه ۲۹ اسفند ۱۳۶۷

۲۰ مارس ۱۹۸۹

## ۱۹۸۹ مارس ۲۷ دوشنبه

ثريا از ایران برگشته است. چند ماه پیش -پس از ده سال دوری- به ایران رفته بود و حالا در بازگشت، از مشاهداتش می‌گوید. صحبت خیلی زود به زن‌ها می‌کشد. ثريا می‌گوید: «این روسربی و مانتو و حجاب اسلامی که به زنان پوشانده‌اند سخت آزارشان می‌دهد. ولی زنان، گهگاه که فضنا را مناسب می‌بینند، چند طریق گیسو را به نشانه مخالفت یا مبارزه از زیر روسربی بیرون می‌دهند و تا هجوم بعدی گشت ثارالله، بدین وسیله نفسی تازه می‌کنند!»

یکی از دوستان می‌پرسد: «آیا کشیدن یک تکه پارچه روی مو یا بر تن کردن روپوش اسلامی، نقطه پایان اجحاف به زن در آن رژیم است؟ مسائل و مشکلات زنان به همین جا خاتمه می‌یابد؟»

ثريا سری به تأسف تکان می‌دهد و می‌گوید: «نه، تنها حجاب ظاهری دست و پای زن را به بند نکشیده است. در ایران امروز، حجاب‌های بی‌شماری بر زنان تحمیل شده که روسربی و روپوش تنها جلوه ظاهری آنست. زن‌های ایرانی فقط از این پوشش جسمانی رنج نمی‌برند چون فقط حجاب نیست که آنها را از تنفس آزادی محروم نگه داشته است. همزمان با این تنگنا، حجاب‌های دیگری هم بر آنها تحمیل شده است: زنها از تحصیل در بسیاری از رشته‌ها محروم هستند، بسیاری از مشاغل را از آنان گرفته‌اند، حنجره زن را به زندان انداخته‌اند و بر دهانش مُهری به سنگینی سکوت زده‌اند. کشیدن بار این ستم‌ها خیلی دشوار است.»

به راستی آن‌گاه که صحبت از حجاب می‌رود، نمی‌توان تنها به لچک و روسربی اندیشید که قفل دهان، مُهر سکوت و دستان بسته نیز خود حکایت از حجاب‌های دیگر دارند. این محرومیت‌ها یک اندوه سنگین است و سنگینی آن هنگامی کمرشکن می‌شود که نتوان راه چاره‌ای نیز برایش یافت. حداقل در داخل کشور و تا این رژیم بر سر کار است نمی‌توان چنین کرد. ولی آن دسته از کسانی که به آزادگی زنان ایمان دارند، آن گروه از زنانی که تحمل حقارت را ندارند، نباید در خارج از کشور بیکار بنشینند. ما زنانی که زیر بار این محرومیت ظالمانه و این فشار ناجوانمردانه نیستیم باید از سوی همجنسان اسیر خود در داخل کشور، فریاد برآوریم و خواستار این شویم که حکومتی بر سر کار آید تا به زنان امکان رشد مساوی دهد. هر زنی که چنین کند مسئولیت انسانی و اجتماعی و رسالتی را که بر عهده دارد، با روسپیدی به انجام رسانده است.

## ۱۹۸۹ مارس ۲۸ سهشنبه

امروز مصادف با دهمین سالگرد واقعه انفجار نیروگاه اتمی تری مایل آیلندا<sup>۱</sup> اندوهبارترین فاجعه اتمی تاریخ ایالات متحده است.

نگرانی خود را با نجم الدین مشکاتی پژوهشگر جوان ایرانی - که در این زمینه صاحب نظر به شمار می‌رود و استادیار رشته فاکتورهای انسانی انسستیتوی ایمنی و مدیریت سیستم‌ها در دانشگاه یواس سی است - در میان می‌گذارم. این پژوهشگر ایرانی، سال گذشته به دعوت بانک جهانی - همراه با سی و نه دانشمند دیگر - در کنفرانس کارآموزی بانک جهانی در زمینه کنترل ایمنی و تدبیر ریسک در کارکرد واحدهای بزرگ صنعتی شرکت و سخنرانی کرده بود. از او مقاله‌هایی نیز در روزنامه‌های معتبر کالیفرنیا چاپ شده است. صادقانه به وی می‌گوییم: «کلمه اتم و انرژی اتمی برای من که یک انسان غیرمتخصص و عادی هستم ترس آور است و نمی‌دانم چگونه با این دلهره و نگرانی کنار بیایم. در مقابل این تعداد نیروگاه‌های اتمی که هر روز در سراسر دنیا به وجود می‌آید ضمانتی نیز وجود دارد؟»

می‌گویید: «به قول معروف، آنهایی که تاریخ را فراموش می‌کنند، ناچارند آن را از نو تجربه کنند. سوانحی نظیر حادثه تری مایل آیلندا یا نیروگاه چرنوبیل<sup>۲</sup> شوروی - که در ۲۶ آوریل ۱۹۸۶ اتفاق افتاد و چهارصد و پنجاه میلیون انسان، در سراسر اروپا، تحت تشعشعات رادیواکتیو ساطع از آن قرار گرفتند - یک نکته مهم را ثابت می‌کند: این که یک سانحه اتمی در هر کجای دنیا مثل یک سانحه اتمی در همه جای دنیاست. در حال حاضر چهارصد و بیست و هشت نیروگاه اتمی در سراسر دنیا وجود دارد و صد و چهارده نیروگاه هم در حال ساختمان است که بیشترشان دچار اشکالات مشابه تری مایل آیلندا هستند. کاری هم نمی‌توان کرد چون شانزده درصد برق دنیا از نیروگاه‌های اتمی تأمین می‌شود. راه حل اساسی در این است که همه کشورهای جهان دست به دست هم بدهند و به بهترین صورت و امن ترین روش ممکن از آنها استفاده کنند. این عدم همکاری و بی‌توجهی دردآور و نگران‌کننده است! نگرانی تو بی مورد نیست، ولی اگر مردم به جای نگران بودن کاری بکنند، می‌توان جلوی بسیاری از حوادث بعدی را گرفت.»

می‌دانم نخواهیم توانست کره زمینی را که از نسل پیش به ارث برده‌ایم، همان گونه سالم و پاک به نسل بعد تحویل دهیم و بار سنگین این مسئولیت بر دوش ماست. می‌دانم با هر گامی که انسان پیش می‌گذارد معضلات خود را بزرگ‌تر می‌کند. ولی از دست یک یا دو نفر چه کاری ساخته است؟

## ﴿ چهارشنبه ۲۹ مارس ۱۹۸۹ ﴾

به دیدار نمایشگاه نقاشی ایران درودی رفته‌ام. این بانوی نقاش که از پاریس آمده، تعدادی از آخرین کارهای خود را به لُس‌آنجلس آورده و در نهایت تعجب، همه آنها را در محوطه کوچک یک بانک خصوصی به نمایش گذارده است. فضای خشن و سرد بانک - با آن میز و صندلی‌های چرمی و چوبی، پیش‌خوان‌های شیشه‌ای و برنز، کامپیوترها، تلفن‌ها و ماشین حساب‌ها - به هیچ روی با نقاشی‌هایی که در معرض دید بازدیدکنندگان قرار داده شده، نمی‌خواند. تابلوها را نگاه می‌کنم و دگرگونی زیادی در کار نقاش، از آن سال‌های گذشته تا به امروز، نمی‌بینم: همان بلورهای نورانی، گل‌های یخ‌زده، انجماد و حباب و حرکت. در مقابل این نقاشی‌ها، بینندگان دو واکنش متضاد نشان می‌دهند: یا از آنها خیلی خوشان می‌آید یا اینکه اصلاً دوستشان نمی‌دارند.

از بازدیدکنندگان با خاویار و شامپاین پذیرایی مفصل و شیکی - به سبک فرانسویان - به عمل آمد. قیمت‌هایی که روی تابلوها گذاشته شده بود زیاد به نظر می‌رسید و خریداری پیدا نشد.

پس از پایان کوکتل‌گشایش نمایشگاه، ایران درودی را نسبت به جامعه ایرانیان لُس‌آنجلس خشمگین و عصبانی دیدم. می‌گفت: «شما لُس‌آنجلسی‌ها قدر هنر را نمی‌دانید، در مقابل این همه خاصه‌خرجی‌هایی که می‌کنید هرگز بودجه‌ای برای هنر در نظر نمی‌گیرید! آمدن من به اینجا اشتباه بود، باید می‌دانستم نباید دل را به ایرانیان ساده‌پسند اینجا خوش کرد!»

چقدر آسان است که همیشه دیگران را مسبب شکست‌ها، ناکامی‌ها و سوءتفاهم‌ها به شمار آوریم. چه شکیبایی و بزرگ‌منشی قابل تحسینی داریم ما ایرانیان لُس‌آنجلس نشین که مرتب از این و آن توهین می‌شنویم و باز هم آغوش‌مان را برای پذیرفتن‌شان باز نگاه می‌داریم!

## ﴿پنجشنبه ۳۰ مارس ۱۹۸۹﴾

اسی، دانشجوی جوان تر و تمیز و مرتبی است. در اولین دیدار، دو ساعتی حرف می‌زند و درباره طرحی که می‌خواهد به عنوان رساله دورهٔ فوق لیسانس فیلمبرداری و کارگردانی تهیه کند بحث می‌کنیم. در نظر دارد فیلم مستندی از فعالیت ایرانیان لُس‌آنجلس بسازد و موقوفیت‌ها و پیشرفت‌های این جامعهٔ مهاجر را در این سرزمین به روی پرده بیاورد. یکی دو سال پیش از ایران آمده و - به گفتهٔ خودش - از آنچه می‌بیند هیجان‌زده شده است.

من که از تجربیات گذشته‌ام چندان خاطرهٔ خوشی ندارم، راست و پوست کنده می‌گویم: «نمی‌توان به کسانی که دوست دارند ما را چون موش آزمایشگاهی مورد تجزیه و تحلیل قرار دهند خوش‌بین بود!» نمی‌دانم تا چه حد در گفتارش صادق است و نمی‌دانم اگر به حریم زندگی ما ایرانی‌ها وارد شود - با دستاوردهای خود - چه آشی برایمان خواهد پخت. می‌گوییم: «تکرار اشتباهات گذشته گاهی نابخشودنی است!» و از او می‌پرسم: «از کجا مطمئن باشم جاسوس جمهوری اسلامی نیستی؟ از کجا بدانم بعداً از این فیلم‌ها برای کسب اعتبار در آن رژیم بهره نخواهی گرفت؟ از کجا بدانم فردا این پژوهش دانشگاهی، به صورت یک فیلم انتقادی و سراسر تمسخر، در تلویزیون‌های ایران نشان داده نخواهد شد؟»

می‌گویید: «به شما اطمینان می‌دهم که چنین اتفاقی نمی‌افتد. من در آغاز انقلاب خیلی ذوق‌زده بودم و امیدوار. ولی حالا از همه چیز سر خورده‌ام و دیگر حاضر نیستم فریب بخورم! اگر از آنها دل خوش داشتم هنوز در ایران مانده بودم و همکاری ام را ادامه می‌دادم!»

پس از گفتگوی فراوان تصمیم می‌گیرم به او اعتماد کنم و یاری اش دهم. با خودم در جدال هستم ولی سعی می‌کنم شک و تردید و بی‌اعتمادی را از خویشتن دور کنم و به سخنانی که می‌شنوم، با خوش‌باوری گوش دهم. خدا کند اشتباه نکرده باشم و پژوهش او واقعاً یک کار دانشگاهی باشد!

## ۱۹۸۹ مارس ۳۱ جمعه

از نینا استوار، دوست هم قلمی که در شهر بولونیا<sup>۱</sup> ایتالیا زندگی می‌کند نامه‌ای دارد. این بانوی نقدنویس اجتماعی از آن زنانی است که تا مغز استخوان ایرانی باقی مانده است. وی در حالی که از مسائل و مشکلات فرهنگ ایرانی رنج می‌برد و با صدای رسا و شهامت زیاد دردها را به فریاد تبدیل می‌کند، به ایرانی بودن خود می‌بالد. نینا در نامه خود می‌نویسد: «... کارت تبریک زیایت که مزین به اشعار باحال نادرپور بود، رسید و مرا کلی خوشحال کرد. مجدداً سال نو بر شما مبارک باد. ما هم، در این دیار غربت، نوروز را قبل از هر چیز برای بچه‌های مان جشن گرفتیم. می‌بخشی که نامه‌های من حالت گزارش دارد، اما شاید برای تو، به دلیل خبرنگار بودن، جالب باشد که بدانی این طرف دنیا - در این شهرک دانشجویی - با این ایرانیان متفاوت و گوناگون، چه کار زیبایی کرده‌ایم.

بولونیا صاحب قدیمی‌ترین دانشگاه اروپاست و به خاطر همین دانشگاه، از زمان‌های خیلی دور، پای ایرانی‌ها به اینجا باز شده است. ایرانیان اینجا، مثل اهالی خود شهر - که از هفتاد و دو ملت و مذهب و نظریه سیاسی هستند - از فرقه‌های گوناگون و متفاوت تشکیل شده‌اند. با این حال و از عجایب روزگار، همه در یک مورد به توافق رسیده‌اند و آن هم مدرسه کوچک ماست. مدرسه کوچک سه کلاسه‌ای که هفته‌ای یک روز از طرف شهرداری در اختیار ما گذاشته می‌شود، روی هم رفته بیست و شش شاگرد دارد و یک خانم ایرانی به آنها فارسی می‌آموزد. اغلب این بچه‌ها، به خاطر ازدواج‌های مختلط ایرانی/ایتالیایی تا چندی پیش فارسی هم صحبت نمی‌کردند. اما امسال، در جشن نوروز و در کنار سفره هفت سین، با صدایی رسا آواز ای ایران، ای مز پرگهر را خوانند! جای مردان سیاسی ما خالی. جای آنها بی که سنگ ایران دوستی را به سینه می‌زنند واقعاً خالی تا از این بچه‌های کوچک یاد بگیرند که - با وجود متفاوت بودن - با هم کار آمده‌اند و نام ایران را بلندآوازه می‌کنند. اینها گلهای یک باعچه‌اند!

بچه‌های من، در شب جشن، هر یک نوشته‌ای کوتاه خوانند. من هم - به قول معروف - قند در دلم آب می‌شد که غم باعچه را، با پرورش صحیح گل‌هایش، از دل بیرون می‌کنم...»

**با درود بسیار نینا استوار**

## ۱۹۸۹ آوریل ۳ دوشنبه

شب پیش، سیزده بدر هم گذشت و با پایان یافتن آن بساط عید نوروز، خوان نوروزی، سبزه و ماهی‌هایی که نیمه‌جان شده بودند را برچیدیم. آنچه از این ایام کوتاه چندین روزه بر جای ماند - علاوه بر خاطرهای دوست‌داشتنی، دیدار یاران، نشست‌ها و گردهمایی‌های فراوان - تعدادی کتاب و نوشته بود که به عنوان عیدی از دوستانم و نویسندهای کتاب‌ها دریافت کردم، تعدادی آگاه‌نامه بود از نمایشگاه‌های نقاشی که دیدم و یادداشت‌هایی بود درباره نمایشنامه‌ها یا برنامه‌هایی که شاهدش بودم. امروز هنگامی که این کتاب‌ها و نوشته‌ها را کمی زیر و رو می‌کدم، از شمار زیاد آنها و از اینکه دستاورد فعالیت هنرمندان، پژوهشگران، نویسندهای و شعرای ایرانی خارج از کشور به این مرز چشمگیر رسیده است دلگرم و ذوق‌زده شدم.

این‌گونه که پیداست در لس‌آنجلس، از نیمة دوم اسفند تا نیمة دوم فروردین، شاهد یک فصل هنری و فرهنگی هستیم. این روال که آهسته‌آهسته دارد در این شهر جا می‌افتد، رنگ و بوی دوست‌داشتنی و دلچسبی به زندگی ما می‌دهد. غالب هنرمندان سعی می‌کنند برای عید کاری انجام دهند: کتابی منتشر کنند، نمایشنامه‌ای روی صحنه ببرند، نمایشگاه نقاشی بگذارند، نواری به بازار عرضه کنند یا جلساتی برگزار نمایند. نوروز با همه جلوه‌هایش زیبا و دوست‌داشتنی است. من این عید را خیلی دوست دارم.

## ۱۹۸۹ آوریل ۴ سه‌شنبه

می‌دانم بسیاری چون من، از این همه نامه و پاکت بیهوده که هر روز پستچی برایشان می‌آورد، کلافه هستند. بیش از نیمی از این نامه‌ها تبلیغات، آگهی، کوبن و به قول خود آمریکایی‌ها Junk Mail یا آشغال‌نامه هستند. گهگاه، خواندن بعضی از این نامه‌ها - که با هزار دوز و کلک سعی در فروختن چیزی دارند - چندان آزار دهنده نیست. ولی بیشتر اوقات، علاوه بر وقتی که از شمای گیرنده گرفته می‌شود، رقم پولی که برای درست کردن و فرستادن این تبلیغات خانگی صرف می‌شود باورنکردنی است. من به بازده این نوع تبلیغات زیاد خوش‌بین نیستم و از این روش نیز دل خوشی ندارم. به همین دلیل، هر گاه حس می‌کنم باز کردن این نامه‌ها

و خواندن چند سطر اول آن - بر خلاف میل و خواسته‌ام - زمانی را از من گرفته است، دست به یک مبارزه شخصی می‌زنم. من - برای تلفی و جبران این زیان زمانی - همه آن کاغذها، کوین‌ها و نوشته‌ها را همان طور دست‌نخورده درون پاکتی که پشتیش آدرس فرستنده دارد و به اصطلاح پاکت برگشت است می‌گذارم، در ش را می‌بندم و - چون معمولاً این پاکت‌ها تمبر هم لازم ندارند و فرستنده پولش را خواهد پرداخت - مجدداً به سوی فرستنده باز پس می‌فرستم. به این ترتیب همان قدر که از من وقت گرفته شده است، از وقت یکی از کارمندان مؤسسه مذکور هم گرفته می‌شود. تازه پس از باز کردن نامه دماغش هم می‌سوزد، چون پول را داده و آگهی اش هم بدون نتیجه مانده است. این جزای مؤسسه‌ای است که بدون خواسته من تبلیغاتش را به در خانه‌ام می‌فرستد. نمی‌دانم چرا از این بد جنسی دلم حسابی خنک می‌شود!

## ۱۹۸۹ آوریل ۵ چهارشنبه

از جلسه که بیرون آمدم خسته بودم و هوا هم تاریک شده بود. سوار اتومبیل شدم تا هر چه زودتر خود را به خانه برسانم. نیمه‌های راه، در سرپالایی بزرگراه ۴۰۵ اتومبیل که تکان‌های غیرعادی می‌خورد به نفس نفس افناه. چند متري بالاتر خر و خرش درآمد، آهسته کنار کشیدم و نزدیک یکی از خروجی‌ها ایستادم. موتور از کار افتاد، مثل اینکه باطری اش تمام شده بود. هر چه استارت زدم فایده نکرد. هوا خنک بود و مه غلیظی هم جاده را گرفته بود. از اتومبیل پیاده شدم، نگاهی به اطراف کردم و در فاصله‌ای نه چندان دور تلفن امدادی راه را دیدم. به سوی آن حرکت کردم تا کمک بخواهم. از بخت بد، تلفن کار نمی‌کرد و هر چه کردم موفق نشدم با تلفنچی تماس بگیرم. به سوی اتومبیل برگشتم، در کنار آن ایستادم و منتظر ماندم تا یکی از رانندگان در کنارم توقف کند و به یاری ام بستاید. مدتی همان طور ایستادم، اتفاقی نیفتاد. شروع کردم به راننده‌ها علامت دادن و دست هایم را بالا و پایین بردن. اتومبیل‌ها به سرعت از کنارم رد می‌شدند و کسی اعتنایی به اشاراتم نمی‌کرد. هوای سرد و باران سمح ریز هم مزید بر علت شده کلافه‌ام کرده بود. هر چه بالا و پایین رفتم و دست نگاه داشتم فایده نداشت. عقلم به جایی نمی‌رسید و داشت گریه‌ام می‌گرفت.

به نظرم کمی بیش از یک ساعت آنجا ماندم که بالاخره یک شیر پاک خورده‌ای کنار زد، شیشه اتومبیلش را پایین کشید و گفت: «من تلفن دارم، می‌تونم

برات یه تلفن بزنم!»

درست مثل اینکه فرشته نجات را پیدا کرده باشم، دستم را به طرف دستگیره در اتومبیلش بدم تا در را باز کنم و به درون بروم. فوری خودش را جمع کرد و گفت: «نه، نه! همجونجا وايسا! شماره رو بگو خودم می‌گيرم!»

تلفن خانه را به او دادم، شماره را گرفت و به پسرم گفت: «مادرت احتیاج به کمک داره!» سپس نشانی محل توقف اتومبیل را داد و گفت: «Good Luck!» ازا او خیلی تشکر کردم. در حالی که داشت حرکت می‌کرد گفت: «متأسهم، ولی توی این شهر آدم باید خیلی محظوظ باشه!» سرم را به حالت تأیید تکان دادم و گفتم: «می‌دانم!»

با این همه ترسی که در این مملکت از انسان‌های ناشناس و غریبه در دل آدم می‌اندازند، باز رحمت به شیرش که این تلفن را هم زد!

## ﴿٦ آوریل ۱۹۸۹﴾ پنجشنبه

وقتی از صبح سحرتا آخر شب چندین برنامه در پیش داری و مجبوری به همه آنها بررسی، روزنامه‌لُس آنجلس تایمز هم می‌شود یک بار سنگین روی دوشت. برای من که چنین است. شب‌هایی که پس از فراغت از کار وزانه می‌خواهم بنشینم و خستگی از تن به در کنم، گویی نخ پلاستیک دور روزنامه که هنوز باز نشده است به من دهن‌کجی می‌کند و یادم می‌آورد که: «امروز لای روزنامه را باز نکردن!» امشب هم از آن شب هاست. در طول روز فرصت خواندن پیدا نکردم و امشب هم نمی‌رسم روزنامه را بخوانم لُس آنجلس تایمز را - همانطور دسته شده و نخ‌بسته - برمی‌دارم و درون سطل زباله سرازیر می‌کنم. سپس عذاب وجدان می‌گیرم. انگار به همه نویسنده‌ها و روزنامه‌نگاران دنیا توهین کرده باشم. خودم را سرزنش می‌کنم که: «اگر همین بلا را سر مطالب خودت بیاورند خوشت می‌آید؟» شروع به استدلال و بهانه آوردن می‌کنم، ولی فایده‌ای ندارد. ناچار خم می‌شوم، روزنامه را از درون سطل زباله در می‌آورم، نخ دورش را باز می‌کنم و نگاهی تند به صفحات آن می‌اندازم. می‌دانم که ظرف هفته آینده کمتر فرصت روزنامه خواندن خواهم داشت و هر روز همین گرفتاری سراغم خواهد آمد. فکری به مغزم می‌زند. تلفن را برمی‌دارم، به دفتر توزیع روزنامه زنگ می‌زنم و می‌گویم برای یک هفته تحويل روزنامه را متوقف کنند چون در شهر نخواهم بود! می‌گویید: «می‌توانیم روزنامه را هر کجا که هستید

تحویلتان بدھیم!» بھانہ و خجالت را کنار می‌گذارم و می‌گوییم: «واقعیت این است که وقت خواندن ندارم! این هفته سرم خیلی شلوغ است!» حرفم را می‌پذیرد و قرار می‌شود تحویل روزنامه از هفتة بعد مجدداً از سرگرفته شود. خدا را شکر که از عذاب وجودان رستم!

## ﴿ جمعه ۷ آوریل ۱۹۸۹

ناصر اویسی، نقاش صاحب‌نام ایرانی مقیم واشنینگتن، برای برگزاری یک نمایشگاه به لُس‌آنجلس آمده است. در نمایشگاه مروری بر آثار اویسی، که فردا در مرکز بین‌المللی دانشجویان یوسی‌ال‌ای برگزار می‌شود، جمعاً چهل و پنج تابلوی این هنرمند ایرانی ارائه خواهد شد.

امروز به اتفاق اویسی و خانم هیرش<sup>۱</sup> مسئول مرکز، کار نصب تابلوها را نظاره می‌کردیم. خانم هیرش یک زن مسن آمریکایی است که بسیار به هنر شرق علاقه دارد. او با دقت زیادی کارهای اویسی را نگاه می‌کند و درباره آنها می‌پرسد. بخش بزرگی از نمایشگاه این بار ناصر اویسی، کارهای جدید اوست که از ترکیب کتاب، خط، نقاشی و به صورت تکه چسبانی ساخته شده‌اند. کتاب‌ها همگی آثار سوختگی و کهنگی را نشان می‌دهند و روی هر یک نقشی، خطی، یا طرحی دیده می‌شود که یادآور دوران خاصی است. اویسی این کارهای جدید را تحت تأثیر حملات و کتاب سوزان‌های ادوار مختلف تاریخ ایران به وجود آورده است: از حمله اسکندر و مغول گرفته تا حمله اعراب و آخرین حمله، یعنی انقلاب اسلامی. اویسی در مورد اینکه چرا کتاب را به عنوان وسیله پیام خود برگزیده است به نکته جالبی اشاره می‌کند: «بر عکس آنکه ایرانیان نمی‌توانند در امور سیاسی با هم اتفاق داشته باشند، هنر والای ایرانی یعنی کتابت حاصل همکاری و همفکری چندین هنرمند با یکدیگر است. در گذشته، برای تهیه یک کتاب، نویسنده یا شاعر یا هنرمندان زیادی از قبیل خطاط، نقاش، تذهیب‌کار، جلد‌ساز کار می‌کرد تا به اتفاق یک اثر هنری والا به نام کتاب خطی را به وجود آورند و تاریخ و ادبیات یک کشور و ملت را بسازند. در همان دوران نیز، سپاه غالب خارجی - برای ضربه

زدن به ملت مغلوب - کتاب سوزان به راه می‌انداخت تا گذشته، تاریخ و هویت او را محو کند.»

به تابلویی که با الهام از شعر خون و خاکستر سروده نادر نادرپور ساخته است اشاره می‌کنم و می‌گویم: «ولی این تابلو گواه آن است که همیشه هم سپاه دشمن، از خاک دیگر، به قصد نابودی هویت یک ملت حمله نمی‌کند. حمله و کتاب سوزان دشمن داخلی چه بسا سهمگین‌تر و دردآورتر است!»  
آن زلزله‌ای که خانه را لرزاند اگفتن نتوان که با دلم چون کرد

## ۱۹۸۹ آوریل ۸ شنبه

جلسه قصه‌خوانی مهشید امیرشاھی به پایان رسیده بود. منتظر بودم علاقه‌مندانی که می‌خواستند با او از نزدیک حرف بزنند کارشان تمام شود تا به اتفاق به خانه بازگردیم. دختر جوانی به من نزدیک شد و در حالی که دو برگ کاغذ در دست داشت گفت: «من به ادبیات خیلی علاقه دارم، کاش زبان فارسی را خوب می‌دانستم تا احساساتم را به فارسی روی کاغذ بیاورم، ولی متأسفانه مجبورم به انگلیسی بنویسم. یک قطعه شعر به انگلیسی گفته‌ام که می‌دانم خوشتان خواهد آمد چون شما همیشه از ما جوان‌ها طرفداری می‌کنید...»  
دستش را دراز کرد و ورقه‌ها را به من داد. شعرش را خواندم. به شدت تحت تأثیر قرار گرفتم، بر گونه‌اش بوسه زدم و اجازه خواستم آن را ترجمه کنم و از رادیو بخوانم. با نهایت لطف این اجازه را داد ولی خواست اسمش را نگویم: «می‌ترسم پدر و مادرم ناراحت شوند!»

من از تبار سکوتمن،

فرزند حیثیت،

نواحه ناموس

نتیجه آبروداری.

همبازی من سنت بود،  
همنشینم رودربایستی،  
همراهم حفظ ظاهر.

یادگار نسلی که در آن  
پدر بیشتر نگران همسایه تا فرزند،  
و مادر  
هرسان‌تر از داوری آشنا‌یی دیرینه  
تا گفتۀ دختر خویش.

دست محبت هیچکس به سویم دراز نبود  
و آغوش هیچیک تکیه‌گاهی نه.  
به من اجازه ندادند  
با صداقت هم بازی شوم،  
آمدن حقیقت و واقعیت را به خانه ممنوع کردند.

در خانه ما آینه‌ای نبود  
تا خود را در آن بنگریم.  
آنچه آنها در دست داشتند،  
سنگ نوشته‌ای کهن بود  
که نقش چهرۀ فرزند خوب ایرانی  
روی آن حک شده بود  
و هویتی داشت که از آن من نبود.

آنها این تصویر را بیش از من دوست داشتند.  
آن را بر سینۀ خود می‌زند،  
به مهمانی می‌رفتند،  
و فخرش را به دیگران  
می‌فروختند.

مردم سرزمین من،  
آنجا که همه گفتارها واژگونه کردارهای است،  
ضرب المثل زیبایی دارند.  
آنها می‌گویند: «سوسک عاشق، دست و پای  
فرزنده خویش را بلورین می‌بیند»

پدر و مادر من حتی بزرگواری سوسک را هم ندارند.  
 من به سوسک حسودی ام می‌شود.  
 ای کاش من سوسک بودم،  
 مادرم هم سوسک بود،  
 پدرم نیز همچنین.  
 شاید آن روز و تنها آن روز،  
 دست و پای سیاه و نازکم  
 برایشان بلورین می‌شد.  
 ای کاش همه مردم سرزمین من  
 از سوسک یاد می‌گرفتند!  
 ای کاش!

## ۱۹۸۹ آوریل دوشنبه ۱۰

مجله لس آنجلس تایمز - که روزهای یکشنبه به ضمیمه روزنامه لس آنجلس تایمز منتشر می‌شود - در یک گزارش اختصاصی با عنوان کیفیت زندگی لس آنجلس، نتیجه یک آمارگیری علمی و پرسش از دوهزار تن از ساکنان شهر فرشتگان را از زبان ساکنانش منتشر کرده است.

در ابتدای مطلب می‌خوانیم که لس آنجلس بزرگ، در سال ۱۹۴۳، فقط سه میلیون و صدهزار نفر جمعیت داشته و یک شهر در حال توسعه به شمار می‌رفته است. آن زمان، گزارشگران مجله لایف<sup>۱</sup> پیش‌بینی کرده بودند که لس آنجلس نهایتاً بزرگ‌ترین شهر دنیا می‌شود.

امروز لس آنجلس، در سال ۱۹۸۹، با هشت میلیون و نیم جمعیت، همچنان در حال توسعه و رشد است ولی نیمی از جمعیت این شهر می‌خواهد از اینجا کوچ کنند و بروند. لس آنجلس که نیم قرن پیش - به خاطر آفتاب دائمی، جمعیت کم، امکان یافتن کار، درصد پایین جرم و جنایت و شهر هالیوود - بسیاری را به خود جذب می‌کرد، جذایتش را از دست داده است. امروزه، از دیاد جمعیت، گرانی،

زندگی سخت پرتنش و نامن، لُس آنجلس -دومین شهر آمریکا- را خط‌نراک کرده است. از هر ده تن مصاحبه‌شونده، شش تن براین باورند که زندگی در لُس آنجلس نسبت به پانزده سال قبل بدتر شده است. بر اساس همین آمارگیری، بهترین ویژگی‌های لُس آنجلس به ترتیب آب و هوا، امکانات اقتصادی، گوناگونی فرهنگی، روش زندگی راحت و بدون تشریفات و بدترین ویژگی‌های آن به ترتیب جرم و جنایت، تراکم اتومبیل، آلودگی هوا، وفور مهاجر و خارجی و سطح پایین آموزش در مدارس به شمار می‌رود.

اقبال ما را باش، چه موقعی به سرزمین فرشتگان رسیدیم!

## ۱۹۸۹ آوریل ۱۱ سه‌شنبه

در آشپزخانه نشسته‌ایم و منتظر دوست مهشید هستیم که دنبالش بیاید و او را به فرودگاه ببرد. مهشید امروز می‌رود. از اولین دیدار ما هفت روز بیشتر نمی‌گذرد ولی گویی سال‌هاست همدیگر را می‌شناسیم. آدم با بعضی‌ها زود دوست و نزدیک می‌شود و با بعضی‌ها سال‌ها آشنا می‌ماند و هیچ‌کششی به سویشان پیدا نمی‌کند. با نام مهشید امیرشاهی از سال‌ها پیش، به عنوان یک بانوی نویسنده، آشنا بودم و کارهایش را خوانده بودم. کتاب «در حضر» او را سال پیش خواندم و بسیار تحت تأثیر قلم روان و شیوه نگارش قرار گرفتم. در این هفت روز، پنج شب‌انه روزش را با اوی گذراندم و مهشید در اولین ساعتی که قدم به خانهٔ ما گذاشت، شور و گرمی و صفائی زیادی با خود همراه آورد. همگی -تا پاسی از نیمه‌شب- پای صحبت‌های شیرین او نشستیم و گفتم و خنديدیم. قبل از اینکه سوار اتومبیل بشود، کتاب در حضر را می‌آورم تا برایم امضا کند. کتاب را در ماه ژوئیه ۱۹۸۸ -در سفر شوروی- همراه بردم و در پایان، من باب اظهار نظر نوشته بودم: «اگر نویسنده در شناساندن خود و عقایدش صداقت داشته باشد انسان جالبی است: یک زن بالنده که بسیاری از او حرص‌شان می‌گیرد ولی من دوستش دارم. این کتاب کاری متفاوت، تحلیلی آگاه‌کننده و سندی ماندنی است.» پس از خواندن این چند خط، برایم می‌نویسد: «تقدیم به همای عزیز که امیدوارم پس از شناختن نویسنده هم او را زنی بالنده بداند.»

با هم از این دوستی تازه و با ارزش صحبت می‌کنیم و مهشید با همان شیوایی که می‌نویسد سخن می‌گوید: «این زمان کوتاه هم‌جواری، عمق یک دوستی درازمدت

را داشت. خیلی غریب است، در رابطه من و تو ساعت و روز و هفته کمترین نقشی را بازی نمی‌کند!»

چقدر راست می‌گوید. از یافتن او و دوستی اش احساس شادی فراوان می‌کنم و از هم‌اکنون می‌دانم که دلم برایش خیلی تنگ خواهد شد. به او می‌گویم: «تو رو خدا بیا لُس آنجلس زندگی کن!» پاسخ می‌دهد: «گمان نمی‌کنم بشود، ولی هر کجا باشیم دوستان خوبی برای هم باقی خواهیم ماند.»

شب، موقع شام هومن می‌گوید: «من عاشق این زن شدم. چه انسان فهمیده‌ای بود!» سپهر می‌گوید: «میدونی چه جور زنی می‌خواهم؟ یه زن مثل مهشید!» و همسرم که با سیگار سخت مخالف است می‌گوید: «هیچ کس دیگه جز مهشید اجازه نداره تو این خونه سیگار بکشه!»

مهشید امیرشاهی، در یک نشست پنج روزه، دل از همه ساکنان خانهٔ ما ربود.

## ﴿ چهارشنبه ۱۲ آوریل ۱۹۸۹ ﴾

یاد مجید دوامی - هر کجا هست - به خیر باد. در حقیقت او اولین رئیس و سردبیر من بود و بنیانگذار مجله زن روز. از او بسیار یاد گرفتم و آموختم و به همین دلیل همواره او را به چشم مربی نگاه می‌کنم و احترامش را زیاد دارم. یادم می‌آید هر گاه برایش مطلبی می‌بردم و در انتظار اظهارنظر یا واکنش او می‌ماندم، می‌دانستم که خیلی زود - یعنی با دیدن عنوان مطلب و خواندن دو سه صفحهٔ اول آن - فوری یکی از انگهای ویژهٔ خودش را بر آن می‌زند. وقتی می‌گفت: «مطلوب دوباره نویسی می‌خواهد.» یعنی به درد نمی‌خورد و وقتی می‌گفت: «آهان، از اون مطالب دنگی است!» یعنی مطلب جنجال برانگیز است و سرو صدا می‌کند. ناگفته نماند که او عاشق مطالب دنگی بود و سرش برای ایجاد جار و جنجال درد می‌کرد. ولی این روزنامه‌نگار قدیمی یک تقسیم‌بندی جالب دیگر هم دربارهٔ نشریات داشت و از این تقسیم‌بندی برای تبرئهٔ خودش در انتشار یک مجلهٔ جنجالی، سود می‌برد. مجید دوامی می‌گفت: «نشریات دو دسته‌اند: نشریات طاقچه‌ای و نشریات باغچه‌ای! وقتی نشریات طاقچه‌ای به دست خواننده می‌رسند، آنها را ورق تندی می‌زند، با دیدن هر مطلب و خواندن هر موضوع، به به و چه چه می‌کند و می‌گوید عجب مطالب عالی و خوبی! بعد نشریه را می‌بندد و می‌گذارد روی طاقچه اطاق تا سر فرصت بخواندشان - که البته این فرصت کم دست می‌دهد. در مقابل، نشریات

باغچه‌ای نشریاتی هستند که تا از در می‌رسند خواننده را لب باغچه می‌خکوب می‌کنند، همانجا می‌نشانند و وادار به خواندن می‌کنند». روزنامه‌نگار با سابقه‌ما با این استدلال نتیجه می‌گرفت که اگر مجله باغچه‌ای منتشر کنی نانت در روغن است و اگر مجله طاقچه‌ای به بازار بفرستی هشتگ رو نه خواهد بود. مجید دوامی عزیز! یادت به خیر که بینی در لُس آنجلس چگونه همه تعاریف مصدق دارند، چگونه نشریات باغچه‌ای هر روز رنگ و رونق بهتری می‌یابند و نشریات طاقچه‌ای یکی پس از دیگری تعطیل می‌شوند!

## ﴿پنج شنبه ۱۳ آوریل ۱۹۸۹﴾

برای شرکت در یک جلسه، که در موزه هنرهای لُس آنجلس بزرگ برگزار است، به طرف این موزه که در تقاطع بولوار ویلشیر و خیابان اوگدن<sup>۱</sup> قرار دارد می‌رانم. چند خیابان مانده به موزه، متوجه ترافیک و شلوغی غیرمتعارفی می‌شوم. در دو سوی ویلشیر، اتومبیل‌ها به‌کنندی حرکت می‌کنند و جمعیت زیادی در پیاده‌روها این طرف و آن طرف می‌روند. پیش خود فکر می‌کنم: «شاید برنامه ویژه‌ای در موزه برقرار است و مردم دارند برای بازدید از موزه می‌روند!» به خیابان اوگدن می‌رسم، همین که به داخل خیابان می‌پیچم تا اتومبیل را در پارکینگ موزه بگذارم، وارد معركة‌ای می‌شوم که انتظارش را هم نداشت. خیابان سرتاسر گرفته است و از هر طرف خانمی، آقایی، جوانی یا پیری کیسه و پاکت به دست در حال حرکت. چند پلیس هم سعی می‌کنند خیابان را باز کنند. پنجره اتومبیل را پایین می‌کشم تا سرو گوشی آب بدهم. متوجه سه خانم می‌شوم که با سر و روی کمی آشفته، کیسه‌های قهقهه‌ای رنگ پلاستیکی بزرگی را روی زمین دنبال خود می‌کشند و بلند بلند فارسی حرف می‌زنند. یکی از آنها راننده یک اتومبیل را راهنمایی می‌کند که: «مفتله والله! زود پارک کن، بپر پایین تا تموم نشه!»

محل ازدحام مردم یک پارکینگ بزرگ است که با چادر روی آنرا پوشانده‌اند و بر سر در ورودی آن علامت Sale زده‌اند. روی کیسه‌های پلاستیکی نیز علامت می‌کمپانی<sup>۲</sup> دیده می‌شود. تازه متوجه می‌شوم! امروز روز پارکینگ سیل فروشگاه

می‌کمپانی است، روز مورد علاقه ایرانیان مقیم لُس آنجلس. در این روز، خانم‌ها و آقایان حراج پرست با اشتیاق و تجهیزات کامل از کله سحر به سوی میعادگاه می‌روند تا درون پارکینگ بزرگ فروشگاه می‌کمپانی هر چه دلشان می‌خواهد زیر و رو کنند، هر چه بنجل به دستشان می‌رسد به بهانه اینکه «مفته والا!» بخزند و به خانه بیاورند. در مقابل ورودی پارکینگ می‌کمپانی غلغله بود، جای حرکت و پارک پیدا نمی‌شد. در پارکینگ موزه هنرهای لُس آنجلس بزرگ، مگس پرنمی‌زد و ساختمان موزه همچنان با دهان باز و حسرت، مشتریان می‌کمپانی را برانداز می‌کرد.

## جمعه ۱۴ آوریل ۱۹۸۹

دوستم لادن که از راه رسید، خوشحال و سرحال بود. چند روز پیش برای شرکت در یک کنوانسیون تکنولوژیک - در ارتباط با تازه‌های نرم‌افزار و سخت‌افزار کامپیوتر - به لاس‌وگاس رفته بود. از این سفر با دست پر برگشته است و می‌خواهد به ما دوستانش سور بدهد.

لادن در رشته کامپیوتر دکترا دارد و مدت‌هاست شرکتی باز کرده و به طراحی نرم‌افزار برای دفاتر و کلا مشغول است. کمتر کسی با دیدن دوست من باور می‌کند زنی به زیبایی و خوش‌اندامی و شیک‌پوشی وی، با آن شور و عشقی که به زندگی دارد، بتواند در محیط کار خود این چنین موفق و با پشتکار باشد.

این از همان اشتباهاتی است که بسیاری می‌کنند. گویی کسی از زنان زیبا و برازنه که به آرایش و ظاهر خود توجه دارند توقع ندارد انسان‌های جدی و متفکری باشند، اما در مورد مردان کمتر چنین داوری می‌شود. با همه این احوال، لادن توانسته است - در یک رقابت سالم شغلی - قراردادی چند میلیونی و بسیار استثنایی با یک مؤسسه معتبر آمریکایی بینند و چشم بسیاری از رقبای مرد را - که سال‌هاست در این کار هستند - گرد کند.

پس از ناهار، چای و شیرینی مفصلی خوردیم و از لادن قول گرفتیم، در صورت انعقاد قرارداد دوم، ما دوستان را دسته‌جمعی به یک سفر هاوایی دعوت کند. خندهٔ پیروزمندانهٔ لادن نوید از برنامه‌های مفصلی می‌داد که در سر داشت. از آنجا که هیچ‌کدام از ما دوستان شرابخوار نیستیم، لیوان پریه<sup>۱</sup> را به سلامتی او بالا می‌بریم

و برایش آرزوی موفقیت بیشتر می‌کنیم.  
در سرزمین میزبان، این پیروزی‌ها تولدی دیگر است.

## ۱۵ آوریل ۱۹۸۹ شنبه

مجله‌تی‌وی گاید<sup>۱</sup>، که پرفروش‌ترین مجله آمریکا به شمار می‌رود، بر خلاف آنچه گفته می‌شود تنها حاوی جدول برنامه‌های تلویزیونی و ساعت‌های اجرای آنها نیست. این مجله، با قطع کوچک خود، هر هفته چندین مقاله جالب و خواندنی را نیز که به نوعی در ارتباط با تلویزیون، روزنامه‌نگاری، فیلم و تئاتر است چاپ می‌کند. بیشتر این نوشته‌ها بر پایه علمی، بر اساس آمار یا نظریات پژوهشگران به رشتۀ تحریر درآمده‌اند. در یکی از مقاله‌های این مجله با عنوان آیا خبرنگاران زن از همتایان مرد خود برترند؟ مسئله جالبی مورد بحث قرار گرفته است. در این مقاله مفصل با چند بانوی روزنامه‌نگار و خبرنگار مشهور آمریکایی مصاحبه شده است. خانم‌های خبرنگار، در حالی که همگی از بی‌اعتمادی همکاران و سردبیران مرد نسبت به قابلیت‌هایشان گله‌مند هستند، گفته‌اند: «سردبیران معمولاً تهیه گزارش رویدادهای حساس، با اهمیت، جنایی و جنگی را به خبرنگار زن نمی‌سپارند چون باور ندارند ما بتوانیم به خوبی مردان از عهده آن برآییم. حال آنکه یک روزنامه‌نگار و خبرنگار خوب یا بد، باید از پیامدهای کارش شناخته شود. البته یکی از خصوصیات خبرنگار خوب پشتکار، کاربری، سماجت و گاه زیاده‌روی است و افکار عمومی چنین روحیاتی را از یک مرد گزارشگر راحت‌تر می‌پذیرد. اگر یک زن گزارشگر با اعتماد به نفس، اهل رقابت و ماجراجو باشد، مقاومت زیادی در دیگران به وجود می‌آورد.»

بنابراین اگر مردان روزنامه‌نگار موفق‌تر هستند، به این دلیل است که آنهای که درها را راحت به روی مردان خبرنگار باز می‌کنند، همان درها را با احتیاط روی خبرنگاران زن می‌بندند.

## ۱۶۸۹ آوریل دوشنبه

با تنی چند از دوستان، به بهانه تازه کردن دیدار، در یک رستوران ایرانی لُس آنجلس گرد هم آمدہ‌ایم. بوی کباب برگ و کوبیده و سماق و زعفران پراکنده در فضا، ترا به بی‌اعتنایی به تمام دستورهای بهداشتی و سلامتی -که در سراسر هفته و ماه و سال می‌شنوی- دعوت می‌کند. در دل با خود کشمکش داری که زرده تخم مرغ را روی چلو ببریزی یا نریزی: از کلسترول می‌ترسی، از مرض قند و حشتم داری، کلمه سکته و سکته مغزی تمام سلول‌های بدن را می‌لرزاند، ولی وسوسه غذای ملی و رنگ و بوی سفره ایرانی زانوهایت را شل می‌کند. همه از یکدیگر رودربایستی داریم و با احتیاط دستور غذا می‌دهیم. از قیافه‌ها پیداست همه در حسرت یک پرس چلوکباب سلطانی با تمام مخلفات و ماست و خیار و ترشی و سبزی و پنیر و نان لواش هستند، ولی می‌ترسند با چنین انتخابی مورد شمات است دیگری قرار بگیرند. امان از کلسترول و اضافه وزن و مشکلات بعدی ناشی از آن! بالاخره اداره تبلیغات مؤسسه بهداشت جهانی پیروز می‌شود و هر کدام از ما سالاد را جانشین چلو، ماهی کباب یا جوجه کباب بدون پوست را جانشین کباب سلطانی و آب خوردن را جانشین دوغ می‌کنیم و دستور غذا می‌دهیم. اینهمه از خودگذشتگی تشویق هم لازم دارد. شروع می‌کنیم به تعارف کردن، گله و شکایت از زندگی و حسرت آنچه در گذشته می‌خوردیم و امروز حتی حرف زدنش برایمان مشکل است. دوستی از ماما جیم جیم، شیرینی ابتکاری ایرانی‌ها که در مقابل مدارس پسرانه می‌فروختند و هم فال بود و هم تماشا، سخن می‌گوید و از آن میخ‌کذایی که شیرینی را از روی سینی دستفروش جدا می‌کرد. دیگری از عادت به خوردن شانزده تخم مرغ نیمرو در بامدادهای خنک پس قلعه حرف می‌زند، سومی از لواشک آلوی پر از کثافت و گرد و خاک سر کوچه و چهارمی از کباب‌های کوبیده و چرب کبابی نیاوران و کله پاچه سرپل امیربهادر. در حالی که با شنیدن همه این تعاریف، لذتی بچه‌گانه می‌بردیم، کاهوهای بی مزه سالاد را با بی‌رغبتی می‌جوییدیم و حیران بودیم چرا آن زمان‌ها کلسترول و مرض قند و سکته و سرطان این چنین بیداد نمی‌کرد.

متانت و خودداری با جمع شدن بشقاب‌های غذا به پایان می‌رسد. با آمدن زولبیا و بامیه و باقلوا و چای ایرانی، آقایان حاضر- با یک تصمیم همگانی و آنی- می‌گویند: «یک شب که هزار شب نمیشه!» سپس یکی از آنها باقلوای پرشیره‌ای را با اشتها در دهان می‌گذارد و می‌گوید: «من خودم پدر سکته و کلسترول را در میارم! البته از فردا!»

## ۱۹۸۹ آوریل سه شنبه ۱۸

امشب با جین فریدبرگ<sup>۱</sup>، رئیس سازمان عفو بین‌الملل شعبهٔ غرب<sup>۲</sup>، در یک جلسهٔ سخنرانی که برای انجمن دانشجویان ایرانی هیل<sup>۳</sup> وابسته به دانشگاه یوسی‌ال‌ای داشت، آشنا شدم. به آنجا آمده بود تا از عفو بین‌الملل و زندانیان سیاسی در ایران سخن بگوید و جوانان ما را با نقش این سازمان و کارهایی که اعضای آن در سراسر جهان می‌کنند آشنا سازد.

وی می‌گفت: «سازمان ما در سراسر دنیا هفت‌صد هزار عضو دارد و بیست و هشت سال پیش، یعنی در سال ۱۹۶۱، در انگلستان تأسیس شده است. فعالیت این سازمان بسیار ساده است. ما سعی می‌کنیم انسان‌ها را در سراسر جهان بسیج کنیم تا به کمک زندانیان عقیدتی برویم، جلوی شکنجه و آزار آنها را بگیریم، خواهان تشکیل سریع دادگاه رسیدگی بشویم و از زندان رهایشان سازیم. ما هیچ قدرت اجرایی نداریم ولی کشورها و حکومت‌هایی که چنین روشی دارند را رسوا می‌کنیم. همه دولت‌ها از حضور ما آگاه هستند و می‌دانند ما در موقع لازم موی دماغشان می‌شویم. با این روش ما سال‌هast حقوق بشر را در صدر دستور کار سازمان‌های بین‌المللی قرار داده‌ایم. ما با هیچ سیستم سیاسی مقابله نمی‌کنیم، ولی با نتایج حاصل از اجرای یک سیاست، اگر نقض حقوق بشر باشد، مبارزه می‌کنیم. ما می‌دانیم که همین امروز، حداقل در نیمی از جهان، مردم در زندان‌ها به سر می‌برند (به ویژه نخبگان)، در یک سوم کشورهای جهان، مردم شکنجه می‌بینند و در صد و بیست کشور جهان، اعدام هنوز و همچنان باقی است».

جین فریدبرگ در مورد زندانیان سیاسی در ایران نیز مفصل حرف می‌زند: «جدیدترین استناد ما در رابطه با موج اعدام‌هایی است که از ماه ژوئیه و اوت ۱۹۸۸ در ایران به راه افتاده است. آن زمان، ما بلا فاصله وارد عمل شدیم و تعداد زیادی نامه‌های امداد فوری<sup>۴</sup> و یک آگاهینامه مطبوعاتی بین‌المللی منتشر کردیم که در بسیاری از مطبوعات نقل شد. نامه‌های امداد فوری به صورت یک واکنش سریع عمل می‌کنند و غالباً نتیجهٔ خوبی هم می‌دهند. در فاصلهٔ چند روز پس از انتشار،

سیل تلفن و نامه و تلگراف به سوی رئیس دولت مورد بحث<sup>۱</sup> سرازیر می‌شود. در آخرین موج اعدامی که در ایران راه افتاد، نام بیش از هزار تن را به دست آورده‌ایم. اغلب آنها از طرفداران سازمان مجاهدین خلق هستند و بقیه از گروه‌های چپ، توده‌ای، کمونیست‌ها و چریک فدائی خلق بودند. ما همه این اسامی را منتشر و تکثیر کردیم تا آبروی جمهوری اسلامی را ببریم. ما همچنین از روش‌های جاری قضایی به تفصیل حرف زده‌ایم، روش‌هایی چون اعدام‌های عمومی در خیابان‌ها، آوزیان نگاه داشتن چند روزه اجساد بر سر دار برای عبرت مردم، دادگاه‌های عجلانه و رسیدگی‌های غیرعادلانه، بازداشت‌های بدون حکم دادگاه، منوعیت ملاقات افراد خانواده با زندانیان سیاسی، شکنجه انسان‌ها، اعدام افرادی به نام قاچاقچی یا فروشنده مواد مخدر (در حالی که ممکن است چنین نباشد)، قطع انگشت و دست به عنوان مجازات و...)

البته مسئولان دولت جمهوری اسلامی این خبرها را تکذیب می‌کنند، ولی شواهد و قرایین خلاف این را نشان می‌دهد. دولت جمهوری اسلامی هرگز به خواسته‌های بی‌شمار ما، برای برقراری یک جلسه ملاقات و مذاکره یا اجازه بازدید نمایندگان ما از زندان‌ها، جواب مثبت نداده است. ولی ما خسته نمی‌شویم و به کوشش خود ادامه می‌دهیم.»

دخترها و پسرهای جوان دانشجو که به شدت تحت تأثیر سخنان جین قرار گرفته‌اند، پس از پایان سخنرانی دورش را می‌گیرند و مرتب از او سؤال می‌کنند:  
- چرا رسانه‌های همگانی جهان غرب درباره موارد نقض حقوق بشر در ایران سکوت کرده‌اند؟

- چون خارج کردن اطلاعات از ایران بسیار مشکل است. ما کوشش خودمان را کرده‌ایم ولی بقیه سازمان‌های حقوق بشر آن قدرها از خود همت نشان نمی‌دهند. در ضمن من فکر می‌کنم در کشورهای غربی یک نوع حساسیت در مقابله با تفاوت‌های مذهبی و فرهنگی کشورهای شرقی وجود دارد. مردم فکر می‌کنند اگر در چنین مواردی - در مقابل یک کشور جبهه بگیرند، ممکن است به عنوان روش امپریالیستی، استعمارگری و... برداشت شود.

- ما چه کار می‌توانیم بکنیم؟

- اخبار را به ما برسانید، اگر شنیدید اتفاقی در ایران روی داده است، اگر کسی را به زندان انداختند، اگر کسی ناگهان ناپدید شد، اگر خبر اعدام و شکنجه شنیدید با ما تماس بگیرید یا به مقر ما در لندن خبر بدھید.

- آن وقت شما چه کاری می‌توانید بکنید؟

- البته ادعا نمی‌کنم که معجزه می‌کنیم. ولی آن را در مسیر اصلی می‌اندازیم، خبرش را پخش می‌کنیم، درباره اش سر و صدا می‌کنیم و در نتیجه - از هر سو و با کمک سازمان‌های دیگر - دولت جمهوری اسلامی را زیر فشار افکار عمومی قرار می‌دهیم.

بچه‌ها همچنان با جین صحبت می‌کنند، به هیجان آمده‌اند و دنبال راه حل هستند. خدا قوت!

## ﴿ چهارشنبه ۱۹ آوریل ۱۹۸۹ ﴾

دوستم دکتر مهرناز ب را به یکی از مردان حاضر در جلسه معرفی کردم. آقا مؤدبانه کمی خم شد، دست خانم را فشرد و پس از اظهار خوشوقتی از ملاقات ایشان سؤال کرد: «آقای دکتر کجا تشریف دارند؟»

خانم دکتر، که نگاه تعجب‌آمیز من زیاد گیجش نکرده بود، با حالتی عادی توضیح داد: «همسر من دکتر نیست، خود من دکتر هستم!» مرد طرف صحبت کمی از اشتباه و بی‌توجهی خود یکه خورد و با پوزش سعی در رفع و رجوع آن کرد.

چند دقیقه بعد من و مهرناز با هم تنها شدیم و سر درددلمان باز شد. یعنی هنوز برای دیگران مشکل است پذیرنده‌یک زن می‌تواند خودش به تنها یی پزشک یا مهندس باشد بدون آنکه عنوان یا مقام همسرش را یدک بکشد؟! چرا این سوءتفاهم در جامعه‌ما بیش از هر جای دیگر وجود دارد؟ شاید دلیلش این است که در جامعه‌ما و به پیروی از یک عادت و رسم غلط، همسر هر پزشک یا مهندس فقط به دنبال امضای عقدنامه و سند نکاح، بلا فاصله و بدون زحمت خانم دکتر یا خانم مهندس می‌شود. پذیرفتن این امر از سوی خود ما زنان هم، این سوءتفاهم را تشدید می‌کند و به دیگران اجازه می‌دهد عنوان یا مقام پزشکی و مهندسی یک بانو را، هر چند خودش برای کسب آن زحمت کشیده باشد، از آن وی ندانند. اگر زنان ایرانی این اعتماد به نفس را پیدا کنند که تنها با عنوانی که از آن خودشان

است خوانده شوند و مقام عاریتی همسر را یدک نکشند، برای دیگران هم چنین سوءتفاهمی پیش نخواهد آمد و جامعه ما بین یک بانوی پزشک یا مهندس و همسر یک پزشک یا مهندس فرق خواهند گذاشت.

## ﴿پنج شنبه ۲۰ آوریل ۱۹۸۹﴾

گفت: «علیرضا هم در لُس آنجلس ماندگار شد! می خواهد یک کار رادیویی یا تلویزیونی و یک روزنامه یا مجله راه بیندازد!»  
پرسیدم: «عجب، این همه کار؟»

پاسخ داد: «بالاخره زورش را می زند ببیند کدامیک می گیرد!»

گفتم: «مبارک است، قدمش روی چشم، ما که بخیل نیستیم. اینجا مملکت امکانات است و لُس آنجلس هم گل و گشاد. تا دلت بخواهد زمین و جا دارد. آمدن او و هزاران نفر دیگر هم جای دیگری را تنگ نمی کند. البته ممکن است بسیاری خوششان نیاید و کفش و کلاه کتنند تا از میدان به درش کنند، ولی خدا قوت بفرما! این گوی و این میدان، گر تو بهتر می زنی بستان بزن!»

گفت: «همین؟!»

گفتم: «نه، یک چیز دیگر هم هست. آقاجان، بنده در حیرتم چرا این خانم ها و آقایان اروپانشین یا حتی ایرانیان ساحل شرقی -که در شهر خود مدام در حال مسخره کردن لُس آنجلس، ایرانیان این شهر و شیوه زندگیشان هستند و باز های روشنفکرانه، همه ما را با چوب ابتذال و ساده پسندی و بی خیالی می رانند- یکی یکی سر و کله شان اینجا پیدا می شود و مقیم این سرزمین می گردند؟ می دانم! خودشان ادعا می کنند از بس بهشان فشار آورند و دعوتشان کردن، ناچار شدند! ولی خودمانیم، کدامیک از ما تا امروز، برای یک ایرانی خارج از غرب آمریکا نامه فدایت شوم فرستاده ایم و خواهش و تمنا کرده ایم که برای نجات فرهنگ و هنر و علم و ادب ایران به اینجا بیاید؟ اینها همه اش دلایل من درآورده است برای توجیه دوگانگی گفتار و رفتارشان! من می دانم که همه ایرانی های خارج از کشور اگر در حسرت زندگی کردن در اینجا نباشند، دست کم دلشان برای دیدار این شهر پر می زند. چون تنها در اینجاست که می توانند کمی حال و هوای ایرانی را حس کنند. ولی نمی دانم دیگر چرا ادا از خود در می آورند؟! گریه دستش به گوشت نمی رسید می گفت: «پیف پیف بو میده!»

## ۱۹۸۹ آوریل ۲۱

امروز به دعوت روتاری کلاب سان رایز<sup>۱</sup> به آنجا رفته بودم تا به عنوان یک روزنامه‌نگار ایرانی برای گروهی آمریکایی سخنرانی کنم. چند تن از دوستان ایرانی ام که عضو این باشگاه شده‌اند و برای نزدیکی و دوستی ایرانی و آمریکایی کوشش می‌کنند، گهگاه سخنرانان ایرانی را به این جمع می‌خوانند. لیلا دوستم، که مرا به گروه خود معرفی کرده است، از من خواسته بود در مورد برخورد دو فرهنگ شرق و غرب حرف بزنم. کار ساده‌ای نبود ولی بالاخره زور خود را زدم و پس از یکی دو هفته مطالعه و جمع‌آوری اطلاعات چیزکی نوشتم و رفتم.

در سخنانم، با اشاره به خوب و بد زندگی در آمریکا، چنین نتیجه گرفتم که در این سرزمین، اگر مهاجران هویت و فرهنگ خود را فراموش کنند دچار سردرگمی خواهند شد. سپس با اشاره انتقاد‌آمیزی به آن گروه از ایرانیان که به کلی جذب فرهنگ میزبان شده‌اند و گذشته و هویت خود را از یاد برده‌اند، صحبت خود را که با بیت معروف خواجه شیراز:

سال‌ها دل طلب جام جم از ما می‌کرد  
آنچه خود داشت زیگانه تمنا می‌کرد  
آغاز کرده بودم با نصیحت مشهور سعدی:  
کهن جامه خویش پیراستن  
به از جامه عاریت خواستن  
به پایان رساندم.

رئیس روتاری کلاب که پیرمردی آمریکایی بود، به جای سپاسگزاری از زحمات بنده! در حالی که از انتقادهایم به هیچ‌روی خشنود به نظر نمی‌رسید، موضعه بالابلندی را شروع کرد و در رد نظریات این جانب سخنان غرایی ایجاد نمود! عاقبت نتیجه گرفت که: «آمریکا یک دیگ هفت‌جوش<sup>۲</sup> است. وقتی به درون آن ریختنی باید با بقیه مخلوط شوی و آشی را بسازی که از ترکیب همه مواد ساخته شده است ولی هیچ‌یک از آنها نیست!»

می خواستم به فرضیه موزائیک<sup>۱</sup> که روز قبل در کتابی خوانده بودم، اشاره کنم و حرف هایش را رد کم ولی، برای اینکه دوستان دیگر ایرانی ام را بیش از این نرنجانم و نزد رئیس ناراحت شان نکنم، سپاسی گفتم و سر جایم نشستم. لیلا از سخنرانی خوش آمد بود ولی به گمانم نتوانستم توقع بقیه دوستان را برآورده سازم، چون یک دست خشک و خالی هم به بندۀ ندادند. چه کنم، حریف زبان درازم نمی شوم!

## ۱۹۸۹ آوریل ۲۲ شنبه

امروز در بیستمین سالگرد روز جهانی نجات زمین، تنها یک هزار نفر در نیویورک و در مقابل مقر سازمان ملل گرد هم آمدند تا صدای اعتراض خود را بلند کنند و ترس و نگرانی خویش را درباره خطر انهدام کره خاکی - در اثر بی توجهی بشر - به گوش بقیه برسانند. امسال، که بدرفتاری بشر با کره زمین بیش از هر زمان دیگر مسئله از بین رفتن منابع طبیعی، از دیاد آلودگی آب ها، خشک شدن جنگل ها و اشاعر هوا از گازهای سمی را جدی کرده است، انسان ها کمتر از هر سال دیگر آمده بودند. اغلب گزارشگران و ناقدان مسائل اجتماعی این را یک هشدار جدی به حساب آوردند و گفتند که مردم نسبت به سرنوشت خود و نسل های بعدی، به طرز محسوسی، بی اعتمنا شده اند. اعتراض امسال که بیشتر جنبه یک شکایت خصوصی از کمپانی نفتی اکسان<sup>۲</sup> - به خاطر حادثه هفتاهای گذشته و ریختن نفت در آب های آلاسکا - را داشت از این حد فراتر نرفت. تظاهرات کم جمعیت دیگری هم در مقابل کارخانجات تولیدی آی بی ام<sup>۳</sup> در شمال کالیفرنیا انجام گرفت تا به زباله های سمی این کارخانه - که به آلودگی خاک می انجامد - اعتراض شود. من گمان می کنم ما نه بی اعتمنا شده ایم و نه ترسمان ریخته است. در مقابل اخبار و گزارش های متعددی که از چپ و راست، به گوشمن می رسد و هر کدام خطری را هشدار می دهد، گیج و مات و متغیر شده ایم. نمی دانیم کدام گوشة کار را بگیریم: نگران میوه و سبزی باشیم؟ از هورمون گوشت ها بترسیم؟ از آلودگی مرغ و

ماهی و حشت کنیم؟ هوای پر از دود و میکروب و ناپاکی را درون ریه‌ها بفرستیم؟  
از آلومینیوم و تفلان و مکروویو دوری کنیم؟ روی پل برویم؟ با هواپیما پرواز کنیم؟  
بدن را مقابل اشعة ایکس بگذاریم...؟ راستی چه کار باید بکنیم؟

## ۱۹۸۹ آوریل ۲۴

گلدا مایر، نخست وزیر اسبق اسرائیل، در یکی از جلسات کابینه خود با وزرايش درباره ازدياد حمله به زنان در خيابان‌ها و هنگام شب صحبت می‌کرد و در پی چاره اين مشكل بود. وزيری پيشنهاد می‌کند قانوني بگذرانند که زنان - شب‌ها پس از ساعت معينی - به خيابان‌ها نزوند تا جلوی حملات و احتمالاً تجاوز‌هاي مختلف جنسی گرفته شود. گلدا مایر پاسخ می‌دهد: «ولي اين مردها هستند که به زنان حمله می‌کنند. اگر قرار است مقررات منع ورود به خيابان در شب گذاشته شود، بهتر است مردها در خانه بمانند. در اين صورت خيابان‌ها امن‌تر خواهد بود!» مارگار特 گوردون<sup>۱</sup> و استفاني ریگر<sup>۲</sup>، نويسندگان کتاب ترس زنانه - که اخیراً منتشر شده است - در يك پژوهش تازه و بنیادي، نشان داده‌اند که چگونه طرز فکر و طرز تلقی مردم آمریكا، در برابر مشکلی به نام تجاوز جنسی، شبیه به طرز فکر همان وزیری است که مقررات منع عبور و مرور زنان را پيشنهاد می‌کرد. در آمریكا نيز، برای جلوگیری از وقوع جرمی به نام تجاوز جنسی بیشتر مسئولیت به گردن زنان است. به همين دليل زنان، در صورت مقابله با چنین مسئله‌اي، دچار عواقب عاطفي روانی شدیدي می‌شوند و به طورکلي به خاطر ترس از مقابله با آن، از شرکت در بسياري از فعالities‌های عمومي و اجتماعي خودداري می‌کنند. در اين کتاب - که مجموعه‌اي از گفتگوها و مصاحبه‌های مختلف با چهارصد زن و مرد است - پاسخ‌دهنگان زن اعتراض می‌کنند که برای حفظ خود، از بسياري فعالities‌ها چشم می‌پوشند، دائم به خطر حملات گوناگون ناگهانی در خانه و خيابان و آسانسور و پارکينگ فکر می‌کنند در حالی که برای مردان، اين يك مسئله يا مشكل اصلی به شمار نمی‌رود.

Golda Meir -۱

Margaret Gordon -۲

Stephanie Rigger -۳

جالب است! خلاف را مردان می‌کنند، جرمیه‌اش را زنان باید پردازنند. به این  
می‌گویند عدالت!

## ۱۹۸۹ آوریل ۲۵ سه شنبه

دیروز، چهل و نهمین سالگرد تأسیس رادیو در ایران بود و امروز پنجم‌ماهی میان سال تأسیس تلویزیون در آمریکا. چه تقارن جالبی، آن هم برای یک ایرانی که در آمریکا به سر می‌برد! دیروز یک حال و هوا داشتم و امروز حال و هوایی دیگر. من هرگز روز چهار اردیبهشت - سالگرد تأسیس رادیو ایران - را از یاد نمی‌برم، دلیلش را هم نمی‌دانم. هر سال، این روز را مثل سالگرد تولد یکی از نزدیکانم به یاد می‌آورم و با مرور خاطرات بچگی و نوجوانی ام - که بسیار با رادیو گره خورده است - صفا می‌کنم. به یاد صبحی می‌افتم، قصه‌گویی که تمام داستان‌های دوران کودکی ام را از زبان او شنیده‌ام. به یاد فریبز امیرابراهیمی می‌افتم که با داستان‌های تخیلی کرات دیگر، رویاهای نوجوانی ام را پر می‌کرد. به یاد ابراهیم رسیدپور می‌افتم که با خواندن کتاب‌های بلندی‌های بادگیر، ربه‌کا و داستان‌های غربی از رادیو دو، شور و هیجان جوانی ام را پر و بال می‌داد. به یاد اسدالله پیمان، به یاد سوت قطار برنامه «بیایید با هم دنیای بهتری بسازیم»، که اولین آشنایی من با روانشناسی به شمار می‌رفت، به یاد روزهای پرشور جماعت رادیو که همه خانواده را در کنار هم با خنده و شوق و ذوق جمع می‌کرد: فروزنده اربابی و مستجاب الداعوه، عزجون، حمید قنبری، شاباجی خانم، آقای شنا، نوذری، تاجی احمدی و بقیه. یاد مسابقه بیست سؤالی و صدای پرطین تلقی روحانی، یاد جواهرکلام با آن صدای شیرین و تعریف‌های دوست‌داشتنی، یاد دکتر بسیطی، یاد دکتر خوشقدم، یاد آقاییژن و برنامه بچه‌ها، یاد برنامه گل‌ها و یک شاخه گل و صدای مغموم روشنک، یاد راه شب و همدم شبانه غالب ما و بالاخره یاد مهدی سهیلی و برنامه مشاعره و اشعاری که از این برنامه حفظ کرده بودم.

من و هم‌نسلاتم با رادیو بزرگ شدیم اما تلویزیون را در سنین نوجوانی تجربه کردیم. به همین دلیل رادیو را بیشتر دوست داریم. ولی در آمریکا، همسن و سال‌های من نسل تلویزیون هستند. به همین دلیل، هنگامی که امروز در برنامه‌های مختلف تلویزیون و رادیو و در روزنامه‌ها و مجلات از آن ایام خوش پنج دهه پیش یاد می‌کردند، همه اسامی تلویزیونی بودند. حال و هوای یادآوری ایام گذشته

و خاطرات مشترک، در آمریکایی‌ها نیز چیزی بود شبیه خود ما. آنها نیز اسمی مجریان برنامه‌های تلویزیونی پنجاه سال پیش را به یاد می‌آورده‌اند، درباره آنها حرف می‌زدند و از خاطرات خود می‌گفتند. تقریباً همه آنها ای که اسم می‌بردند برای من ناشناس بودند و به استثنای یکی دو تن، نام بقیه را نشنیده بودم. مگر نه اینکه یکی از ویژگی‌های یک ملت، گذشته مشترک و خاطرات مشترک است؟ ما هرگز آمریکایی نمی‌شویم! حتی اگر جواز شهروندی را هم با عزت و احترام به دستمنان بدھند.

## ﴿ چهارشنبه ۲۶ آوریل ۱۹۸۹ ﴾

طی چند هفته گذشته، موضوع سقط جنین، با طرح پرونده فرجام خواست ایالت میسوری توسط دادستان این ایالت در دیوان عالی کشور، به شدتی داغ شد و بالا گرفت که بسیاری از اخبار داخلی آمریکا را تحت الشاعع خود قرار داد. تظاهرات گروه‌های موافق یا مخالف سقط جنین، گروه‌های وابسته به سازمان‌های مختلف حقوق بشر و حقوق زن، راهپیمایی‌های چند هزار نفره در پذیرش یا رد قوانین موجود، این مسئله را آنقدر مهم کرده که مقدمه یک مبارزه بین محافظه‌کاران و تناروها و اعضای دو حزب جمهوریخواه و دمکرات شده است. دیدگاه‌های مختلف سیاسی، اجتماعی، اخلاقی، فرهنگی و مذهبی در رابطه با سقط جنین با اهمیت فراوان تجزیه و تحلیل و مطرح می‌شوند. گرچه برای ما ایرانیان مقیم آمریکا، رویارویی با این موضوع تازگی ندارد ولی شیوه برخورد با آن تازه است. در کشور ما و بسیاری از کشورهای آسیایی (مثل هند و چین) سقط جنین، در کنار شیوه‌های جلوگیری از بارداری و عقیم کردن، یک راه حل برای مقابله و مبارزه با ازدیاد جمعیت بود. در مقابل، در کشورهایی که مذهب و باورهای مذهبی بر جامعه غالب است با سقط جنین - به بہانه‌های مذهبی - به شدت مبارزه می‌شود. ولی در آمریکا که حکومت و مذهب از هم جدا هستند و در هیچ یک از شئون، به مذهب اجازه دخالت در سیاست داده نمی‌شود، این مسئله صفت‌بندی گروه‌های مخالف و موافق سقط جنین شکل سیاسی پیدا کرده است.

در هر حال، این موضوع کاملاً شخصی و خصوصی، بازیچه دست دو حزب جمهوریخواه و دمکرات شده است و اعضای آن از این مقوله، برای جلب آرای مردم آمریکا، کسب محبوبیت و انتقاد از حریف، سوءاستفاده می‌کنند.

شما را به خدا زهدان زنان را از معرکه مبارزات سیاسی بیرون بگذارید!

## ﴿پنجشنبه ۲۷ آوریل ۱۹۸۹﴾

با تأثر گفت: «شنیدی لوسیل بال<sup>۱</sup> مرد؟ بیچاره!»

گفتم: «بله شنیدم. خداوند رحمتش کند که هنرپیشه دوست داشتنی و بزرگی بود ولی چرا بیچاره؟!»

جواب داد: «دلم برایش خیلی سوخت، بعد از هفت ساعت عمل و یک هفته در بیمارستان ماندن آخرش مرد!»

گفتم: «خدا کند که همه مردم دنیا مثل لوسیل بال زندگی کنند و مثل او دارفانی را وداع گویند. دل سوختن ندارد! زنی زیبا، با استعداد، هنرمند که در طول زندگی هفتاد و هفت ساله اش قدر دید و بر صدر نشست، پولدار شد و مشهور، همسر و فرزندان شایسته‌ای داشت، بسیار هم جایزه و مدال گرفت و ستایش شد؛ در سال‌های آخر عمر و کهنسالی، نیرو و توان خویش را در راه کارهای خیر صرف کرد و علاوه بر دنیا آخرت را هم برای خود خرید؛ در سال‌هایی که بازی می‌کرد، وجودش شادی و شعف و خنده به همراه می‌آورد؛ زنی بود پرانژری و جذاب و دوست داشتنی و از همه مهم‌تر سالم و سلامت؛ چیزی هم در حدود ده سال بیش از متوسط عمر یک آمریکایی زندگی کرد. دیگر چرا دل سوختن؟ آن قدر هم آزاده بود که وصیت کرد برایش تشییع جنازه و مراسم یادبود نگیرند و مخارجش را صرف کارهای خیر بکنند. این وصیت‌نامه نشانه رضایت خاطر از زندگی پرباری است که پشت سر گذاشت. برای این انسان که تا یک هفته قبل از سکته قلبی سرپا و سالم بود نباید دل سوزاند. باید آرزو کرد تقدیر و سرنوشت و آخر و عاقبت شمار بیشتری از انسان‌های روی زمین این چنین باشد. دلسوزی را برای آن کودکی نگهداریم که در آغوش مادر از گرسنگی و سوء‌تغذیه جان می‌سپارد؛ دلسوزی را برای آن جوان سیاهپوستی نگهداریم که تنها به جرم سیاه بودن محکوم به زندگی نکبت‌بار و فقرآلود است؛ دلسوزی را برای آنهایی نگهداریم که استعداد و ارزش و توانایی انسان والا شدن را دارند ولی اجازه و امکانش را پیدا نمی‌کنند.

## ۱۹۸۹ آوریل جمعه ۲۸

بی‌سوادی بد دردی است، این واضح و روشن است. در این دوره و زمانه، اگر کسی سواد خواندن نداشته باشد چه بدبختی عظیمی است. مثلاً در همین لُس‌آنجلس، یک آدم بی‌سواد چَگونه باید زندگی اش را بگذراند؟ پول خورد و خوراک را از کجا در بیاورد؟ چَگونه رفت و آمد کند؟ چَگونه نام ایستگاه اتوبوس را بخواند؟ و چَگونه براند که جان خود و دیگران را به خطر نیندازد؟

اما از طرف دیگر، خطرات جانی با سواد بودن، به خصوص اگر با کمی -دور از جان شما- فضولی و کنجکاوی همراه باشد، دست کمی از بی‌سوادی ندارد. خود بنده را در نظر بگیرید! من اصالتاً آدم فضولی هستم. به همین دلیل خبرنگار و روزنامه‌نویس شده‌ام! دلم می‌خواهد از همه چیز سر در بیاورم: هر چه را چشم می‌بینند می‌خوانم و هر کجا نوشته‌ای هست سرم را توییش می‌کنم. بالاخره هم این فضولی روزی کار دست من خواهد داد. هنگامی که رانندگی می‌کنم یا مشغول خواندن تابلوهای اعلانات ریز و درشت دو طرف خیابان هستم، یا در حال حل معماهای پلاک اتومبیل جلویی که اغلب شان پیامی را در خود پنهان دارند یا سرگرم خواندن برچسب روی سپر اتومبیل‌ها. خداوند شاهد است که چقدر از دست آن برچسب‌هایی که ریز نوشته شده‌اند حرص می‌خورم. یک روز در پشت چراغ قرمز، وقتی برای خواندن برچسب اتومبیل جلویی، تا آنجا که می‌شد پیش راندم دیدم رویش نوشته است: «اگر نزدیک‌تر بیایی می‌زنی به سپر!» و حسابی خیط شدم. روز دیگر، برچسب اتومبیلی را خواندم که نوشته بود: «بیا جلو، بزن، من عاشق سو کردن هستم!» البته خیلی از این نوشته‌ها جالب و خنده‌دار هستند، مثل آن پیرمرد مو نقره‌ای که سوار یک جگوار بود و روی برچسب پشت شیشه‌اش نوشته بود: «من دارم ارث و میراث بچه‌هایم را خودم می‌خورم!» بعضی‌ها هم پیام‌های انسانی و سیاسی و اجتماعی دارند. ولی گاهی اوقات کار از این هم بالاتر می‌گیرد، چون کوشش می‌کنم نوشته روی تی شرت دیگران را هم بخوانم. چند روز پیش هنگامی که -با جدیت تمام و فضولتاً- داشتم نوشته روی تی شرت یک موتورسیکلت ران را می‌خواندم، طرف حوصله‌اش از کج و راست کردن گردن من سر رفت، از موتورسیکلت پیاده شد و گفت: «بخوان!» گرچه کمی از فضولی خودم خجالت

کشیدم، ولی نوشته‌اش بامزه بود: «ریاضیات مدرن یعنی  $2+2=9$ ، ۵ تای دیگر تبلیغات است!». داشتم ازاو تشکرمی کردم که صدای بوق خشم آلد اتومبیل عقبی مرا به پیش رفتن تشویق کرد. پا را روی گاز فشار دادم که اتومبیل جاکن شد و چیزی نمانده بود به جلویی بخورد. خدا آخر و عاقبت این فضولی را به خیر کند!

## ۱۹۸۹ آوریل شنبه ۲۹

گابریل گارسیا مارکز، نویسنده مشهور کلمبیایی و برنده جایزه نوبل ادبیات، قوانین احترام به قهرمانان تاریخی را شکست و پیروان این عقیده را علیه خود بسیج کرد.

ربerto بلاندیا، رئیس آکادمی تاریخ کلمبیا، روز پیش به آخرین نوول مارکز به نام *زنزال در نه توی خویش*<sup>۱</sup> رسماً اعتراض کرد و گفت: «مارکز از تاریخ برای ازین بردن حیثیت نظام ما و قهرمانان مان بهره‌برداری کرده است. این یک کتاب ضد میهنه است».

کتاب *زنزال در نه توی خویش* به قلم گارسیا مارکز - که در ماه مارس منتشر شده است - درباره سیمون بولیوار<sup>۲</sup> بزرگ‌ترین قهرمان و ناجی<sup>۳</sup> آمریکای جنوبی است. نویسنده در این کتاب، قهرمان بزرگ را با جملاتی چون «پیش پا افتاده‌ای که دهانش بوی بد می‌داد و معده‌اش پرگاز بود.» یا «هذیان‌گو و دیوانه‌ای که همه کلمبیایی‌ها از او فراری بودند.» و «کسی که بیماری جسم، از دست دادن انتخارات و مرگ رویاها به شدت سرخورده‌اش کرده بود.» سخن می‌گوید.

گرچه این گوشه‌های زندگی بولیوار ناشناخته نبودند، ولی هرگز درباره آنها حرفی زده نمی‌شد و درباره زنبارگی و رقابت سختی که بین او و فرانسیسکو سان‌تاندر<sup>۴</sup>، قهرمان دیگر کلمبیایی، وجود داشت تقریباً سکوت می‌شد. ولی گارسیا مارکز نویسنده رمان مشهور *صدسال تنها*<sup>۵</sup>، آگاهانه و مشروح از همه اینها سخن رانده است.

Roberto Belandia -۱  
General in his labyrinth -۲  
Simon Bolivar -۳  
Liberator -۴  
Francisco Santander -۵  
One hundred years of solitude -۶

البته رئیس آکادمی تاریخ کلمبیا در این مخالفت تنها نیست. به گفته مدیر روزنامه ال تیمپو، از هر ده نفری که درباره این کتاب نظر می‌دهند، هشت نفر عصیانی و مخالفند. ولی مارکز همه این اعتراض‌ها و سؤال‌ها را با یک جمله پاسخ داد: «درآمد حاصل از فروش این کتاب به تأسیس یک بنیاد برای پژوهش و مطالعه و دوباره‌نویسی تاریخ واقعی کلمبیا اختصاص داده خواهد شد.»

## ۱۹۸۹ مه دوشنبه اول

در میان دوستان و آشنایانم چند روانشناس و روانپژوه نیز هستند. من همواره از فرصت‌هایی که برای گپ زدن و گفتگو با آنها پیش می‌آید استقبال می‌کنم. برخلاف همه کسانی که هنگام برخورد حال خودشان را می‌پرسم، از این دوستان متخصص حال دیگران را می‌پرسم و آنها نیز با این شیوه سؤال آشنایی دارند. آنها می‌دانند هنگامی که می‌پرسم: «حال ما چطور است؟» منظورم جامعه ایرانیان لُس‌آنجلس است. این یک پرسش و آمارگیری غیررسمی است ولی هر بار، در پاسخ هر یک از آنان، نکات و آگاهی‌های جالبی می‌یابم. امروز هنگامی که از هما دوست روانشناسم حال ایرانیان لُس‌آنجلس را پرسیدم، با تأسف سری تکان داد و گفت: «بسیار بد، بسیار بد!» و در مقابل تعجب من ادامه داد: «... تعداد مراجعان به من و سایر همکارانم روز به روز بیشتر می‌شود. این گونه که ما حس می‌کنیم، روابط و اوضاع و احوال حاکم بر خانواده‌های ایرانی چندان رضایت‌بخش نیست. درگیری بین زن و شوهرها هر روز بیشتر می‌شود. زنان و مردان مرتب از هم فاصله می‌گیرند، حرف یکدیگر را نمی‌فهمند و نمی‌توانند با هم ارتباط صحیح برقرار کنند. نوجوانان مشکل بزرگ خانواده‌ها شده‌اند و - با عصیان و سرکشی - به آنچه برای پدر و مادرها محترم و با اهمیت است پشت پا می‌زنند. کوچک‌ترها به کلی با فرهنگ و زبان و بیان فارسی بیگانه‌اند و جوانان روابط اجتماعی بین دختر و پسرهای آمریکایی را به شیوه سنتی ایرانی ترجیح می‌دهند. خلاصه کلام اینکه نوعی سرگشتنگی یا سرخوردگی در بیشتر ایرانی‌ها پیدا شده است که ما به عنوان روانشناس یا روانپژوه از قبل در انتظارش بودیم و می‌دانستیم دیر یا زود سراغ جامعه ایرانیان

مهاجر خواهد آمد. این دوره سخت و بسیار حساسی است. امیدواریم ایرانی‌ها، که انسان‌های باهوش و دقیقی هستند، آن را سرسی نگیرند و با کوشش لازم از کنار آن به سلامت رد شوند.»

نگاه نگران دوست روانشناس من با خوبی‌بینی بیانش چندان هماهنگی نداشت. گویا آنچه را که به عنوان یک آرزوی شیرین بر زبان می‌آورد، چندان هم باور نمی‌کرد.

## ۱۹۸۹ ۴۰ ۲ سه‌شنبه

در میان هزاران انجمن ریز و درشت آمریکایی، انجمنی هم به نام انجمن آینده جهان برای ارزیابی و پژوهش در مورد امکانات آینده وجود دارد. این انجمن نشریه‌ای دارد به نام آینده‌نگر<sup>۱</sup> که حاوی پیش‌بینی‌ها، تخلیات و برنامه‌هایی است که در آینده عملی خواهند شد. در آخرین شماره این نشریه، پیش‌بینی‌هایی در مورد اختراعات و اکتشافات ربع قرن آینده شده که جالب و خواندنی است. البته نویسنده معتقد است که این نکات پیش‌بینی نیستند و با توجه به روند پیشرفت‌های علمی و تکنولوژیک، می‌توان به قطعیت این نتایج مطمئن بود.

به عنوان مثال در اولین دهه قرن بیست و یکم، اتومبیل‌ها بیشتر از پلاستیک ساخته خواهند شد و عمر اتومبیل به طور متوسط به بیست و دو سال می‌رسد؛ در سال ۲۰۰۷ سازمان ملی فضایی آمریکا<sup>۲</sup> یک پایگاه در کره ماه خواهد داشت و انسان‌هایی از کشورهای مختلف در آن خواهند زیست؛ در اوایل قرن بیست و یکم پنجاه و دو درصد مردم جهان در شهرها زندگی خواهند کرد و این رقم در اوآخر پنجاه سال آینده، یک بحران اقتصادی جهانی به وقوع خواهد پیوست. در به ده‌هزار نوع در سال خواهد رسید، به‌طوری که هر ساعت نسل یک نوع حیوان یا گیاه روی کره زمین منقرض می‌شود و این نتیجه مستقیم از بین رفتن جنگل‌ها در مناطق استوایی است.

آیا همه آنچه در ربع قرن یا نیم قرن دیگر اتفاق خواهد افتاد، به این سادگی قابل پیش‌بینی است؟ بیشتر عجایب و اختراعات شگفت‌آور قرن بیستم به ذهن انسان قرن نوزدهمی خطوط هم نکرده بود. البته انسان همیشه آرزوی پرواز داشت، همواره کره ماه را با اعجاب می‌نگریست و هوای رفتن به ماه را در سر می‌پروراند، ولی کدام انسان قرن نوزدهمی پیش‌بینی تلویزیون، لیزر، پیوند اعضاء، انرژی اتمی یا کامپیوتر را می‌کرد؟ به همین دلیل نیز من حتم دارم -در ربع قرن یا نیم قرن آینده- انسان‌ها به چیزهایی دسترسی پیدا خواهند کرد که به مغز بشر امروز نیز خطوط نکرده است. باید زنده ماند و دید.

### ۱۹۸۹ مه ۳ چهارشنبه

پری صابری کارگردان و نویسنده، دوست نازنینی که مدتی است به ایران بازگشته و در آنجا زندگی می‌کند، برای اولین بار پس از مدت‌ها بی‌خبری برایم نامه داده است. نامه‌اش را چندین بار می‌خوانم. پراز حرف است، بیشتر به یک گزارش می‌ماند:

#### همای بسیار عزیزم

فکر نکنی از یاد رفته‌ای یا اینکه دوستان را رها کرده‌ام و رفته‌ام و بی‌وفایی پیشه کرده‌ام نه! فقط نمی‌دانم چرا نوشتن آنقدر برایم سخت بود. شاید هم حضور زنده و عکس‌العمل‌های آنی هنوز از یاد نرفته بود و برای حضور یک‌یک دوستانم دلتنگ بودم. چقدر سفر و جابه‌جا شدن و از جا کنده شدن مشکل است. ولی از ابتدای خلقت، همینطور در سفریم، می‌رومیم و می‌رومیم. به کجا؟ نمی‌دانم. مادرت می‌رود، پدرت می‌رود، دوستان و آشنایان می‌رونند و تو گیج و مبهوت در راه سفر نیمه‌تمام می‌مانی، تلاش می‌کنی، در بغرنجی افکار و آرزوهایت دست و پا می‌زنی. من هم به طریقی در وادی هنر دست و پا می‌زنم... می‌نویسم... کارگردانی می‌کنم... به دل جمع می‌روم، تنها می‌مانم. به تنها یک پنجره که وسعت جهان را دارد.

چندی پیش وسوسه افکار سه را بسپهیری و ادارم کرد نمایشنامه‌من به با غرفان را به روی صحنه ببرم. بعد از سال‌ها دوری از صحنه‌های ایران، دوباره چراغ‌های تالار وحدت یا رودکی بر ما روشن شد. مردم تشنه و مشتاق، سوز و سرمای سخت زمستان را به تن خریدند و با استقبالی حیرت‌انگیز به ما گرمی بخشیدند. زود گذشت، خیلی زود... ولی همین که هفده شب متواتی از گوش و کنار و شهرستان‌ها

آمدند و با حضور گسترده خودشان در صندلی‌ها و راهروها و بالکن‌ها -نشسته و ایستاده- محفل ما را گرم کردند، امید بسیاری در دل هامان رخنه کرد! من با همان گرما دوباره مشغول نوشتن فیلم‌نامه‌ای هستم که شاید روزی به فیلم تبدیل شود! در ضمن مصیبت بیژن و منیزه سخت مشغولم کرده است. در باره‌اش فکر می‌کنم و می‌نویسم. وقتی با غول‌های مستقر شده در فرهنگ قومی‌ات مواجه می‌شوی، سربه زیر می‌شوی، دست و پایت را جمع می‌کنی و می‌ترسی! و نمی‌دانی سکوت، برق است یا جسارت! ولی زنان قوم گرفتار من اشارات مستقیمی دارند که جسورند و شجاع و سرسخت...

جای تو خالی است. دلم برای همه شما تنگ شده است و هنوز هم نمی‌دانم کجا باشم درست‌تر است. وقتی در انبار آرشيو لباس تالار رودکی، در جستجوی لباس‌های مورد نیاز نمایش پرسه می‌زدم، انگار انگشتان ظریف هما پرتوی هدایتم می‌کرد و او را در آن تاریکخانه پر از گنج، لحظه به لحظه می‌دیدم. شاید هم مجموع دلتگی‌ها برای دوستانم و بخصوص پسر و دخترم مرا دوباره راهی آن دیار بکند و خیلی زود شما را دوباره و از نزدیک ببینم. به امید دیدار و با ارادت و سلام فراوان برای تو و همه دوستان.

پری

## ۱۹۸۹ مه ۴ پنجشنبه

امروز در سالن اپرای شهر سیاتل، بیش از سه هزار تن شاهد یکی از هیجان‌انگیزترین صحنه‌هایی بودند که لبخند بر لب و اشک بر چشمان شان آورد. ماجرا به یک خواننده اسپانیولی اپرا به نام حوزه کارراس<sup>۱</sup> مربوط می‌شد و بی‌شباهت به یکی از داستان‌های اپرا نبود: حکایت کوشش و استقامات یک هنرمند ارزتده در مقابله با بیماری مرگ‌آور سلطان خون. حوزه کارراس -که پس از لوچیانو پاواروتی<sup>۲</sup> و پلاسیدو دومینگو<sup>۳</sup> یکی از مشهورترین خوانندگان تنور<sup>۴</sup> اپرای

---

Jose Carreras -۱

Luciano Pavarotti -۲

Placido Domingo -۳

Tenor -۴

جهان است - در اواخر سال ۱۹۸۷ به بیماری لوکیمیا<sup>۱</sup> یا نوعی سرطان خون کمیاب دچار شد و پزشکان به کلی از او قطع امید کردند. کارراس، که در آن زمان در شهر خود بارسلون به سر می‌برد، با قاطعیت اعلام کرد نمی‌خواهد بمیرد و با این بیماری به مبارزه برخواهد خاست. سپس با مراکز مختلفی تماس‌گرفت و نهایتاً مصمم شد به مرکز پژوهشی سرطان فرد هاچین سون<sup>۲</sup> واقع در سیاتل، که شیوهٔ پیشرفتهٔ پیوند مغز استخوان در آن انجام می‌شد، برود. چهارده ماه قبل، هنگامی که پزشکان او را از آن مرکز پژوهشی مخصوص کردند و بهبود کامل او را وابسته به کوشش و خواسته خود وی دانستند، حوزه کارراس قول داد که - هر چه زودتر و در نهایت سلامت - به سیاتل بازگردد و در یک برنامه جمع‌آوری پول برای این مرکز آواز بخواند.

امشب کارراس به قول خود عمل کرد و برای اولین بار - پس از آنکه آثار سرطان از بدنش کاملاً پاک شده است - در سیاتل اپراهاوس<sup>۳</sup> برنامه‌ای اجرا کرد و عواید حاصل از آن را به مرکز پژوهشی سرطان فرد هاچین سون اهدا کرد.

خوانندهٔ تئور چهل و دو ساله، که کمی رنگ پریده به نظر می‌رسید، در طول اجرای برنامه، چندین بار از سوی تماشاگران مورد تشویق فراوان قرار گرفت و از نو جانی دوباره یافت. امشب او زیباترین و هنرمندانه‌ترین اجرای زندگانی اش را روی صحنه برد، آواز پیروزی سر داد و به زندگی سلامی دوباره گفت.

## ۱۹۸۹ مه ۵ جمعه

من از این جناب سرهنگ الیور نورت<sup>۴</sup> هیچ خوش نمی‌آید. از اول خوشم نمی‌آمد، حالا هم خوش نمی‌آید. از رأی هیأت منصفه دادگاه نیز، که از دوازده مورد اتهام او تنها سه اتهام را پذیرفتند و در نه مورد او را تبرئه کردند، بیشتر بدم آمده است.

من همواره فکر می‌کدم لقب قهرمانی به سادگی به کسی داده نمی‌شود و هر که قهرمان خوانده می‌شود باید خیلی استثنایی و والا باشد. البته از روزی که عقل رس

شدم و اطرافم را کمی کنچکاوانه تر نگریستم متوجه این نکته شدم که قهرمانی نیز یک سکه دو روست. یعنی برای اینکه تو قهرمان یا فرشته نجات یک ملت بشوی، باید ضد قهرمان یا شیطان ملت دیگر گردی. با وجود این هرگزارج و قرب قهرمان تا این حد برايم نازل نشده بود. به راستی عجب روزگاری است! بیینید چگونه راست راست جلوی چشم من و شما و میلیون‌ها انسان دیگر کره خاکی، یک دلال اسلحه - یعنی کسی که به گروهی اسلحه می‌فروشد تا انسان‌هایی را بکشنند، سپس از آنها پول می‌گیرد تا به گروه دیگری اسلحه بدهد که آنها هم در گوشة دیگر دنیا تعداد دیگری را بکشنند - به جای اینکه مجازات شود لقب قهرمانی می‌گیرد و از رئیس جمهور و سناتور گرفته تا مردم عادی به حمایت از او بر می‌خیزند! گویی جناب نورت و همکارانش بین حکومت ایران و مخالفان رژیم نیکاراگوئه نقل و نبات پخش کرده‌اند. هیأت منصفه هم تمام این موارد را نادیده می‌گیرد و برای اینکه حسابی ادای دمکراسی را در آورد، او را به خاطر پذیرفتن یک دستگاه سیستم ایمنی از یکی از طرف‌های معامله - به عنوان هدیه یا رشو - و پاره کردن اسناد دولتی و دروغ گفتن به کنگره به اشد مجازات یعنی ده سال زندان و هفتصد و پنجاه هزار دلار جریمه نقدی محکوم می‌کند. جداً که این اشد مجازات است! مسئولان اصلی ماجرا هم دست و دهانشان را شسته‌اند و کنار نشسته‌اند. من که گمان نمی‌کنم سرهنگ نورت اصلاً یک روز هم زندانی بکشد. حاضرم شرط بیندم!

## ۶ مه شنبه ۱۹۸۹

از روزی که سروصدای دو دانشمند آمریکایی دانشگاه یوتا، یعنی استانلى پونز<sup>۱</sup> و مارتین فلاشمن<sup>۲</sup>، درآمده است که می‌توانند ترکیب و اتحاد هسته‌های اتمی را در حرارت پایین امکان‌پذیر سازند، چه خوشحالی و رضایت خاطری به این‌جانب دست داده است! گمان نمی‌کنم خبر هیچ اخترع و اکتشافی در سال‌های اخیر می‌توانست تا این حد موجب انبساط خاطر شود. وای که به دست آوردن انرژی فراوان و بسیار ارزان و رایگان، از طریق یک عمل شیمیایی<sup>۳</sup> که تا به حال

Utah -۱

Stanley Pons -۲

Martin Fleishman -۳

-۴- ترکیب هسته‌های اتم هیدروژن سنگین

تصور می‌شد جز در حرارت‌های جهنمی مثل حرارت خورشید امکان‌پذیر نیست، چه تغییراتی در سراسر دنیا به جود خواهد آورد!!! اگر این ادعا درست باشد - که خدا کند درست باشد - منبع اصلی تولید انرژی جهان امروز، یعنی نفت، بی‌ارزش می‌شود. در نتیجه چشم طمع بسیاری از کشورهای صنعتی جهان از کشورهای صاحب نفت برداشته می‌شود و دیگر از این کشورها، به عنوان بازیچه‌ای برای بهره‌برداری اقتصادی، سوءاستفاده نخواهد شد. یعنی به زبان ساده، کشورهایی چون کشور ما را به حال خود خواهند گذاشت و هر چند سال یکبار برنامه‌ای را در آن مناطق پیاده نخواهند کرد.

البته خودم می‌دانم که این نتیجه‌گیری و تفسیر می‌تواند ساده‌لوحانه و خوشبینانه تلقی شود، ولی دلم می‌خواهد همچنان با هیجان در انتظار نتایج هیاهوی حاصل از مسئله ذوب اتمی<sup>۱</sup>، بمانم و گرچه انسانی سیاسی نیستم، از سر تفنن تفسیری هم کرده باشم.

## ۱۹۸۹ مه ۷ یکشنبه

زن و شوهر جوان کمی دیرتر از بقیه رسیدند. زن آخرین ماه‌های بارداری را می‌گذراند و به آهستگی و سختی راه می‌رفت. فرزند اولشان بود و بسیار هیجان داشتند.

یکی از دوستان پرسید: «اولترا ساند<sup>۲</sup> کردی؟»

دیگری پرسید: «میدونی بچه چیه؟»

مادر جوان جواب داد: «نه، گفتم نگه. تنها بخش خوب حاملگی اینه که آدم ندونه بچه چیه - دختر یا پسر.»

مادر دختر گفت: «چه فرقی میکنه؟ بچه اول هر چی میخواد باشه!»

با این جمله، بحث گرم و داغی آغاز شد. راستی فرق می‌کند؟ پسر بهتر است یا دختر؟ بچه اول پسر باشد چه فوایدی دارد؟ اگر دختر باشد چطور؟

تعداد طرفداران پسر خیلی بیشتر بود. آنها یکی که دختر را ترجیح می‌دادند در اقلیت قرار گرفته بودند. ایوب خان که با دختر میانه خوشی ندارد - و بر سر این

موضوع بارها با هم جر و بحث کرده‌ایم - باز سر درد دلش باز شد و به زن باردار گفت: «اگر دختر زاییدی به من خبر نده، هیچ خوش نمیاد!» باورم نمی‌شد این بحث در میان گروهی افراد تحصیلکرده امروزی درگیر است. ولی واقعیت داشت. هنوز کسانی هستند که نمی‌توانند به هیچ‌روی با داشتن دختر کnar بیایند. برای اینکه قضیه را خاتمه دهم رو به پدر آینده کردم و گفتم: «فرقی نمیکنه، بچه سالم باشه، هر چی میخواد باشه! مگه نه؟» پدر آینده چشمکی زد و گفت: «بله، فرقی نمیکنه، بچه سالم باشه، هر چی میخواد باشه...» بعد سینه‌اش را صاف کرد و ادامه داد: «ولی پسر باشه!» خنده‌روی لبانم خشک شد.

به ژاله بصیری

## ﴿باد و آتش﴾

عشق گوید: راست می‌گویی ولی از خود میین من چو بادم، تو چو آتش، من ترا انگیختم  
مولانا

ما ایرانی‌ها همواره همه پدیده‌های جهان را به‌گونه‌ای با چهار عنصر طبیعت -آب، باد، خاک و آتش- همسنگ می‌کنیم و برای کنش و واکنش‌های مختلف تعابرهای شایسته‌ای می‌یابیم. برای من، رابطه بین زن و مرد در مقام همسری و همبالینی یا در مقام عاشق و عشوق، نمادی از رابطه تنگاتنگ آتش و باد است. با نگرشی به فرهنگ غالب و الهام از سنت رایج جامعه خودمان، می‌توان مرد را به آتش و زن را به باد تشییه کرد: آتش و بادی که در هم می‌آمیزند تا زیانه بکشند و گرمی و روشنی بدهنند. زن در پایگاه عنصر باد، با توانایی‌های غیر قابل انکاری که در وجودش نهفته است، می‌تواند گاه غرش سهمگین طوفان باشد، گاه چرخش جانبخش و هستی بخش گردباد شود و گاه وزش رقص‌گونه نسیم گردد.

اگر زن طوفان شود و به جان آتش افتاد -در دم و بی‌محابا- چنان به خروشش می‌آورد که هرمشن ترو خشک را یکجا می‌سوزاند و حاصلی جز خفه شدن آتش و به جای ماندن خاکستر نمی‌دهد. زن اگر نسیم باشد و از کنار آتش بگذرد، ولوله‌ای در آتش نمی‌افکند که هیچ، از گرمای آن نیز جان می‌گیرد و از نیروی آن یارای زندگی می‌یابد. ولی اگر گردبادی مساعد گردد، به دور آتش حلقه می‌زنند، آن را افروخته می‌کند، درش می‌پیچد و لهیب شعله‌هایش را با خود به بالا می‌کشاند.

زن طوفانی را کمتر مردی می‌خواهد، چون توان مقابله با او را ندارد. زن نسیمی و اثیری را گروهی از مردان دوست می‌دارند چون وزش آرام نسیم، روزگارشان را گرچه شیرین نمی‌کند، تلخی هم به همراه ندارد. ولی آن محدود زنانی که آگاه به نیرو و توان خویش، آتش وجود خود را گداخته‌تر می‌کنند و به همراه خود حرکت و پرواز

را به ارمغان می‌آورند موجوداتی استثنایی هستند که نادر و کمیابند. آن که می‌داند کیست و چه در درون دارد، آن که می‌داند اگر بخواهد قادر است خود را پپوراند ولی این همه را در برانگیختن دیگری به کار می‌گیرد، آن که می‌داند چگونه از قدرتی که می‌تواند با لغزشی مخرب باشد و با لرزشی کاستی زا، سازندگی بیافریند، یک انسان عادی نیست. آن که از خود بگذرد تا دیگری را جان دهد، همیشه و همه جا یافت نمی‌شود. اشتباه نکنید! این ایستایی و پس‌رفتگی نیست - که من در زندگی هرگز با آن سر آشته و ندارم - این از خودگذشتگی، بی‌نیازی، ایثار و فناپذیری است.

مردانی که در طول زندگی خویش چنین پیوندی را تجربه می‌کنند، به راستی بخت‌یارانی هستند که محدودی شان قدر عافیت خویش را نمی‌دانند، بسیاری نیز که می‌دانند - به حکم سنت رایج و فرهنگ شرقی - به روی خود نمی‌آورند ولی منکر آن نیز نمی‌توانند بشونند.

بسیاری از مردان ما چنین زنانی در کنار خویش دارند: زنانی با قدرت و صلابت گردباد که - به حکم عاشق بودن - همه نیرو و توان خویش را در جان همراه خود می‌دمند تا آتش وجود وی را شعله ورتر کنند. این زنان، جانانه عشق و محبت را به پای مرد خود می‌ریزند تا از او موجودی بسازند که قادر باشد روشنی و گرما دهد و شمع محفل گردد. این کاری است کارستان!

زنی این چنین، همه پیروزی‌های عالم را برای مردش طلب می‌کند، از محبویت وی سرافراز می‌شود، به او حسادت نمی‌کند، با غرور و سربلندی از مرد خود می‌گوید و پیروزی او را به شادی می‌نشیند. اگر این انتخاب آگاهانه از قدرت و توان زن سخن نمی‌گوید پس از چه می‌گوید؟

قدراًین ابرزنان عاشق را - که خود توانایی پیشرفت و رشد دارند ولی همه نورند و می‌تابند، همه ایثارند و می‌بخشند و در تمام عمر در سایه دیگری باقی می‌مانند - باید بسیار دانست.

ای کاش مردان عاشق نیز چنین باشند!

## ۱۵ دوشنبه ۱۹۸۹

به همراه دوستی و برای انجام کاری به اداره بیمه‌های اجتماعی<sup>۱</sup> رفته‌ایم. از قبل می‌دانیم اگر گذر کسی به این ساختمان کذايی شهر بینفتد باید تمام روز را به نشستن و انتظار کشیدن بگذراند و صدایش هم در نیاید. کارمند دولت همه جای دنیا کارمند دولت است: نه عشقی به کارش دارد، نه از ارباب رجوع خوشش می‌آید و نه کوششی برای رسیدگی به کار او نشان می‌دهد. انگار افرادی که برای انجام کار در بخش اطلاعات اداره‌های دولتی برگزیده می‌شوند از یک مدرسه فارغ‌التحصیل شده‌اند و دوره کارآموزی یکسانی دیده‌اند: اکثراً بداخل‌الاق، بی‌حوصله، طلبکار و بی‌ادب هستند و به‌گونه‌ای رفتار می‌کنند که توی مراجعه کننده احساس کنی سرنوشت و روزگارت در دست آنهاست و اگر نخواهند کارت انجام نمی‌شود. از قرار چنین نیز هست. در حالی که وظیفه آنها فقط توزیع نمره نوبت یا آگاهی دادن به مراجعه‌کنندگان است، اگر می‌شنان نکشد، می‌توانند کارت را حسابی عقب بیندازنند یا پرونده‌ات را گم و گور کنند. با اطلاع از این سوابق و در مقام مراجعه‌کنند، دست به عصا و با احتیاط پیش می‌رویم و دلمان هم می‌طبد که مبادا جناب مأمور اطلاعات ما را مورد عنایت خود قرار ندهد. نگرانی بی‌جهت نیست. ایشان از قیافه ما هم، مثل بسیاری قیافه‌های دیگر، خوشش نمی‌آید و تمام کوشش خود را به کار می‌برد تا سرمان را به طاق بکوبد. دوستم از او حساب می‌برد و می‌گوید: «اگر با این آدم‌ها یک و دو بکنیم کارمان خراب می‌شود!» ولی خدا را شکر که در آمریکا، یک کلید حل معما وجود دارد و شاید هم یک نام رمز یا نام شب که سوپروایزر<sup>۲</sup> یعنی ناظر عالی خوانده می‌شود. ده سال پیش، هنگامی که تازه به آمریکا رسیدم، دوستی گفت: «اگر می‌خواهی در آمریکا کارت بگذرد، هر کجا به اشکال برخوردي و دیدی طرف اذیت می‌کند فوراً سراغ سوپروایزر را بگیر. این جناب، همه کاره است». به یاد حرف او می‌افتم و از مسئول اطلاعات که همچنان چپ و گستاخ ما را نگاه می‌کند و از انجام دادن کارمان سرباز می‌زند، سراغ سوپروایزر را می‌گیرم. ده دقیقه بعد مشکل ما به کف با کفایت ناظر عالی حل می‌شود و مأمور اطلاعات با نگاهی که گویی نمی‌خواهد سر به تنمان باشد، ما را بدرقه می‌کند.

## ۱۹۸۹ مه ۱۶ سهشنبه

این روزها در ایران، فیلمسازی به نام محسن مخلباف با ساختن فیلم عروسی خوبان سرو صدای زیادی بر پا کرده است. از قرار معلوم فیلم او به یکی دو فستیوال هنری جهانی نیز راه یافته و حتی در فستیوال لوکارنو<sup>۱</sup> ایتالیا هم مقام سوم را به خود اختصاص داده است. این فیلمساز جوان، که گویا تحصیلات دیپرستانی را نیز تمام نکرده، چند کتاب نوشته است. یکی از کتاب‌های او به نام باغ بلو، که در سال ۱۳۶۵ چاپ شده، رمانی است از زندگی انسان‌هایی ساکن در یک خانه مصادره شده پس از انقلاب و شرح حال و روابطشان با یکدیگر.

آنچه که در باغ بلو رجل توجه می‌کند، این است که مخلباف در این دوره وانفسا، کتاب خود را به زن، زن مظلوم این دیار تقدیم کرده است و در آن از محرومیت‌های زنان و ستم‌هایی که در این دوران به زن می‌رود آشکارا سخن می‌گوید. چنین توجهی از سوی یک مرد نویسنده، من خواننده زن را بدون آشنایی قبلی با وی، به سوی کتابش جلب می‌کند.

در بخشی از کتاب، نویسنده از غم بزرگ سوری یکی از قهرمانان داستان حرف می‌زند. شوهر سوری در جنگ شهید شده است، مادر شوهر او را آزار می‌دهد و می‌چزاند و کسی را ندارد تا به دردش برسد. مخلباف از بی‌کسی و بی‌همزبانی سوری، زن جوان دردکشیده که نمی‌تواند حرفش را به کسی بگوید و دهان به شکوه باز کند آن چنان می‌نویسد که گویی غم تمامی انسان‌هایی است که - تحت تأثیر فرهنگ و سنت دیرپایی کشورمان و زیر فشار فضای حاکم - به چنین سرنوشتی دچارهستند.

## ۱۹۸۹ مه ۱۷ چهارشنبه

آمریکایی‌ها باید جمله قصار «روس‌ها دارند می‌آیند!»<sup>۲</sup> را فراموش کنند و «ژاپنی‌ها دارند می‌آیند!» را جانشینش سازند. ژاپنی‌ها دارند می‌آیند، آنهم با چه سرعت و قدرتی! نامشان و تصویرشان و قصدشان لرزه براندام شهروندان آمریکایی

به ویژه ساکنان غرب آمریکا انداخته است. ژاپنی‌ها تک‌تک نمی‌آیند، دسته‌دسته و گروه‌گروه، کراوات زده، کت و شلوار سرمه‌ای بر تن، تمیز و براق، آگاه و تیزهوش، سوار بر هواپیما و با دلارهای فراوان بر سرزمین امکانات فرود می‌آیند و چون اجل معلق سایه بر سر ساکنین این منطقه می‌افکند. هفته‌ای نیست که یک ساختمان عظیم، یک کمپانی مشهور، یک بانک معابر یا یک شرکت بیمه چند میلیونی توسط ژاپنی‌ها خریداری نشود. ژاپنی‌ها دارند بخش عمده‌ای از زمین‌های ایالات متحده آمریکا را به خود اختصاص می‌دهند و بر مساحت جزیره پر جنب و جوش خود می‌افزایند. همین یکی دو هفتۀ پیش هتل مشهور بل ار، که شیک‌ترین و گران‌ترین هتل لُس‌آنجلس و حتی غرب آمریکا به شمار می‌رود، توسط یک ژاپنی به مبلغ یکصد میلیون دلار نقد خریداری شد. آمریکایی‌ها را وحشت غریب برداشته است، به ویژه آمریکایی متوسط‌الحال را که نه از سیاست سر در می‌آورد، نه از اقتصاد و گمان می‌کند ژاپنی‌ها دارند ملک پدرش را از دستش در می‌آورند و ممکن است به‌زودی مملکتش را اشغال کنند. گرچه دولتمردان آمریکایی سعی می‌کنند به آنها بفهمانند که «این هتل‌ها و ساختمان‌ها به زمین آمریکا چسبیده‌اند و جایی نمی‌روند و مهم این است که سرمایه‌های خارجی وارد مملکت می‌شود». آمریکایی‌ها با باور زیاد به این استدلال نمی‌نگرد.

آمریکایی از نژاد زرد می‌ترسد: ایمان، پشتکار، سخت‌کوشی و تیزهوشی او را دشمن بزرگ خود می‌داند و سرمایه و تخصصش را رقیب اصلی خود می‌شمارد.

## پنج شنبه ۱۸ مه ۱۹۸۹

جوان‌ها را دیدید؟ هزار هزار؟ در میدان تیان مان<sup>۱</sup> پکن؟ کاری به این ندارم که رسانه‌های همگانی آمریکایی، با چه ذوق و شوکی این تظاهرات را نشان می‌دادند و برای آن ساده‌اندیشانی که در این موقع دنبال سیاست خارجی، دست خارجی و دخالت اجنبی‌هستند چه بهانه‌ای فراهم می‌کردند. این تجزیه و تحلیل باشد برای عاشقان مردم دایی جان ناپلئون. آنچه برای من جالب است به پا خاستن مردمی بود که - در طول تاریخ نه چندان دور خود - چند بار چنین کردند و هر بار فریبی‌تازه

را آزمودند که می‌توانست پشتاشان را خم کند ولی نکرد. جوان‌ها دوست‌داشتنی هستند: پرشور، آرمانخواه و پر توان. از تساهل و مسامحه رنج می‌برند و با سازش و ضعف کاری ندارند و در عین حال، سری نترس دارند. ترس و بزدلی -که با سن و تجربه بر ما غالب می‌شود- وادارمان می‌کند تا بنشینیم و صبر پیش گیریم، دنباله کار خویش گیریم، ولی جوان چنین روشی را نمی‌پسندد. به همین دلیل، اغلب جنبش‌های آزادیخواهی و عدالت‌طلبی را جوانان آغاز می‌کنند تا بزرگ‌ترها از خواب خرگوشی و سنگین خود بیدار شوند. ای کاش که این بیداری هنگام روی دهد و شور جوان و آگاهی بزرگ‌ترها به اتفاق نتیجه مطلوب را بدهد.

## ۱۹۸۹ ۴۰ ۱۹ جمعه

برای چند ساعتی نگاهداری از بچه کوچک خواهرم را، که پسرکی شیطان و دوست‌داشتنی است، به عهده گرفته‌ام. با هم عالمی‌داریم: خاله و خواهرزاده. بی‌خجالت با او بچه می‌شوم، دنبالش می‌دوم. سر و صدا راه می‌اندازیم، بالا و پایین می‌پریم، به زبان بچه‌ها با هم حرف می‌زنیم. مدت‌هast سر و صدای خنده‌های شاد یک بچه کوچولو در خانه‌ما طنین نینداخته است. بچه‌های خودم بزرگ شده‌اند ولی در رفتار با بچه‌ها، هنوز همان حال و هوای دوده‌پیش را دارم. هنگامی که از دویدن و جست و خیز خسته می‌شوم و میدان را به رقیب کوچولوی پر توانم می‌بازم، با شگردی مادرانه او را روی زانویم می‌نشانم و چند بازی ایرانی را برایش شروع می‌کنم: لی لی حوضک، آتیش دارم بالاترک، اتل متل توپله. او با چشمان گرد درشت خود مرا نگاه می‌کند و نمی‌داند چه باید بکند یا چه باید بگوید.

قلم و کاغذ را پیش می‌کشم برایش چشم چشم دو ابرو، دماغ و دهن و یک گردو را می‌کشم. از سراجبار خنده‌ای می‌کند ولی حواسش جای دیگر است. مرتب تلویزیون را نشان می‌دهد. تلویزیون را روشن می‌کنم: خوشبختانه برنامه سیامی ستريت را پخش می‌کند: بیگ برد<sup>۱</sup>، برنی<sup>۲</sup>، ماریا<sup>۳</sup> و بقیه. با آنها جان می‌گیرد و

زبانش باز می‌شود: ABCD را می‌خواند و One Two Three را می‌شمارد. من با شوق زیاد او را نگاه می‌کنم ولی از خود می‌پرسم: پس لی لی حوضک و اتل متل توتوله را چه کنیم؟

هنگامی که خواهرم سراغ پرسش می‌آید، از او می‌پرسم: «مزگان، اندرو' را با چه بازی‌هایی سرگرم می‌کنی؟» می‌گوید: «خیلی بازی بلده، شعراشم می‌خونه!» می‌پرسم: «کدوما؟»

"Itsi Bitsi Spider" پرسش را صدا می‌زند و هر دو با هم شروع می‌کنند به بازی، "Row, Row, Row your boat", "Ring around the corner" و پسر خواهر شیطان و دوست داشتنی ام تندتند آنها را می‌خواند و مادر را همراهی می‌کند. انگشت صحت دست چشم را با انگشتان دست راستم می‌گیرم و با حسرت می‌گویم: «این کله گندله خورده! Itsi Bitsi Spider! اینا لی لی حوضک مارو خوردش!»

## ۱۹۸۹ مه ۲۰ شنبه

در طول این هفته مرگ دو بانوی هنرمند مرا خیلی دگرگون کرد. هر دوی آنها را از طریق هنرشنan می‌شناختم، بدون آنکه با هیچکدام از نزدیک آشنایی داشته باشم: یک بانوی ترانه‌سرا و شاعر ایرانی یعنی لیلا کسری و یک بانوی کمدین آمریکایی یعنی گیلدا رادنر. هر دو در اوج شکوفایی زندگی هنری خود، با مرگی زودرس و در چنگال عفربیت سلطان، از جهان رفتند. ترانه‌های لیلا کسری را دوست می‌داشتم - که لطیف و پراحساس و زنانه بودند - و مبارزه بی‌امانش را با بیماری سلطان از چند سال پیش دنبال می‌کدم. یک بار نیز - چهار سال پیش در همین برنامه - از ترانه‌ای که در گلایه از ابتلا به سلطان سروده بود حرف زدم و از این که چگونه یک شاعر با چنین غول لگام گسیخته‌ای مقابله می‌کند. گلایه‌ای بود ظریف و پراحساس از انسان شکننده‌ای که می‌خواست قوی بماند.

گیلدا رادنر کمدین مشهور آمریکایی نیز - که بازی هنرمندانه‌اش در برنامه

زندۀ شنبه شب‌ها<sup>۱</sup> از او چهره‌ای استثنایی ساخته بود، در مصاف با بیماری سلطان تخدمان، بی‌امان و شجاعانه جنگید. گیلدا چهار سال تمام روحیه‌اش را قوی نگاه داشت و به بیماری اش نگاهی طنزآلود افکند. یکبار در تلویزیون مصاحبه‌گری از او پرسید: «مدتی بود از تو خبر نداشتیم. چه می‌کنی؟» وی جواب داد: «سلطان می‌گیرم، تو چی می‌گیری؟» و فهقهۀ خنده را سرداد! حال و روز او را نیز با کنجکاوی دنبال می‌کردم. چندی پیش گیلدا، کتابی در این زمینه نوشته و از تجربیاتش سخن گفت که به زودی منتشر می‌شود. در این مدت فکر می‌کردم این دوزن شجاع و مبارز، پشت غول سلطان را به خاک خواهند مالید. ولی عاقبت این هفته هر دو - خسته از این مبارزۀ بی‌امان - ودادند. لعنت بر سلطان!

## ﴿ مرخصی استعلامی ﴾

دوشنبه ۱۹۸۹ م ۲۲

صبح، هنگامی که چشمانم را باز کردم تمام بدنم درد می‌کرد، گلویم به شدت می‌سوخت، بینی ام گرفته بود، گوش‌هایم زنگ می‌زد و سرم به اندازه یک کوه سنگین شده بود. دستی به پیشانی ام گذاشتم، گرم بود. «مثل اینکه تب کردم!» تا این فکر به ذهنم خطرور کرد، در نهایت تعجب، شعف بیهوده‌ای وجودم را فرا گرفت. من کمتر سرما می‌خورم یا تب می‌کنم. ولی سایر افراد خانواده‌ام - غالباً سالی دو سه بار - گرفتار آنفلوآنزا و تب و سرماخوردگی می‌شوند. در این موقع، وظیفه پرستاری و بیمارداری نیز بر سایر وظایيف افزوده می‌شود. احساس شعف بی موقع من از این بابت بود که پیش خود فکر کردم: «امروز، زمان خوابیدن و استراحت است و روز پذیرایی شدن از سوی سایر افراد خانواده. برنامه‌ها و قرارها را به هم می‌زنم، پاها را دراز می‌کنم و از این فرصت نایاب برای یک استراحت کامل برهه می‌گیرم!» با این تصمیم کف پاهای گرم و دردناکم را زیر ملافعه خنک دراز کردم و با صدایی گرفته به اولین فرد خانواده اعلام بیماری کردم: «مثل اینکه حالم خوش نیست، سرما خورده‌ام!» همسر مهریان دستی روی پیشانی ام گذاشت و گفت: «نه هیچیت نیست، پیشونیت خنکه، حالا چه وقت سرما خوردن؟!»

خدوم را به آن راه زدم و گفتم: «راستی می‌گم، احتیاج به یه لیوان آب پرتقال، یه پیمونه چهارتخمه دم‌کرده، دو تا قرص مسکن دارم و سکوت و آرامش تا بخوابم!» این توضیح کار خودش را کرد چون بلا فاصله پرسید: «چه کار دیگه‌ای می‌تونم برات بکنم!»

خدوم را لوس کردم و گفتم: «همون کارهایی که، وقتی شماها مریض هستین، من براتون می‌کنم: یک شوربای ساده برای ظهرم، ساعت به ساعت هم مایعات و آب میوه و انجام کارهای خونه!»

همسر مهریان گفت: «چشم، حتماً، ولی تو مریض نیستی‌ها! حالا آگه دلت

میخواود استراحت کنی میل خودته! سپس نگاهی به ساعت انداخت و گفت: «هنوز فرصت داری یه ساعت دیگه بخوابی!» و ملافه را روی سرش کشید و به خواب رفت. از این قضیه زیاد شاد نشدم، ولی در دل به خود امیدواری دادم که حتماً تا یک ساعت دیگر، آب پرتقال دست افشار و چهارتختمه را بالای سرم خواهم دید. علی الحساب خودم از جا برخاستم، از قفسه داروها دو قرص مسکن برداشتیم، همانجا دستم را زیر شیر دستشویی گرفتم، با چند قلب آب قرصها را فرو دادم و به طرف تختخواب برگشتم. با هر قدمی که بر می داشتم گویی پتکی به سرم می کوییدند. جداً حال خوشی نداشتیم. دراز کشیدم، چشمانم را بستم و سعی کردم بخوابم. با صدای «مامان، مامان!» ناگهان از خواب پریدم. سپهر بود. متعجب و نگران می پرسید: «ساعت دهه! چرا تا حالا خوابیدی؟»

چند ثانیه طول کشید تا بفهمم کجا هستم. بی حال افتاده بودم، بدنم عرق داشت و گرمای مطبوعی سرتاپایم را گرفته بود. با صدای خواب آلود گفت: «حال ندارم، مثل اینکه فلو گرفتم!»

گفت: «شوخی میکنی!»

- نه، شوخی کدومه؟ مگه من حق مریض شدن ندارم؟

- چرا. چی میخوای برات بیارم؟

- یک لیوان آب پرتقال!

چند ثانیه بعد، صدای داد و فریاد دو مرد خانه مرا سرآسمیم کرد: «چرا بیدارش کردی! حال نداره، من خودم براش آب پرتقال می گیرم» و جواب دیگری که: «من چه میدونستم مریضه! فکر کردم خوابه!» و صدای بلندتر همسر که: «حالا مریضم نباشه، خواب باشه، باید بیدارش کنی؟»

از توی اطاق فریاد زدم: «بابا، داد نزین سرم رفت! حالا که بیدار شدم،

آب پرتقالو بیارین برام، یه لیوان آب بهم بدین، دهنم خشکه خشکه!»

- صبر کن بابا، سر آوردی، الان میارم، دارم دنبال آب میوه گیری میگردم!»

صدای به هم خوردن در بلند شد: گمان می کنم هر چه در توی خانه ما وجود داشت، باز و بسته گردید و هر چه کشو در آشپزخانه بود، کشیده شد. چند دقیقه بعد، یک لیوان لبریز از آب پرتقال به لب تختخواب من رسید. آب پرتقال از دور و بر لیوان و لابه لای انگشتان پسرم که مأمور آوردنش بود به زمین می ریخت. خدا می داند در خط سیر او - از آشپزخانه تا اطاق خواب - چه کثافتکاری شده بود و چه به سر موکت ها آمده بود؟! با عجله لیوان را گرفتم که بقیه آب پرتقال روی ملافه نچکد.

تشکر کردم و تذکر دادم بهتر بود یک بشقاب یا پیش‌دستی زیر لیوان می‌گذاشت. لبم را که به لیوان زدم، تمام مهره‌های پشتم از سرمای آب پرتقال به لرزش افتاد. گفتم: «آب پرتقال مريضو باید با کمی آب جوش مخلوط کرد، نمیدونی!؟» با دلخوری گفت: «مگه بابا میداره؟ میخواه همه کارو خودش بکنه!» لیوان را بالای سرم گذاشتم تا در مجاورت هوای اطاق گرم شود. از نو زیر ملافه خزیدم و چشمانم را بستم.

حوالی ساعت یازده صباح، بوی تند سوختگی چیزی به مشام خورد. گیج و منگ بودم و برای چند ثانیه نمی‌توانستم تشخیص بدhem سوختگی از چیست. آن قدر بلند یک افراد خانواده را صدا زدم که دنبال هر نام یک سرفه محکم گلوخراش چاشنی اش شد.

همن به سرعت بالای سرم آمد، وقتی از بوی سوختگی با او گفتم جواب داد: «آره، نمیدونم بابا چی بار گذاشت و رفت، به من سپرده بود هواشو داشته باشم، منم داشتم درس می‌خوندم، تا بهمش رسیدم سوخت، حالا دارم قابلمه شو می‌شوم. پنجراه‌ها را واژ کردم بوش بره!» خوب این هم از شوریای ظهر! آب پرتقال گرم و ته‌نشین شده را به زور سر کشیدم و گفتم: «عیب نداره، ولش کن، آش نخواستیم!»

چند دقیقه بعد، کتاب و دفتر به دست بالای سرم آمد و گفت: «من باید برم دانشگاه، عیب نداره تو خونه تنها باشی؟! چی میخوای بیارم بالای سرت بدارم؟» برای خالی نبودن عریضه گفتم: «یک لیوان چای و چند تا بیسکوئیت.»

گفت: «آبو میدارم جوش بیاد، خودت دمش کن، من دیم شده!» هنگامی که از در بیرون می‌رفت با خود عهد کردم که دیگر در زندگی از هیچیک از افراد سرماخورد و آنفلوآنزا گرفته خانه پرستاری و پذیرایی نکنم. حالت شعف صباح، خیلی زود جای خود را به عصبانیت و دلخوری داده بود: «مثل اینکه زن خونه و مادر حق مریض شدن نداره؟! نکنه بخارتر همینه که ما زنا اینقدر پوست کلفتیم؟» بندۀ ماندم و خانه‌ای که بوی سوخته برنج و پیاز و آب مرغ در فضای آن معلق بود وتنی تبدار و تلفنی که پشت سر هم زنگ می‌زد و این و آن رامی خواست. خودم را به زور از رختخواب بیرون کشیدم تا چایی را دم کنم. از دیدن آشپزخانه یکه خوردم! نمی‌توانستم باور کنم که می‌شود، در مدت زمانی به آن کوتاهی، چنین آشوبی در یک جا برپا کرد. همه جا ریخته و پاشیده بود: آب میوه‌گیری کثیف و بشقاب و لیوان صبحانه روی میز پهنهن، نان تست و پنیر و پاکت شیر به حال خود

رها، ظرفشویی را قابلمه نیمه سوخته پر کرده، در اغلب قفسه‌ها باز و نیمه باز مانده و روی زمین مایعات چسبناک به فراوانی و گوشه به گوشه ریخته بود. نصف تنه یک مرغ خام در گوشه‌ای بیکار و بیمار رها شده بود، نیمه دیگر راه درون قابلمه به صورت یک تکه ذغال کج و معوج پیدا کرد. حالا دیگر علاوه بر همه حالات بیماری، فشار خونم هم بالا رفته بود! چایی دمنکشیده را با عجله ریختم، یکی دو تا بیسکوئیت برداشتیم و شوربای سوخته را برای شام اعصابی خانواده گذاشتیم تا مزء دست پخت خودشان را بچشند و قدر عافیت دستشان بیاید. آنگاه جلوی تلویزیون روی کانایه ولو شدم و یک تصمیم انقلابی گرفتم. چند تلفن کردم و با پوزش فراوان، قرار مصاحبه‌ها یا جلساتی را که ظرف یکی دو روز آینده داشتم به هم زدم. جالب اینجاست که کمتر کسی باورش می‌شد به راستی بیمارم. شاید دیگر همکاران، آنقدر وقت و بیوقت برای دیگران بهانه بیماری آورده بودند و قرارهایشان را به هم زده بودند که این بنده نیز از بدینی و ناباوری مصاحبه شوندگان بی‌نصیب نماندم. آخرین تلفن را به رادیو زدم تا از آنها بخواهم یک برنامه در کوچه‌پس کوچه‌های غربت تکراری بگذارند و مرا از نوشتن برنامه جدید معدور بدارند. گفتند: «حیفه! یه چیزی بنویس، یه کاریش می‌کنیم!» با حال نزار قلم و کاغذ به دست گرفتم و قبل از نوشتن برنامه، یک بیانیه بالا بلند خطاب به افراد خانواده و همکاران خود نوشتیم:

به اطلاع همگان می‌رساند که این جانب هما سرشار، از این ساعت تا یک هفته دیگر، ضمن استفاده از مرخصی استحقاقی و استعلامی، از انجام کلیه وظایف محوله سر باز می‌زنم و فقط به یک کار، یعنی رسیدگی به جسم و روح خویشتن می‌پردازم. امروز بانهایت تأسف متوجه شدم اگرزن خانه به فکر خویشتن نباشد، آبی از سایر افراد خانواده برای او گرم نمی‌گردد. متعاقباً، این هفته نیز از نوشتن در کوچه پس کوچه‌های غربت خودداری می‌کنم تا همکارانی که در غیبت‌شان وظیفه اجرا و نوشتن برنامه آنها به اینجانب محول می‌گردد، فکری به حال پرکردن این ساعت بکنند.

**با تقدیم احترامات فائقه**

**هما سرشار**

به این ترتیب از سه شنبه به بعد برنامه در کوچه پس کوچه‌های غربت این هفته مشمول مرخصی استعلامی اینجانب گردید.

**عزت زیاد**

## ۱۹۸۹ مه ۲۹ دوشنبه

در میان جمعی نشسته‌ام که دوشنبه‌های هر هفته گرد هم می‌آیند و از هر دری سخن می‌گویند. بحث‌ها بیشتر جنبه ادبی و عرفانی دارد ولی دامنه آن گاه به سیاست هم می‌کشد. اولین بار است که در این جلسه شرکت کرده‌ام و ترجیح می‌دهم سکوت کنم و به دیگران گوش دهم.

در فاصله کوتاهی که پیدا می‌شود، یکی از حاضران تازه از ایران رسیده، از اینکه ایرانیان داخل مملکت درباره خارج نشینان -به‌ویژه ما که مقیم لُس‌آنجلس هستیم - چه می‌گویند گله می‌کند و سر درد دلش باز می‌شود. همان‌طور که تصمیم گرفته بودم وارد بحث نمی‌شوم، ولی در راه بازگشت به خانه، با خود فکر می‌کنم: اگر هموطنان من در ایران بر این باور هستند که ما لُس‌آنجلس‌نشینان همواره در حال عیش و نوش و ساز و ضرب هستیم، اگر می‌گویند ما قدرت خلاقیت را از دست داده‌ایم، چشم خود را روی یک اصل مهم بسته‌اند. در دوران بحرانی زندگی یک ملت، آن عده‌ای که درد تبعید و دوری را با گوشت و پوست خود حس می‌کنند، اگر نه بیشتر از آنها یکی که خفقان و ظلم را در خاک خود تجربه می‌کنند و مزء غربت را در دل خاک خود می‌چشند، حتی در حد آنها می‌توانند شاهکار بیافرینند. اگر می‌گویند کتابخوان در ایران زیاد شده است و رقم شصت هزار جلد تیراژ یک رمان پر فروش را به رخ ما می‌کشند، به رقم تیراژ و فروش کتاب در لُس‌آنجلس و آمریکا و اروپا عنایتی نمی‌کنند. اگر برای جمعیت شصت میلیونی ایران امروز، شصت هزار جلد تیراژ، رقم بالا و قابل توجهی است، معنی اش این است که از هر هزار ایرانی یک نفر کتابخوان است. حال اگر در آمریکا، از همان کتاب دوهزار نسخه هم به فروش برود - که می‌رود - و با احتساب حضور یک میلیون ایرانی در این سرزمین - که البته آمار سخاوتمندانه‌ای است - از هر هزار ایرانی مقیم آمریکا، دو نفر کتابخوان هستند: یعنی دو برابر ایران. اگر در ایران شصت میلیونی امروز، سالی چند ده فیلم با حمایت سرمایه کلان دولت جمهوری اسلامی ساخته می‌شود و باز با پشتیبانی همان دولت به فستیوال‌های خارجی راه پیدا می‌کند، هنرمندان ایرانی بروند مزی با دست خالی و امکانات ناچیز و اندک خود، اگر سالی دو فیلم هم بسازند - که البته بسا بیش از این است - شاهکار کرده‌اند. به علاوه، بسیاری از این فیلم‌ها هم به همان فستیوال‌ها راه می‌یابند. سرنوشت تئاتر و نقاشی و مجسمه‌سازی و موسیقی و هنرهای دیگر نیز در همین معیار مقایسه می‌گنجد.

اگر خبر انتشار این همه کتاب، رساله و مقاله که پژوهشگران و شاعرا و نویسنده‌گان ایرانی در غربت به زبان‌های فارسی، فرانسه، انگلیسی و دیگر زبان‌ها نوشته‌اند، این همه فیلم‌هایی که فیلمسازان توانای ما با دست خالی و امکانات کم و ناچیز ساخته‌اند، این همه نمایشنامه‌هایی که هنرپیشگان خوب ما روی صحنه برده‌اند، به ایران نمی‌رسد، کوتاهی از هموطنان ما در ایران است که خواستار نوارهای ساز و ضربی لُس آنجلس هستند و نه هنر والای هنرمند غربت‌نشین که تبعید و دوری از وطن، غم اوست والهایش برای آفریدن شاهکارهای فراموش نشادنی.

### ۱۹۸۹ مه ۳۰ شنبه

کارن پلیسکین<sup>۱</sup> یک بانوی مردم‌شناس آمریکایی است که دو سال پیش کتابی به نام مزهای خاموش<sup>۲</sup> نوشت. این کتاب را، هفت‌پیش دوستی به من داد و توصیه کرد بخوانم. این نوشته، حاصل یک پژوهش دو سال و اندی وی درباره «محدودیت‌های فرهنگی در شناخت و تشخیص بیماری نزد ایرانیان ساکن اسرائیل» است. بیشتر تکیه نویسنده روی ایرانیانی است که پس از انقلاب به اسرائیل مهاجرت کرده‌اند و بیماری‌هایی که دست به گریبانش هستند. این بانوی پژوهشگر، که فارسی نیز می‌داند، یک سال قبل از انقلاب به ایران رفته بود تا درباره هنر کنده‌کاری روی نقره در شیراز کتابی بنویسد: هنر رو به زوالی که تنها دو هنرمند زنده در شیراز به آن می‌پردازند. با وقوع انقلاب، کار کارن پلیسکین نیمه‌کاره می‌ماند و به ناچار، با یک پرواز اضطراری به اسرائیل می‌رود.

سفر این بانوی مردم‌شناس به اسرائیل و نگاه دقیق و کنجکاوانه او به آنچه در اطرافش می‌گذرد، اقامتی طولانی در این کشور و تدوین کتاب مزهای خاموش را به دنبال می‌آورد. در رساله خود، خانم پلیسکین از یک مشکل بزرگ ایرانیان مهاجر صحبت می‌کند که در میان پزشکان اسرائیلی به بیماری پارسی<sup>۳</sup> یا Persian Syndrome دارد. بیماران ایرانی مراجعه‌کننده به پزشکان خارجی -که غالباً از دردهای شدید استخوانی، پشت درد، کمر درد، سر درد، پا درد، معده درد و بسیاری دردهای

دیگر شکایت می‌کنند - عملاً و از نظر کلینیکی، هیچ نوع بیماری ندارند و از سلامت نسبی برخوردارند. این مسئله بسیاری از پزشکان و پژوهشگران پزشکی اسرائیل را گیج کرده است. آنها نمی‌دانند چرا این همه ایرانی مراجعه‌کننده - در حالی که به وضوح از دردهای جسمی رنج می‌برند - هیچ مرضی ندارند. بیماری پارسی که می‌تواند گونه‌ای واکنش روانی ناشی از مهاجرت، ناراحتی‌های اقامت در کشور جدید، غم دوری از وطن، مشکلات خانوادگی، افسردگی، نارضایی از وضع زندگی به شمار رود، در اثر بی‌توجهی بسیاری از پزشکان اسرائیلی - که به تفاوت فرهنگی و دگرگونی زندگی ایرانیان آشنا نیستند - و در اثر ناهمزیانی پزشک و بیمار، به صورت معماً نیز در آمده است. کارن پلیسکین در کتاب خود، با دقت و موشکافی و از دید یک مردم‌شناس، به علل و عوامل این مشکل اشاره می‌کند.

امروز، با یک پزشک متخصص ایرانی مقیم لُس‌آنجلس، درباره این کتاب صحبت می‌کرم. انگار گمشده‌ای را یافته باشد، اظهار تمایل کرد کتاب را بخواند چون معتقد بود این بیماری در میان ایرانیان لُس‌آنجلس - به ویژه زنان ایرانی - نیز به شدت رواج دارد.

### ۱۹۸۹ مه ۳۱ چهارشنبه

ساعت چهار بعدازظهر، فرهاد دوست جوان خانوادگی ما زنگ می‌زند و می‌گوید: «خبر را شنیدی؟»  
می‌پرسم: «کدام خبر؟»

جواب می‌دهد: «خبر حمله به یک زن و شوهر ایرانی در شهر لاورن<sup>۱</sup> و زخمی کردن آن دو توسط یک گروه نژادپرست آمریکایی؟ منظورم کله‌تراشیده هاست!» خبر را نشنیده بودم و از او بیشتر توضیح خواستم. قضیه را مفصل تعریف کرد: از زن و شوهر جوانی که در پارکینگ یک فروشگاه بزرگ مورد حمله قرار گرفته‌اند، از ضاربان که مرتب فریاد می‌زده‌اند - خاورمیانه‌ای‌های کثیف گم شوید! و از اینکه با دخالت پلیس حادثه به پایان رسید و پسرک‌های جوان هم دستگیر شدند.

فرهاد، که آشکارا مضطرب است، می‌گوید: «باید کاری کرد! فوراً. باید

عکس العمل نشان داد و اعتراض کرد. این وحشتناک است. باید جلویش را گرفت! عقلمان را روی هم می‌گذاریم و تصمیم می‌گیریم از طریق میکروفون رادیو، شنوندگان را بسیج کنیم و فریادمان را به گوش دفتر دادستان لس آنجلس برسانیم. بالافاصله دست به کار می‌شوم و شماره دفتر آیرا راینر دادستان لس آنجلس را پیدا می‌کنم. ساعت هفت بعد از ظهر بسیاری از ایرانیان خبر را شنیده‌اند و شماره تلفن را هم دارند. از آنها خواسته‌ام با همکاری صمیمانه دنبال قضیه را بگیرند و فریاد اعتراض را به گوش دادستان برسانند.

## ۱۹۸۹ پنجشنبه اول زوئن

ظهر امروز، سندی گیبزنز از روابط عمومی دفتر دادستانی با من تماس می‌گیرد و از تعداد زیاد تلفنهایی که شده است ابراز تعجب و خوشحالی می‌کند. خبر می‌دهد که آیرا راینر دستور داده است قضیه بسیار سریع و جدی دنبال شود و برای هر یک از ضاربان، تقاضای پنج سال زندان - به جرم ایراد ضرب و شتم همراه با نقض حقوق مدنی - کرده است.

سندی توضیح می‌دهد که اخیراً در کالیفرنیا قانونی به تصویب رسیده است که ضرب و شتم مبتنی بر نژادپرستی یا اختلاف مذهبی مجازاتی در حد جنحه خواهد داشت و این اولین آزمایش اجرای قانون جدید در کالیفرنیا به شمار می‌رود. انصافاً رادیو و تلویزیون‌های آمریکایی نیز با علاقه و پشتکار زیاد ماجرا را دنبال می‌کنند. سندی گیبزنز مسئول روابط عمومی است و می‌گوید: «آقای راینر کنجدکاو است بداند جمعیت ایرانی لس آنجلس چند نفر است. این همه تلفن، او را نیز حیرت‌زده کرده و مایل است بیشتر درباره جامعه ایرانی بداند.»

به او می‌گوییم: «با کمال میل آمار و ارقام و اطلاعات مورد نیاز او را برایش جمع‌آوری می‌کنم و به دفترشان خواهم فرستاد.»

پیشنهاد می‌کند صبح فردا ملاقاتی با آیرا راینر داشته باشم و به پرسش‌های او رودررو پاسخ بدهم. دعوت او را با اشتیاق می‌پذیرم و از این ابراز علاقه و توجه سپاسگزاری می‌کنم.

## جمعه ۲ ژوئن ۱۹۸۹

به اتفاق بارید طاهری همکار فیلمبردارم، در دفتر دادستانی نشسته‌ایم و منتظر آقای راینر هستیم. سر وقت می‌آید و قبل از اینکه با ما به مصاحبه بنشیند می‌پرسد: «راستی ایرانی‌های لُس آنجلس چند نفر هستند؟» هنگامی که می‌فهمد در کالیفرنیا نیم میلیون ایرانی زندگی می‌کنند سری تکان می‌دهد و از اینکه یک گروه اقلیت قابل توجه را یافته است اظهار خوشحالی می‌کند. می‌گوید دلش می‌خواهد با ما بیشتر در تماس باشد و اظهار تمایل می‌کند که در یکی دو جلسه یا گردهمایی همگانی ایرانیان شرکت کند.

در مورد حادثه حمله به زن و شوهر ایرانی می‌گوید: «البته خدمات بدنی خیلی شدید نبودند، ولی قطعاً هر دو از نظر روحی خیلی لطمہ خورده‌اند. این مسئله باید بسیار جدی تلقی شود. این یک کنک‌کاری ساده نیست، یک جرم سرچشم‌گرفته از نفرت و انزعاج است و من با چنین واکنش‌هایی با شدت عمل روبه رو می‌شوم. بسیاری فکر می‌کنند چون این کله تراشیده‌ها زیاد نیستند، مشکلی هم به شمار نمی‌روند. ولی این یک جرقه بود، آتش اصلی زیر خاکستر خوابیده است. اگر این عده را نادیده بگیریم به زودی تبدیل به آتش بزرگی می‌شوند. من برای این گونه افاده مجازات حبس در زندان ایالتی را پیشنهاد کرده‌ام و به این وسیله پیام روشنی به گروه‌های انزعاج می‌دهم. این انسان‌های پرنفرت، شهروندان خوبی نیستند و ما باید از دخالت آنها در زندگی دیگران جلوگیری کنیم و این کار را می‌کیم.»

می‌پرسم: «از دست ما چه کاری بر می‌آید؟»

جواب می‌دهد: «رسیدگی به این مسائل کار و وظیفه ماست. این را به ما بسپارید و نگران نباشید. البته از حمایت و پشتیبانی ایرانی‌ها -ظرف دو روز گذشته- بسیار سپاسگزارم و به توجه شما عمیقاً ارج می‌گذارم. بهترین کاری که یک جامعه اقلیت می‌تواند انجام دهد این است که آگاه و سریع واکنش نشان دهد، در صورت مشاهده هر تبعیض یا نقض حقوقی اعتراض کند و خواهان احقيق حق خود شود. این بار، شما ایرانی‌ها وظیفه خود را به بهترین وجه انجام دادید. به همین روش ادامه دهید.»

### ﴿شنبه ۳ ژوئن ۱۹۸۹﴾

وارد خانه دوستمان که شدیم، پدر شهلا نگذاشت سلام و احوالپرسی کنیم و فریاد زد: «مرد! مرد! بیاین جلوی تلویزیون!»

- کی؟ کی مرد؟

- خمینی! نفهمیده بودین؟ همین چند دقیقه پیش اعلام کردند!

به سرعت جلوی تلویزیون دویدیم و تعارف‌های معمول را فراموش کردیم. در جمع کوچک ما ولله‌ای برپا بود. هر کس چیزی می‌گفت و کاری می‌کرد. همه هیجان‌زده بودند: یکی تلفن را برداشت و به هر که به نظرش می‌رسید خبرداد؛ دیگری جعبه هدایت از راه دور تلویزیون را از دست پدر شهلا قاپید و به عوض کردن فرستنده‌ها مشغول شد تا خبر را دو بار و سه بار بشنود؛ یکی گفت: «الآن تو ایران شورش می‌شه!»؛ خانم جوانی ظرف شیرینی را به دست گرفت و - در حالی که به بقیه تعارف می‌کرد - مرتب می‌گفت: «مبارک است! مبارک است!» و همسرش نگران بود که جورج بوش چه عکس‌العملی نشان خواهد داد. همه بین حسن چندگانه‌ای گیر کرده بودیم: تعجب، نگرانی، انتظار، خوشحالی، امیدواری و... نمی‌دانستیم مرگ آیت‌الله خمینی چه پیامدی به دنبال خواهد آورد. ولی این سردرگمی مانع از آن نشد که تمام شب به تفسیر و تعبیرهای مختلف پیردازیم و شرایط موجود را - از زوایای مختلف - مورد تجزیه و تحلیل قرار دهیم.

ایران فردا، آبستن حوادث زیادی است!

## ﴿ در وطن خویش غریب ﴾

در آن دیار که در چشم خلق خارشده اسبک سفر کن از آنجا برو به جای دگر  
درخت اگر متحرک شدی ز جای به جای انه جور اره کشیدی و نه جفای تبر  
سعدي

آخرین بخش مصاحبۀ خود را با دو خانم روانشناس -در رابطه با مرگ آیت الله  
خمينی- ویرایش می‌کنم و برای پخش از رادیو آماده می‌سازم، نوار را دست امیل  
می‌دهم، سوار اتومبیل می‌شوم و به طرف خانه راه می‌افتم.  
ساعت چهار بعد از ظهر روز دوشنبه پنجم ماه ژوئن ۱۹۸۹ است. اندکی کمتر از  
چهل و هشت ساعت از درگذشت او می‌گذرد. جملات و کلماتی که در باره‌اش -در  
این دو روز- شنیده‌ام قطارگونه از مغز عبور می‌کنند: تلخ‌ریشه، انتقام‌جو، یک‌نده،  
قدرتمند، بی‌احساس، جناحیتکار، مذهبی، متعصب، بی‌گذشت، درویش‌مسلسلک،  
بی‌وطن و ...

در خیابان سانست رانندگی می‌کنم و سخت غمگینم. ظرف دو روز گذشته،  
به خاطر مشغله فکری و درگیری کاری، فرصت این را نیافرته بودم که با خود خلوت  
کنم و -کمی به تنهايی- به آنچه در اين دو روز گذشت و اتفاق افتاد بیندیشم.  
اکنون که این فرصت را یافته‌ام، با سرعتی باورنکردنی به ده سال و اندی پیش بر  
می‌گردم و از نو آن احساس خلاء، اندوه، غم از دست دادن و دردی که قلب را در  
چنگال خود می‌فشد بر من مستولی می‌شود. تقریباً دور و برو اطراف را نمی‌بینم.  
بدون اراده و از روی عادت رانندگی می‌کنم و آن روز لعنتی را به یاد می‌آورم. آن  
روزی که هزاران بار به یاد آورده‌ام ولی برای اولین بار از آن صحبت می‌کنم.

روز ششم اکتبر ۱۹۷۸ برابر با چهاردهم مهر ۱۳۵۷ است. من مثل هر روز بچه‌ها

را به مدرسه می‌گذارم و به سوی خیابان فردوسی راه می‌افتم، به طرف ساختمان روزنامه کیهان، محل کارم. در تحریریه کیهان، همه سر جای خود نشسته‌اند و مثل هر روز دیگر، همه سرشان به کار خود مشغول است. به طرف اطاق تلکس می‌روم تا از روی ماشین تلکس فرانس پرس<sup>۱</sup> اخبار روز جمع شده را بردارم و به ترجمه پردازم. مسئول تلکس با دیدن من می‌گوید: «امروز فرانس پرس خبر نداره!» با تعجب می‌پرسم: «چطور خبر نداره؟ فرانسه و پاریس الان مرکز خبر برای ما ایرانیاس. خمینی امروز وارد پاریس شده. باید خبر داشته باشیم!» می‌گوید: «نه، نیومده. هر وقت اومد براتون می‌ارم.»

به سر میز خود بر می‌گردم و در انتظار رسیدن خبرها، سرم را به خواندن روزنامه‌های خارجی و داخلی گرم می‌کنم. تا ظهر آن روز خبری به دست من نمی‌رسد و ناچار، ساعت یک بعد از ظهر که شیفت کار تمام می‌شود، با حیرت به خانه برمی‌گردم. با خود فکر می‌کنم حتیاً خبرها سانسور شده‌اند و پیش خود غری می‌زنم و قضیه فراموش می‌شود. بعد از ظهر، روزنامه‌ای کیهان را می‌آوردم و در صفحه اول و دوم و سوم آن گزارش‌های متعددی را از خبرگزاری فرانسه می‌خوانم. بر حیرتم افزوده می‌شود. خبرها گوناگون هستند و خبرهایی نیز از رفتن خمینی به پاریس هست، ولی کوچک و به ظاهر بی‌اهمیت. پیش خود فکر می‌کنم شاید خبرها بعد از رفتن من مخابره شده‌اند. کمترین شکی به ذهنم راه پیدا نمی‌کند. چون همیشه، در اولین برخورد با یک مشکل یا مسئله، سعی می‌کنم با خوشبینی با آن قضیه روبه رو شوم و توجیهی برایش بیابم.

همچنان در خیابان سانست راندگی می‌کنم، از تقاطع بزرگراه ۴۰۵ گذشته‌ام و فراموش می‌کنم به طرف خانه‌ام بییچم. آن قدر در فکر فرو رفته‌ام که ترجیح می‌دهم در این خیابان مارپیچ مرموز برآم و به سویی نامعلوم بروم.

فردا صبح، باز روز از نو و روزی از نو: مثل همیشه سر ساعت سر کار، مراجعته به اطاق تلکس، باز هم چون روز پیش اظهار بی‌اطلاعی مسئول تلکس از خبرهای خبرگزاری فرانس پرس و بیکار نشستن من در سر میز سرویس خبری در حالی که همه به کار مشغول هستند و سخت در تکاپو. زیرچشمی همه را نگاه می‌کنم. امروز قیافه‌ها کمی تغییر کرده است. گویا رویدادی در شرف تکوین است. چند نفری سر

در گوش هم پچ پچ می‌کنند. در بخش شهرستان‌های کیهان - که بیشتر بچه چپی‌ها را در خود جا داده بود - تحرک زیادی است. بچه‌ها به هم علامت می‌دهند، با ایما و اشاره صحبت می‌کنند و تلفن‌ها مرتب زنگ می‌زنند. از بیکاری خودم کمی خجل و بعد عصبانی می‌شوم. مجدداً سراغ اطاق تلکس می‌روم و از نو: «خبر مخابره نشده!» می‌پرسم: «خبرای کیهان دیشب چه ساعتی رسید؟» می‌گوید: «نمیدونم!» سرجایم برمی‌گردم. ازن. الف دبیر سرویس خبری که مردی میانسال، خوش‌مشرب، لوده و اهل مشروب و قمار و گاهی هم شیطنت‌های دیگر است، کسب تکلیف می‌کنم که چه کار کنم؟ می‌خندد و می‌گوید: «دیگه ندیده بودیم کسی از کار نکردن شکایت داشته باشه. تا حالا که همه شکایت‌ها از پرکاری بود! برو کتابخونه کتاب بخون، یه جوری سرتو گرم کن!» می‌گوییم: «ولی خمینی الان تو پاریسه، پاریس مرکز خبره، فرانس پرس باید کیلوکیلو خبر مخابره کنه!» و به شوخی اضافه می‌کنم: «آخه امروز بره‌کشون ما مترجمای فرانسه است!» خودش را به آن راه می‌زند و مرا از سر خود باز می‌کند. این بار، زودتر از ساعت یک و قبل از تمام شدن شیفت، به خانه برمی‌گردم. حسی غریب به من می‌گوید این قضیه دنباله‌دار خواهد بود.

نژدیکی‌های ویل راجرز پارک<sup>۱</sup> هستم. خیابان سانست دارد به صورت جاده‌ای سرسبز و پردرخت در می‌آید و چراغ قرمزهایش با فاصله بیشتر از یکدیگر و در مدتی طولانی‌تر جلوی حرکت یکنواخت اتومبیل‌ها را می‌گیرد. روز سوم، ساعت ده صبح، دیگر قضیه برایم خیلی جدی شده است. خبرها به دست من نمی‌رسند ولی ترجمه‌آنها هر شب در کیهان چاپ می‌شود. سرآقای ن. الف بسیار شلوغ است ولی به این مسئله توجهی نمی‌کنم و سراغش می‌روم و از او می‌پرسم: «ممکنه بفرمایین چرا خبرا رو کس دیگه‌ای ترجمه می‌که و دائم به من می‌گن خبر از فرانس پرس ندارن؟» می‌گوید: «دختر جون زیادی وارد معقولات می‌شی. برو بشین سر جات، فعلًاً چند روزی مطالب دیگه‌ای برای سرویس‌های دیگه مثل خانواده ترجمه کن یا از اون مطالب انتقادی کذا بایت بنویس تا ببینیم چی میشه!» از این بلا تکلیفی و رمز و راز و دوپهلو سخن شنیدن کلافه می‌شوم. هرگز تا به امروز نتوانسته‌ام به راحتی با پچ پچ و ایما و اشاره، حرف‌های درگوشی و رازهای پشت پرده کثار بیایم. هنوز هم از رو به رو شدن با این نوع بازی‌ها سخت

کلافه می‌شوم. خویشن‌داری را از دست می‌دهم و با پرخاش به او می‌گوییم: «اولاً من دختر جون نیستم و یه خانم خرس گنده‌ام. دوماً وارد معقولات نشدم و در مورد کار خودم از شما سؤال می‌کنم. سوماً من تا نفهمم قضیه از چه قراره از جلو میز شما کنار نمیرم!»

نگاهی به من می‌اندازد که آمیخته‌ای از عصبانیت و نفرت را یکباره در آن حس می‌کنم و بعد بلافصله، نوعی حالت تحقیر. عینکش را از روی نوک بینی برمی‌دارد و بعد با نوعی لجاج می‌گوید: «دختر جون عقلت کجا رفت؟ مگه خبر آیت الله خمینی را میدن یه جهود ترجمه کنه اونم یه زن جهود؟ خبر نجس میشه!» و من روز شانزدهم مهر ۱۳۵۷ ساعت ده و نیم صبح در موسسه کیهان، جایی که بیش از چهارده سال سابقه کار و نوشتن و رفت و آمد داشتم، وامی روم: درست مثل تکه یخی که روی آتش گذاشته باشد!

سر جایم بر می‌گردم، روی صندلی پهن می‌شوم. مثل یک عروسک کوکی در کشوی میزم را باز می‌کنم و درون آن را نگاه می‌کنم: مقداری برباده جرايد و کاغذ و نوشته است، یک فرهنگ لغات و چند قلم. کلید را درون کشو می‌اندازم، کشو را می‌بندم، درش را قفل نمی‌کنم، کیفم را برمی‌دارم و در حالی که سالن تحریریه کیهان دور سرم می‌چرخد آهسته و آرام از راهرو بیرون می‌آیم. در راه پله‌ها اشک امام نمی‌دهد که جلوی پایم را نگاه کنم. مثل کسی که پتکی سنگین بر سرش خورده باشد گیج و مبهوت و نمی‌فهم چه می‌کنم.

درون اتومبیل، به جلوی درآهني پارکینگ می‌رسم، بوق می‌زنم تا آقامهدی در را باز کند. آقامهدی در سنگین را با زور می‌کشد و وقتی نزدیک او می‌رسم می‌گوید: «به سلامت خواهرا!» باتوجه به چهره او خیره می‌شوم. این اولین باری است که آقامهدی مرا خواهر صدا می‌زند. همیشه مرا به نام خانوادگی و پیشوند خانم صدا می‌کرد. در غروب روشن تابستان لُس آنجلس، در حالی که آفتاب همچنان بر شاخ و برگ درختان خیابان سانست می‌تابد از یادآوری اشک‌هایی که در آن روز در خیابان فردوسی و پشت فرمان اتومبیل - ریختم از نو گریه‌ام می‌گیرد. همان احساس خلاء و تنهايی و فشار دردی که بر قلبم چنگ انداخته بود از نو در من زنده می‌شود. در ازدحام و شلوغی خیابان فردوسی، در آن نیم روز پائیزی بیش از هر زمان دیگر احساس تنهايی و خلاء می‌کردم. نمی‌خواستم حرفی را که شنیده بودم باور کنم، ولی حقیقت داشت. آقای نون. الف، مردی که سال‌ها رو به رویش

نشسته بودم و او را یک انسان تحصیلکرده، روشنگر، متمدن و اهل سیاست و درایت می‌دانستم داشت در مقابل چشمانم تغییر شکل می‌داد، درست مثل ماری که پوست بیندازد.

به کنار دریا رسیدم، اتومبیل را پارک کردم، پیاده شدم و روی نیمکتی که آنجا بود - رو به روی دریا و خورشیدی که داشت می‌رفت تا غروب کند - نشستم. درست مثل آن روز که تک و تنها به خانه رسیدم و روی صندلی آشپزخانه نشستم و از پنجره به کوه البرز که رو به رویم قد کشیده بود خیره شدم. حال و احوالم برای خودم هم عجیب بود. تا به حال چنین حسی را تجربه نکرده بودم. اصلاً سال‌ها بود فراموش کرده بودم دین و مذهبیم چیست، زن بودن هم آزارم نمی‌داد. بارها که بزرگ‌ترها از خاطرات تلغیت بعضی‌های مذهبی در شهرستان‌ها و در گذشته حرف می‌زدند، با آنها به بحث و جدل می‌پرداختم که مبالغه و اغراق می‌کنند یا اینکه می‌گفتم مردم و دنیا عوض شده‌اند. اکنون، در خانه خود، تنها و سرخورده نشسته بودم و احتیاج داشتم که کسی به من بگوید اتفاقی نمی‌افتد، کسی که بگویید نباید نگران باشم. به فریده تلفن کردم، دوست چندین و چند سال‌هام. او نیز روزنامه‌نگار بود، حرف یکدیگر را خوب می‌فهمیدم و هر دو احساس می‌کردیم از زنان پیش‌تاز و پیشروی اجتماع خود هستیم. به او تلفن کردم و با بعض زیاد ماجرا را برایش تعریف کردم. فریده حرف‌های مرا گوش داد و در حالی که سعی می‌کرد با احتیاط حرف بزند گفت: «بین عزیز جون، البته تو با بقیه هم‌ملکات فرق میکنی، آدم متعصبی نیستی، مذهبیم نیستی. ولی راستشو بخوای، به نظر من بهتره شما یهودیا برگردین مملکت خودتون، اونجا برای شما بهتره!» به واقع معنی حرف او را نفهمیدم. ناچار سؤال کردم: «مملکت خودمون؟ مگه مملکت ما غیر از ایران جای دیگه‌ایه؟» گفت: «خودت می‌فهمی چی می‌گم دیگه، چرا خودتو به کوچه علی چپ می‌زنی، منظورم اسرائیله دیگه. شما که تمام پولاتونو میفرستین اونجا، برد همون جام زندگی کنین. بی دردرس!»

این بار دیگر چون یخ و انرفتم. این بار چون آتش زبانه کشیدم و فریاد زدم: «اگه اسرائیل مملکت منه، شبه جزیره عربیم مملکت توئه! تو اول برگرد اونجا چون هزار و صد سال دیرتر از من به ایران آمدی. موقعی که شماها به ایران حمله کردین ما هزار و صد سال بود تو این سرزمین زندگی می‌کردیم.» فریاد زدم و نعره زدم و او فریاد زد و نعره زد. گوشی تلفن را روی زمین کوییدم، از جا بلند شدم و بی اختیار شروع به قدم

### زدن کردم -تند و عصبی.

هوا داشت سرد می‌شد. نسیم خنک و مريطوب دریا صورتم را نوازش می‌کرد و لطافت هوا داشت حالم را کمی جا می‌آورد. بلند شدم، سوار اتومبیل شدم، دور زدم و به طرف خانه راه افتادم. ولی نه آن خانه‌ای که آن روز نعره‌زنان بر سر فریده داد زدم، به او ناسزا گفتم و از او ناسزا شنیدم -دوست و همکار قدیمی ام که با هم چون دو خواهر بودیم. سال‌هاست از فریده خبر ندارم، از آقای نون. الف و از بسیاری دیگر نیز.

آن روز، خانم همسایه طبقه بالا به سرعت خود را به در آپارتمان ما رساند، در زد و وحشت‌زده پرسید چرا فریاد می‌کشم، چرا گریه می‌کنم. گفتم: «فرزانه جون، آیت الله خمینی در صندوقچه پاندورا رو باز کرد، پیرمرد با حضور خود پوست همه ما رو کند، مرد روحانی تبعیدی جینی رو از بطری بیرون کرد، دیگه برگرداندن شنس توی بطری محاله. آیت الله خمینی دیوار حرمت بین مسلمان و کلیمی و بهایی و ارمی رو فرو ریخت و برادر رو رودرروی برادر وایسوند». گفت: «خودتو ناراحت نکن، این اوضاع موقتیه، آب از آب تکون نمیخوره، هیچی نمیشه!» و رفت سراغ بچه‌اش که او را صدا می‌کرد. این تسلی‌ها خیلی به دلم ننشست، حق هم داشتم. من روز شانزدهم مهر ۱۳۵۷ در وطن خویش غریب شدم. فکری داشت در مغزم نصیح می‌گرفت، سرم را به شدت تکان دادم که جان نگیرد، که شکل نگیرد - ولی نتوانستم. به دیوار راهرو تکیه دادم و برای اولین بار در طول زندگی ام به خود گفتم: «باید از اینجا رفت!»

آیت الله وطن را از من گرفت. از آن روز، هر بار که نام او را در رابطه با واقعه‌ای می‌شنوم، آن غم سنگین دوری و هجران سراسر وجودم را می‌گیرد و آن خلاء و تنها‌یی به سراغم می‌آید. نام آیت الله خمینی چه زنده و چه مرده، مرا به یاد جدایی از ریشه‌ام، به یاد جدایی از خانه‌ام، به یاد جدایی از کارم و به یاد گسستن از دوستم و دوستانم می‌اندازد و در یک آن، همه مردم ایران را می‌بینم که چگونه پوست انداختند و به جای آن پوست نرم و مهربان، تیغ‌های کشنده دشمنی و نفاق و نفرت از بدنشان سرزد.

دوشنبه ۵ زوئن ۱۹۸۹

## ۱۹۸۹ ژوئن دوشنبه ۱۲

در دنیا چیزی بدتر از انتظار هم وجود دارد؟ حتماً بسیاری معتقدند نه. ولی من می‌گوییم چرا بدتر از انتشار خشک و خالی، انتظار در مطب پزشکان است. اصلاً نمی‌دانم این چه شیوهٔ غیرمرضیه‌ای است که در این ملک رواج دارد؟ برای رفتن به پزشک، از یکی دو هفته قبل، گاهی اوقات هم خیلی پیشتر، باید وقت بگیرید. با شما سر یک ساعت معین قرار می‌گذارند، سفارش می‌کنند دیر نروید و به موقع در مطب حاضر شوید. شما سر ساعت خود را به قرار می‌رسانید و منشی یا مسئول مربوطه را از حضور خود مطلع می‌کنید. از شما دعوت می‌شود روی مبل یا صندلی اطاق انتظار بنشینید. مجله‌ای را بر می‌دارید تا بخوانید. این مجلات مطب پزشکان هم حکایتی هستند! معمولاً از تاریخ انتشارشان دو سه ماهی گذشته است. غیر از آن، یا مجلهٔ ورزشی هستند یا مجلهٔ کلکسیونهای اجناس عتیقه یا نشریاتی که در قوطی هیچ عطاری پیدا نمی‌شود. سرتان را با همین نوشته‌ها گرم می‌کنید، نیم ساعتی می‌گذرد، پرستاری در را باز می‌کند و نام شما را بلند می‌خواند. دنبالش راه می‌افتد و پس از عبور از چند راهروی باریک به درون اتاقی راهنمایی می‌شوید که یک تخت، یک دستشویی، چند قفسه و تعدادی وسایل معاينه و آزمایش در آن هست. یک روپوش کاغذی بی‌قواره دستستان می‌دهد که بپوشید و منتظر آمدن دکتر بنشینید. روپوش به زحمت بدن شما را می‌پوشاند و اطاق‌ک معاينه نیز به شدت سرد و بی‌روح است. ناچار در خود می‌چاله می‌شوید. در حالی که روی تخت نشسته‌اید و پاهای بدون جوراب و کفششان در هوا تکان‌تکان می‌خورد، به در و دیوار خیره می‌شوید و نمی‌دانید چکار کنید. در این اطاق دربسته کوچک، دور دوم انتظاری فرامی‌رسد که سخت جانفرساست و از انتظار اولی غیرقابل تحمل تر! خانم یا آقای دکتر هم - که پنج یا شش مریض در پنج یا شش اطاق انتظارش را می‌کشند - زیاد دلشورهای نداد و هنگامی سر وقت شما می‌آید که در واقع فراموش کدهای برای چه مشکلی به سراغش رفته بودید و دلتان می‌خواهد در اولین فرصت از آنجا در بروید و خود را به خیابان برسانید. راستی که انتظار در مطب پزشک از هر انتظار دیگری غیر قابل تحمل تر است.

## ❀ سهشنبه ۱۳ ژوئن ۱۹۸۹ ❀

خدا نکند کسی تصمیم بگیرد در این شهر لس آنجلس و در میان جامعه محترم ایرانیان خارج از کشور، کاری انجام دهد، آن هم به صورت گروهی و با کمک چند نفر که خیال می‌کنند صاحب اندیشه و صاحب طرح و صاحب توان هستند. آن چنان دچار مسئله و مشکل می‌شود و دست و بالش بند می‌آید که نگو و نپرس. آخر ما ایرانی‌ها عاشق و شیدای کمیته و کمیسیون و سوکمیسیون و... هستیم. تا حرف بزنید - اگر جمع از پنج نفر بیشتر باشد - فوراً شخصی که در گذشته در ایران پست و منصبی اداری داشته است پیشنهاد می‌کند یک کمیته سه نفری تشکیل شود تا کارها را به صورت جدی دنبال کند. معمولاً سه نفر از زحمتکشانی که برای اجرای هر کاری پیشقدم هستند و سرشان درد می‌کنند تا کاری را به سامان برسانند، مسئول اجرای طرح می‌شوند و کمیته تشکیل می‌شود. البته تا اینجا قصده زیاد مهم نیست. کار از آنجا بالا می‌گیرد و خراب می‌شود که بقیه اعضای گروه را غم دوری میز و صندلی از دست رفته ریاست ادارات دولتی فرا می‌گیرد و فوراً یادشان می‌آید که روزی رئیس هیأت مدیره، عضو هیأت رئیسه یا مدیر عامل جایی بوده‌اند. آن وقت باید خر آورد و باقالی بار کرد. دستورها از چپ و راست صادر می‌شود: باید کار اساسی کرد، باید یک بنیاد به وجود آورد، باید یک صندوق همگانی تأسیس کرد، باید یک مرکز پایه‌ریزی کرد. خلاصه هدف را آن قدر پیچیده می‌کنند که برنامه اول هم لوث می‌شود و سنگ را آن قدر بزرگ می‌گیرند که نمی‌توانند بلندش کنند!

## ❀ چهارشنبه ۱۴ ژوئن ۱۹۸۹ ❀

آمریکایی‌ها خدای خلاصه کردن، تقسیم‌بندی و کوتاه و موجز نوشتن هستند. مشکل‌ترین و پیچیده‌ترین مسائل زندگی را در چهار خط یا چهار بخش تقسیم‌بندی می‌کنند. سپس در مقابلش، چهار راه حل کوتاه‌تر از آن هم می‌یابند و می‌گذارند کف دست. جالب این که بسیار هم خوشبین و امیدوار هستند که با اجرای این دستورالعمل‌های نیم خطی، گرفتاری‌ها به سرعت برطرف خواهد شد. البته اگر چنین شیوه‌ای برای لکه‌گیری پیراهن یا دم کردن برنج یا درست کردن سس سالاد باشد، قبول. ولی کار به این جا ختم نمی‌شود. آمریکایی‌ها روانشناسی و روانکاوی و علم اجتماع را نیز مثل رستوران‌هایشان سریع السیر کرده‌اند. هرگاه با

متخصص یا کارشناسی حرف می‌زنید، یا در سمیناری شرکت می‌کنید، فوراً یکی دو ورقهٔ فتوکپی شدهٔ دستورالعمل زندگانی به شما می‌دهند و ادعا می‌کنند که با این مینی‌ترابی<sup>۱</sup> بسیاری از مشکلات به سرعت حل می‌شوند. به عنوان مثال امروز در سمیناری شرکت کردم که سخنران آن یک کارشناس برنامه‌ریزی مدیریت اضطراب<sup>۲</sup> بود. وی در پی تشریح دلایل اضطراب و تنفس، ورقه‌ای به دستمان داد که معتقد بود به کار بستن دستورات مندرج در آن معجزهٔ خواهد کرد: «چهار گام برای رسیدن به هدف:

- ۱- مجسم کنید: تمام احساس خود را به کار بگیرید و هدف را زنده و ملموس مجسم کنید.
- ۲- طلب کنید: تنها آرزو نکنید، آرزو به تنها یکی کافی نیست، بخواهید و پیش بروید.
- ۳- ایمان داشته باشید: به خودتان ایمان داشته باشید تا کارهایتان را پیش ببرید و به گونه‌ای عمل کنید که گویی به هدف رسیده‌اید.
- ۴- پرشور و پرهیجان باشید: با هیجان طرح ریزی کنید و گام به گام پیش بروید.» برای خواندن و شنیدن این نصایح، بنده یک نصفه‌روز وقت گذاشتم و شصت و پنج دلار پول رایج مملکت ایالات متحده را پرداختم و همچنان منتظر معجزه هستم. ولی جناب سخنران، با هزار و نهصد و پنجاه دلار پول در جیب، معجزه را تجربه کرد.

چاهکنی در حال کندن چاه چند بار به صاحب ملک گفت: «این چاه آب ندارد، بی‌جهت دارم می‌کنم!» صاحب ملک پاسخ داد: «به کارت ادامه بده، اگر برای من آب ندارد، برای تو که نان دارد!»

## ۱۹۸۹ پنج‌شنبه ۱۵ ژوئن

هنگامی که مراجع قانونی شخصی را مقصر یا گناهکار می‌شناشند و برای او حکم مجازاتی صادر می‌کنند، کمتر محکومی است که به رأی قاضی یا هیأت منصفه اعتراض نداشته باشد، خود را بیگناه نخواهد یا دست کم خواهان مجازات سبک‌تری نشود. ولی گهگاه انسان‌هایی نیز، در مقابل این احکام، سر به شورش بر

می‌دارند، به جنگ قانون و قانونگزار و مجری آن می‌روند و برای احراق حق خود، این مبارزه را ادامه می‌دهند.

جين الیزابت مورگان<sup>۱</sup> جراح پلاستیک بسیار مشهور، تحصیلکرده دانشگاه‌های هاروارد و بیل<sup>۲</sup> و نویسنده چند کتاب پزشکی، چندی پیش از همسر سابق خود به دادگاه محل اقامتش شکایت کرد. شکایت حاکی از این بود که همسر سابقش، اریک فورتیش<sup>۳</sup>، که او نیز یک جراح گوش و حلق و بینی مشهور است، در روزهای ملاقات با دخترش سال و نیمه‌اش، او را مورد آزار و اذیت و سوءرفتار جنسی قرار می‌داده است. قاضی دادگاه پس از رسیدگی به پرونده، دستور داد تا اتخاذ نتیجهٔ نهایی و بررسی دقیق‌تر شواهد و مدارک، پدر همچنان اجازه ملاقات دخترش را داشته باشد. دکتر مورگان که ملاقات پدر را برای دختر خطرناک می‌دانست، با رأی قاضی به شدت مخالفت کرد. این مخالفت نتیجه‌ای نداد و وی تصمیم گرفت بر خلاف رأی دادگاه عمل کند و خود مجری قانون شود. در نتیجهٔ هیلری<sup>۴</sup> دختر شش سال و نیمه‌اش را پنهان کرد (گفته می‌شود وی را همراه پدر و مادرش به خارج از آمریکا فرستاده است) و خود به خاطر سر باز زدن از اجرای دستور قاضی به زندان رفت. اکنون تقریباً بیست و یک ماه است که جین الیزابت مورگان در کنار فروشنده‌گان موادمخدّر، روپیان، دزدها و جانیان زندان زنان محبوس و زندانی است. وی بارها گفته است تا روزی که قاضی دادگاه به حقانیت او رأی ندهد و تا روزی که مطمئن نشود دخترش از امنیت کافی برخوردار است، نشانی وی را بروز نخواهد داد و خود نیز در زندان باقی خواهد ماند. دکتر مورگان برای آن دسته از زنان، که دچار این مشکل هستند و فرزندانشان اسیر دست پدرانی بدرفتار و بیمارند، به صورت یک قهرمان و نماد راستین مادری درآمده که زندگی و آزادی اش را فدای حمایت از فرزند کرده است. برخی او را قربانی بیگناه یک سیستم قضایی می‌دانند که مسئولیتش را به درستی انجام نداده است و گروهی نیز او را نمونه‌ای از انسان‌های پرخاشگر و بی‌توجه به شمار می‌آورند که خود را برتر از قانون می‌دانند. ولی دکتر مورگان همچنان به مبارزه خود ادامه می‌دهد.

---

Jean Elizabeth Morgan -۱

Yale -۲

Erick Foretich -۳

Hillary -۴

## ﴿ جمعه ۱۶ ژوئن ۱۹۸۹ ﴾

سرعت ورود کلمات و اصطلاحات تازه و ناآشنا به زبان محاوره‌ای امروز به گونه‌ایست که انسان اگر چهاراسبه هم بتازد به گرد زبان تازه و رایج نمی‌رسد. هر روز و هر لحظه، کلمات و اصطلاحاتی به گوش می‌خورند که انسان در مقابلشان خلع سلاح می‌شود.

چندی پیش کامران، مهندس معمار جوان که انسانی پیشرو و پیشتاز است و همواره به استقبال نوآوری‌ها می‌رود، از من سؤال کرد: «Fax دارید؟»  
بلافاصله پرسیدم: «چی دارم؟»  
او تکرار کرد: «Fax».

هنگامی که متوجه نگاه پر از تعجب و پرسش من شد توضیح مفصلی در مورد دستگاه Facsimile داد که چشمانم را گرد کرد.

پرسیدم: «یعنی می‌شود کاغذی را توانی تلفن بکنی و یک نفر دیگر در گوشۀ دیگر شهر آن کاغذ را از تلفنش بیرون بکشد؟»  
پاسخ داد: «نه تنها در گوشۀ دیگر شهر بلکه در گوشۀ دیگر دنیا! به سرعت برق و باد!»

امروز پس از یک سال و اندی سؤال «فکس داری؟» یا جمله «فکش کن!»  
دیگر برای من یک اصطلاح متداول و عادی شده است، به همین ترتیب نام بسیاری دیگر از اختراقات و اکتشافات جدید. ولی هنگامی با مشکل روبه رو می‌شوم که، برای نامیدن پدیده‌های مختلف قرن اتم و تکنولوژی، حروف اختصاری به کار می‌گیرند. یک دهه پیش شاید تنها حروف اختصاری برای نامیدن اتوبیل‌ها به کار گرفته می‌شد، ولی امروزه و در آمریکا، همواره مورد هجوم این حروف اختصاری هستیم و باید آنقدر حضور ذهن و حافظه قوی داشته باشیم که وقتی پیشک می‌پرسد: «PMS داری؟ از PND رنج می‌بری؟ یا TMG داری؟» وقتی در خبر می‌خوانی که سخنگوی DAO یا FCC یا GOP... کاری انجام داده است، یا هنگامی که از دانشگاه UCSD یا UCI یا MIT نام می‌برند فوراً معنی و ربط این حروف را بفهمیم.

## چه شنبه ۱۷ ژوئن ۱۹۸۹

از صبح زود، برای مصاحبه با تعدادی ایرانی و فیلمبرداری از محل کارشان، به چندین نقطه شهر، که بیشتر ایرانی‌ها را در خود جای داده است، سرمهی زنیم. روز به نیمه نرسیده، به داونتاون لس آنجلس می‌رسیم. هوا بدجور گرم است و ما در تکاپوی یافتن تصاویر بهتر و افرادی که با آنها گفتگو کیم، به هر مغازه و دفتری سرمهی زنیم. در این محوطه وسیع داونتاون - که اغلب کسبه ایرانی هستند - خیلی زود یادمان می‌رود کجا هستیم. محبت و مهمان‌نازی از در و دیوار بر سر و روی مان می‌ریزد. به هر جا قدم می‌گذاریم، به شیوه ناب و دوست‌داشتني ایرانی با یک «یا الله بفرمایین تو!» و یک لیوان چای گرم یا نوشیدنی خنک استقبال می‌شویم و با دستی پر محبت بر پشت شانه و جملاتی چون: «قربون شما!»، «قابل نداره!»، «منزل خودتونه!»، «بازم تشریف بیارین!» بدرقه. همه بی‌دریغ به تو - که احساس می‌کنی با آن فضا کمی ناآشنا هستی - کمک و راهنمایی می‌کنند و با کوششی سخت می‌خواهند نشانت بدنه که چقدر ایرانی باقی مانده‌اند. راستی در آن محوطه پر از صفاتی داونتاون یا در آن محدوده دوست‌داشتني وست وود صفا می‌کنی!

با این حال و هوا، مگر می‌شود از خوردن چلوکباب صرفنظر کرد؟ این توصیه همه کسانی است که با ما برخورد می‌کنند. توصیه که نه، دعوت. همه ما را به ناهار دعوت می‌کنند: «بفرمایین، یه لقمه نون و پنیر در خدمتون باشیم!» و صد البته که نان و پنیر تازه آغاز کار است. در آن گرمای زنده ظهر جمعه - در چلوکبابی ایرانی - جمع دوستان جمع است و بوی زعفران و سماق و ریحان، چاشنی گفتگوی گرمی است که دور میز ما سرگرفته است: «چه باید کرد؟ پس کی برمی‌گردیم ایران؟!»

## چه دوشنبه ۲۶ ژوئن ۱۹۸۹

احسان یارشاطر، پژوهشگر و دانشمند عالی مقام ایرانی، استاد پیشین دانشگاه تهران، استاد کنونی دانشگاه کلمبیا و رئیس مرکز ایرانشناسی این دانشگاه - که عمر پریار خود را در راه آموزش و تحقیق در فرهنگ و ادبیات فارسی گذرانده - به لس آنجلس آمده است. اقامت کوتاه‌مدت این انسان آزاده فرصت با ارزشی برای ایرانیان شهر فرشتگان به شمار می‌رود. دکتر یارشاطر بیش از دو دهه از زندگی خود را صرف اجرای طرحی کرده که برای هر ایرانی غرورآفرین است. او با عشقی

استثنایی در کارتدوین دانشنامه ایرانیکا است و در این راه از هیچ کوششی فروگذار نمی‌کند. آنان که دکتر یارشاطر را می‌شناسند می‌دانند تنها این مرد خستگی ناپذیر می‌توانست کاری چنین عظیم را آغاز کند، سر و سامان دهد، پی گیرد و از مرحله فکر به مرحله عمل در آورد. طرح دانشنامه ایرانیکا که قرار است در شانزده مجلد منتشر شود، پس از دو دهه برنامه‌ریزی و کار، هنوز در نیمة راه است. دکتر یارشاطر -با همکاری بیش از دویست تن از ایرانشناسان سراسر جهان- در دفتر کوچکی که پنج یا شش دستیار یاری اش می‌دهند، چهار مجلد را آماده و منتشر کرده است. جلد پنجم هم اکنون در دست تدوین است وی آرزو دارد باقیمانده کار را -که به آرامی و سختی پیش می‌رود- حتماً به پایان رساند.

امروز با گروهی از علاوه‌مندان به دانشنامه، این شناسنامه و هویت ایرانی و مرجع معتربر برای آگاه کردن مردم جهان از تاریخ و سرگذشت ایران و ایرانی، جلسه‌ای داشتیم تا برای ادامه کار این انسان بزرگوار -که زندگی خود را وقف چنین برنامه‌ای کرده است- از جامعه ایرانیان خارج از کشور مدد بگیریم و راهی جستجو کنیم. طرح دانشنامه ایرانیکا در دوران سلطنت محمد رضا شاه پهلوی و با بودجه و کمک مالی بی دریغ حکومت وقت آغاز شد اما از سوی رژیم جمهوری اسلامی غیرلازم تشخیص داده شد و بودجه‌اش قطع گردید. ولی احسان یارشاطر از پای نشست و با مدد گرفتن از دانشگاه کلمبیا و بنیاد ملی هنرها کاری را که بنا بود با استفاده از امکانات مالی دولت ایران انجام گیرد، یک ته بر عهده گرفت. اکنون ادامه کار دانشنامه ایرانیکا از سوی دانشگاه کلمبیا و بنیاد ملی هنرها وابسته به شرایطی شده است که یاری و همکاری ایرانیان خارج از کشور را می‌طلبد. بودجه‌ای که این دو مؤسسه برای این کار اختصاص داده‌اند -یعنی سالی صد هزار دلار از سوی هر مؤسسه- تهایی کفاف ادامه کار را نمی‌دهد. با وجود این، پرداخت سالی دویست هزار دلار را هم مشروط به این امر کرده‌اند که دکتر یارشاطر بتواند سالی صد هزار دلار، یعنی یک سوم مخارج خود را، از طریق یاری گرفتن از بخش خصوصی و انسان‌های علاقه‌مند تأمین کند. تاکنون یکی دو ایرانی با همت، دست یاری در دست دکتر یارشاطر گذارده‌اند، ولی این کافی نیست و دانشنامه نیاز به

کمک بیشتری دارد. باید این بزرگوار خستگی ناپذیر را مدد رساند و این طرح عظیم را، که گنجینهٔ بسیار گرانبهایی برای فرزندان ما خواهد بود، به پایان برد. دانشنامهٔ ایرانیکا به زبان انگلیسی است و علاوه بر مصارف متعددی که خواهد داشت، بی‌شک برای نسل بعدی ایرانیان - که خواه ناخواه در این سرزمین یا خارج از ایران خواهند زیست و در نهایت تأسف قادر به نوشتن و خواندن زبان مادری خود نخواهند بود - مرجع لازم و مفیدی به شمار خواهد رفت.

امروز راه‌هایی برای جلب کمک به نظر مرسید، ولی هر گونه همراهی فکری را - از سوی ایرانیان علاقه‌مند به فرهنگ و ادب و تاریخ ایران - با آغوش باز می‌پذیریم.

## ۱۹۸۹ ژوئن ۲۷ سه‌شنبه

روزا از روزگار دل خوشی نداشت. سرگلایه‌اش باز شده بود و شکایت پشت سر شکایت ردیف می‌کرد: از دست فرزندان، از دست روزگار، از دست آشنايان و نزدیک‌ترین کسان. در لابه‌لای صحبتیش گفت: «آن روزی که گفتند انسان سی سال آدم است، پانزده سال خر، پانزده سال سگ و پانزده سال میمون، باورم نمی‌شد روزی خودم به دوران میمونی برسم و ناچار باشم به ساز همه برقسم!» اشاره او به حکایتی بود که قبل‌نشنیده بودم:

«روزی که خداوند عمر مخلوقات خود را تعیین می‌کرد، اول سراغ حضرت آدم رفت و گفت: «برایت سی سال عمر در نظر گرفته‌ام!» آدم طماع از این قسمت خشنود نشد و با نارضایی در بارگاه الهی باقی ماند شاید چانه‌ای بزند. نوبت به خر رسید. خداوند برای او هم سی سال عمر مقرر فرمود. خر گفت: «بارالها! تحمل سی سال باربری و حمالی را ندارم پانزده سال مرا کافی است!» بشر دوپا به میان دوید و گفت: «بارالها! پانزده سال دیگر را به من بده!» خداوند پذیرفت. سگ نیز از پذیرفتن سی سال عمری که شب و روزش به پاسداری و مراقبت بگذرد، اظهار گله کرد. سهم او هم پانزده سال مقرر شد و آدم طماع پانزده سال زندگی سگ را نیز به عاریت گرفت. میمون هم، چون نمی‌توانست سی سال به هر سازی برقصد، به پانزده سال رضایت داد. خداوند پانزده سال عمر میمون را نیز، به دنبال التماس فراوان آدم، به بشر دوپا هدیه کرد. نتیجه این شد که بشر سی سال اول عمر را در شأن انسان زندگی می‌کند؛ از سال سی ام تا چهل و پنجم چون خر به باربری و حمالی مشغول است تا آسایش زندگی فرزندان را فراهم کند؛ از چهل و پنج سالگی

تا شصت سالگی سگ و فادر و پاسدار خانه و زندگی و فرزند و عروس و داماد و نوه می شود؛ چون به پانزده سال زندگی میمونی خود رسید، باید به هر سازی که برایش کوک کردند برقصد و نفسش هم در نیاید. این پانزده سال آخری از همه غیرقابل تحمل تراست. ای کاش آدم ابوالبشر کمی از حرص و طمع خود می کاست و خواستار این پانزده سال آخری نمی شد که به تجربه کردنش نمی ارزد.»

۱۹۸۹ ژوئن ۲۸ چهارشنبه

دادگاه عالی لُس آنجلس، از یک روانشناس ایرانی خواسته بود تا به عنوان شاهد متخخص<sup>۱</sup> در جلسه دادرسی شرکت کند و درباره یک مورد بسیار جدی اختلاف پسر جوان سیزده ساله ایرانی و پدر و مادرش نظر بدهد. پسر جوان، چندی پیش، به خاطر یک نافرمانی، از دست پدرش کتک مفصلی خورده و سر و صورتش زخمی و کبود شده بود. روز بعد، در مدرسه، معلم که متوجه آثار ضرب و شتم بر چهره او می‌شود، از پسر دانش‌آموز جریان را سؤال می‌کند و بلاface اصله به پلیس گزارش می‌دهد. پلیس وارد عمل می‌شود و پدر و مادر را برای بازرسی می‌خواند.

امروز، کار این خانواده به دادگاه کشیده است. امکان دارد قاضی، نوجوان ایرانی را، به یک خانه سرپرستی<sup>۲</sup> بسپارد. این در صورتی است که وی تشخیص دهد والدین پسر شایستگی نگهداری و تربیت صحیح فرزند خود را ندارند.

وکیل خانواده به ناچار دست به دامان این روانشناس ایرانی می‌شود تا به دادگاه ثابت کند که در فرهنگ ما کتک زدن والدین بخشی از روش تربیتی است، پدر و مادر بیماری روانی ندارند و قصدشان آزار و اذیت بچه<sup>۳</sup> نبوده است.

دست روانشناسم تعريف می‌کرد که به سختی توانست این واقعیت را به رئیس دادگاه بقبولاند. عاقبت قاضی پدر و مادر را - به قید ضمانت و با گرفتن این تعهد که اگر یکبار دیگر بچه را بزنند او را از آنها خواهد گرفت - حیران و متعجب به خانه می‌فرستد.

گمان می‌کنم بهتر است ما پدر و مادرهای ایرانی - که با پیروی از روش تربیتی

منسخ چوب معلم گله، هر کی نخوره خله! بزرگ شده‌ایم و هنوز جای سوزش سیلی‌ها، پس‌گردنی‌ها، لگد‌ها، نیشگون‌ها و سوزن‌ها را روی پوست خود احساس می‌کنیم و همچنان سنگینی حقارت آن آزارهای جسمی و روحی را روی دوش داریم - به خود آییم و شیوهٔ بهتری را که در فرهنگ خودمان نیز مقامی والا داشت بیازماییم:

درس معلم اربود زمزمهٔ محبتی | جمعه به مکتب آورد طفل گریزپای را

## ﴿پنجشنبه ۲۹ ذوئن ۱۹۸۹﴾

کارهایی که در آمریکا می‌شود با هیچ کجای دیگر دنیا قابل مقایسه نیست: منظورم از نظر ابعاد و کمیت کار است. آنچه که آمریکایی را جذب می‌کند - حتی در عرصهٔ کارهای هنری و فرهنگی و ادبی - عدد و رقم‌های بزرگ و باورنکردنی است. در این مملکت، برای جلب توجه مردم، باید چیزی ارائه شود که چشم‌ها را گرد کند. به عنوان مثال روز شنبه، در گالری هنری شهرداری لُس‌آنجلس واقع در پارک بارنزدل<sup>۱</sup> و در یک نمایشگاه، جمعاً هزار و سیصد و هفده نقاش کالیفرنیایی جنوبی برای ارائه کارهای هنری خود، شرکت می‌کنند و هر یک چندین اثر را به معرض تماشای مردم می‌گذارند. تصور گرد هم آمدن این همه نقاش در یک محوطه، شگفت‌انگیز و تعجب‌آور است. تنها شرط شرکت در نمایشگاه هم این است که نقاش بیش از هجده سال داشته باشد و ساکن کالیفرنیای جنوبی باشد. این نمایشگاه، که سال‌ها در لُس‌آنجلس برگزار می‌گردید، از سال ۱۹۷۸ تعطیل شد و امسال - برای اولین بار - در این ابعاد گسترده به اجرا در می‌آید. در هر حال نتیجهٔ رنگ و بوی آمریکایی دادن به فعالیت‌های فرهنگی، این می‌شود که می‌بینید. به قول معروف:

یا مکن با پیل بانان دوستی | یا بنا کن خانه‌ای در خورد فیل  
با آرزوی موفقیت برای کسانی که به دیدار این بازار شام هنری می‌روند.

## پنجشنبه اول ژوئیه ۱۹۸۹

دو سه هفته‌ای است در میان ایرانیان لُس آنجلس نشین شور و هیجان فرهنگی و هنری بالا گرفته و حال و هوای خوبی در شهر جریان دارد: جلسات سخنرانی، سمینارهای فرهنگی، توجه به مردان بزرگ ادب و هنر ایران زمین، اجرای موسیقی کلاسیک توسط یک ارکستر آمریکایی به رهبری یک جوان هنرمند ایرانی، روی صحنه آوردن نمایش توسط یک گروه ایرانی، نمایشگاه‌های نقاشی و...

در شهری که، هشت یا نه سال پیش، ایرانی‌ها برای دیدن یکدیگر و گرد هم آمدن فقط به مجالس ختم و ترحیم چشم دوخته بودند و -تشنه و جستجوگر- دنبال فرصت‌هایی بودند تا از محضر بزرگان ادب و فرهنگ و هنر لذت ببرند، حالا چنین فرصتی به اندازه کافی فراهم شده است. گروه‌ها و سازمان‌های گوناگون هر یک در حد توان خود کوششی در خورستایش و توجه نشان می‌دهند و مردم نیز انصافاً -هر روز بیش از روز گذشته- به اهمیت چنین نشست‌هایی پی می‌برند. تأیید این گفته من، سالن‌های مملو از جمعیتی بود که ظرف دو هفته اخیر در جریان برگزاری سمینار فردوسی، بزرگداشت نادر نادرپور، سخنرانی بزرگ علوی و برنامه‌هایی از این دست شاهد بودیم.

امیدوارم آن راویانی که سال‌ها، از لُس آنجلس نشینان، خبرهای ریز و درشت یا راست و دروغ به ایران و اروپا می‌رسانند و با کنایه و طعنه از سطحی بودن و ابتدال فرهنگ و هنر این سرمیان داد سخن می‌دادند، کم کم به این نکته توجه کنند که، در این شهر و به دلیل کثرت جمعیت ایرانی، همه‌گونه رویدادهای فرهنگی و هنری جریان دارد: هم از نوع مبتذل و بازاری و هم از گونه والا و در خورستایش. تا یار کرا خواهد و میلش به که باشد.

## پنجشنبه ۳ ژوئیه ۱۹۸۹

دوستی از تهران نامه نوشته است و بسان همه درون مرزی‌ها که می‌دانند تا چه حد تشنه دانستن خبرهای داخل کشور هستیم گزارشی کوتاه، جالب و خواندنی از تهران داده است -به گونه یک گزارشگر دقیق که نگاهی طنزآلود هم دارد: «از تهران نمی‌دانم چه برایت بنویسم. همان تهران با راه‌بندان‌های پر گره‌اش، طلا فروشی‌های زیاد، هوای پرود و چشم و ابروهای قشنگ آدم‌هایش. در مورد مسائل هنری تجدید حیاتی صورت گرفته، تلویزیون برنامه‌ای مخصوص برای

سهراب سپهri داشت. سالروز مرگ فروغ با سکوت نگذشت و از او یادی هر چند کوتاه شد. نمایشگاه‌های خط و نقاشی مرتب بر پا می‌شود. ژاله کاظمی هم چندی پیش نمایشگاهی داشت که به دیدنش رفتم. یک فیلمساز ایرانی به نام محسن مخلملباف خیلی درخشیده و آخرین فیلمش به نام عروسی خوبان که انتقادی بسیار تند از جنگ و مسائل روز بود بالاخره اجازه نمایش گرفت. مجله‌های مفید و دنیای سخن و یکی دو تای دیگر مسائل هنری و ادبی را مطرح می‌سازند. تلویزیون برای آهنگ‌هایش از شعرهای حافظ، سعدی و مولوی استفاده می‌کند و موسیقی کلاسیک و آهنگ‌های سبک غربی هم جای خود را دارند. سختگیری نسبت به حجاب در خیابان‌ها چندان شدید نیست و لباس‌های زنان شیک‌پوش به این صورت است: مانتوهای خیلی بلند چند دامنه به صورت لباس زنان اسپانیا، آستین‌های گشاد، جوراب گیپور یا ساده، کفش‌های پاشنه بلند طریف، آرایش محظوظی یا آجری، عینک‌های گربه‌ای، شلوارهای گشاد بالای قوزک پا، موها نود در صدمش کرده و از حجاب بیرون و اکثر مانتوها مشکی با زینت‌آلات طلای بسیار به قولی پریرو تاب مستوری ندارد.»

برخلاف او، دوست دیگری در نامه خود به بخش دیگری از زندگی مردم در تهران توجه دارد:

«تهران شهر شلوغ‌بی‌رحمی شده است ولی دل‌ها هنوز گرم است. به خانه دوستی می‌روی و دقۀ دری را می‌کوبی و فراموش می‌کنی. برای اینکه خودت را زیاد فراموش نکنی به سفر می‌روی: ایران‌گردی. چه سرزمین فراموش شده‌غیری است! از تهران با یک اتوبوس دربست، بیست و پنج نفر دوست به طرف مشهد و کلات نادری راه افتادیم. هر چه پیشتر رفتیم، هر چه بیشتر در هم گرمای سوزان کویر پیش رفتیم، محبت این آب و خاک در دلمان بیشتر زبانه کشید. بیشتر وهم بیابان ما را گرفت. چه عظمتی و چه فراموشی سنگینی! کافی است انگشت را در شن‌های کویری فرو ببری و تمدنی عظیم و به خواب رفته را دریابی. کی این غول به خواب رفته بیدار خواهد شد؟! خدایا ما وارثان ناخلف کدامین گنجینه‌ایم؟ امیدوارم خیر باشد.»

## ۱۹۸۹ ژوئیه ۴ سه شنبه

روز چهارم ژوئیه و تعطیل سراسری است. بعد از ظهر برای فرار از کسالت روزی گرم و سنگین و عبث، به کنار دریا می‌رویم تا قدمی بزنیم و هوایی بخوریم. در اوشن

پارک، پاتوق ایرانی‌ها، تقریباً همه میزها را هموطنان ما گرفته‌اند. بر سر هر میز، دو نفر یا بیشتر به بازی تخته‌نرد مشغولند و عده‌ای دورشان جمع شده‌اند. سرو صدا و داد و فریاد و لغزخوانی – که از اسباب بازی تخته‌نرد است – غوغایی کند. گاهی هم دعوا و بگومگو برپاست. عده‌ای که اصول بازی را رعایت نمی‌کنند دیگران را عصبانی می‌کنند و وادار به پرخاش. گویا خبر ندارند این بازی ملی و میهنه‌ی که بساطش، هر کجا که می‌روی پهن است، چه آداب و رسومی دارد و چگونه از قدیم الایام دریاره آن نوشته‌اند و گفته‌اند. عنصرالمعالی کیکاووس بن اسکندر در باب سیزدهم قابوسنامه اندر مزاح‌کردن و نرد باختن می‌فرماید:

«..تا بتوانی از مزاح سرد کردن پرهیز کن و اگر مزاح کنی باری در مستی مکن، که شر بیشتر خیزد، که مزاح پیش رو شر است. و از مزاح ناخوش و فحش شرم دار، اندر مستی و هشیاری، خاصه در نرد و شطرنج باختن...»

«.. و به نرد و شطرنج باختن بسیار عادت مکن، اگر بازی به اوقات باز و به گروه بمبارز، الا به مرغی یا به مهمانی یا به چیزی از محقرات. به درم مبارز که بی درم باختن ادب است و به درم باختن مقامری...»

«.. و اگر با کسی محتملترا از خویشتن بازی، در نرد و شطرنج، ادب هر دو آن است که تو دست به مهره نکنی تا نخست او آنچه خواست برگیرد. اگر نرد باشد نخست کعبتین بدو ده تا گشاد کند. اما با مستان و ترکان و گران جانان هرگز به گرو مبارز تا عربده نخیزد.

«.. و بر نقش کعبتین با حریف جنگ مکن و سوگند مخور که تو فلان زخم زدی که اگر راست‌گویی همه کس گوید که دروغ همی‌گوید.»

## ﴿ چهارشنبه ۵ ژوئیه ۱۹۸۹ ﴾

این روزها هر هنرمندی در زمینه‌های گوناگون طبع‌آزمایی می‌کند: مثلاً موسیقیدان فیلم هم می‌سازد، شاعر نقاشی هم می‌کند، نقاش فروشنده می‌شود و دکان خردۀ فروشی باز می‌کند، هنرپیشه گوینده می‌شود یا برعکس. ولی در اوایل قرن بیستم، قبل از آنکه اصطلاح چنابزاری<sup>۱</sup> باب شود، ژان کوکتو<sup>۲</sup> هنرمند فرانسوی

-که در جامعه هنری به عنوان بچه تحسس<sup>۱</sup> شهرت داشت- به تجربیات گوناگونی از جمله نقاشی، طراحی پوستر، مجسمه سازی، داستان کوتاه نویسی، سرودن شعر، خلق یک اپرا با همکاری استراوینسکی<sup>۲</sup> و یک باله با دیاگیلوف<sup>۳</sup> کارگردان فیلم فرشته و دد<sup>۴</sup> دست زده بود.

امروز صدمین سالگرد تولد ژان کوکتو است و در اولین سده تولد این هنرمند بزرگ، کارهایی که در روزگار او عجیب و جدید و ابتکاری بودند، دیگر روایی عادی و روزمره یافه‌اند. امروزه، کمتر هنرمندی خود و زندگی اش را تمام و کمال در اختیار یک بخش فرهنگی و هنری قرار می‌دهد -نه می‌خواهد و نه می‌تواند. در دنیای امروز، گویی هنرمند و عالم جا عوض کرده‌اند: در گذشته بر دانشمندان فرض بود که بر همه علوم زمان خویش احاطه داشته باشند و هنرمند تنها در یک رشته به کار می‌پرداخت. ولی امروز، عالم کسی است که تمام آگاهی و دانش خود را در یک رشته خاص به کار ببرد و هنرمند کسی که با تمام هنرهای زمان خویش آشنایی داشته باشد و در حد توان خود از آنها بهره بگیرد.

## پنج شنبه ۶ ژوئیه ۱۹۸۹

نامه‌ای اطلاعیه گونه از هادی خرسندي، دوست و همکار قدیمی و طنزنویس یگانه کشورمان، که در انگلستان اقامت دارد، به دستم می‌رسد. هادی خبر از انتشار مجدد اصغرآقا می‌دهد و این که با همه امکانات کم و دست تنگ، باز هم آن وسوسه لعنتی -که هرگز یک دست به قلم را راحت نمی‌گذارد- به جانش افتاده است و از نو می‌خواهد اصغرآقا را، پس از یک تعطیلی طولانی، راه بیندازد. از این خبر بسیار خوشحال می‌شوم و برای هادی آرزوی موفقیت و استقامت می‌کنم. می‌دانم سخت است، ولی امیدوارم. حیف است اصغرآقا تعطیل شود. این نشریه، که هفت سال به عنوان تنها مجله طنز و فکاهی به دست ما می‌رسید، به‌خاطر کوشش صادقانه و یک‌تنه هادی خرسندي -برای گفتن از ایران و نوشتن از ایران-

از هر کار جدی دیگری جدی‌تر بود. هادی عاشق ایران است و عاشق مردم ایران. در لندن، آنهایی که این طنزنویس شاعر را می‌شناسند می‌بینند که چگونه - با وجود چندین سال دوری از وطن - هر لحظه و هر ثانیه‌اش را با یاد ایران می‌گذراند و هرگز از این اندیشه خسته نمی‌شود. در این سال‌ها، هادی خرسنده‌ی زیباترین جلوه‌های احساس خود را هنگامی روی کاغذ آورده است که از ایران می‌گوید. نویسنده‌ای که، هرگاه پای صحبت‌ش می‌نشینی، لحظه‌ای تو را از خنده باز نمی‌دارد، وقتی به ایران می‌اندیشد انسان دیگری می‌شود و حاصل این اندیشه سخت به دل می‌نشیند:

ای وطن فارغ از سیاست‌ها  
من ترا صادقانه می‌خواهم  
صحبت از سال و ماه نیست، ترا  
ای وطن، جاودانه می‌خواهم  
دیگران گرم صحبت از چپ و راست  
من ترا این میانه می‌خواهم

## ﴿۷ جمعه ۱۹۸۹﴾

لیلای کوچولو دستم را می‌گیرد و به اطاقش می‌برد تا اسباب بازی‌هایش را نشانم دهد. اطاق غرق اسباب بازی است، حتی به در و دیوار هم عروسک و خرس و میمون و سگ و گربه پشمalo آویزان کرده‌اند. رنگ‌های زرد و قرمز و آبی و سفید همه جای اطاق را پر کرده است.

می‌پرسم: «کدام اسباب بازیارو بیشتر دوست داری؟»  
شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و می‌گوید: "I don't know, all of them"  
عروسک کوچکی را از روی تخت بر می‌دارم و می‌گویم: «اسم این چیه؟»  
لیلا پوزخندی می‌زند و می‌گوید: "Barby doll, silly!" می‌خواهد بگوید: «تو خودت می‌دانی، چرا می‌پرسی؟»

خودم را به آن راه می‌زنم و می‌گویم: «تو چه اسمی روشن گذاشتی؟»  
حوصله‌اش سر می‌رود و می‌گوید: "She already has a name. I told you!"  
سپس از من می‌خواهد که با او به تماشای آخرین ویدیوکاستی که مادرش خریده است بنشینم. او را در مقابل تلویزیون به حال خود می‌گذارم و به جمع بزرگ‌ترها بر می‌گردم. کمی بعد، ضمن اشاره به اینکه بچه‌های امروز چقدر اسباب بازی زیر

دست و پایشان ریخته است، می‌گوییم: «با وجود این، انگار ما بچه‌های دیروز قدر آنچه را که داشتیم بیشتر می‌دانستیم، از آنها بیشتر لذت می‌بردیم و خودمان برایشان هویتی می‌ساختیم. بچه‌های حالا محکومند ذوق خود را با تصمیم صاحبان کارخانه‌ها تطبیق بدھند. خود من یادم می‌آید، در تمام دوران کودکی، یک عروسک بیشتر نداشتیم. امشب را گذاشته بودم سوسن، همیشه هم توی گنجه پنهان بود، روزی چند دقیقه بیشتر با آن بازی نمی‌کردم و از ترس اینکه خراب شود بیشتر نگاهش می‌کردم!»

هر کدام از حاضران سری به تأیید تکان دادند و حرف و نقل و خاطره‌ای تعریف کردند. مادر لیلا هم اشاره کرد که با وجود این همه اسباب بازی و سرگرمی و تفریحاتی که بچه‌های امروز دارند، همه از نوعی کسالت و بی‌حوالگی رنج می‌برند، مرتب یک چیز تازه می‌خواهند و یک حرف هم بیشتر بلد نیستند: "I am bored!"

## ۱۹۸۹ ژوئیه ۸

در زندگی، روزهایی هست که آدم اصلاً حال و حوصله هیچ کاری ندارد. وقتی می‌گوییم هیچ منظورم دقیقاً همین است. صبح که از خواب بلند می‌شود، نمی‌داند با خودش چکار کند و چه خاکی بر سر کارهایی که دارد ببریزد. دلش می‌خواهد بی‌دغدغه صبحش به شب برسد و از عالم و آدم فارغ باشد. این روزها آدم بی‌خود و بی‌جهت به کاناپه جلوی تلویزیون علاقه‌مند می‌شود. هنوز چای صبح از گلوییش پایین نرفته، کاناپه به او چشمک می‌زند که بن بطل بی‌عاری که آنهم عالمی دارد! پس می‌رود دراز به دراز روی کاناپه ولو می‌شود، تلویزیون را روشن می‌کند، برایش هم فرق نمی‌کند به تماشای چه برنامه‌ای بنشیند. مدتی به همان حال می‌ماند و به تلویزیون چشم می‌دوزد، بدون اینکه بفهمد چه صحنه‌هایی از جلوی چشمش رد می‌شوند. رق جواب دادن به مراجعین تلفنی را ندارد و از صدای زنگ تلفن هم دلخور می‌شود. هرازگاهی سراغ یخچال می‌رود، هله‌هوله‌ای بر می‌دارد، بدون آن‌که اشتها داشته باشد چیزی از گلوی خود پایین می‌دهد و باز روی کاناپه ولو می‌شود.

در همین روزها، آدم مدتی هم جلوی آینه می‌ایستد، در لابه‌لای موهایش دنبال موی سفید تازه درآمده‌ای می‌گردد، یاد دندان‌هایش می‌افتد و دندان کرم خوردۀ تازه‌ای را پیدا می‌کند. هنگامی که از سر بی‌حوالگی کتابی یا مجله‌ای را دست

می‌گیرد، صفحات آن تبدیل به ورقه آزمایش دید چشم می‌شود، آن را جلو و عقب می‌برد تا بفهمد عینک پیرچشمی لازم است یا نه؟ خلاصه در چنین روزهایی، آدم یادش می‌آید مدت‌هاست از خود غافل شده و آن قدر مشغول و سرگرم کارهای روزمره تکراری بوده که گذر عمر را حس نکرده است. روزها آمده‌اند و رفته‌اند و او این اشارات از جهان گذران را نادیده گرفته است.

## ﴿ جمعه ۱۴ ژوئیه ۱۹۸۹ ﴾

لخ والسا، رهبر جنبش کارگری همبستگی لهستان - که در آغاز فعالیت‌های سیاسی خود و مبارزه بی‌امانش با دولت کمونیستی لهستان، جوان و لاغراندام و تکیده بود - این روزها چاق و سرحال و سرمست از لذت پیروزی، در حالی که چشمانش برق عجیبی می‌زند، با گزارشگران آمریکایی به گفتگو می‌نشیند. راستی چه رازی در موفقیت و پیروزی هست که انسان را این چنین دگرگون می‌کند؟ هر چه هست، احساس خوشی است و مرد محبوب لهستان اصراری در پنهان کردن این احساس خوش خود ندارد. آن قدر موفقیت او را شاد کرده است که حتی از رقیب سرسرخت خود ژنرال یاروزلسکی<sup>۱</sup>، مردی که او را ده ماه به زندان اندادته بود، با احترام سخن می‌گوید و رقیب شکست خورده را به همکاری برای بازسازی اقتصاد رو به زوال کشورش دعوت می‌کند. والسا از همه کمک می‌خواهد، تقاضای همکاری از کشورهای دیگر و به ویژه آمریکا را دارد و مصمم است وام خارجی بگیرد تا در راه بازسازی لهستان مصرف شود. در حال حاضر، لهستان زیر بارسی و نه میلیارد دلار وام خارجی است و هنوز هم نیاز به وام بیشتر دارد. کسی نمی‌داند این رقم هنگفت وام خارجی چگونه در لهستان خرج شده است که اقتصادش چنین وضع اسفباری دارد. ولی والسا باز چشم امید به وام خارجی دوخته است تا به گفته خودش این بار آن را در راه صحیح به کار گیرند.

آیا امکان دارد؟ بهره‌گیری درست از وام خارجی برای بازسازی یک کشور دیگر؟ می‌گوید: «وام خارجی پول آدم‌های فقیر یک مملکت غنی است که دولتمردان آن به آدم‌های پولدار یک مملکت فقیر می‌دهند و آزادی آنها را می‌خرند!»

## ۱۹۸۹ ژوئیه ۱۵ شنبه

شماره اخیر فصلنامه نقد کتاب آمریکا<sup>۱</sup> ویژه‌نامه‌ای است با عنوان زنان خاورمیانه. در این شماره، چند بانوی پژوهشگر ایرانی نیز نوشته‌هایی درباره ادبیات زنان ایران، فروغ فرزاد و آینده ادبیات پس از خمینی عرضه کرده‌اند که همگی جالب هستند. اما خواندنی‌ترین مطلب این نشریه، از آن یک بانوی نویسنده آمریکایی است به نام سالی گرین<sup>۲</sup> استاد دانشگاه‌های کلرادو، استانبول و آنکارا با عنوان نگاهی به زنان نویسنده خاورمیانه. در این مقاله مفصل، نویسنده - با شکایت و نارضایتی - از تصویری که غربیان از زن شرقی به وجود آورده‌اند، سخن می‌گوید. وی از اینکه غربیان تا چه حد در شناخت زن شرقی و به‌ویژه زن شرقی امروز کوتاهی کرده‌اند و تا چه اندازه در این زمینه ناگاهند، به شدت متاثر است و می‌نویسد: «هنوز زنان شرقی برای ما غربی‌ها موجوداتی محکوم به زندگی در حرم هستند یا دست بالا اجرائندگان چیره دست رقص شکم!»

سالی گرین در گوشۀ دیگری از مقاله خود، با بر Sherman اسامی بسیاری از زنان نویسنده و پژوهشگر شرقی می‌نویسد: «تقریباً از یکصد سال پیش، جنبش و حرکتی به سوی خودشناسی، از خود گفتن و آشکارگویی در میان زنان شرقی پیدا شده است که - با وجود افزایش روز به روز جوامع مذهبی افراطی - همچنان در حال شکوفایی است. به همین دلیل، کوشش و فدایکاری زنان نویسنده مشرق زمین، برای اینکه حرف خود را به گوش دیگران برسانند، قابل ستایش است. این زنان شرقی دیگر به وعده‌های هموطنان مرد خود که می‌گویند: (اول باید از شر امپریالیزم غربی رها شد و سپس به زنان پرداخت) دل خوش نمی‌کنند. اینها خود پا به میدان و عرصه مبارزه گذارده‌اند و موضوع زن را از کل مسائل کشور و حتی منطقه جدا نمی‌شمارند. در نتیجه، زنان شرقی دیدگاه‌های قابل مطالعه و در خور توجهی از کشور خود، منطقه خود و جهان اطراف خود دارند که باید شنیده شود. هر چند بسیاری از آنان آزادی نشر نظریاتشان را - به زبان مادری خویش - ندارند و در وطن خود شنونده و خواننده پیدا نمی‌کنند، ولی در جای دیگر دنیا - که چنین فرستی می‌یابند - باید کشف شوند.»

سالی گرین، در پایان مقاله خود، از کتاب خوانهای آمریکایی و از مردم آمریکا می‌خواهد کوششی برای کشف این بخش عظیم و نیروی اثربار نشان دهنده و زنان شرقی را به درستی بشناسند. ای کاش چنین بود!

## ۱۷ دوشنبه ژوئیه ۱۹۸۹

دیشب، پس از اینکه برنامه ارتباط مستقیم ویژه‌ای را که به «جوانان و اعتیاد به مواد مخدر» اختصاص داشت به پایان رساندم. همراه یوسف راهی منزل شدیم. این جوان ایرانی، که دیشب بسیاری از شما را با سخنان خود دگرگون کرد، می‌خواهد برای جامعه کاری بکند که دیگران برای او نکردند. یوسف پیش آمده است، از درد بزرگ خود سخن می‌گوید، از حکایت سراسر اندوه چندین ساله اعتیاد و ترک اعتیاد خویش حرف می‌زند، از تنها‌ی خود و یار و همراه نداشتن می‌گوید تا بلکه پدر یا مادری حرف او را بشنود و به فکر فرزند خود بیفتند. دیشب، پس از پایان برنامه، تلفن‌های زیادی داشتیم: مادرانی که اشک می‌ریختند و می‌گفتند حتی جرأت ندارند از بدبختی بزرگی که گریبانگیرشان شده است با همسر خود، با پدر فرزندشان، حرف بزنند. یوسف دیشب حرف آخر را زد: «تنها عشق و علاقه، حمایت و پشتیبانی و دلسوزی پدر و مادر است که می‌تواند به یاری فرزند بیاید. تحریر و توهین و سرزنش، خشونت و عصباًیت و مجازات، طرد کردن و فرار از مقابله با مشکل، به هیچیک از افراد خانواده کمک نمی‌کند!» به حرف یوسف گوش کنیم.

## ۱۸ سه‌شنبه ژوئیه ۱۹۸۹

صبح زود، برای خرید مواد غذایی از خانه خارج می‌شوم. در راه بازگشت، برای فرار از ترافیک خیابان‌های اصلی و بزرگراه، یک راه باریک سربالایی فرعی را - که کمتر محل رفت و آمد اتوبیل‌هاست - انتخاب می‌کنم. خوشحال و سرحال از فکر بکر خویش، نواری کوک می‌کنم و زیر لب همراه با خواننده زرممه سر می‌دهم. در سربالایی تپه، هیکل سرمه‌ای رنگ مردی چکمه‌پوش و عینک دودی بر چشم توجهم را جلب می‌کند. آن طرف خیابان، کنار یک موتورسیکلت ایستاده است و با دست مرا به کنار خیابان و توقف کردن دعوت می‌کند. بله، حضرت آقا پلیس

راهنمایی تشریف دارند و خشنود از اولین طعمه بامدادی خود، به پنجه اتومبیل نزدیک می‌شوند. بلا فاصله دست‌ها را روی فرمان می‌گذارم و از اینکه فرصتی نیست تا - دور از چشم او - کمربند ایمنی را بیندم دلخور می‌شوم. دیگر نه وقت است و نه چاره! قیافه مظلوم و متوجهی به خود می‌گیرم و بدون اینکه بدانم گناهمنم چیست سعی می‌کنم خود را بیگناه نشان دهم.

پلیس با ادب به من سلام می‌کند، حالم را می‌پرسد و بعد می‌گوید: «با چه سرعتی حرکت می‌کردید؟»

می‌گوییم: «سی... سی و پنج

می‌گوید: «ولی رادار من خلاف این را نشان می‌دهد. سرعت شما چهل مایل در ساعت بود.»

به شوخی می‌پرسم: «رادارتان خراب نیست؟»

شوخی را نشینیده می‌گیرد و جدی و خشن اعتراض می‌کند: «کمربند را چرا نبستید؟»

جواب می‌دهم: «خانه‌ام همین نزدیک است. دو قدم راه بود!» و بلا فاصله از استدلال بچگانه خود خنده‌ام می‌گیرد. چون هیچ راه فراری پیدا نمی‌کنم، می‌گوییم: «من راننده خوبی‌هستم، این دفعه را ندیده بگیرید!» و مقداری Please و Sorry هم چاشنی اش می‌کنم.

افسر مربوطه، خیلی بی‌اعتنای جدی، گواهینامه‌ام را می‌گیرد، سراغ موتورسیکلت‌ش می‌رود و شروع می‌کند به نوشتن: حالا ننویس، کی بنویس. درست پانزده دقیقه معطلم می‌کند. در این فاصله چند اتومبیل با سرعت بیشتر از سی مایل از کنارمان می‌گذرند، خدا می‌داند! او دیگر به آنها کاری ندارد. فعلاً تمام فکر و ذکر شمشغول نوشتن جرمیه من است که نمی‌دانم چرا این قدر طول می‌کشد!

در حالی که غصه سرزنش سر و همسر روی دلم سنگینی می‌کند، جرمیه را از جناب پلیس می‌گیرم و با غضب می‌گوییم: "Thank you!" بالاخره سگره‌ها را باز می‌کند و می‌گوید: «خانم، بعد از این کمربندتان را بیندید و درست رانندگی کنید!»

مثل یک بچه حرف گوش‌کن، سرم را پایین می‌اندازم و می‌گوییم: "Yes Sir, of course" بعد پیش خود فکر می‌کنم: «در این لباس افسری سرمای چه حکمتی نهفته است که لرزه بر اندام انسان می‌اندازد؟»

## ﴿پنج شنبه ۲۰ ژوئیه ۱۹۸۹﴾

بیست سال پیش در چنین روزی، هنگامی که نیل آرمسترانگ<sup>۱</sup> فضانورد آمریکایی اولین گام را روی کره ماه گذاشت و جهانی را متوجه و مبهوت، به تماشای حرکات سبک و جهش‌های رقص‌مانند خود روی سطح ماه نشاند. شاید کمتر کسی تصور می‌کرد که بیست سال بعد، به دنبال آن گام کوچک یک انسان و گام بزرگ بشریت، هیچ اتفاق مهم دیگری در جهان فضانورده روی ندهد. دو دهه پیش، انسان پا روی کره ماه گذاشت و توقف کرد.

این کندي حرکت و ایستایی تقریبی چندین دلیل دارد. مهم‌ترینش این که دستیابی به فضا، یک نمایش قدرت، یک مسابقه و یک مبارزه آشکار بین دو ابرقدرت آمریکا و شوروی بود. آمریکا، با رسیدن به کره ماه، نام خود را به عنوان پیشتاز مسابقات فضایی به ثبت رساند، خیالش از این بابت راحت شد و سرجایش نشست. نیل آرمسترانگ در آن زمان گفت: «ما برای بشریت صلح آورده‌ایم!» ولی بشریت می‌دانست که آمریکایی‌ها به ماه رفتند تا روس‌ها را شکست دهند. درست مثل زمانی که به ویتنام رفتند تا در مقابل این دشمن قد علم کنند. آمریکایی در مأموریت فتح کره ماه، خود را پیروز یافت و سرمست بر جای خود تکیه داد. روس‌ها نیز، به تلافی، راهی مریخ شدند و اگر به این سیاره برسند، آنها نیز با رضایت خاطر دسته گلی برای خویش خواهند فرستاد. ولی بعد چه خواهد شد؟ آیا روزی کشورهای جهان دستیابی به فضا و کشف اسرار لایتنهای را صرف‌آز دیدگاهی علمی مورد توجه قرار خواهند داد یا همچنان در کنار پیشرفت این علم، دعوا بر سر این خواهد بود که کدامیک نیرومندتر است؟

شاید سخنان امروز جورج بوش پاسخی به این پرسش باشد. وی گفت: «سرنوشت بشر این است که فضا را کشف کند و سرنوشت آمریکا این که چنین حرکتی را رهبر باشد.» این هم شاهد که از غیب رسید!

## ﴿جمعه ۲۱ ژوئیه ۱۹۸۹﴾

هفتۀ گذشته برای دیدار و گفتگو با نهضت فرنودی - که مقیم سن دیگو است - با او قراری می‌گذارم و تصمیم می‌گیرم امروز نزدش بروم. برای اینکه خود را از دردرس

## رانندگی نجات دهم، به فکر قطار می‌افتم.

ساعت هفت صبح، در داونتاون لُس آنجلس، در مقابل ایستگاه راه‌آهن پیاده می‌شوم و به درون می‌روم. با وجودی که برای اولین بار این ساختمان را می‌بینم به نظرم آشنا می‌آید. همه ایستگاه‌های راه‌آهن دنیا شبیه یکدیگرند: تاریک، تیره‌رنگ، نمور و سرد. مجموعه‌ای از سیمان، سنگ سیاه یا قهوه‌ای، چوب تیره و چراغ‌هایی که نور زرد رنگ را به اطراف می‌پراکنند. هر قدر فروگاه‌ها روشن و دلباز و تماشایی هستند، ایستگاه‌های قطار دلمده و کسالت‌آورند. به نظرم می‌رسد سفری در زمان کرده‌ام و به دوران پس از جنگ جهانی دوم -آنچنان که در فیلم‌های مستند بسیار دیده‌ام - رفته‌ام. بامداد امروز، هوای مه گرفته لُس آنجلس نیز به این حال و هوا کمک می‌کند. اگر گهگاه مسافران کفش ورزش به پا و شلوار جین پوشیده آمریکایی واقعیت را به یاد نیاورند، فکر می‌کنم چهار دهه به عقب برگشته‌ام. در دهانه خروجی ایستگاه راه‌آهن، در کنار زمین‌های شنی پوشیده از ریل، ساختمان‌های کنه و دودزده‌ای به چشم می‌خورند که با ترکیب ساختمانی شهر لُس آنجلس نمی‌خوانند. حرکت آهسته و یکنواخت قطار و سوت‌های ممتد میان راه نیز نمادی از حرکت کند و آرام گذشته در مقایسه با سرعت زندگی تکنولوژیک امروز است. این مجموعه سؤال‌برانگیز است: انسان‌های آن زمان خوشبخت‌تر بودند یا انسان امروز؟ در دفتر دکتر فرنودی این پرسش را با او در میان می‌گذارم. به کتاب انسان در جستجوی معنی نوشتۀ ویکتور فرانکل<sup>۱</sup>، که خود وی ترجمه کرده‌است، اشاره می‌کند و می‌گوید: «انسان‌های عصر جدید از بی‌معنایی و پوچی و بی‌هدفی زندگی شکایت دارند و از خلاء هستی در رنجند. انسان در هر دوره و عصری، اگر معنایی برای زندگی خود بیابد، خوشبخت است.»

## ۱۹۸۹ ژوئیه ۲۲ شنبه

روز شنبه است و فرصتی برای خرید از یک فروشگاه ایرانی و جمع‌آوری تعدادی مجله و روزنامه. من با آن کسانی که معتقد‌نم باید جلوی انتشار یک نشریه، مجله یا روزنامه را به دلیل بی‌محتوایی یا ابتدا آن گرفت سخت مخالفم.

اصلًا هیچ مرجعی را سراغ ندارم که قدرت اجرایی چنین کاری را داشته باشد. ولی با این که انسان‌ها، با قدرت تشخیص خوب از بد، یک نشریه خوب را حمایت کنند و یک نشریه مبتذل را به حال خود رها کنند به شدت موافقم و حق انتخاب را از حقوق اساسی افراد به شمار می‌آورم. خود من، به دلیل نوع کارم، دوست دارم در جریان زندگی ایرانیان قرار بگیرم. بنابراین هر نوشته‌ای که در دسترس قرار گیرد را می‌خوانم. البته این بدان معنی نیست که از دست بسیاری شان حرص نمی‌خورم. عرضه روزنامه و مجله به صورت رایگان در لُس آنجلس، جریان حق انتخاب را دستخوش تزلزل می‌کند چون خوانندگان دست به کار خواندن نشرياتی می‌شوند که، در صورت رایگان نبودن، به سراغشان هم نمی‌رفتند.

امروز، باز مسئول فروشگاه ایرانی نزدیک خانه، یک دسته مجله زیر بغلم زد و گفت: «این آخرین هفته‌ای است که مجله مجانی می‌گیرید!» در حالی که قصد رفتن کرده بودم، ایستادم و گفتم: «خوشحالم -بسیار زیاد- و از کسانی که این گام اول را برداشته‌اند، یک دنیا سپاسگزار. هفته‌ایnde که آدم، یکی دو نشریه‌ای را که دوست دارم خواهم خرید و بقیه را می‌گذارم روی دستان بماند و باد کند. شاید روزنامه‌نگاری، پس از ده سال سرگردانی، به دست افراد حرفه‌ای سپرده شود و آن که اینکاره است بماند و آن که نیست برود دکان دیگری باز کند.»

مرد میانسال محترمی، که شاهد این گفتگو بود، سری تکان داد و گفت: «ولی من نگرانم که در این تصمیم‌گیری، باز هم روزنامه‌نگاران حرفه‌ای از میدان به در روند!»

## ۲۴ ژوئیه ۱۹۸۹

ما ایرانی‌ها یا شنونده‌های بدی هستیم یا اینکه گوش‌هایمان به نسبت سنگین‌تر از سایر ملت‌های است. خیلی دلم می‌خواهد به پیروی از روانشناسان نظریه‌پرداز، اصطلاحی ابداع کنم و بگوییم ما دچار کری قومی هستیم تا مقدار زیادی از بار گناه‌مان کاسته شود. ولی حقیقت چیز دیگری است: ما شنونده‌های بدی هستیم، چون حرف طرف مقابل خود را می‌شنویم ولی گوش نمی‌دهیم. اگر به گفتگوی دو ایرانی توجه کیم، خیلی زود متوجه می‌شویم که چگونه از حرف‌ها برداشت اشتباهی و عوضی می‌شود. در میان ما، افرادی که با حواس جمع و قوای فکری متمرکز به سخنان طرف خود گوش جان بسپارند، بسیار نادرند. ما به جای اینکه

پس از شنیدن سخنی، عقیده‌ای یا گفته‌ای در صدد پاسخ مناسب برآییم، نگران این هستیم که چه پاسخی بدھیم تا ما را فهمیده‌تر، باشورتر و تیزهوش‌تر از طرف جلوه دهد. سرمان را، به علامت شنیدن حرف طرف، بالا و پایین می‌بریم ولی شش‌دانگ حواسمن در پی جور کردن پاسخ خودمان است.

چنین است که حتی دو نفری که بر سر یک موضوع با هم توافق کامل دارند، درگیر بحث و جدل می‌شوند. هر دو یک چیز می‌گویند، ولی حاضر نیستند حرف طرف را تأیید کنند. ما شیفتۀ افکار خدمان هستیم و این خودشیفتگی نه به چشم‌هایمان اجازه می‌دهد درست بینند و نه گوش‌هایمان را شنواز حرف‌های دیگران می‌سازد.

## ۱۹۸۹ ژوئیه ۲۵ سه‌شنبه

صبح زود تلفن زنگ می‌زند. صدای مارتین را می‌شناسم. انگلیسی را با لهجه غلیظ لهستانی حرف می‌زند. مارتین پیرمردی است هفتاد و خورده‌ای ساله که در آپارتمان کوچک خود به تنها بی زندگی می‌کند. کارش ساعت‌سازی است ولی چندین سال از بازنشسته شدنش می‌گذرد و با درآمد بخور و نمیر اداره بیمه‌های اجتماعی زندگی می‌کند. مارتین همه افراد خانواده‌اش را، در اردوگاه‌های کار اجباری آشوبیش و در دوره جنگ، از دست داده است. خودش نیز دو سالی در اردوگاه به سر برده ولی نجات یافته است. مارتین، پس از مهاجرت به آمریکا، همسری اختیار می‌کند و صاحب دو دختر می‌شود که اکنون ازدواج کرده و به کانادا رفته‌اند. همسرش هم چند سال پیش درگذشته است. پیرمرد روزهایش را به شنیدن موسیقی کلاسیک و پیاده‌روی و خواندن کتاب می‌گذراند. وی هنوز روش زندگی اروپایی خود را حفظ کرده است.

می‌گوید: «از بیمارستان تلفن می‌کنم. سینه‌پهلو کرده‌ام و بستری هستم.»

می‌پرسم: «چه کسی ترا به بیمارستان برد؟»

می‌گوید: «تاکسی تلفنی صدا کردم و در حالی که از شدت تب، توان راه رفتن نداشتم خودم را به بیمارستان رساندم.»

من و همسرم مارتین را خیلی دوست داریم، شاید هم دلمان به حالت می‌سوزد، چون هیچکس را ندارد و زندگی سختی را پشت سر گذاشته است. بعد از ظهر، کمی سوپ بر می‌دارم، یک جعبه شکلات می‌خرم و به دیدارش می‌روم.

حال جسمی اش نسبتاً بد نیست، ولی به شدت افسرده است. می‌گوید: «این روزها، بیش از هر وقت دیگر، به گذشته ام فکر می‌کنم. آن روزها خوشحال بودم که از اردوگاه جان سالم به در بردم، ولی امروز این تنها یی برايم غیرقابل تحمل است. کاش من هم مثل برادر و خواهر و پدر و مادر و بقیه خانواده‌ام در کوره نازی‌ها سوخته بودم!» و اشک در چشم‌انش حلقه می‌زند.

می‌گوییم: «می‌خواهی به دخترهای تلفن کنم بیایند پهلویت؟» سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «خدوم تلفن کردم. می‌گویند کار دارند و نمی‌توانند بیایند، بچه کوچک دارند!»

دستش را در دستم می‌گیرم، می‌گوییم: «من مثل دختر تو، چه کار می‌خواهی برات بکنم؟»

مارتین انگار حرفم را نمی‌شنود و با خودش زمزمه می‌کند: «نازی‌ها فقط آنها یی را که به کوره انداختند نکشند، ما را هم کشند. ما نفس می‌کشیم، راه می‌رویم، کار می‌کنیم ولی زنده نیستیم!» حرارت پیشانی اش را امتحان می‌کنم، تب ندارد ولی کابوس اردوگاه لحظه‌ای رهایش نمی‌کند، پژوهشکش می‌گوید این حالت برگشت به گذشته و افسرده‌گی برای بسیاری از بازماندگان اردوگاه‌های کار اجباری اتفاق می‌افتد و گاه می‌تواند خطرناک باشد.

لعنی‌های جنایتکار، با این انسان‌ها چه کردند!

## ﴿ چهارشنبه ۲۶ ژوئیه ۱۹۸۹ ﴾

با دوستی دیرینه و بسیار عزیز، که سال‌ها بود دورادور از هم خبر می‌یافتیم، در رستورانی کوچک نشسته‌ایم، ناهار ساده‌ای می‌خوریم و گپ و گفتی داریم: از اینکه دنیا چقدر کوچک است و آدم‌ها چگونه پس از سال‌ها در گوشه‌ای و محلی که اصلاً خوابش را هم نمی‌دیدند یکدیگر را می‌یابند. دوست نازنین من اکنون بانویی است تحصیلکرده و آگاه، معلمی دلسوز و پژوهشگری با پشتکار در زمینه مسائل زنان. سه ساعت با هم حرف می‌زنیم: از هر دری و از هر مقوله‌ای، از گذشته و حال، از درس و مدرسه و دانشگاه تا همسر و فرزندان و مسائل جدی تر که دلمشغولی‌های ساعات تفکر است. فرزانه میلانی، استاد دانشگاه و پژوهشگر مسائل زنان، برایم از پژوهش‌هایش سخن می‌گوید و از نتایج آنها، از زنان حرف می‌زند و از آنچه در طول تاریخ بر زنان رفته است - به ویژه زنان ایرانی. می‌گوید:

«سال‌ها از خود می‌پرسیدم چرا در حالی که در ادوار مختلف تاریخ و در کشورهای مختلف جهان، نشانه‌ها و آثاری از شکنجه و آزار فجیع زنان به چشم می‌خورد، در ایران چنین اتفاقی رخ نداده است. به عنوان مثال دوران جادوگر سوزانی در اروپا (که تقریباً همه جادوگران زن بودند)، دوران قالب گذاشتن پای زنان در چین، ختنه کردن زنان در قبایل عرب و... همواره فکر می‌کردم ایرانیان به دلیل گذاشتن فرهنگی کهن، اصالت و بنیادهای فکری قوی چنین ستم‌هایی به زن رو نداشته‌اند. از این بابت به ایرانی بودنم می‌بایدم و با رها نیز سر کلاس درس این نکته را با افتخار بیان کرم. ولی آنچه اخیراً دریافته‌ام - و این دریافت نیز مبتنی بر حقایق بسیار روش تاریخی است - این است که سرکوبی و شکنجه در واقع واکنش‌های خشونت‌آمیز مردان برای جلوگیری از پیشرفت زنان در هر دوره بوده است. رقص، در چین، قدمتی زیاد دارد و رقصندگان از احترام و مقام ویژه‌ای برخوردار بودند. در دوره‌ای زنان چین بهترین رقصان و شمشیربازان چینی شدند و قالب گذاشتن پای آنها، وسیله‌ای برای جلوگیری از این رشد حسادت برانگیز و مغلول کردن زنان شد. جادوگرانی که به آتش کشیده می‌شدند نیز زنانی بودند که امروزه از پیش‌تازان علم شیمی و پزشکی به شمار می‌روند و باعث رونق این علم شده‌اند، ولی در آن زمان، خود اجازه باقی ماندن در آن دایره را نیافرتند. ختنه کردن زنان عرب نیز برای فرو کشتن امیال جنسی آنها بود تا مرد عرب از این بابت خیالش آسوده شود. یعنی هر کجا که زن خواست قد برافرازد، به شنیع‌ترین وجه جلویش را گرفتند. ولی در ایران، اگر چنین فجایعی روی نداد، نه به این دلیل بود که انسان‌های با فرهنگ و متمدن‌تری بودیم! زن ایرانی در نهایت تأسف، در طول تاریخ زندگانی اسفبار خود، هرگز برای هیچ کاری قد علم نکرد و همچنان در ردیف اسباب و ابزار خانه، بدون هویت و بی حق وجود، به زندگانی حقارت‌بارش ادامه داد و با آن خو گرفت. در نتیجه لزومی برای مقابله یا مبارزه با او احساس نمی‌شد». سپس می‌پرسد: «در دنیا کنیست؟» سری به علامت تأیید تکان می‌دهم و می‌گوییم: «البته که هست!»

## ۱۹۸۹ ژوئیه ۲۷ پنجشنبه

مادر و پسر گذاشتند با هم صحبت می‌کردند، مادر شش دانگ حواسش به پسر بود و درباره موضوعی که برایش بسیار اهمیت داشت نظر می‌خواست. هر چند دقیقه یکبار، نوء کوچک شش هفت ساله‌اش به طرف آنها می‌آمد و از پدر چیزی

می‌پرسید. پدر، به دنبال پوزشی، حرف خود را با مادر قطع می‌کرد، سر صبر پاسخ پسر را می‌داد و سپس از او می‌خواست که مزاحم صحبت ددی و گراندما<sup>۱</sup> نشود. پسرک شیطان می‌رفت و هنوز مادر و پسر صحبت را از سر نگرفته بودند، بر می‌گشت. عاقبت خلق مادر بزرگ تنگ شد و پرخاش‌کنان گفت: «یه چیزی به این بچه

بگو دیگه، مُردم از بس حرف‌منو قطع کرد!»

پسر جواب داد: «به نظر شما چی بگم؟»

- هیچی، محلش ندار! آخه به آدم توهین میشه، به خاطر این نیم‌وجی چار دفعه صحبت منو قطع کردی!»

- مادر معذرت می‌خواهم، ولی اگه بچه‌ام ده بار دیگم بیاد و ازم سؤال کنه مجبورم جوابشو بدم. اون بچه‌اس، شما که ماشala بزرگین!

- اگه شما جوونا بلد بودین بچه تربیت کنین که وضع دنیا این جوری نمیشد! مگه ما بچه بزرگ نکردیم؟

- چرا، ولی هر وقت ازتون می‌پرسیدیم: «چرا؟» یا به حرف‌منو گوش نمیکردین یا فوتش بهمون می‌گفتین: «محض ارا!» من که همچو کاری با بچه‌ام نمیکنم. اگه شما هم خوشنون نمیاد، متأسفم. روش تعلیم و تربیت ایران غلط بود. بچه شخصیت داره و باید به شخصیت‌اش احترام گذاشت.

مادر نه حوصله نصیحت شنیدن داشت و نه آمادگی گوش دادن به انتقاد. گفت: «وقتی بچه‌ات خوایید بیا تا باهات دوتا کلمه حرف بزنم.»

## جمعه ۲۸ ژوئیه ۱۹۸۹

برای انجام یک مصاحبه، در ارتباط با فیلم مستندی که درباره ایرانیان خارج از کشور در دست تهیه است، با خانواده‌ای ملاقات می‌کنم. مرد خانه ایرانی است و همسرش آمریکایی، یک فرزند دختر نیز دارند. در جریان مصاحبه، در پی یافتن پاسخ سوالات خویش، یک نکته مهم برای چندمین بار توجهم را جلب می‌کند: رفتار مرد وزن با یکدیگر. مرد ایرانی در مقابل همسر آمریکایی خود چون یک بره سر به زیر و آرام، فرمانبردار و مؤدب است، کمی هم نگران که مبادا کار خلافی از او

سر بزند. زن در مقابل، راحت، مطمئن، مغورو، فرماندهنده، تصمیم‌گیرنده و از مقام و مرتبت خویش آسوده خاطراست.

به دنبال آن کنجکاوی آزاردهنده‌ای که در این موقع به سراغم می‌آید و به خاطر آنکه نمی‌توانم جلوی دهان وamanده را باگیرم، در یک موقعیت مناسب و هنگام صرف قهقهه‌ای که مرد خانه درست کرده و برای خانم و ما آورده است، به فارسی می‌پرسم: «انصافاً، اگر همسر شما ایرانی بود، شما همین شوهر سر به راه و متین و موقر و فرمانبردار می‌بودید؟»

آهی می‌کشد و جواب می‌دهد: «راستش را بخواهید نه! من دلم می‌خواهد با همسرم مثل یک شوهر ایرانی رفتار کنم، آقای خانه باشم، پذیرایی بشوم، ترو خشکم کنند و همه در خدمت من باشند. ولی اگر دو ماه این طور رفتار کنم، خانم یا مرا از خانه بیرون می‌کند یا خودش فرار می‌کند!»

می‌گوییم: «ولی خانم‌های ایرانی - که نه شما را از خانه بیرون می‌اندازنده و نه خودشان فرار می‌کنند - محکومند با این روحیه مردسالار شما بسازند، درست؟» می‌گوید: «آخر اگر با زن ایرانی مثل زن‌های آمریکایی رفتار کنی واویلاست! خانم آن چنان هوا برش می‌دارد که دیگر فلک هم جلودارش نیست! با هر کس باید به شیوهٔ خودش رفتار کرد!»

من که رویم نشد بگوییم ولی به قول آن دبیر عربی: «تجزیهات که تعریفی نداشت، ولی مرده‌شور ترکیبیت را ببرد!!»

## ﴿لوس آنجلس نشینان و روزنامه‌نگاران: بیله دیگ... بیله چغندر﴾

با شروع ماه آبان امسال، ربع قرن از آغاز کار من به عنوان یک روزنامه‌نگار و مترجم مطبوعاتی می‌گذرد، یعنی بیش از نیمة عمرم. ربع قرن زمان کمی نیست: بیست و پنج سال، برای اینکه یک انسان در موقعیت حرفه‌ای و شغلی خود ثبت شود، به‌گواه همه مدت زمان خوبی است. یعنی اگر بنده در ایران بودم و کارمند دولت، سه یا چهار سال دیگر مشمول قانون بازنیستگی می‌شدم و پایان کارم بود. ولی روزنامه‌نگاری یک حرفه استثنایی است. در این کار انسان هرگز پیر نمی‌شود، با نهایت تعجب از رو هم نمی‌رود، به فکر بازنیستگی یا عقب‌نشینی هم نمی‌افتد. چون به قول شاعر: با شیر اندرون شد و با جان بدر شود.

دنیای روزنامه‌نگاری دنیای جالبی است. جهانی است پر از رمز و راز، پر از زیر و بم، پر از حوادث غیرمنتظره و کشش و کوشش. در عین حال محدوده‌ای است مقدس و والا، امامزاده‌ای است که حرمتش با متولی آن است و رونق بازارش به زائرانی که به طوافش می‌روند. یک روزنامه‌نگار هرگز نمی‌داند امروز که دارد می‌گوید و می‌نویسد و می‌خواند چگونه فردایی انتظارش را می‌کشد: شاید یک فردای طولانی سکوت، شاید هم یک تغییر رسانهٔ پیام‌رسانی مثل تغییر جا از رسانهٔ نوشتاری به رسانهٔ گفتاری یا دیداری. اگر امروز نویسندهٔ روزنامه است، شاید فردا اجراکنندهٔ یک برنامهٔ رادیویی بشود یا یک گزارشگر تلویزیونی. ولی آنچه تغییر نمی‌کند، نفس روزنامه‌نگاری است. هنگامی که یک نفر روزنامه‌نگار شد، تمام عمر این چنین باقی می‌ماند، حتی اگر روزی با گفتن و نوشن خدا حافظی کند. در واقع شما روزنامه‌نگار، خبرنگار، برنامه‌ساز یا نویسندهٔ مطبوعاتی به دنیا می‌آیید. اگر این ودیعه به شما ارزانی شده باشد و عشق و علاقه و پشتکار خودتان به عنوان پیام‌رسان، معرفت همکارانتان به عنوان رقبای حرفه‌ای و آگاهی مردم به عنوان پیام‌گیرندهٔ چاشنی آن گردد، روزنامه‌نگار موفقی می‌شوید. هیچ روزنامه‌نگاری نه

یکشبه ژورنالیست می‌شد، نه به ضرب پول و زور و نه با فشار نام روزنامه‌نگار یا مدیر فلان رسانه همگانی بر خود گذاشتند.

این اولین و مهم‌ترین درسی بود که من پس از آغاز کارم، در تعریف حرفه خود، آموختم. همواره از داشتن چنین حرفه‌ای به خود می‌باليدم، فخر بسیار می‌کردم و به شدت خشنود و راضی بودم. دلم می‌خواست و کوشش می‌کردم این حس، همیشه و به همین صورت، در من باقی بماند. همواره سرم را بالانگاه می‌داشم و با گردنی افراشته خویشتن را روزنامه‌نگار معرفی می‌کردم و هنوز نیز با همه آنچه در این سال‌ها بر سر این حرفه رفته است، این ویزگی خود را حفظ کرده‌ام.

در ایران و تازمانی نه چندان دور، به دلیل ضوابط بسیار مشخصی که در محیط کار ما وجود داشت، به دلیل رقابت فشرده‌ای که در این محدوده دیده می‌شد و از همه مهم‌تر، به دلیل تقسیم وظایفی که روزنامه‌نگار را از روزنامه‌فروش معجزاً می‌ساخت، کار روزنامه‌نگاری از حیثیت و اعتبار والایی برخوردار بود. هر روز نیز به تدریج و به آرامی بر این شایستگی افزوده می‌شد. در آسمان روزنامه‌نگاری ایران ستارگانی درخشیدند که، گرچه تعدادشان زیاد نبود، ولی برای اعتبار بخشیدن به این حرفه وزنه‌های سنگینی به شمار می‌رفتند. در آن زمان و در آن دوران نیز، چون هر زمان و دوران دیگر، در کار روزنامه‌نگاری نیز چون هر حرفه دیگر، موجودات نخاله، سبک‌مایه، فرصت طلب و تنگ‌نظر دیده می‌شدند. کسانی که شایستگی برخورداری از این نام را نداشتند، ولی وجودشان به حیثیت و آبروی حرفه روزنامه‌نگاری لطمه نمی‌زد، چون مردم در ارزیابی‌های خود آنان را به جرگه روزنامه‌نگاران راه نمی‌دادند. گاه نیز برای آنها لقب‌هایی چون روزی‌نامه‌نویس یا سیزی پاک‌کن ابداع می‌کردند تا حسابشان را از روزنامه‌نگاران واقعی جدا کنند. این نیروی تمیز، گنجینه‌ای بس ارزشمند بود.

به موازات این طرز تفکر، روزنامه‌ها و مجلات و رادیو و تلویزیون‌ها، هر یک برای خود گروهی خواننده و شنونده و بیننده داشتند و هر پیام‌گیرنده‌ای - با توجه به سلیقه و آگاهی خویش - برنامه یا نوشتۀ هایی را برمی‌گزید. روزنامه‌نگار روش‌فکر کار خودش را می‌کرد، برنامه‌ساز مردمی برنامۀ خودش را می‌ساخت، شومن شو اجرا می‌کرد، گزارشگر به دنبال تهیۀ رپرتاژ بود، گوینده خبر پا از گلیم خبرخوانی فراتر نمی‌گذاشت و نویسنده داستان‌های پاورقی و هفتگی، کاری جز خیال‌پردازی نداشت. روزنامه‌نگاران در محدوده و سرزمینی رشد می‌کردند که مزه‌ایش مشخص بود: همکاران به یکدیگر احترام می‌گذاشتند، رئیس و مؤوس مشخص بود، کادر

اداری و مالی و آبونمان از تحریریه به‌کلی مجزا بود. در این محدوده، روزنامه‌نگار حقوق‌بگیر بود و حقوق خود را از مدیر یا سردیری می‌گرفت که می‌دانست در ازای پول خود چه خواهد خرید. دیگر اجباری نبود که خود روزنامه‌نگار برای ارائه دستاوردهش در برابر دنبال پشتیبان<sup>۱</sup> بگردد یا مشتری برای کالایش دست و پا کند.

در لُس‌آنجلس اما، این قرار به گونه‌ای مضحك، گاه دردآور و در بسیاری اوقات اسفبار به‌کلی بهم خورده و ضوابط زیادی زیر و رو شده است. یک دهه از زمانی که دیگر کسی بر جای خود نمی‌نشیند گذشته است. داستان شهر قصه را به یاد دارید؟ شهری که در آن اسبه عصاری می‌کرد، خره خراطی می‌کرد و شتره نمدمالی می‌کرد؟ پس از انقلاب اما، شهر قصه‌ای که در لُس‌آنجلس به همت قاطبه‌های محترم ایرانیان برومنزی ساخته شد، عکس برگردان شهر قصه‌آشنای دیرین ماست. چون هر کس هر کاری دلش می‌خواهد می‌کند.

ولی اجازه بدھید قبل از اینکه طبق روال رایج این سال‌ها، فوراً چوب تکفیر را بلند کنید و محکم بر سر ما روزنامه‌نگاران فرد آورید، دستتان را بگیرم و از شما تمنای کمی صبر و تحمل کنم، آنچه که صد البته خود ما نیز بیش از هر زمان دیگر محتاجش هستیم. شنیدن داوری‌ها و نقطه‌نظرهای دیگران در مورد وضع روزنامه‌نگاران و رسانه‌های همگانی ایرانی لُس‌آنجلس، مدت‌هاست صبر و طاقت ما را نیز به سر برده است. باور کنید در هیچ دوره‌ای از تاریخ، روزنامه‌نگاری تا این حد تحقیر نشده بود و هیچ حرفه‌ای به اندازهٔ ژورنالیزم -در لُس‌آنجلس و از سوی ایرانیان درون‌مزی و برومنزی- چوب نخورده بود. البته هیچ چوب خوردنی هم به این اندازه در دنیا نبوده است. چون در واقع آنان که تکیه بر پشتی داوری داده‌اند خود یک پا متهم هستند.

ده سال آزگار، ما روزنامه‌نگاران جز انتقاد و شکایت و گله و ایراد و عصبانیت از مردم چیز دیگری ندیدیم. از روزنامه و مجله گرفته تا تلویزیون و رادیو، جز اینکه «بی‌محتوا هستند، کسالتبارند، چیزی برای گفتن یا نوشتن ندارند، مزخرفند، عصبانی کنند و پرآگه‌ی هستند!» نمی‌شنویم. البته طبیعی است که بار سنگین این مسئولیت -مستقیماً و به یک اندازه- روی دوش روزنامه‌نگاران واقعی از یک سو،

وکسانی که، به درست یا غلط و روا یا ناروا، در این مملکت نام ژورنالیست بر خود گذاشته‌اند از سوی دیگر، قرار می‌گیرد و اینجاست که کار خراب می‌شود.

من که چون همیشه زبانی دراز و دشمن تراش دارم، می‌خواهم به رویهٔ مرضیهٔ خویش ادامه دهم و چند یا چندین دشمن دیگر برای خود بتراشم که بدون آنان خواب و خوراک برم من حرام باد! من این دشمنانم را بسیار دوست دارم چون به اندازهٔ یک پیکرتراش پر حوصله برای خلق آنها زحمت کشیده‌ام، پس نگران دشمنی با من نباشید. می‌خواهم چند حقیقت را عربیان و بی‌پرده با شما در میان بگذارم.

بله، گفتم که مردم به راحتی بارگاه مبتدل بودن دستاوردهای رسانه‌های همکانی فارسی زبان را یکسان، روی دوش روزنامه‌نگار بحق و روزنامه‌نگار لاحق می‌گذارند. کار روزنامه‌نگاری در لُس‌آنجلس را ژورنالیست‌های واقعی خراب نکرده‌اند، بلکه ژورنالیست‌های یک‌شب، ژورنالیست‌های غیرحرفه‌ای، روزنامه‌نگاران از بد حادثه اینکاره شده به این روز انداخته‌اند. این مخلوق‌ها نیز ساخته و پرداخته دست کسی نیستند، مگر دو گروه مشخص و معین که سرنوشت کلیه برنامه‌های رادیو و تلویزیون و مطالب مجلات و روزنامه‌ها در دست آنهاست: اول - صاحبان مشاغل و کالاها یعنی آگهی‌دهنگان که بودجهٔ رسانه‌های همکانی ایرانی را تأمین می‌کنند. این که فلان روزنامه یا رادیو و تلویزیون وابسته به فلان گروه سیاسی یا فلان گروه اپوزیسیون است، می‌تواند حدس قریب به یقین و صحیحی باشد و امکان هم دارد شایعه‌ای نادرست. حتی اگر وابستگی به یک گروه سیاسی یا اپوزیسیون را قبول داشته باشیم، بد نیست بدانیم که هیچیک از رهبران اپوزیسیون یا گروه سیاسی نه صرفشان می‌کند که خرج تمام و کمال فلان مجله یا رادیو و تلویزیون را بدنه و نه از عهده‌اش بر می‌آیند (آن هم در طول یک دهه). ممکن است این نوع وابستگی‌ها حیثیت، ارتباط اجتماعی یا اعتباری برای فلان مدیر فراهم کند، ولی در هیچ بازاری در ازای اینها پول قابل شمارش و قابل لمس - یعنی دلار پشت سبز - نمی‌دهند تا مخارج چاپ و انتشار و برنامه‌سازی درآید. مخارج گردش چرخ رسانه‌های همکانی فارسی زبان لُس‌آنجلس غالباً از راه گرفتن آگهی تأمین می‌شود. در این شهر، آن رسانه‌ای که آگهی نگیرد عمری کوتاه و بدون دوام دارد و عاقبت محکوم به تعطیل می‌شود. نمونه‌هاییش را بسیار دیده‌ایم. پس اگر اکنون در لُس‌آنجلس هفت‌ای هجده ساعت برنامهٔ تلویزیونی اجرا

می‌شود (البته این رقم تا دیشب صادق بود. ممکن است امروز نیز یک تلویزیون تازه دیگر باز شده باشد!). هفتاهی دویست ساعت برنامه رادیو داریم و جمعاً متجاوز از چهل مجله و روزنامه منتشر می‌شود، مخارج اکثریت قریب به اتفاق آنها از جیب مبارک صاحبان مشاغل و صاحبان کالا و صاحبان آگهی تأمین می‌گردد. اینجاست که حساسیت مسئولیت این افراد، به عنوان اعضای جامعه ایرانی در حمایت کردن یا نکردن از یک کار حرفه‌ای یا غیرحرفه‌ای مشخص می‌شود.

باید اقرار کنم که صاحبان مشاغل و آگهی و حرفه و کالا و خدمات، سال‌هاست در نهایت بی‌مسئولیتی رفتار کرده‌اند و همچنان به این بی‌توجهی خود ادامه می‌دهند. این عده دانسته یا ندانسته (البته به زعم بنده دانسته) از آن دسته وسائل پیام‌رسانی و ارتباطی پشتیبانی و حمایت می‌کنند که خود از تماشا کردن یا شنیدن و خواندنش - به قول خودشان - عصبانی و مشمئز می‌شوند.

در این رابطه چند مثال برایتان می‌آورم تا متوجه شوید که صاحبان مشاغل ایرانی چه ضوابطی برای آگهی دادن دارند. بانویی از دوستانم، که به اتفاق همسرش در کار فروش وسائل تزئینی خانه و مبلمان هستند، در پاسخ این سؤال من که: «آگهی خود را به چه کسی می‌دهید؟» می‌گوید: «به تلویزیون‌ها و رادیوها و مجلاتی که بیشتر فحاشی و هتاكی می‌کنند!» هنگامی که با تعجب می‌پرسم: «چرا؟» با تعجب متقابل از اینکه چرا این سؤال را می‌کنم و بسان یک متخصص علم جامعه‌شناسی می‌گویید: «چون بیشتر خواننده و بیننده دارند! مگر ایرانی جماعت را نمی‌شناسی؟ ما می‌خواهیم تعداد بیشتری آگهی ما را بینند!» دوست دیگری که یک دفتر وام دارد می‌گفت: «من آگهی خودم را به پرورتین و سمجّ ترین آگهی گیرنده می‌دهم چون آگهی گیرنده‌های کمرو و محترم را می‌توان راحت دست به سر کرد ولی حوصله سر و کله زدن با پر روها و سمجّ‌ها را ندارم و در عین حال وقتی هم ارزش دارد. هنگامی که می‌بینم طرف دست بردار نیست، برای اینکه از شرش خلاص شوم به او آگهی می‌دهم!» یک صاحب آگهی دیگر می‌گوید: «من به آن که از همه ارزان‌تر می‌گیرد، آگهی می‌دهم. مردم، همه برنامه‌های تلویزیونی را می‌بینند، به همه رادیوها گوش می‌دهند و همهٔ مجلاتی که رایگان گیر می‌آورند را هم می‌خوانند. پس من به آن کسی آگهی می‌دهم که ارزان‌تر می‌گیرد!» بعد هم اضافه می‌کند: «خودم هم هیچ‌کدام از آنها را نه می‌خوانم، نه تماشا می‌کنم و نه گوش می‌دهم!» بله، این جمله را می‌گوید تا مباداً متهمن به سطحی بودن و ابتذال‌گرایی شود. این

یک ادای همه‌گیر لُس آنجلسی است. همه آنهايي که مشترى پروپاپرچ رسانه‌های همگانی فارسی زبان هستند، برای اينکه نمی‌توانند سطح خواسته و سلیقه خود را فاش کنند و چون نمی‌خواهند دیگران آنها را متهم به ساده‌پسندی کنند، مرتب دم از تماشا نکردن و نخواندن و نشنیدن می‌زنند. به اين نمونه آخری هم گوش کنيد. از همکاري شنيدم: «گروهی از پژوهشکان ايراني به کسی آگهی می‌دهند که برايشان بيمار هم بفترستد و در عين حال اين آمادگي را هم داشته باشد که کارت يمه خود را به خانم يا آقاي دكتور بدهد تا هر قدر خواست يمه او را چارز کند!»

اما گروه دوم - که در تعين سرنوشت رسانه‌های همگانی ايراني به همان اندازه مؤثرند - پيام‌گيرندگان يعني خواننده‌ها، بیننده‌ها و شنونده‌ها هستند. همانهايي که دائم از ابتدال و سطح پايان بنامه‌ها و نوشته‌ها گله دارند، از اينکه روزنامه‌نگاران مرتب به هم هتاكی و فحاشی می‌کنند دلخورند، از اينکه دو سوم بنامه‌های تلویزيون‌ها و راديوها آگهی است دادشان به هواست و از اينکه روی جلد مجلات و نيم بيشر صفحات آنها تبلیغ فلان کنسرت و کاست و نوار است شکایت‌ها دارند. به نظر من اين گروه نيز اگر به اندازه گروه اول مقصرباشهند، كمتر از آنها نيسنند. چرا مقصرب؟ چون مشترى پروپاپرچ همین بنامه‌ها هستند، چون اصلاً همین بنامه‌ها و نوشته‌ها و گفته‌ها را می‌خواهند و بدون آنها زندگی نمی‌توانند بكنند.

فلان آقای کاسب داونتاون با ابروی گره خورده می‌گويد: «بابا کسی نیست يه فکري به حال اين بنامه‌های تلویزيون بکنه؟ من که اعصابم از دست آقای... با حرف‌هايي که ميزنه خورد ميشه، اينم شد بنامه‌هه!» خوب تلویزيون را خاموش کن پدر جان! اگر اعصاب خورد می‌شود معنى اش اين است که تماشاگر پروپاپرچ اين بنامه هستي و تا آن را تماشا نکني، روزت شروع نمی‌شود. پس گلهات برای چيست؟ مگر کسی هفت تير روی شقيقهات گذاشته تا پاي تلویزيون بنشيني؟ يك بنامه دیگر را تماشا کن، اصلاً برو پياده روی، اعصابت که خرد نمی‌شود هیچ لذت هم می‌بری. پس اگر تماشا می‌کنی يعني دلت می‌خواهد اين چنین کنی، فقط رویت نمی‌شود خواسته دلت را بلند بگويي.

آن آقا يا خانم محترمي که خود را از بازار گرم کنسرت‌ها دلخور نشان می‌دهد و برای يك بنامه آموزشي، يك سمینار آگاه‌کننده، يك سخنرانی سنگین داد

سخن می‌دهد و از اینکه هیچیک از دست‌اندرکاران به فکر انجام یک کار جدی نیست، سرش مثل پاندول ساعت مرتب به چپ و راست می‌رود، ساعات فراغت را چگونه می‌گذراند؟ در جلسات سخنرانی و نشست‌های آموزشی؟ خیر، در پشت میز فلان کاباره یا روی صندلی فلان کنسرت! خانمی می‌گوید: «این مجله...؟ واه واه و خدا به دور! هر هفته برای یه نفر یه برنامه پیاده می‌کنه، یکی رو زیر تیغ می‌بره، آبروی یکی رو می‌ریزه تا کلاشی کنه و ازش رشو بگیره. چه رویی داره و چه سماجتی!» نه جانم، او سماجت ندارد! تو که هر هفته مجله را می‌گیری و می‌خوانی تا بینی این بار چه کسی را به قول خودت دراز کرده است از او با پشتکارتی! تویی که دلت برای سر درآوردن از کار دیگران لک زده، تویی که نمی‌دانی روز جمعه چگونه خودت را به سوپرمارکت ایرانی برسانی تا بفهمی آن فحاش حرفه‌ای و روزی نامه‌نویس قلم به مزد امروز سراغ چه کسی رفته است! چرا همه کاسه کوزه‌ها را بر سر آن فرصت طلب بینوا می‌شکنی که جو موجود در لس آنجلس را می‌شناسد، ترا می‌شناسد، مرا می‌شناسد و همه ما را می‌شناسد؟ او می‌داند کدام حرف خردیار دارد و همان را می‌زند تا تو مجله مفتی‌اش را دوتا دوتا به خانه ببری و یک شماره‌اش را هم برای عهدهات به نیویورک بفرستی! اگر او هم چون انگشت شمار روزنامه‌نگاران واقعی سر ناسازگاری با جو حاکم بر این شهر را داشت، یا زبان بریده به کجی می‌نشست یا دستاوردهش چون متاع بی‌مشتری روی دستش باد می‌کرد.

این حکایت از عبید زاکانی است: سلطان محمود را در حالت گرسنگی بادمجان بورانی پیش آوردنده. خوشش آمد و گفت: «بادمجان طعامی است خوش!» ندیمی در مدح بادمجان فصلی پرداخت. چون سیر شد گفت: «بادمجان سخت مضر چیزی است!» ندیم باز در مضرات بادمجان مبالغتی کرد. سلطان گفت: «ای مردک، نه این زمان مددحش می‌گفتی؟» ندیم گفت: «من ندیم توام نه ندیم بادمجان! مرا چیزی باید گفت که تو را خوش آید نه بادمجان را!»

روزنامه‌نگار واقعی بدبهتانه با دنیای کسب و کاسبی فرسنگ‌ها فاصله دارد. وی حرفی برای گفتن و فکری برای ارائه کردن دارد که نه بلد است آن را به پول نزدیک کند و نه رویش می‌شود نزد صاحب کالا و خدمت برود، گردنش را کج کند و برای خود آگهی بگیرد. به این فکر هم نیست که برای رضایت خاطر مردم، چیزی بسازد یا بگوید یا بنویسد. در نتیجه شما این آدم را نمی‌پسندید، حرفش را نمی‌فهمید، برایش تره خورد نمی‌کنید و به بازی‌اش نمی‌گیرید. شما هرگز حاضر

نیستند خوش رقصی‌های آن جوانک پشت هم انداز را - که هر چه شما می‌خواهید می‌گوید - با گوشت تلخی‌ها و یکدندگی‌های روزنامه‌نگاری که سازش برای هیچ نوای نامبارکی کوک نمی‌شود تاخت بزنید.

پس خودتان را دست کم نگیرید! تک تک شما صاحبان آگهی و پیام‌گیرندگان یک پا مدیر رادیو و تلویزیون و مجله و روزنامه هستید، آن هم به یمن داشتن کالا و خدمت قابل ارائه و پول آگهی. خودتان را دست کم نگیرید! در لُس‌آنجلس شما می‌توانید صفحات روزنامه و مجله یا ساعات رادیو و تلویزیون را، به راحتی آب خوردن، برای ضربه زدن به رقیب خود به خدمت بگیرید. یکی را به زمین گرم بکویید، یکی را از هستی ساقط کنید، از یکی قهرمان بسازید، جعل شخصیت کنید یا هر کار دیگری که عشقتان است. برای این کار هم تنها یک چیز لازم دارید: یک عدد روزنامه‌نویس یک شبه که دلش برای مدیریت یا سردبیری لک زده است و با حمایت افراد دیگری چون شما به این راه افتاده است، کسی که به تمام روز کج کردن گردن و دست به سینه ایستادن وارد است و می‌داند چگونه دل صاحب آگهی را به دست آورد.

دیگر چه جای گله است وقتی آن کس که از عمه‌اش قهر کرد، هیچ کار دیگری از دستش ساخته نبود و از همه جا واخورده بود، یک شبه روزنامه‌نگار شود و با بهره‌گیری از کیسهٔ پرفتوت صاحبان آگهی دکانی بغل دکان دیگران باز کند؟! کلمه دکان را عمداً به کار می‌گیرم چون مدت‌هاست دفاتر روزنامه‌نگاران شهر ما تبدیل به دکان شده‌اند.

زبان آن پژشک را این روزنامه‌نگار می‌فهمد، زبان آن مدیر شرکت وام، زبان آن خانم صاحب فروشگاه وسایل تزئینی و زبان آن کاسب داون‌تاون را نیز همین روزنامه‌نگار. می‌گویند کور کور را می‌جوید، آب گودال را.

در این شهر قصهٔ واژگون‌بخت، همه چیز ما لُس‌آنجلس نشینان به همه چیز دیگرمان می‌خورد. این قبایی که به دست گروهی روزنامه‌نویس یک شبه برای قامتمان بریده شده، سفارشی است که از پژشک و مهندس و معلم و کاسب و تاجر و کارمند و وکیل و خانه‌دارمان گرفته است. بله دوست من، چنین است حکایت لُس‌آنجلس نشینان و روزنامه‌نگاران: بیله دیگ، بیله چغندر!

## ﴿یادداشتی بر جلسهٔ بزرگداشت و یادبود منوچهر محجوبی

من یک شرکت کننده و تماشگر پروپا قرص جلسات سخنرانی، سمینارها، بزرگداشت‌ها و این قبیل رویدادهای هنری و فرهنگی و اجتماعی هستم. تماشگر علاقه‌مند و کنجکاوی هم هستم. از این برنامه‌ها لذت فراوان می‌برم و یاد می‌گیرم. گاه و بیگانه نیز در خلال چنین نشست‌هایی با انسان‌های آگاه، برجسته و نخبه برخورد می‌کنم و آشنا می‌شوم. پس این فرصت‌ها را هرگز از دست نمی‌دهم. ولی نمی‌دانم چرا هر گاه از جلسه‌ای که از سوی کانون فرهنگی نیما برگزار می‌شود خارج می‌شوم، هر چند اغلب سخنرانان و افرادی که برای برنامهٔ خود انتخاب می‌کنند، انسان‌های برجسته و آگاهی هستند، با احساس خوبی به خانه برمی‌گردم. در این مورد هم بسیار فکر کرده‌ام و در نتیجه به چند دلیل دست یافته‌ام. شاید اینجا فرصتی باشد که این دلایل را بشمارم تا اگر مورد قبول بچه‌های نیما قرار گرفت، در صدد چاره‌آن برآیند. حیف از حسن نیت و زحمت این گروه است که با بی‌توجهی هدر رود.

در برنامه‌های کانون فرهنگی نیما جای دو چیز خالی است: اول تواضع و فروتنی و دوم احترام به شرکت‌کنندگان و تماشگران. شاید این اشکال از گردانندگان جلسه باشد که نامشان را نمی‌دانم چون هیچکدام هرگز نیازی به معرفی خود در آغاز برنامه‌ها نمی‌بینند. گردانندگان برنامه‌های کانون فرهنگی نیما هرگز یک ارتباط عاطفی و حسی، یک رویارویی مهربان و گرم با تماشگر و شرکت‌کننده برقرار نمی‌کنند و نرمش و انعطافی را که لازمه کار یک گرداننده یا هماهنگ کننده است ندارند. آنها بیشتر به گونه‌ای رفتار می‌کنند که گویی بسیار بر سر کسانی که روی صندلی نشسته‌اند - و برای شنیدن و یا تماشا آمده‌اند - منت می‌گذارند که دستاوردهای خود را تقدیم‌شان می‌کنند. به همین روی، در حالی که برنامه‌ها همواره دیرتر از ساعت اعلام شده آغاز می‌شود و هرگز نیز نظم و ترتیب پیش‌بینی شده را ندارد، گردانندگان

هرگز به این فکر نمی‌افتد که از شرکت‌کنندگان پوزش بخواهند، به ویژه از آن دسته مردم که وقت‌شناست و همواره مورد تنبیه وقت‌شناصی دیگران قرار می‌گیرند. گردانندگان جلسه - که همیشه مردان رشیدی هستند، با نگاه‌های بی‌اعتنای و به اصطلاح روش‌فکرانه و از بالا به پایین - آن‌چنان با اخم و بدون نرمش برنامه را اجرایی‌کنند و در فرصت‌های نامناسب به سخنرانان یا یاران خود - در مقابل چشم شرکت‌کنندگان - تشریف می‌زنند که تماشاگر را در جایگاه خود متحریر می‌کنند.

برنامه یادبود زنده‌یاد منوچهر محجوبی نیز - که روز یکشنبه پانزدهم اکتبر ۱۹۸۹ در سالن هینز دانشگاه یوسی‌ال‌ای برگزار شد - با همین ویژگی‌ها، به علاوه آشتگی و بی‌نظمی باورنکردنی در اجرای برنامه‌ها، انجام پذیرفت.

آگهی‌های مفصل رادیو امید ایران که همراه با شرکت کتاب و کانون فرهنگی نیما برگزارکنندگان جلسه بودند، برنامه پر و پیمان و مفصلی را نوید می‌داد. روی میز کنار در ورودی سالن سخنرانی، یک آگاه‌نامه هم دیده می‌شد که ریز برنامه و ساعت اجرای آن، با دقت و به این ترتیب، نوشته شده بود:

۶:۳۰ - توضیحات نماینده کانون نیما

۶:۴۰ - سخنرانی ایرج گرگین - فضل‌الله روحانی

۷:۰۰ - شعر و موسیقی - شهیار قنبری

۷:۳۰ - نمایش فیلم - باربد طاهری

۷:۴۰ - تنفس

۸:۱۰ - سخنرانی محمود عنایت - هادی خرسندي

۸:۳۰ - قطعات موسیقی

۹:۰۰ - موسیقی: اسفندیار منفردزاده، همایون خسروی، پیرایه پورافر، پوران آزاد همراه با این برنامه، یک یادنامه هشت صفحه‌ای حاوی عکس و بیوگرافی و چند قطعه شعر منوچهر محجوبی در اختیار شرکت‌کنندگان قرار داشت. با وجودی که شروع برنامه ساعت شش‌ونیم بعد از ظهر اعلام شده بود، بسیاری از شرکت‌کنندگان از ساعت شش‌آمدنند و در ساعت شش و نیم سالن پر شد. نگاهی به جمعیت حاضر در سالن نشان می‌داد که نیم بیشتری از شرکت‌کنندگان این برنامه، برای دیدار هادی خرسندي، روزنامه‌نگار و طنزنویس مشهور ایرانی مقیم لندن، که

شب قبل و برای اولین بار به لُس آنجلس آمده بود، در جلسه حضور یافته بودند. این نتیجه‌گیری را از آنجا می‌کنم که بسیاری از حضار آن روز، شرکت کنندگان همیشگی جلسات کانون فرهنگی نیما نبودند.

ساعت شش و نیم، دوستان تازه شروع به تنظیم میکروفون و آزمایش صدا و کارهای تکیکی کردند. برنامه با نیم ساعت تأخیر و با پخش صدای محجوبی که آخرین شعر خود که را می‌خواند آغاز شد. کیفیت صدا بسیار بد بود و تقریباً نمی‌شد چیزی شنید که البته این رابه حساب کیفیت بد نوار و ضبط گذاشتیم. ولی مشکل صدا تا آخر برنامه هم برطرف نشد: میکروفون سخنرانان در تمام طول برنامه سوت می‌زد و جز در یک زمان کوتاه سی ثانیه‌ای - که میکروفون ناگهان درست شد و بلافاصله به کیفیت سابق برگشت - صدا همواره ناصاف، کوتاه و همراه با سوتی پارازیت مانند و آزاردهنده پخش شد. نورپردازی نیز بسیار بد بود، به ویژه هنگام اجرای موسیقی، که اسفندیار منفردزاده در تاریکی مطلق بود و به هنگام سخنرانی‌ها، که چراغ‌های داخل سالن کم نور و رنگ پریده می‌شدند.

در آغاز برنامه، گرداننده جلسه از سوی کانون فرهنگی نیما توضیحاتی راجع به برنامه داد و گفت: «قصد داشتم کمی درباره محجوبی صحبت کنم، ولی چون در این باره مفصل‌اً در یادنامه او نوشته شده است سخن را کوتاه می‌کنم و حرفی نمی‌زنم». مگر گرداننده برنامه از قبل نمی‌دانست یادنامه‌ای منتشر می‌شود؟ وی سپس برنامه را اعلام کرد و معلوم شد با یادنامه نوشته شده‌ای که در دستمان بود کمی تفاوت دارد. در این هنگام از ایچ گرگین دعوت کرد برای ایراد سخنی کوتاه بیاید. گفتند: «آقای گرگین هنوز نیامده‌اند!» قرار بود وی ساعت شش و چهل دقیقه سخنرانی کند، ساعت هفت و پانزده دقیقه هنوز نیامده بود. پس سرِ ضرب برنامه را تغییر دادند و از فضل الله روحانی سخنران دوم خواستند که پشت میکروفون بیاید. او هم - دلخور و دمغ از این تغییر - پس از کمی بگومگو با گرداننده برنامه، سخنرانی خود را آغاز کرد. فضل الله روحانی - که از روی نوشته نمی‌خواند - زمان از دستش در رفت، و تا یکی دو خاطره از خود و محجوبی را گفت و به اصطلاح دهانش گرم شد، به او نوشته‌ای دادند که وقتی تمام است. وی بسیار تعجب کرد - گویا نمی‌دانست فقط پانزده دقیقه وقت دارد و تازه آنچا متوجه شد - پس با خواندن مصرع معروف «گفت ای موسی دهانم دوختی» سخنان خود را نیمه کاره گذاشت و نشست. در این فاصله ایرج گرگین از راه رسیده بود و از او دعوت شد

بیاید و حرف بزند - که بدون هیچ توضیح و پوزش خواهی از اینکه تأخیرش برنامه را به هم زده است - درباره سوابق کاری محجوبی سخنانی گفت و نگاهی نقدگونه به زندگی و باورهای سیاسی محجوبی انداخت.

نوبت شعرخوانی شهیار قنبری رسید: شهیار قنبری نبود. باز برنامه سرِ ضرب تغییر کرد و اعلام شد زمان نمایش فیلمی است که باربد طاهری درباره محجوبی تهیه کرده است ولی چون باربد هنوز داشت روی فیلم کار می‌کرد و تمام نشده بود، از محمود عنایت دعوت شد برای ایراد سخنانی بیاید. محمود عنایت، روزنامه‌نگار باسابقه و صاحب‌سبک و صاحب‌نام، جالب‌ترین و شنیدنی‌ترین سخنانی آنشب را ارائه کرد - که از او جز این انتظاری نمی‌رود. به دکتر عنایت هم از قبل نگفته بودند چقدر وقت دارد، تنها هنگامی که پشت میکروفون می‌رفت در پاسخ سؤال خودش تذکر دادند: «پانزده دقیقه». وی، ناچار و با تسلط کامل، مقداری از سخنانی اش را حذف کرد و به قول خودش به «خود سانسوری» دست زد. ولی آنچه دکتر عنایت گفت شنیدنی بود: مقدمه‌ای درباره طنز و طنزنویسی در ایران، تفاوت آن با فکاهه‌نویسی همراه با ارائه چند نمونه، سپس سخنانی درباره منوچهر محجوبی و یادآوری شیرینی از خاطرات مشترکشان. در پایان، محمود عنایت سر دردسلی گلایه‌آمیز را باز کرد و با انتقاد از تغییر ماهیت بزرگداشت‌ها - و این که اگر محجوبی زنده بود و در لُس‌آنجلس به سر می‌برد حتماً هیچ‌کس نه احوال او خبر داشت و نه می‌دانست چگونه زندگی را می‌گذراند - به یکی از مسائل بزرگ اجتماع امروز ما اشاره کرد.

بالاخره شهیار قنبری از راه رسید و دو قطعه شعر خواند که از سروده‌های هشت یا نه سال پیشش بود و راستش نفهمیدیم چه ربطی به مجلس محجوبی داشت. نمایش ویدیوی باربد طاهری - که با توضیح خود وی معلوم شد آن را طرف بیست و چهار ساعت ساخته بود - بخش اول این برنامه درهم ریخته و بی‌سر و سامان را به پایان رساند. فیلم، با وجود محدودیت زمانی و در دسترس نداشتن منابع لازم، کار مستند خوبی بود، به ویژه که بخش‌هایی از سخنانی‌ها و تصاویر محجوبی را نشان می‌داد. باربد طاهری اظهار امیدواری کرد که در فرصت مناسب‌تری فیلم را تکمیل کند.

نیم ساعت تنفس با یک ساعت تأخیر اعلام شد و بخش دوم برنامه هم به جای ساعت هشت و ده دقیقه در ساعت نه آغاز گردید. در این بخش، هادی

خرسندی سخنان کوتاهی گفت و دو قطعه شعر خواند و از یار و دوست دیرینش محجوی، با ظرافت و طنز ویژه خود و شایستگی بسیار یاد کرد. خرسندی، که هنوز گیج و خسته سفر دراز خود بود، مدت زیادی پشت میکروفون نماند. استقبال گرم و کف زدن‌های ممتد حضار نشان از آن داشت که هادی خرسندی نقطه اوج و مرکز توجه و گل سرسبد سخنرانان آن شب بود.

در بخش موسیقی اصیل ایرانی که بنا بود توسط چهار نوازنده: اسفندیار منفردزاده، همایون خسروی، پیرایه پورافر و پوران آزاد اجرا شود، تنها منفردزاده و پورافر آمده بودند که قطعه بسیار شنیدنی و روح نوازی را با استادی اجرا کردند. ما همچنان در مورد غیبت دو نوازنده دیگر و این که چرا برنامه موسیقی زودتر از زمان اعلام شده اجرا می‌شود، نه توضیحی شنیدیم و نه اشاره‌ای.

اجrai دو بخش نمایشنامه کوتاه فکاهی که قرار بود قبل از موسیقی باشد به آخر برنامه موكول گردید و زمانی نسبتاً طولانی صرف چيدن دکور شد. اگر برنامه ريزی درست بود، می‌شد از نيم ساعت وقت تنفس برای چيدن دکور استفاده کرد و قطعات نمایشي را در آغاز بخش دوم گذاشت - که نکردند. همین بي توجهی بسیاری از شرکت‌کنندگان را قبل از اجرای نمایش پراکنده کرد. نيمی از جمعیت سالن را خالی کردند و برای تماشای دو قطعه فکاهی که ناصر رحمانی نژاد کارگردانی اش را به عهده داشت و نام بازيگرانش در متن برنامه نوشته نشده بود، نمانندند.

و بالاخره يك نكته مهم: خدا را شکر که پیرایه پورافر آتشب حضور داشت، در غير اين صورت چين تصور می شد که در جهان پچه‌های کانون فرهنگی نیما اصلاً موجودی به نام زن وجود ندارد: برنامه بسیار مردانه بود!

۱۹۸۹ ۱۵

هفته‌نامه رايگان

## ﴿دَهْهُ هَشْتَاد: دَهْهُ حَيَّةٍ وَ حَسْرَتٍ﴾

قرن بیستم یکی از ادوار استثنایی و نادر تاریخ بشر است: سده عظمت و نکبت، سده اقبال و ادب، سده شوریختی‌های ماندگار و پیروزی‌های پایدار، سده اوج گرفتن‌ها و پروازها، سده سرنگونی‌ها و شکست‌ها.

شاید روزی ما زندگان دهه‌های پایانی این قرن افسانه‌ای، به‌خاطر نقشی که در برگرداندن مسیر پرتلاطم زندگی بشر داشته‌ایم، مورد بخشش تاریخ قرار بگیریم. ولی نمی‌توان انکار کرد که سده بیستم دوران هرج و مرجی بود مملو از خشونت، خونریزی، شقاوت و فاجعه و در عین حال لبریز از قهرمانی‌ها، مهربانی‌ها و انسانیت‌ها. هنوز نمی‌توان گفت تاریخ‌نویسان آینده، این دوران آشفته‌آشفته‌ساز را چگونه محک خواهند زد - البته اگر سلاح‌های کشنده‌ای که در این سده اختراع شده‌اند آیندگانی بر جای بگذارند که توان یادآوری و نگریستن به گذشته را داشته باشند!

پیام قرن بیستم برای قرون و سده‌های دیگری که از راه می‌رسند چه خواهد بود؟ قرنی که علم و تکنولوژی دست به دست هم انسان را به دوره الکترونیک، کامپیوتر، ماهواره و مایکروچیپ<sup>۱</sup> رساندند؟ دوره‌ای که حتی ژول ورن<sup>۲</sup> و اچ. جی. ولز<sup>۳</sup> هم در خوشترین خواب‌های خود نمی‌دیدند؟ این جهش فزاینده‌ای که دارد بشریت را به دورترین‌ها و به ماورای کهکشان‌ها می‌برد چه می‌توان خواند؟ اگر نگارندگان آینده تاریخ تنها یک چیز از قرن ما به یاد بیاورند، این است که در این سده مردان و زنانی می‌زیستند که بنده‌های زمینی را گسترش می‌کردند و در

فضای بی‌انتها به پرواز درآمدند: مسافرتی بی‌پایان در تاریکی‌های بی‌مرز. بگذارید دعا کنیم این تنها چیزی باشد که از قرن بیستم به یادگار بماند، نه برخی از بی‌شمار رخدادهای دیگر، رخدادهایی که چشمگیرترین شان پیروزی تکنولوژیک بود، اعجاب‌آورترین شان رهایی نیروی باور نکردنی از درون دل اتم و اسفبارترین شان جنگ و خونریزی‌های فراوان و گرسنگی و قحطی و فقر.

قرن بیست همچنین دورهٔ پایان یافتن اروپامداری و اربابی‌کشورهای این قاره کوچک بر سایر کشورهای جهان هم بود. هم در این قرن بود که جهان سوم شانه‌های نحیف خود را از زیر بار سنگین استعمار اربابان اروپایی بیرون آورد. آسیای شرقی به رقابت با آمریکا و اروپا برخاست و در همان محدودهٔ قدرت‌نمایی خودشان - یعنی صنایع سنگین و تکنولوژی - بر آنها پیشی گرفت. در قرن بیستم، تغییرات بنیادی جغراسیاسی<sup>۱</sup> بسیاری از ارزش‌های ماندگار و سازمان یافته را نیز دگرگون کرد. قرن بیستم زمان مقابله‌های ایدئولوژیک ناهنجار نیز بود. در قرن بیستم آزادی فردی، این موهبت گرانبهای جانشین ناپذیر، بارها و بارها فدای مردم‌های دیکتاتوری و نظام‌های خودکامه شد و رهبرمداری و قدرت‌سالاری، این آرمان همیشگی بشریت را تا سرحد نیستی و فنا کشاند.

تعصب‌گرایان مسلکی و مردمی و مذهبی و نژادی، بارها پیکر قرن بیستم را با جنگ‌های سرد و گرم آزدند. قرن بیستم بیشترین ایزم‌ها را برای بشر امروز به ارمغان آورد. ایزم‌هایی که آمدند، خوش درخشیدند ولی دولت ناپایدار بودند و جز مرگ و خونریزی و کشتار به بار نیاوردن. شاید همان‌گونه که ما اکنون از علل بروز جنگ سی‌ساله‌ای که قریب سه قرن پیش اروپا را به زانو در آورد، با حیرت یاد می‌کیم، آیندگان نیز معنای این همه خونریزی و کشتار را - که به جهت اختلاف مردم و سلیقه دولتمردان قرن بیستمی به وجود آمد - هرگز نفهمند و حیران بر جای بمانند که چگونه انسان‌هایی چنین متمند و آزادی طلب، به نام آزادی، چنان فجایعی را به بار آورده‌ند.

با اینهمه دلمشغولی اما، قرن بیستم فرصت این رانیز یافت تا گهگاه نفسی بکشد و رایحهٔ خوش زندگانی را به ریه‌ها برساند، عشق و زیبایی را ارج بنهد و همچنان امیدوار دنبال آرمان‌شهر خویش بگردد. قرن بیستم، قرن شکوفایی درخشان هنر نیز

بود: قرن ظهور نقاشانی چون پیکاسو و ماتیس، مجسمه سازانی چون هنری مور و جیا کومتی، داستانسرایانی چون پروست، جویس، فالکر، پاسترناک، مان و گارسیا مارکز، نمایشنامه نویسانی چون پیراندلو و برنارد شاو، اونیل و پیتر، شاعرانی چون یست و کپلینگ، فراست و الیوت، موسیقی دانانی چون استراوینسکی و سی بلیوس و ریچارد استراوس، فیلم سازانی چون گریفیت، هیچکاک، سیسیل ب دومیل، فورد، ولز و فلینی، کمدین هایی چون چاپلین، برادران مارکس، پیتر سلرز و وودی آلن، متفکرانی چون سارتر، دوبووار، پیاژه و مک لوهان و نوابغی چون ساخاروف. قرن بیستم قرن غم بود و شادی هم.

قرن بیستم، این دوره پرتلاطم، به زعم من، چون یک موجود انسانی متولد شد و رشد کرد و با گذشت از نه دوره یا نه خوان، چند روز پیش درهای خوان دهم را به روی ما گشود تا آخرین ورق خود را، برنده یا بازنده، برای ما به زمین بکوبد.

قرن بیستم - با اولین گام های خود - بی غمی، بی گناهی و بی مرگی به ارمغان آورد و در پناه آخرین رمک های باقیمانده از قرن نوزدهم، خود را زیر پوششی نازک از تجمل و رفاه پنهان کرد. درست بسان یک نوزاد بیگناه و هراسان که به آغوش مادر پناه ببرد.

در خوان دوم، ساده پسندی و رفاه طلبی جای خود را به دل نگرانی و فاجعه داد و کودک نوبای ما هر آنچه بر سر راه خود دید، شکست و فرو ریخت. جهان در زیر ضربات سنگین جنگی طاقت فرسا کمر خم کرد و ما انسان ها، با چشمانی از حدقه درآمده، به نظاره نشستیم.

پس از جنگ بزرگ و خانمان برانداز بین الملل اول، دهه بیستم تب آلد و نزار از راه رسید. خوان سوم، زمان فرآگیری و رشد بود و مجالی برای شکوفایی قدرت خلاقه هنرمندان محنت کشیده.

قرن بیستم، با توقع و امید زیاد قدم به خوان چهارم - یعنی دهه سی - گذاشت آتش ها را به زیرخاکستر پنهان کرد. خوان چهارم دوران تحول و رشدی کند گردید و دهه اختراعاتی چون نایلون و پلاستیک.

دهه چهل از نو آتش را از زیر خاکستر بیرون کشید و باز فلاکت و بد بختی را پیشکش بشریت کرد. اولین بمب اتمی در این دهه بر سر انسان ها فرود آمد و بشریت نازل ترین چهره و خوی خود را به نمایش گذاشت. اینها دوران نوجوانی و جوانی سده بیستم بودند - با تمام تب و تاب های ویژه آن و غرور و سرکشی ناشی

### از جهل این دوران.

دههٔ پنجاه، پس از سال‌ها رنج و محرومیت، دورهٔ بازسازی و امید به آینده گردید. دههٔ قدرت‌گرفتن طبقهٔ زحمتکش و محروم و بهبود نسبی وضع اقتصادی، دههٔ به خود رسیدن و پیشرفت، دههٔ پشمیمانی و ندامت از ندانم‌کاری‌های دوران جوانی، دههٔ پژوهش‌خواهی و کوشش در فراموشی.

دههٔ شصت، خوان بلندپروازی بود: زمان کنده شدن از زمین و جهش به سوی کرهٔ ماه، در نوردهی‌den فضاهای ناشناخته، دههٔ ایدآلیزم و درگیری با ماتریالیزم، دههٔ امید و آرزو، دههٔ تولد هیپیزم، فمینیزم، دورهٔ عشق به جای جنگ و آغوش به جای اسلحه، دورهٔ به بازار آمدن قرص ضدبارداری و رهایی زن.

پس از این دورهٔ به یاد ماندنی و پرشور، دههٔ هفتاد از راه رسید و سال‌های رشد فکری و بلوغ کامل قرن بیستم شد. در این خوان، قرن بیستم - که جوانی را پشت سر گذارد بود - رؤیاها را همچنان دست نیافتنی دید و آرمان طلبی خود را از دست داد. پس، خسته و وامانده، تن به رضا داد و نظاره‌گر شد. دههٔ هفتاد دوران مرگ خلاقيت انسان‌ها و تولد و جانشيني ماشين شد.

قرن بیستم که در کورهٔ تجربه سوخته بود، از ناپاکی‌ها و تعلق‌ها، از ناپختگی‌ها و عصيان‌ها گذشته، گرد پر زنج پیری بر جبين نشسته، با کوله‌باری از اطلاعات و آگاهی، از تب و تاب من بودن رهاسده، تلخ و شیرین را آزموده، غنی و پربار به مرحلهٔ آخر زندگی خود - یعنی کمال و پیری - گام نهاد و دههٔ هشتاد را تجربه آغاز کرد. و چه تجربهٔ حیرت‌انگیزی! چه تجربهٔ سراسر حسرتی!

خوان نهم، حاصل هشتاد سال گذران عمر قرن بیستم، در برابر چشمان حیرت‌زدهٔ ما گسترشده شد و در مقابل چشمان پرحس تمام برچیده گردید و گل سرسبد خوان‌های نهگانه قرن بیستم شد. چرا که پیرانه سرهای جوانی کرد و همه را بر جای خود میخکوب نمود.

دههٔ هشتاد، دههٔ فرو ریختن دیوارها بود: دیوارهای حقیقی و دیوارهای مجازی، دیوارهای قابل لمس و دیوارهای نمادین؛ دیوارهایی که خود ساخته بودیم و به حراستش نشسته بودیم؛ دیوارهایی که با حسرت بالا رفتشان را نظاره کردیم و با حیرت فروریختن شان را تجربه نمودیم. بسان هر آزمون دیگر و بسان هر شیفتگی دیگر، در قرن بیستم نیز اول تراشیدیم، سپس پرستیدیم و در نهایت شکستیم. ما به دنبال آرمان والای بشریت - یعنی صلح و آزادی - چه‌ها که نکردیم و چه‌ها که

نیافریدیم. چه حیرت زده و عاشقانه، در مقابل بتهای ساخته دست خود شیدایی پیشه کردیم، به پرسش نشستیم و عاقبت با حسرت همه را شکستیم و فرو ریختیم! در یک کلام، دهه هشتاد دهه بیداری و به خود آمدن بود، دهه وزش نسیم آزادی خواهی در سراسر جهان، نسیم که خیلی زود و به سرعت تبدیل به فریاد شد. ولی... به راستی در سراسر جهان؟ نه... نه، اشتباه کردم! در گوشه هایی از جهان، این نسیم آزادی خواهی به فریاد تبدیل نشد که هیچ ناله شد و در گلو خفه گردید و ترا همزمان به حیرت و حسرت افکند - که حس دوگانه غریبی است. انسان هایی، در گوشه ای از جهان، با حرکت خود ترا به حیرت انداختند و حرکت انسان های دیگری، در سرزمینی دیگر، ترا در حسرتی عمیق فرو برد. دهه هشتاد مملو از این لحظات بود. من ایرانی - من زن و منی که خواه و ناخواه نام انسان بر خود گذارده ام - هنگامی که به رویدادهای دهه هشتاد می نگرم، لحظه ای از حیرت و حسرت باز نمی مانم، گاه از دیدگان اشک شوق می ریزم و گاه اشک افسوس. من در دهه هشتاد:

به قدرت رسیدن و نیرو گرفتن مردم را دیدم و حیرت کدم  
سقوط و تنزل مردان سیاسی و دولتمردان را دیدم و حسرت خوردم  
سیاسی شدن مذهبیون را دیدم و حیرت کدم

مذهبی شدن سیاسیون را دیدم و حسرت خوردم  
جان گرفتن دمکراسی را در اروپای شرقی دیدم و حیرت کدم  
مرگ دمکراسی را در وطن خویش دیدم و حسرت خوردم

قدرت گرفتن زنان را در عرصه سیاست جهان دیدم و حیرت کدم  
زیر چادر رفتن زنان ایرانی و به قهقهه رفتن شان را دیدم و حسرت خوردم  
تشیع جنازه امپاطور ژاپن - مردی که ملتش او را بخشید - را در وطنش دیدم و حیرت کدم

تشیع جنازه شاه ایران - مردی که ملتش او را نبخشید - را در غربت و در به دری دیدم و حسرت خوردم

اشغال نظامی افغانستان و کامبوج را توسط یگانگان دیدم و حیرت کدم  
اشغال غیرنظامی ایران را توسط خودی ها دیدم و حسرت خوردم  
خروج نیروهای خارجی اشغالگر را از آن دو سرزمین دیدم و حیرت کدم  
ماندگاری خودی ها را در وطن دیدم و حسرت خوردم

مبازه بی امان پرنس سیهانوک را دیدم و حیرت کدم  
 لختی و سستی رهبران اپوزیسیون ایرانی را دیدم و حسرت خوردم  
 اعدام چائوشسکو را دیدم و حیرت کدم  
 سوءقصد به جان سادات را دیدم و حسرت خوردم  
 فرار پاپا دووالیه را - از وطنش هائیتی - دیدم و حیرت کدم  
 بازگشت خوان کارلوس را - به وطنش اسپانیا - دیدم و حسرت خوردم  
 به پا خاستن مردم فیلیپین را بر علیه دیکتاتوری ظلم و ستم دیدم و حیرت کدم  
 خفه کردن فریاد آزادی خواهی مردم چین را در میدان تیان مان پکن دیدم و حسرت  
 خوردم  
 پوست کشیده بر اسکلت بی جان کودکان گرسنه و قحطی زده افریقا را دیدم و  
 حیرت کدم  
 شکمبارگی و افراط خواری مردم آمریکا را دیدم و حسرت خوردم  
 عطر شکوفه‌های بهار پراگ را در دل زمستان سرد بوئیدم و حیرت کدم  
 بوی تعفن تبعیض نژادی در افریقای جنوبی مشام را آزد و حسرت خوردم  
 با حیرت پیروزی بشر را در دسترسی به کره مربیخ دیدم  
 با حسرت شاهد شکست فاجعه‌آمیز و مرگ آفرین چلنجر گشتم  
 سماجت متهمانی به نام کلنل نورت و یارانش، در محکمه عدالت غربی،  
 حیرت زدهام کرد  
 وفاحت قصاصات دادگاه شرعی سلمان رشدی آه حسرت بر دلم نشاند  
 قدرت گرفتن و فربه شدن قاچاقچیان مواد مخدر چیزی جز حیرت برایم به ارمغان  
 نیاورد  
 رنجوری و مرگ و فلاکت جوانان اسیر مرگ سپید - جز حسرت - پیامی با خود  
 نداشت.  
 پیام آزادی و رهایی ابرمردی استثنایی به نام گورباقف را شنیدم و حیرت کدم  
 نمایش قدرت مژوانه سیاست پیشه‌ای به نام بوش را در پاناما دیدم و حسرت  
 خوردم  
 قدرت خدایی پزشکان را در پیوند اعضا و زنده کردن مرده‌ها دیدم و حیرت کدم  
 عجز و ناتوانی شان را در مقابل ایدز و سرطان دیدم و حسرت خوردم  
 سر به آسمان سودن دانشمندان را - به دنبال دستاوردهایی چون ماهواره، فکس،

کامپیوتر و نوزاد آزمایشگاهی - دیدم وازان همه پیشرفت حیرت کرد  
 بیچارگی و حقارت بشر را در مقابله با مظاهر خشم طبیعت - زلزله، طوفان، سیل و  
 آتش فشان - دیدم و حسرت خوردم  
 و عاقبت، در دهه هشتاد با حیرت دیدم که:  
 مفتی و فقیه، عالم و دانشمند | این جمله شدیدم و آدم نشدیدم  
 .. و حسرت خوردم

در دهه هشتاد، آنچه بیش از همه کشته داد صلح بود و آزادی و آنچه بیش از  
 همه زنده نگاهداشت امید بود و آینده. آن را چشمان من دید و حیرت کرد، این  
 را دل من خواست و حسرت برد. بگذارید آرزو کنیم دهه نو دهه‌ای باشد که در  
 آن چشم ببیند و حیرت نه، که ستایش کند. دل طلب کند و به حسرت نه، که به  
 وصال نشیند.

هنوز ده سال دیگر زمان هست تا برگ‌های این دفتر به پایان رسند و کتاب  
 بسته شود. هنوز می‌توان امیدوار بود. به عارف بزرگ زمان خود سهراب سپهری گوش  
 کنیم:

زنگی خالی نیست  
 مهربانی هست، سیب هست، ایمان هست  
 آری آری، تا شقایق هست زنگی باید کرد.



## نمایه

۲۸۵	استوار، نیتا	۱۱۸	آخوندزاده، میرزا فتحعلی خان	
۲۱۹	اسدی پور، بیژن	۳۶۳	آمسترانگ، نیل	
۲۱۸، ۲۱۹	اسفندیاری، اف. ام	۹۲	آنولک، ماتیو	
۱۷۷	اسمیت، جک	۳۸۰، ۳۸۳	آزاد، پوران	
۲۴۹	افروز، نوین	۲۴۸	آکلیلو، آتلاباچو	
۲۴۳	افشار، بابک	۲۴۳	آهی، شهریار	
۳۰۶	امیرابراهیمی، فریبیز	۲۶۹	الف	
۲۹۰، ۲۹۳، ۲۹۴	امیرشاھی، مهشید	۲۵۴	ابراهیم زاده، سیروس	
۲۳۲	انگلس، فردیلک	۲۴۳	ابن یوسف، برهان	
۱۲۵	اویلانوف، الکساندر	۲۳۸	ابوتراپی، ابوتراپ	
۶۱، ۲۸۹	اویسی، ناصر	۳۰۶	احسان، هما	
۱۰۰	ایوان مخوف	۷	احمدی، تاجی	
<b>ب</b>		۳۰۶	اخوان ثالث، مهدی	
۲۶۲	بابا طاهر عربان	۳۰۶	اربابی، فروزنده	
۱۹۱	بارتول، ولادمیر	۲۲۷	ارسطو	
۳۰۸	بال، لوسیل	۸۲	اسپینکس، مایکل	
۲۸	بالانشین، جورج	۳۰، ۸۴، ۱۰۷، ۱۰۸	استالین، ژوزف	
۱۸۳	بتهوون، لودویک وان	۱۸۳، ۱۸۹، ۳۸۵	استراوس، یوهان	
۲۷۱	بذله، شیرین	۳۵۶، ۳۸۵	استراوینسکی، ایگور فئودوروویچ	
۱۸۳	برامس، یوهانس			

۹۹، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۲۰، ۱۲۱	پطر کبیر	۸۷	برژینسکی، زبگنو
۱۲۲، ۱۲۴، ۱۲۵		۱۴۷	برن، ریچارد
۱۷۲	پک، جفری	۸۴	برودسکی، جوزف
۳۳۱، ۳۳۲	پلیسکین، کارن	۵۳	بزرگمهر، مهدی
۱۹۲	پمپیدو، ژرژ	۳۰۶	بسیطی، خسرو
۱۹۱	پو، ادگار آلن	۷۰	بکت، ساموئل
۳۷۹، ۳۸۲	پورافر، پیرایه	۳۱۰	بلاندیا، روبرتو
۱۰۴، ۱۰۵، ۱۲۲، ۱۲۳	پوشکین، الکساندر	۳۷	بنت، ویلیام جی
۳۱۵	پونز، استانلی	۲۳۲	بوئرن، لودویک
۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۳	پهلوی، رضا	۸۰، ۱۹۰	بوتو، بی نظیر
۳۴۸	پهلوی، محمد رضا	۸۰	بوتو، ذوالفقار علی
۱۲۷، ۳۸۵	پیکاسو، پابلو	۱۹۰، ۲۲۵، ۲۲۶، ۳۲۹	بوش، جورج
۳۰۵	پیمان، اسدالله	۳۳۶، ۳۶۳	
<b>ت</b>		۲۱۵	بوشان، مارک
۱۰۴	تابنکین، ایلیا	۳۰۹	بولیوار، سیمون
۲۱۹	تافلر، آلوین	II	بهروز، ذبیح
۲۱۲	تاگور، رابیندرانات	II	بهمنیار، احمد
۲۵۰	تان، کوا	۱۶۴	بیتی، وارن
۸۲	تایسون، مایک	۹	بیکر، جیم
۶، ۷	تفضلی، تقی		<b>پ</b>
۲۶۹	توحیدی، نیره	۸۴، ۳۸۵	پاسترناک، بوریس
۱۲۲	تورگنیف، ایوان الکساندر	۱۹۴	پالمر، ادوارد ال
۲۲۴	توماس، نانسی	۳۱۳	پاوروتی، لوچیانو
<b>ث</b>		۴۴	پاول، اینوج
۲۳۶	ثابت ایمانی، نورالدین	۵۲	پاول، نیکولا یوچ
		۱۲۳	پاولوف، ایوان پترو یوچ
<b>ج</b>		۶۴	پرتوا عظم، ابوالقاسم
۲۷، ۲۸	جافری، رابرت	۳۱۳	پرتوى، هما

۱۹۰، ۲۴۸	خیام، عمر	۱۴۸، ۲۴۱	جلالی سوسن‌آبادی
		۵۶	جنینگر، پیتر
		۵	جواهرکلام، علی
۱۲۴، ۱۲۵، ۲۲۶	داستایفسکی، فدور		
۱۴۲، ۱۴۳	داگلاس، کرک		ج
۱۴۳	داگلاس، مایکل	۱۵۶	چان، فلورانتیوس
۷۲	داگلاس، ویلیام	۳۸۸	چائوشسکو، نیکلای
۲۲۸	دالی، سالوادور	۱۴۴	چاوز، سزار
۲۳۳	دانلدسن، سام	۱۰۳، ۱۲۴	چایکوفسکی، پیترایلیچ
۷۹، ۱۲۷	داوینچی، لئوناردو	۴۲	چرچیل، وینستون
۱۲۱	درکوویسک، اولدا	۱۵۶	چنگ، لوسى
۲۸۲	درودی، ایران	۲۶۴، ۲۶۵	چنگیزیان، هایده
۲۷۲	دکمه‌چیان، جورج		
۱۶۴	دلون، آلن		ح
۳۸۸	دووالیه، پاپا	II، ۴۰، ۱۱۶	حافظ، شمس الدین
۲۹۳، ۲۹۴	دوامی، مجید	۱۸۵، ۳۵۳	
۱۷۳، ۱۹۰	دوکاکیس، مایکل	۶۴	حاکمی، اسماعیل
۱۶۲، ۱۹۲	دوگل، شارل	۶۴	حقوقی، عسگر
۳۱۳	دومینگو، پلاسیدو		
II	دهخدا، علی اکبر		خ
۳۵۵	دیاگیلف	۸۸، ۸۹، ۹۲	خاچاطوریان، رافی
۶۱	دیوژن	۱۱۸	خاقانی شیروانی، افضل الدین
۳۳	دیویس، بتی	۳۵۵، ۳۵۶، ۳۷۹، ۳۸۲	خرسندی، هادی
		۸۶	خرمشاهی، بهاء الدین
		۳۷۹، ۳۸۲	خسروی، همایون
۳۲۴	رادنر، گیلدا	I	خلیلی، بیژن
۱۰۵، ۱۲۷	رامبراند، هارمانزون	۱۰۱، ۲۵۲، ۳۳۵، ۳۳۶	خمینی، روح الله
۳۳۲، ۳۳۴	راینر، آیرا	۳۳۷، ۳۳۸، ۳۳۹، ۳۴۱	
۱۲۳	رپین	۳۸۸	خوان کارلوس

۲۳۱	سراج، حسام الدین	۳۸۲	رحمانی نژاد، ناصر
۲۳۸	سرشار، شهلا	۶۱	ردون، او دیلوں
۱۲۳	سروف، ولنتین	۲۵۲، ۳۸۸	رشدی، سلمان
۱۱، ۳۱، ۱۸۵	سعدي، مصلح الدين	۳۰۵	رشید پور، ابراهیم
۳۰۲، ۳۳۶، ۳۵۳		۱۲۷	روبنسن، پیر پل
۲۱۳	سعیدی سیرجانی، علی اکبر	۳۰۵	روحانی، تقی
۶۱	سکلر، آرتور	۳۸، ۳۹	روحانی، شهداد
۱۶	سکندی، پری	۳۷۹، ۳۸۰	روحانی، فضل الله
۹	سوآگارد، جیمی	۱۵۹	رودکی، ابو عبد الله جعفر
۲۲۴	سوداًور، ابوالعلا	۶	روزولت، النور
۸۴	سولزنیتسین، الکساندر	۳۰	روزولت، فرانکلین
۲۲۳، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۹	سوپر، دایان	۳۰۵	روشنک
۳۰۵	سهیلی، مهدی	۱۸، ۱۶۷	رولان، رومن
۴۳	سیمپسون و مازولی	۱۰۱	رید، جان
۳۸۸	سیهانوک، نور دوم	۱۵۹	ریزک، نزیه
		۲۷، ۳۳، ۴۲، ۱۴۱	ریگان، رونالد
	ش	۳۳، ۶۰، ۱۷۹	ریگان، نانسی
۲۳۱	شجریان، محمدرضا	۳۰۴	ریگر، استفانی
۲۶۶، ۲۶۷	شریف، فرهنگ		
۶۳	شعار، جعفر		ز
۲۶۲	شیعی کدکنی، محمدرضا	۳۷۶	زاکانی، عیید
۳۷	شکسپیر، ویلیام	۸۴	زالی گین، سرگنی
۱۸۳	شوپرت، فرانتس	۲۶۱	زهربی، محمد
۱۲۱	شوتا کوویچ، دیمیتری		
۱۵۱	شهریار، محمد حسین		س
۴۴	شیراک، ژاک	۳۰۹	سان تاندر، فرانسیسکو
		۲۹۹، ۲۳۰	سان تولی، آل
	ص	۳۱۲، ۳۵۳، ۳۸۹	سپهربی، سهراب
۳۱۲	صابری، پری	۲۴۸	ستیان، رالف

۱۸۳، ۱۸۴	فروید، زیگمند	۱۹۰، ۱۹۱	صبح، حسن
۱۵۲	فرهی، فرهنگ	۵۳	صباغ، جورج
۱۵۲	فرهی، گلوریا	۱۱۵	صفوی، شاه طهماسب
۱۵۱، ۱۵۲	فرهی، نیوشما	۱۰۲	صفوی، شاه عباس
۲۴۶	فری والدز، کارلیس	۲۷۲، ۲۷۳	صیاد، پرویز
۲۷	فریدان، بتی		
۲۹۸	فریدبرگ، جین		ض
۳۴۵	فورتیش، اریک	۸۰	ضیاءالحق، محمد
۷۶، ۷۷، ۸۶، ۲۲، ۲۰۱	فوندا، جین		
۲۰۳، ۲۰۴			ط
		۱۸، ۳۳۴، ۳۷۹، ۳۸۱	طاهری، باربد
		۱۵۹	طه‌حسین
۲۴۱	قائم مقام، کامبیز		
۳۷۹، ۳۸۰، ۳۸۱	قبری، شهیار		ع
۳۳۶، ۲۴۰	قوتاپیان، امیل	۳۵۲	علوی، بزرگ
		۱۶۴	علی‌محمدی، مهدی
		۲۶۸، ۲۶۹، ۳۷۹، ۳۸۱	عنایت، محمود
۳۵، ۲۳۰	کاپل، تد	۳۵۴	عنصرالمعالی، کیکاووس بن اسکندر
۱۰۷	کاترین دوم		
۱۰۱، ۱۲۴، ۱۲۶، ۱۲۷	کاترین کبیر		غ
۱۴۱، ۲۲۵	کارترا، جیمی	۳۷۶	غزنی، سلطان محمد
۸۳، ۲۶۷، ۲۶۸	کاردان، پرویز		
۳۱۳، ۳۱۴	کاراس، حوزه		ف
۲۰۵	کارسون، جانی	۲۴۱	فاطمی، شهلا
۱۳۷	کارسون، کلی	۷۰	فالاچی، اوریانا
۶۱، ۳۵۳	کاظمی، ژاله	۳۶۳	فرانکل، ویکتور
۳۳	کرافورد، جون	۳۵۹	فرخزاد، فروغ
۳۲۴	کسری، لیلا	۱۰۷، ۳۵۲	فردوسی، ابوالقاسم
۲۴۷	کلمبوس، کریستف	۲۶۹، ۳۶۲، ۳۶۳	فرنودی، نهضت

۹۱	لدرر، ویلیام جی	۲۱۳، ۲۱۴	کلی، ران
۲۲۴	لنز، توماس	۱۷۲	کمال، شکران
۹۶، ۹۷، ۹۹، ۱۰۰	لنین، ولادیمیر ایلیچ	۲۶۵، ۲۶۶	کمالیان، مهدی
۱۰۸، ۱۲۲، ۱۲۵		۱۹۵	کندی، جان اف.
۴۴	لوپن، ئان ماری	۱۷۴	کنفوسیوس
۱۴۳، ۱۴۴	لوئیس، جری	۲۲۵	کوئیل، دن
۲۵۴	لوی، پریمو	۲۳۱	کورالت، چارلز
۲۲۱	لینکلن، آبراهام	۳۵۴، ۳۵۵	کوکتو، ئان
		۱۴۰، ۱۴۱	کوهن، هرب
<b>م</b>		۹۰	کینگ، لاری
۱۲۷، ۳۸۵	ماتیس، هنری	۲۴، ۱۳۷، ۱۳۸، ۲۲۱	کینگ، مارتین لوتر
۱۷۹، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۸۵	مارکز، گابریل گارسیا		
۲۳۲	مارکس، کارل	۸۴	گالیچ، الکساندر
۵۰	مارلی، باب	۱۴۸، ۱۴۹	گرد، اییگل
۲۵۳	ماندلا، نلسون	۱۰۶، ۱۰۷	گرگساری، وارطان
۳۹، ۵۹	مانسینی، هنری	۲۳۶، ۳۷۹، ۳۸۰	گرگین، ایرج
۳۰۴	مایر، گلدا	۳۵۹، ۳۶۰	گرین، سالی
۱۹۰، ۱۹۱	مائلوف، امین	۲۷	گودمن، الن
۱۸۵	مترنیخ، واینبورگ کلمانس	۵۶، ۸۴، ۹۳، ۹۸	گورباچف، میخائیل
۳۷۸، ۳۷۹، ۳۸۰، ۳۸۱	محجوی، منوچهر	۱۱۸، ۱۹۸، ۳۸۸	
۱۷۱، ۱۷۲	محفوظ، نجیب	۳۰۴	گوردون، مارگارت
۲۴۲	محفوظی، حسن	۱۱۱، ۱۲۵	گورکی، ماکسیم
۳۲۱، ۳۵۳	مخملباف، محسن	۶۱	گوگن، پل
۳۰۵	مستجاب الدعوه، کمال الدین	۱۱۸	گوگوش
۱۶۴	مستuan، حسینقلی	۱۲۲	گوگول، نیکولای واسیلیویچ
۲۸۱	مشکاتی، نجم الدین		
۸۸، ۲۵۹، ۲۶۰	مشیری، فریدون		
۱۳۱	مصدق، محمد	۶۲	لاله زاری، ایرج
۱۵۹	معری، ابوالعلاء	۵۳	لایت، ایوان

۲۵۳	نیری، سرور	II	معین، محمد
۲۲۵	نیکسون، ریچارد	II	مقربی، مصطفی
۱۲۰	نیکلای دوم	۱۹۶	مک آرتور، داگلاس
۱۶۴	نیومن، پل	۲۲۱	مک گوایر، جان دی
		۱۷۱	مک لوهان، مارشال
		۱۲۳	مندلیف، دیمیتری ایوانوویچ
۴۵	وارهول، اندی	۲۴۱، ۳۷۹، ۳۸۰، ۳۸۲	منفردزاده، اسفندیار
۱۸۴	واسر، هوندرت	۳۴۵	مورگان، جین الیزابت
۱۲۳	واسیلیف، تئودور	۱۸۳	موزارت، ولفسانگ آمادئوس
۵	والاس، رابرت	۳۶، ۳۵۳	مولوی، جلال الدین محمد
۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۷	والاس، مایک	۳۹	مهتا، زوبین
۷۰، ۷۱، ۷۶	والترز، باربارا	۳۹	مهتا، مهلهی
۲۱	والدهایم، کورت	۶۲، ۶۵، ۶۶، ۶۷	مهر، فرهنگ
۳۵۸	والسا، لخ	۲۳۸	میرافشار، هما
۱۸۸	وثوقی، بهروز	۱۲۷	میکل آنژ، آنتونیو
۳۸۲	ورن، ژول	۱۳۷	میکولسکی، باربارا
۳۸۲	ولز، اچ. جی	۳۶۶	میلانی، فرزانه
۳۷	ولز، اورسن		
۲۴۹	ولک، برونسلاوا		<b>ن</b>
۵	وو، مایکل	II، ۶۳	نائل خانلری، پرویز
۲۷۲	ویلسن، پیت	۶، ۷، ۶۴، ۲۸۴، ۲۸۹، ۳۵۲	نادرپور، نادر
۴۵، ۴۶	ویلیتس، ملکم	۱۵۶	ناریتا، جود
۵۹	ویلیامز، اندی	۲۳۱	ناظری، شهرام
۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۳	وینفری، اپرا	۲۱۳	نظامی گنجوی، ابومحمد
		۱۵۸	نوبل، آلفرد
		۳۰۵	نوذری، منوچهر
۲۳۲	هابس باوم، ای. جی	۳۱۴، ۳۱۵، ۳۸۸	نورت، الیور
۲۹۹	هاشمی رفسنجانی، علی اکبر	۴۱، ۴۲	نوریگا، مانوئل آنتونیو
۱۵۶	هالدین، دیوید	۳۶، ۳۷	نوسترداداموس

۱۸۵	هامر پورگشتال، جوزف
۸۸	هامیلتون، الکساندر
۱۸۳	هایدن، فرانسوائزوف
۷۷	هایدن، تام
۶، ۷	هدایت، صادق
۲۴۶	هیریکلیتوس
۱۵، ۱۶	هوگو، ویکتور
۱۵۹	هومر
۱۵۳	هیرووهیتو
۶۰	هیلاسلاسی

**ى**

۲۶۷	یاحقی، پرویز
۲۱۸، ۳۴۷، ۳۴۸	یارشاطر، احسان
۳۵۸	یاروزلسکی، وُرُسیج

از همین نویسنده

دفتر نوروز جلد اول ، بهار ۱۹۸۸ لس آنجلس - (نایاب)

دفتر نوروز جلد دوم ، بهار ۱۹۸۹ لُس آنجلس - (نایاب)

در کوچه پسکوچه‌های غرب جلد اول و دوم، بهار ۱۹۹۳ لُس‌آنجلس، نشر شرکت کتاب - (نایاب)

در کوچه پسکوچه های غربت، کتاب گویا بهار ۲۰۰۸ لُس آنجلس  
پژوهش ها و هنرها، ویراستار، بهار ۱۹۹۳-لُس آنجلس، نشر بنیاد پژوهش های زنان  
ایران - (نایاب)

چهره زن در فرهنگ ایرانی، ویراستار، بهار ۱۹۹۳ لس آنجلس، نشر بنیاد پژوهش‌های زنان ایران - (نایاب)

زن و خانواده در ایران و در مهاجرت، ویراستار، بهار ۱۹۹۴ لُس آنجلس، نشر بنیاد پژوهش‌های زنان ایران - (نایاب)

زن و سیاست در ایران معاصر، ویراستار، بهار ۱۹۹۵ لس آنجلس نشر بنیاد پژوهش‌های زنان ایران - (نایاب)

زن، اسلام و جنسیت، ویراستار، بهار ۱۹۹۶ لُس آنجلس نشر بیناد پژوهش‌های زنان ایران - (نایاب)

یهودیان در تاریخ معاصر ایران، جلد اول، ویراستار، پائیز ۱۹۹۶ لس آنجلس، نشر مرکز تاریخ شفاهم، یهودیان اد اند.

یهودیان در تاریخ معاصر ایران، جلد دوم، ویراستار، پائیز ۱۹۹۷ لس آنجلس، نشر  
مکتب تاریخ شفاهی، یهودیان ایران

یهودیان در تاریخ معاصر ایران، جلد سوم، ویراستار، پائیز ۱۹۹۹ لُس آنجلس، نشر مرکز تاریخ شفاهی یهودیان ایرانی  
یهودیان در تاریخ معاصر ایران، جلد چهارم، ویراستار، پائیز ۲۰۰۰ لُس آنجلس. نشر مرکز تاریخ شفاهی یهودیان ایرانی  
شعبان جعفری، بهار ۲۰۰۲ لُس آنجلس، نشر ناب  
در کوچه پسکوچه های غربت جلد اول و دوم، تجدید چاپ پائیز ۲۰۲۲ لُس آنجلس.  
نشر بنیاد هنر  
روایت ماندگاری جلد اول و دوم ، پائیز ۲۰۲۲ لُس آنجلس، نشر بنیاد کیمیا

## در دست چاپ

گوگوش، نویسنده‌گان گوگوش و تارا دهلوی - ترجمه هما سرشار - نشر بنیاد کیمیا  
آشنايان را چه شد؟ برگزیده مقالات و مصاحبه‌ها، نشر بنیاد کیمیا

توزیع‌کننده: شرکت کتاب، لُس آنجلس

www.Ketab.com | Ketab1@Ketab.com | (310) 477-7477



---

## In the Back Alleys of Exile | Homa Sarshar

Publisher: Honar Foundation

Volume II | Los Angeles, California | Second Edition – Fall 2022

Cover Design and Layout by Kourosh Beigpour

© by Honar Foundation | All rights reserved for Honar Foundation

ISBN: 978-1-387-83073-2

---

# **IN THE BACK ALLEYS OF EXILE**

**Homa Sarshar**

VOLUME II